

دیوان کامل

وحشی بافقی

مقدّمه و شرح حال از

استاد سعید نفیسی

حواشی و تعلیقات از

م - درویش

کتابفروشی محمّدحسن علمی

تهران - بازار بین الحرمین

انتشارات جاویدان

این کتاب در بهمن‌ماه ۱۳۴۲ در چاپخانه علمی بچاپ رسید

پیش گفتار

سالها پیش همان ایام که تازه خواندن و نوشتن را میآموختم با ترکیب بند زیبای وحشی : «دوستان شرح پریشانی من گوش کنید » که پدرم اغلب شبها آنرا باخود زمزمه میکرد آشنا شدم و همین امر سبب علاقهٔ بیش از حد من بدیوان اشعار وحشی شد و هنوز هم پس از سالیان دراز هیچ شعر و نثری را در شرح حال عاشقان و سوز و گداز ایشان گویاتر از ترکیب بند فوق نمیشناسم .

شاید این درك شخصی من باشد و سایرین عقیدهٔ مرا برخطا بدانند ولی در هر حال بجرأت میتوانم بگویم که انگیزهٔ چاپ دیوان وحشی از همین علاقهٔ کوچك شروع شده و این توفیق را یافته‌ام که در دنبالهٔ نشریات **«انتشارات جاویدان»** دیوان کامل وحشی بافقی را نیز باهمت و تشویق دوستان بچاپ برسانیم .

روش ما در چاپ این کتاب نیز مانند گذشته بوده ، در پاورقی صفحات معانی لغات مشکل و شرح حال بزرگان و رجال و پادشاهان و مشایخ صوفیه شرح داده شده و برای تسهیل کار خوانندگان فهرستهای کاملی از اعلام و اماکن وغیره بآن ضمیمه شده است .

درهرحال بازهم این امید را داریم که بتوانیم با راهنمائیهای پرارزش ادب دوستان و استادان بکار خود ادامه داده و سایر دواوین و آثار شعرای بزرگ را بچاپ برسانیم .

بهمن ماه ۱۳۴۲ م . درویش

زندگی وحشی

بقلم استاد سعید نفیسی

یازده سال پس ازمرگ وحشی نخستین ترجمهٔ حال وی را نوشته‌اند و پس از آن کمتر کتابی درین زمینه هست که از ذکر وی تهی مانده باشد. نخستین کس که نامی از و برده امین احمد رازی در کتاب هفت اقلیم است و آنچه در معتبرترین کتابها در بارهٔ وی نوشته‌اند بترتیب تاریخ تألیف آنها بدین گونه است:

۱) امین احمد رازی درهفت‌اقلیم که در ۱۰۰۲ یازده سال پس‌ازمرگ وی بپایان رسانیده چنین نوشته است: «مولانا وحشی بلطف طبع ناظم مناظم خوشگوییست. لالی آبدارمثنویش قلادهٔ‌فصاحتست وفرايد شاهوارغزلش تمایم‌بازوی بلاغت،

نورمعنی درسوادشعراوست   چون سحردرزلف‌عنبربارشب

مولانا هیچ وقت بی زمزمهٔ دردی وسوزی نبوده و پیوسته نشأهٔ‌عشق بر مزاجش غالب می گشته».

۲) شیخ ابوالقاسم‌بن‌ابوحامدبن نصربلیانی کازرونی انصاری درسلم‌السماوات که در ۱۰۱۴ بپایان رسانیده‌چنین‌آورده است: «مولانا وحشی، گلشن‌یزدرا بلبلی خوش‌نوا وعندلیبی نغمه سرا بود. بخوش نوایی اوهیچ‌مرغ از آن گلشن برنخاسته وبنغمه سرایی‌او هیچ مطرب آن انجمن نیاراسته. طبع‌سخن‌پردازش‌از نظم غزلهای گزین بازار جوهری شکسته وخامهٔ اعجازش درقصهٔ فرهاد وشیرین منشورخسروی نوشته. دیوان غزلش، که

مطبوع خاص و عامست ، در غـایت اشتهارست و مثنوی فرهاد وشیرینش ، که نسخه‌ای ناتمامست ، درغایت‌انتشار . . . . مولانا وحشی بامولاناضمیری‌ومولانا محتشم‌معاصر بوده وسه سال قبل‌ازسنهٔ الف (۱) وفات نموده ...»

۳) صادقی کتابدار درمجمع الخواص که پیش ازسال ۱۰۱۶ تألیف کرده شرحی دربارهٔ وحشی بزبان ترکی دارد که ترجمهٔ آنـرا آقای دکتر عبدالرسول خیام پور در چاپی که ازان کرده بدین گونه آورده است : « مولانا وحشی بافقی ، بافق قصبه‌ایست‌از توابع کرمان ولی شاعرمزبور بیشتر بیزدی‌بودن شهرت دارد . بهرحال شاعریست خوش طبع وپخته وانواع شعررا وبخصوص غزل راخوب می گوید . در جواب خسرووشیرین بنظم یك مثنوی شروع کردولی باتمام آن موفق‌نگردید . در واقع اگر بانجام می‌رسید آیتی می‌شد ... »

۴) شاه حسین بـن‌ملك غیاث‌الدین محمود سیستانی مؤلف کتاب احیاء الملوك‌در تاریخ سیستان در کتاب خیرالبیان که در۱۰۱۹ بپایان‌رسانیده چنین نوشته‌است:

« دراصل مولاناوحشی‌بافقیست ودریزد نشو ونمایافته ... و ممدوح مولانا وحشی عالی جناب سعادت منقبت میرمیران یزدیست». جای دیگردر بـارهٔ شجاع کاشانی غزل سرای در گذشته در۹۷۰یا۹۹۰ نوشته است : «بااکثرشعرا مثل مولانا ضمیری ومحتشم و ووحشی ودیگراعزه اشعار درمیان‌آورده ومحتشم توجه کلی بمولانا داشته» .

۵) تقی‌الدین‌بن معین‌الدین محمدبن‌سعدالدین محمد حسینی اوحدی دقاقی‌بلیانی اصفهانی‌در عرفات‌العاشقین وعرصات العارفین که در۱۰۲۴ بپایان‌رسانیده‌چنین آورده‌است:

« افصح‌المتکلمین ، ابلغ المتاخرین ، املح‌البلغا ، اشهرالفصحا، خلاصة‌الشعرا ، کدخدای اقلیم سخنوری ، استادکارخانهٔ معنی‌پروری، شیر بیشهٔ سخن ، نافهٔ غزال‌ختن، ادیب دبستان عاشقی، با شاهد توفیق درعین موافقی ، مولانا کمال‌الدین وحشی بافقی ، ارشدانام واستاد کلامست. صاحب‌روش تازه وملاحت بی‌اندازه‌است . درصیدسخن چون شیر نخجیر انداز ودرهوای معانی‌چون عقاب در پرواز بوده است . سلیمان طبعش‌راجن وانس خیال‌مسخر ومحیط فکرش راخس وخاشاك‌از گوهر.الحق ازمتاخرین تااین‌غایت

(۱) سال۹۹۷

هیچ کس بدرستی کلام وشاعری وتازه گویی او نبوده . اشعار او، خصوص غزلیات ، همه عالیست . هرچه از مطلوب می‌دیده بنظم می‌آورده ، لهذا این قدر مؤثرست . کلیات او را بنده نه‌هزار بیت جمع کرده‌ام، مبنی برقصاید غرا ومغازلات وترجیعات وترکیبات، ازمدایح واهاجی ومقطعات ورباعیات ومثنویات ،چون ناظر ومنظور وخلد برین، که تمام کرده و فرهادوشیرین، که عالمگیر شده ، اما ناتمامست ویکهزاروصدوپنجاه بیت باشد. ملاوحشی برادر کوچك مرادی بافقیست ، هردواز شاگردان مولانا شرف الدین علی بافقی‌اند . وقتی که مولانامحتشم طنطنهٔ شاعریش قاف‌تاقاف را گرفته بوداودر برابر آمد وطرزنوی درعرصهٔ اوزد. هم‌درزمان‌حیات اوطرزاورامنسوخ گردانید. بنده دربدایت حال‌تتبع‌روش او، خصوص‌درغزل بسیار کرده‌ام ووی‌درداالعبادت یزددرحل‌اقامت‌افکنده، مداحی‌اولاد شاه‌ولی بسیار کرده وقاسم‌بیك‌قسمی ازشاگردان‌او بود. مضجع‌وی دریزددرسربرجست، قریب‌بحصارشهر و وی‌عرق تندی‌نوشید وخلعت‌بقا پوشید. لهذا بتاریخ‌فوت‌اومن گفته‌ام، در اوایل حال :

چوسرمستانه‌وحشی‌باده‌نوشیدازخم‌وحدت روان شد روح پاك او بمستی سوی علیین
من‌از پیرمغان تاریخ فوت او طلب کردم بگفتا:هست‌تاریخش: وفات‌وحشی‌مسکین».

جملهٔ «وفات‌وحشی‌مسکین» بحساب‌جمل ۹۹۱ میشود .

۶) محمدعارف‌لقایی درمجمع‌الفضلا که در ۱۰۱۹ بپایان رسانیده‌چنین نوشته‌است: «مولانا وحشی، اصل‌وی‌از یزدست . شاعرمتین‌بوده . خیالات پسندیده‌دارد . بحدت‌طبع وسرعت‌فهم ازهمگنان ممتاز بوده . درفنون‌فضایل ازابنای‌زمان سرافرازتر بوده. درسلوك وآداب بغایت دوفنون وقت‌خود بوده . الحق‌شاعرشیرین‌سخنست. در تتبع شیخ نظامی‌در زمینهٔ خسروشیرین مثنویی گفته موسوم‌بفرهاد وشیرین، که‌بغایت ابیات‌نیکودارد ... ازاقران‌محتشمست. دایم‌بمحنت گل‌انداماان‌مبتلا بوده. آباواجدادش‌ازمردم‌صاحب‌جمعیت وباسامان وتوانگر بوده‌اند. دیوان‌مرتب‌نوشته ...»

۷) ملاعبدالنبی‌فخرالزمانی قزوینی درتذکرهٔ‌میخانه که‌در ۱۰۲۸ تمام کرده چنین نوشته‌است: « نادرالعصرمولاناوحشی‌یزدی، شاعری‌متین‌ونکته‌پردازی رنگینست. اشعارش اکثر بطرز وقوعست. الحق که‌این‌فن‌را خوب‌ورزیده وهرچه گفته ناخنی‌بردل می‌زند.

مولدش ازبافقست واین بافق دیهی‌ازاعمال یزدست . در اول جوانی وعنفوان زندگانی، که‌هنوز واردات غیبی ریشهٔفیضی باندیشهٔ اونداده و از سرچشمهٔ فیض نامتناهی‌الهی‌لبی ترنکرده ، ازوطن خروج نموده، بکاشان آمدودر آنجا بمکتب‌داری‌مشغول شد. گویند که: در آن وقت محمد سلطان نام شخصی‌حاکم شهر مذکور بوده . درایام حکومت او اهل نظم‌رعایت بسیار می یافته‌اند وشعروشاعری درشهرمذکور رواج تمام‌داشته‌است.عزیزی، که گفتار اونزد این‌محقق‌اعتبار تمام‌داشت ، با‌این‌لب تشنهٔ وادی خبر نقل کرد که: من قریب بیك‌سال علی‌الاتصال درعین نشوونمای وحشی‌در خدمت‌اومی‌بودم .روزی بتقریبی ازآن‌عندلیب شاخسار بوستان‌فصاحت وبلبل هزار دستان‌انجمن بلاغت پرسیدم که : اسم شماچیست وباعث وحشی‌تخلص‌نمودن خدام کیست ؟ آن‌مرهم نه‌جراحت‌عشاق وتسکین ده‌خاطر ارباب فراق در جواب این نحیف گفت : اسم‌من‌شمس‌الدین‌محمدست. در آن ایامی که من درکاشان بمکتب‌داری اشتغال داشتم شعر نمی گفتم ، فاما برادرم قبل‌ازمن شعر می گفت ووحشی تخلص‌می کرد وهنوز مبتدی بود که‌ازعالم فنابدار بقا‌رحلت‌نمود. چون درسوادمذکور دیدم که موزونیت اعتبارسرشاری دارد درمقام انتظام نظم‌شدم واول بیتی که گفتم وبدان اشتهار یافتم این‌بود ، بیت :

اگر چه هیچ ندارم‌سر کلی دارم   چوشب شود بسرخویش‌مشعلی‌دارم

القصه : رفته‌رفته این‌بیت‌بسلطان مذکور رسید .بهمین تقریب مرا بحضور طلبید. چون بملازمت او رسیدم باراول که‌چشمش برمن افتاد حقیر بنظرش درآمدم . گفت: این‌وحشی شعرمی‌تواند گفت ؟حضارمجلس گفتند : بلی، آن‌شعر ازآن این وحشیست. چون برادرم قبل‌ازمن‌وحشی تخلص‌می کرد ودرحضور سلطان‌من‌نیز بهمین‌خطاب‌مخاطب شدم بنابرین‌تخلص وحشی کردم‌واشعار برادر، آنچه‌بود، همه‌را بی‌تخلص‌درد‌یـوان‌خود ثبت‌نمودم ، تابنظرهر کسی که‌برسدبداند که:اشعار بی‌تخلص‌از برادروباتخلص‌ازمنست. کلیات اشعاروحشی بنظر این‌محقردرآمده .کتاب‌فرهاد وشیرینش، که در برابرخسرو وشیرین شیخ‌نامی گرامی گفته‌است، قریب‌بدو هزار بیتست و خلدبرین ، که در مقابلهٔ مخزن اسرار نظم کرده ، قریب بپانصد بیت باشد . فاما هیچ کدام را بانجام نرسانده است. دیوانش قریب بچهار هزار بیتست . تـرجیعی کـه بروش ساقی نامه گفته درین

می‌خانه بعوض مثنوی بر بیاض برد. امید که در نظر اهل هنر خارج ننماید . بتحقیق پیوسته که : این غزل در حال نزع گفته . الحال برلوح مزار او ، که از سنگ رخامست ثبتست ، غزل :

کردیم نامزد بتو نابود و بودخویش — گشتیم هیچ کارهٔ ملك وجود خویش
ازچشم خود بمن نگرومنع کن مرا — بی‌اختیار اگر نشوی درسجودخویش
یك‌وعده خواهم ازتو، که باشم‌درانتظار — حاکم تویی در آمدن دیروزودخویش
من بودم ونمودی وباقی‌خیال دوست — رفتم که پرده‌ای بکشم بر نمودخویش
غماز در کمین گهرهای راز بود — قفلی زدیم بردر گفت و شنودخویش
گوجان وسر برو،غرض ماخیال تست — حاشا که‌مازیان‌توخواهیم‌وسودخویش

درسن پنجاه ودوودیعت‌حیاترا بمو کلان‌قضاوقدرسپرده. مدفنش‌درمحلهٔ‌سر برج یزد دربرابر زیارت شاهزاده فاضل، که برادرامام‌الجن‌والانس امام‌رضاعلیه‌السلامست، واقع شده . ملاقطب‌شده باف‌بجهت تاریخ فوت‌او اینقطعه گفته ، تاریخ فوت‌وحشی :

وحشی، آن‌دستان‌سرای‌معنوی — گشته خاموش و بهم پیوسته لب
ازغم لب بستن وحشی گشاد — درپی افسوس گفتن بسته لب
سال‌تاریخش چوجستم‌از خرد — در جواب من گشود آهسته لب
دست‌برسر ،ای‌دریغا گفت‌و گفت: — « بلبل گلزار معنی بسته لب»

یکی ازاکابر نیز فرموده که : «نظامی‌زپاافتاد».

مصرع «بلبل گلزار معنی بسته‌لب» چنانکه‌آقای احمد گلچین معـانی درحواشی تذکرهٔ می‌خانه اشاره کرده ۹۹۱ می‌شود وجملهٔ «نظامی‌زپا افتاد» ۱۰۰۱ می‌شودومراد ازپای نظامی حرف یاست که در حساب جمل ۱۰ است و چون از ۱۰۰۱ کم بکنند ۹۹۱ می‌ماند .

۸) اسکندر بیك‌منشی‌درتاریخ‌عالم آرای‌عباسی که‌در۱۰۳۸تمام کرده‌چنین‌می نویسد: «مولانا وحشی‌یزدی‌ازشعرای‌سخنوروسخنوران‌فضیلت گستر بود. همیشه در دارالعباد یزد اقامت داشت .درغزل‌ومثنوی‌یگانهٔ‌دهرست‌و کتاب‌فرهادوشیرین، که از نتایج‌طبعش‌دررشتهٔ

نظم کشیده، بین‌الجمهور مشهور وابیات بلندشیرین‌ومعانی رنگین بلاغت‌آیین مندرجست وابیات بلند شاعرانه در آن کتاب بسیار ... واز دیوان غزلیاتش ابیات عاشقانه برزبان آشناو بیگانه بسیارست...».

۹)میرزاطاهر نصرآبادی در تذکرهٔ خود که در ۱۰۸۳ باتمام رسانیده است چنین می گوید : « مولانا وحشی یزدی ، در تاریخ مثنوی مشهور بناظر ومنظور یك مصرع گفته ، چهار تاریخ از وبظهور می‌رسدچنانکه نقطه داروبی نقطه و متصل و منفصل واین تصرف مخصوص اوست:

کتاب‌ناظرومنظوربین، که هر بیتش ... ز آسمان کمالست آیتی منزل
چودرس دولت‌واقبال می‌رسد بنظام ... ازین کتاب که‌دربی مثالی‌است مثل
سزد که ازپی تاریخ نظم‌وی گویم: ... زهی‌نظام در درج درس درج دول
گره گشای‌خیالم،زمصرعی که گذشت ... چهار عقدهٔ تاریخ می کند منحل
یکی‌زجمله‌حروفی، که‌داخل‌نقطه‌است ... دوم‌ازآنچه‌درونیست نقطه‌را مدخل
سوم ازان کلماتی که واصلندبهم ... چهارم‌آنکه‌درآیند عکس آن بعمل
۹۶۶»

۱۰)محمد مفیدبن نجم‌الدین محمود مستوفی بافقی‌یزدی درجامع‌مفیدی که‌بسال ۱۰۹۰ بپایان رسانیده‌چنین گفته‌است:«ناظم‌مناظم‌سخندانی مولانا وحشی، بافقی‌المولدست، اما درخطهٔ یزدنشوونما یافته .جوان حمیده‌اخلاق،خجسته‌اطوار وشاعری‌شیرین کلام، فصاحت‌آثار.درمیدان بلاغت وسخندانی گوی مسابقت ازشعرای زمان خود ربوده بودو همواره ابیات ظرافت‌آمیز واشعار مزاح انگیز برلوح‌بیان می‌نگاشت ودرهیچ مجلس دقیقه‌ای ازندیمی ونکته پردازی نامرعی نمی گذاشت وبی‌شایبهٔ‌تکلف‌نادرهٔ دوران‌ووحید زمان‌بود.درغزل‌ومثنوی‌سرخیل‌فصحاوشعرای آن‌اوان... وکتاب فرهاد وشیرین ، که‌از رشحات‌کلك‌بلاغت‌آیات‌انتظام‌داده، بین‌الجمهور مشهور ومعروف ... مکارم اخلاق‌جناب فصاحت شعارواشعارآبدارآن شاعر بلاغت آثار زیاده ازآنست که این مختصر گنجایش بیان تمامی آنها داشته باشد .لهذا بهمین قدر اقتصار نمود .وفات‌آن جناب‌در شهور سنهٔ

سبع‌وتسعین و تسعمائه (۱) در خطهٔ جنت نشان یزد اتفاق افتاد ودر محلهٔ پیر برج مقابل مزار کثیر الانوار سلالهٔ دودمان رسالت ، صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم ، شاهزادهٔ واجب التعظیم، شاهزاده فضل رضا،علیه‌التحیة‌والثنا ، مدفون گشت ، نظم :

وحشی‌شیرین سخن نکته سنج کالبدش شدبزمین‌همچو گنج

ودروقتی که مقرب‌الخاقانی محمدعلی‌بیك حسب‌الامر خاقان گیتی‌ستان کر کراق ومتصدی سر کارخاصهٔشریفه ودریزدمی‌بود مقبره‌ای مختصر درغایت‌تکلف وصفا برسرقبر آن بلاغت انتماساخت وتاحالت تحریراین اوراق، که سنهٔاثنی‌وثمانین والفست،دایرودر نظر بینند گان ظاهر .مولانا ضمیری ومولانا محتشم کاشی باآن‌جناب‌معاصر بوده‌اند».

جای‌دیگر دربارهٔ محمدعلی‌بیك ناظر بیوتات‌سر کارخاصه دریزد جزوآثاری که ازودرآن شهربوده چنین‌آورده‌است :« دیگر برسرقبر ناظم‌مناظم‌سخندانی مولاناوحشی بافقی‌حظیره‌ای‌مختصر در نهایت‌تکلف‌ساخت ».

پس‌ازآن دربارهٔ مولاناشمس‌الدین محمد بافقی نوشته است : « برسرقبر وحشی گنبدی ساخت » .

۱۱) خوشگودر سفینهٔخود که در۱۱٤۷ تدوین کرده چنین‌آورده است: «ملاوحشی بافقی از ولایت یزدست . شاگردمولانا شرف الدین بافقی. اوایل‌عهد اکبرشاهی وارد سندشده، درمیهنه سکونت گرفت . اوبغایت اشتهاردارد ...».

۱۲)نواب صمصام‌الدوله میرعبدالرزاق خوافی دربهارستان سخن که‌در۱۱٦۰ بپایان رسانیده‌چنین‌نوشته است : «مولاناوحشی یزدی، اصلش ازبافقست وآن‌موضعیست‌ازاعمال یزد . ازسخنوران صاحب‌قدرت وشعرای بلاغت گسترعهدشاه طهماسب‌صفوی بوده.همواره در دارالعبادت یزد اقامت‌داشت وهیچ‌وقت بی‌زمزمهٔ عشق‌نبوده وپیوسته سوزی‌و گدازی داشته ، چه گفته‌اند که : عاری بودن ازلباس عشق و عاطل زیستن ازپیرایهٔ محبت نشان جفای طبیعتست ، بلکه ایامی که بی‌عشق گذرد داخل حیات نشمرده‌اند ... لهذا کلام مولاناوحشی چاشنی درددارد . ازدیوان غزلیاتش‌ابیات عاشقانه برزبان آشنا وبیگانه بسیارست . در مثنوی فرهادوشیرین ، که‌از نتایج طبعش بین‌الجمهورست،ابیات

---

(۱)سال۹۹۷

بلند و معانی دقیق بسیار آورده . در سنهٔ نهصدونودویك وحشی روحش ازقفس جسمانی باوج آسمانی پرواز نمود.

وحشی، که نزد اهل سخن بود اوستاد   تاریخ فوت اوست: نظامی ز پا فتاد...

گویند این رباعی درحالت نزع گفته ، برلوح مزارش کنده اند:

کردیم نامزد بتو نابود وبود خویش   گشتیم هیچ کارهٔ ملك وجود خویش
غماز در کمین گهرهای راز بود   قفلی زدیم بر در گفت وشنود خویش

تاریخ فوتش عزیزی گفته : «بلبل گلزار معنی بسته لب».

۱۳) علیقلی خان واله داغستانی درریاض الشعرا که در ۱۱۶۱ بپایان برده چنین آورده است:« مولانا وحشی بافقی، غزالان وحشی معانی رام وی بوده اند. دیوانش مشهور وعرایس ابکارافکارش غیرت سدرهٔ جنان حورست . متتبع روش با بافغانیست ولیکن شوخی کلام را بر طرزوی افزوده وتغییری درطور بابای مرحوم داده است، کـه بعضی از آنها بسیارشیرین و نمکین افتاده وبعضی دیگر سست وکم رتبه واقع شده ، زیرا که دروادیی که مولانا ظهوری قدم نهاده جبرئیل رامجال پرزدن نیست. مایه وسلیقهٔ اومساعدت کرده کـه از عهدهٔ طرز خود بر آمده است وهر که تتبع شعر او کرد اشعارش بی رتبه ، بلکه بی معنی محض شده وهیچ کس را طرز او چنان که باید بدست نمی آیـد واین روش بروی ختم شده است ودیگر مولانا وحشیست، که اکثر بروش روزمرهٔ عوام گفتگو کرده، لیکن معنی اوستادی ومایه وری او فی الجمله مانع خامی وبی رتبگی کلامش شده است . دیگران را، که طرز گفتگوی اوخوش آمده وخواسته اند بروش او شعر بگویند ،سخن ایشان یك باره از درجهٔ فصاحت و پختگی افتاده وبجایی رسیده است که هر کس راقدری هم ازین عالم بهره باشد از شنیدن آن عار وتنفر می آید وهم چنین شوکتای بخارایی، که نازك خیالی ها را بجایـی رسانده است که شهباز اندیشه پیرامون آن نمیتواند رسید . چـون اورا نیز این روش مساعدت کرده بود ، فی الجمله ازعهدهٔ آن بر آمدوپیروانش پی را گم کرده ، بضلالت افتادندو پنداشتند که سخن ایشان نازك وبلند وبلیغ شده است واگر کسی از اغلاط افهام ایشان خبردار داز وی آزرده شده ، بمخاصمت ومجادلتش برخاسته ، جرح سخندانی اونمودند وامثالشان تقویت واعانت آنها کردند . سخندانان زبان بکام خاموشی کشیدند وهرزه گویان روش خودرا

رواج داده ، کارسخن رارساندند بجایی که رسیده است . خصوصاً در زمان‌ما ، که هر-
کس از افراد انسان را بایدشاعر دانست و اگر خلافش ظاهر شود نادرست. بهرحال
گویند که : مولانا وحشی بدست معشوق خود کشته شدواین غزل‌را درحالت نزع گفته
است که این بیت از آنجاست:

مگر درمن نشان‌مرگ ظاهر شد، که‌می بینم رفیقان‌را نهانی آستین برچشم‌ترامشب.

«وحشی مسکین» تاریخ وفات‌اوست. میانهٔ وی ومولانا محتشم کاشی مشاعرات و
مهاجات واقع‌شده . قصهٔ فرهادوشیرین‌وناظر ومنظور او در دومثنوی بکمال عذوبت و
شیرین زبانی ادافرموده ...» . پیداست که تاریخ‌وفات چنانکه گذشت « وفات وحشی
مسکین » میبایست باشد که بحساب جمل ۹۹۱ میشود وحال آنکه « وحشی‌مسکین »تنها
۵۰۴ میشود .

۱۴) میرحسین دوست سنبهلی‌در تـذکرهٔ حسینی که در ۱۱۶۳ بپایان رسانیده
چنین نوشته است:«وحشی ، غزال‌مرغزار بافق‌بوده ودرسال نهصدوشست‌ویك‌رحلت‌نموده،
بسیار خوشگوست ...»

۱۵) حاج‌لطفعلی بیك‌آذر بیکدلی درآتشکده که‌تالیف‌آنرا در ۱۱۷۵ خاتمه
داده‌است چنین‌میگوید :«وحشی ، اصل‌آن‌جناب از بافق من‌اعمال کرمانست ، اماچون
اکثر اوقات‌مولانای‌مزبور دردارالعبادیزد بسرمیبرده مشهور بیزدی‌شده . الحق‌سخنانش
ملاحتی تمام وحلاوتی مالا کلام دارد. ازمراتب عشق وعاشقی آگاه و غزلیات رنگینش
باین‌معنی گواهست، سه‌مثنوی‌دارد: یکی‌دربحر مخزن الاسرارمسمی بخلدبرین، بدنگفته
ویکی‌دربحرخسروشیرین‌مسمی بناظـرومنظور، بسیاربد گفته ویـکی نیزدربحرخسرو
شیرین ، که‌ناتمامست.مسمی بفرهادوشیرین. اگرتوفیق اتمام میبافت نهایت امتیازداشت.
گویند درمجلس باده پابعالم بقانهاده ، دیوانش‌ملاحظه‌شد.»

۱۶)علی‌ابراهیم‌در کتاب‌صحف‌ابراهیم که‌در ۱۲۰۵ بپایان‌رسانیده‌چنین‌نوشته‌است:
« ملاوحشی بافقی،طوطی‌شکرستان‌فن‌معانی‌وبیانست‌وبلبل‌شیرین‌زبان‌حدیقهٔ نکته‌سنجان.
رشحات‌سحاب‌اقلام بلاغت انجامش درباغ نکته پروری دادشادابی‌ونضارت داده ونتایج
افکارفصاحت آثارش بردوش‌نهال سخنوری‌خلعت‌خضرت‌نهاده.اصلش‌دارالعبادةیزدومولدش

قصبهٔ بافق، ازعمدهٔ تلامذهٔ مولانا شرف الدین علی بافقی یزدیست . اوایل شاعری در کاشان تمکن و توطن اختیار ساخته، ازخوان احسان سادات رفیع الدرجات آنجا، خصوصاً امیر رفیع حیدر معمایی نصیبهٔ وافر برداشته ، اواخر میان مشار الیه و مولانا فهمی و بعضی شعرای آنجا در طرح اهاجی رَکیکه پای ملال در میان آمد. بنا بران مراجعت بیزد نموده ، مشرف بمنادمت شاه نعمت الله ولی گشت و مشغول بگفتن قصاید مدایح آن خاندان والاشان بوده، خار خار عشق جانکاه گل رخان در دل می شکست. آورده اند که: مولانا مدام بشرب مدام می گذرانید و جام عیش و طرب از دست ساقیان نوش لب می کشید و هر شب بمنزلی و هر روز در محفلی با جمعی از اهل مشرب شب را بروز و روز را بشب می رسانید ، بغایتی که سه شبانه روز میل بغذا نفرموده ، تجرع می نمود. بنا بران نوبتی قی بروی مستولی گشته و بنوعی مزاج تغییر یافته که اصلا تدبیر و مداوا مفید نمی گردید .هم در آن حال در سنهٔ نهصد و نود و یك طایر روحش از قفس بدن وارهید. امیر حیدر معمایی در تاریخش این قطعه بسلك نظم کشیده :

وحشی ، که شد نظامی ایام نام او	کش قدر مستوی بنظامی قدر فتاد
گردون برسم تعمیه می خواست بهر او	برصفحهٔ زمانه دو تاریخ را سواد
گفتیم: دورشد زسخن ناظم سخن	گفتند اهل نظم: نظامی زپا فتاد

کلیاتش قریب دوازده هزار بیت ، از آن جمله مثنوی فرهاد و شیرین ناتمام ، در برابر خسرو و شیرین شیخ نظامی در کمال فصاحت و بلاغت گفته ، چنانکه راقم این مجموعه منتخب آن را در تذکرهٔ خلاصة الکلام مندرج ساخته » . جملهٔ « دورشد زسخن ناظم سخن» بحساب جمل ۱۷۰۱ می شود وچون «سخن» را که ۷۲۰ باشد از آن کم کنند و دور بشود ۹۸۱ می ماند وچون پای نظامی را که مراد یا باشد و ۱۰ می شود بر آن بیفزایند ۹۹۱ می شود.

۱۷) میرابوطالب خان تبریزی درخلاصة الافکار که در ۱۲۰۶ پرداخته درین زمینه نوشته است :

«مولانا وحشی یزدی ، ازشعرای امتیازی و متتبعان طرز بابافغانی شیرازیست ، مگر این که شوخی کلام و بستن روزمرهٔ عوام بر آن افزوده وازعهدهٔ آن امر جدید چنانکه باید بر آمده، نهایتش مرتبهٔ شعرا راپست ساخته ، چه بسبب ابتذال اهل فن ، که در اوایل موقوف علیه امور بسیار و تا آن زمان نیز قدری قلیل سوابق داشت بالکلیه از حلیهٔ اعتبار

افتاد. چنانکه رفته رفته کار بجایی رسید که درین ایام کمتر کسی بنظر می آید که ازین دعوی خالی باشد. گویند که آن شاعر بی نظیر بردست معشوق بی مروت خود کشته گشت و تاریخ وفات و تخمین ابیات کلیاتش بوضوح نپیوست. مولانا محتشم و وحشی معاصر هم بودند و در عهد شاه طهماسب مرحوم مغفور دادسخنوری می دادند... فرهاد وشیرین... پوشیده نماند که این مثنوی تا این مقام نظم شده بود که آن مرحوم کشته گشت. اما چون در نهایت شیرینی وعذوبت بر السنه وافواه مشهور گردید وهم بدین سبب کسی باتمام هم نتوانست پرداخت».

۱۸) محمد قدرت‌الله‌خان گوپاموی در نتایج الافکار که در ۱۲۵۸ بپایان رسانیده چنین نوشته است:

«غزال بیشهٔ نکته‌سنجی وسخندانی مولانا وحشی بافقی الکرمانی، که اکثر اوقات دریزد بسر می برد، لهذا مشهور بیزدیست. درعهد شاه طهماسب صفوی درزمرهٔ فصحای نامدار سر باعتبار می افراشت. اشعار دلاویزش معدن فصاحتست و گفتار شور انگیزش سرتاسر بالطافت. همواره بشغل عشق وعاشقی می پرداخت و نرد محبت با نازنینان گل اندام می باخت. ازین جاست که کلامش چاشنی درد دارد ومستمعان را بتواجد می آرد. از تالیفش مثنوی فرهاد وشیرین مشهورست ودیوانش ابیات عاشقانه را گنجور. آخرش در سنهٔ احدی وتسعین و تسعمائه طایر روحش را صیاد اجل بدام کشید و بعضی گفته‌اند که: ازدست معشوق خود شربت خوشگوار مرگ چشید...»

۱۹) امیرالشعرا رضاقلی‌خان هدایت درمجمع‌الفصحا که در ۱۲۸۴ بپایان رسانیده درین زمینه چنین آورده است: «وحشی بافقی، ازاهل بافق من توابع کرمان ومعاصر سلاطین صفویه ومداح شاه طهماسب بزرگ، نورالله مرقده، بوده. دیوانش دیده شد. مثنوی فرهاد وشیرینش مشهور ومطبوعست. قصاید این شعرای متوسطین باقصاید متقدمین جلوه نیارد و پایه ندارد ولهذا اشعار مثنویات یاغزلیات عاشقانهٔ این گروه را نوشتن اولی است...».

۲۰) همو در کتاب روضة‌الصفای ناصری چنین نوشته است: «مولانا وحشی بافقی، ظهورش درعهد شاه اسمعیل و تازمان شاه طهماسب بن شاه اسمعیل در قید حیات بوده. صاحب دیوان و مثنوی فرهاد وشیرین مشهورست. چون دریزد سکونت داشته بیزدی شهرت نموده. شعرش در تذکره‌ها مسطورست».

۲۱) مولوی آغا احمدعلی در هفت آسمان که در ۱۲۹۰ در کلکته چاپ کرده چنین آورده است: «مولانا وحشی کرمانی، که هیچ گاه بی زمزمهٔ دردی وسوزی نبوده... صاحب فهرست انگریزی گفته که سنهٔ وفات او بقول تقی کاشی ۹۹۲ یا ۹۹۱ ودرمرآت العالم نوشته که: عزیزی تاریخ فوتش گفته: بلبل گلزار معنی بسته‌لب... ». مراد از« صاحب فهرست انگریزی» شپرنگر خاورشناس معروف آلمانی ساکن هندوستانست که فهرستی برقسمتی از کتابهای فارسی کتابخانهٔ پادشاهان اوده درهند نوشته است.

۲۲) امیرالملك سیدمحمدصدیق حسن خان بهادر درشمع انجمن که در ۱۲۹۲ بآخر رسانیده است چنین می نویسد: «وحشی بافقی کرمانی، دریزد بسرمی برد، بعهد شاه طهماسب صفوی باعتبار می زیست. مردعاشق مزاج بود. سخنش چاشنی درد دارد و مثنوی فرهاد و شیرین ودیوان شعر ازوی یادگارست. درسنهٔ ۹۹۱ وحشی از وحش قفس جسم اوج گرای صحرای عدم گردید».

۲۳) مولوی محمدمظفر حسین صبا درروز روشن که در ۱۲۹۶ پرداخته است چنین میآورد: «وحشی، مولانا کمال الدین، ازشعرای برگزیدهٔ بافق مضاف بکرمان وازارشد تلامذهٔ شرف الدین علی یزدی وازدوستان ملامحتشم کاشی وازسخنوران بانام ونشان دوران شاه عباس ماضی بودواز وطن گسیخته، اقامت شهریزد اختیار کرده، ازین جاست که یزدی شهرت یافته وبرانواع نظم بطریقهٔ سهل وممتنع قدرت داشته. مثنوی فرهاد وشیرین وناظر ومنظور وخلدبرین از منظوماتش مقبول طبایع سخن شناسانست وترکیب بند اوخاص وعام راوردزبان. وفاتش بمرض حمی محرقه درسنهٔ احدی وتسعین وبقولی احدی وستین وتسعمائه(۱) اتفاق افتاده. درنشترعشق از ریاض الشعرا آورده که: از دست محبوب خود بقتل رسید ودرحالت احتضار غزلی گفته، که چندشعرش اینست:

زشبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب — وصیت می کنم: باشید ازمن باخبر امشب
مگر ازمن نشان مرگ ظاهر شد، که می بینم — رفیقان را نهانی آستین برچشم تر امشب
مباشید، ای رفیقان، امشب دیگرزمن غافل — که از بزم شما خواهیم بردن دردسر امشب

---

(۱) ۹۹۱ یا ۹۶۱

مکن دوری ، خدارا ، از سر بالینم ، ای همدم — که من خود را نمی‌یابم چو شبهای دگر امشب

✪✪✪

گفتارهای مختلف را که درین ۲۳ کتاب دربارهٔ وحشی آورده‌اند چون نقد بکنیم و باهم بسنجیم نتیجه چنین بدست می آید:

نام و لقب

نام وحشی را مؤلف عرفات العاشقین کمال الدین و مؤلف می خانه شمس الدین محمد نوشته‌اند . مؤلف عرفات خود باوی معاشر بوده و پس از مرگش دیوان وی را گرد آورده است و مؤلف می خانه آنچه دربارهٔ او نوشته نقل قول از زبان دیگریست. درین صورت گفتهٔ مؤلف عرفات العاشقین ترجیح دارد و لقب اورا کمال الدین باید دانست مگر آنکه وحشی خود وقتی لقب خودرا تغییر داده و کمال الدین را بشمس الدین بدل کرده باشد، چنانکه گاه گاهی دیگران هم این کار را کرده‌اند وجون مؤلف می خانه نام شخصی وی را محمد نوشته شاید بهتر این باشد که نام و لقب اورا کمال الدین محمد بدانیم .

زادگاه

درهمه جا وحشی را بافقی و از مردم بافق دانسته‌اند، منتهی :برخی کرمانی و بیشتر یزدی نوشته‌اند و این هردو روایت را بسته بزمانی که نوشته باشند میتوان پذیرفت، زیرا که بافق آبادی بزرگیست درمیان یزد و کرمان در ۲٤ فرسنگی یزد بر سر راه کرمان و بدین جهت در تشکیلات اداری وحکومتی ایران .رزمانهای مختلف گاهی جزو قلمرو یزد و گاهی جزو قلمرو کرمان ولی بیشتر تابع حکومت یزد بوده است.

ولادت

یگانه جاییکه بسن وحشی اشاره کرده‌اند درمی خانه است که مؤلف تصریح کرده در ۵۲ سالگی ازجهان رفته است. چون وی قطعا در ۹۹۱ درگذشته پس ناچار در ۹۳۹ ولادت یافته است وجزین راه دیگری برای دانستن تاریخ ولادت وی نیست.

خاندان

محمدعارف لقایی درمجمع الفضلا نوشته است که : «آبا و اجدادش ازمردم صاحب جمیعت و باسامان و توانگر بوده‌اند » . این که لقب کمال الدین داشته و باو مولانا

می گفته‌اند پیداست که از خانوادهٔ دانشمندان بوده است زیرا که این گونه‌القاب اختصاص بایشان داشته و کلمهٔ مولانا را نیز دربارهٔ ایشان بکار می‌برده‌اند. وانگهی وحشی خود در آغاز چندی‌در کاشان‌مکتب‌داری کرده‌ومکتب‌داری نیز باین گونه مردم اختصاص داشته است.

درین که وحشی برادری داشته که مرادی تخلص کرده است تردیدی نیست زیرا که درتذکره‌ها بدین‌نکته تصریح کرده‌و گفته‌اند که هردوبرادر شاگردشرف‌الدین علی بافقی بوده‌اند واین‌اشعاررا ازمرادی نقل کرده‌اند:

ای تازگی ز روی تو گل راولاله‌را   ماند غزال چشم تو چشم غزاله‌را

✿✿✿

بعدمردن‌تربت‌مارا عمارت، گو، مباش   برسرقبرشهیدان گنبد گردون بسست

✿✿✿

چون گردباد عمری درهر گل‌زمینی   گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی

این برادر پیش از مرگ‌وحشی در گذشته وچنان که‌آقای گلچین معانی در حواشی‌تذکرهٔمی‌خانه اشاره کرده‌است‌وحشی‌درترکیب‌بندی که‌درمرثیهٔاوسروده‌بتخلص او که‌مرادی بوده‌چنین اشاره کرده است:

یاران،رفیق‌هم‌نفس ویارمن کجاست؟   مردم‌زغم، برادرغم‌خوارمن کجاست؟
دل‌زار شد ز نوحه من نامراد را   ای‌همدمان،مراددل زارمن کجاست؟
گوهرشناس و جوهری‌نظم‌ونثر کو؟   جوهرفزای گوهراشعارمن کجاست؟
یاری نماند و کار من ازدست‌می‌رود   آن‌یاررا که بودغم کار من کجاست؟
درخاک‌رفت گنج‌مرادی که‌داشتیم
مارا نماند خاطرشادی که داشتیم

پیداست که برادرش‌مرادی هنگامی‌در گذشته است که وی بشاعری آغاز کرده بوده‌است. معلوم‌نیست‌این برادرهمان کسیست که‌بگفتهٔمؤلف‌تذکرهٔمی‌خانه‌پیش‌ازووحشی تخلص‌می کرده واشعاروی‌را که‌تخلص وحشی‌نداشته در دیوان‌خود ضبط کرده‌است یادو برادرداشته که یکی وحشی و دیگری مرادی تخلص کرده‌اند.

غضنفر گلجاری‌شاعر که باوحشی هنگامی که در آغاز دورهٔ شاعری در کاشان‌می زیسته معاصر بوده است دربارهٔ وحشی وبرادرش این رباعی راسروده است :

وحشی‌وبرادرش‌چوخلوت کردند | درملك سخن‌ترك‌خصومت کردند
هرشعر، که در کهنه کتابی دیدند | بردند وبرادرانه قسمت کردند

جزییات‌زندگی

درین که‌وحشی کل‌بوده است تردیدی نیست ، زیرا بجز شعری که مؤلف‌تذکرهٔ می‌خانه‌نقل کرده است چنانکه‌آقای گلچین‌معانی درحواشی آن کتاب‌آورده‌است وحشی خودجای دیگربدین‌معنی چنین‌اشارت کرده است :

نشستم دوش در کنجی که سازم | سر کل را بزیر فوطه پنهان
در آن‌ساعت‌حکیمی در گذر بود | مراچون‌دیدزین‌سان، گشت‌خندان
پریشان‌حال بودم‌من در آن‌وقت | ز فعل او شدم ازسرپریشان
بمن گفتا که: دارویی مراهست | کزان داروسر کل راست درمان
بیا تا برسرت پاشم ، که روید | ترا موبر سر از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی‌و گفتم : | مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان؟
«زمین شوره سنبل برنیارد | دروتخم عمل ضایع مگردان» (۱)

همان‌غضنفر گلجاری دربارهٔوی سروده‌است :

وحشی، که گرفته‌شوره گرد سر او | دایم ز سر کلست شورو شراو
افتاد میان ما واو کشتی شعر | لیکن نتوان نهاد سربرسراو

چنان می‌نماید که وحشی در آغاز چندی درشهر یزدزیسته وسپس بکاشان رفته‌و بمکتب داری‌پرداخته‌ودر آنجابشاعری آغاز کرده‌وباشاعران آن‌شهرمانندمحتشم‌وضمیری وفهمی وشجاع‌وغضنفر گلجاری درافتاده و کار ایشان بمهاجات کشیده وشاید بهمین سبب بار دیگر بیزد رفته وتاپایان زندگی در آن‌شهر زیسته ودر آنجا در گذشته ومدفون شده است. هنگامی که‌در کاشان می‌زیسته ازپشتیبانی‌ونیکی‌های‌شاعر معروف رفیع‌الدین‌میر حیدرمعمایی‌طباطبایی کاشانی متخلص برفیعی برخوردارشده است. وی ازشاعرانی‌بوده

---

(۱) شعرمعروف‌سعدی

که یك قسمت ازعمر خود را در ایران وقسمت دیگر را درهند گذرانده است وچون اشعاری درمرثیهٔ شاه طهماسب در۹۸۲ سروده واز حوادث سال ۹۸۵ ایران نیز در اشعار خود یاد کرده است پیداست که پس از ۹۸۵ از ایران رفته است. در دربار جلال الدین محمد اکبر پادشاه معروف بابری هند ازسرایندگان معروف بشمار رفته وچون درشعر تنها درفن تاریخ و معما دست داشته است باو معمایی می گفته اند .سرانجام درپایان زندگی باخواجه حبیب الله از اعیان هند که از گجرات بلاهور رفته بود همسفر شد که بایران باز گردد واموال بسیار که درمدت اقامت درهند بدست آورده بود باخود برداشت وبکشتی نشست که بایران رهسپارشود. نزدیك سواحل کیج ومکران کشتی شکست وهرچه داشت بتاراج رفت وبدین حال در گذشت .پید است که پس ازمرگ وحشی در۹۹۱ ازجهان رفته زیرا که آن قطعه را درتاریخ رحلت وحشی سروده است که پیش ازین نقل کرده ام . برادروی میر جعفر نیز درتاریخ معروفست وسه پسر او که هرسه شاعر بوده اند نیز معروفند یکی میرسنجر کاشانی در گذشته در ۱۰۲۱ ودیگر میرزا ابوطالب طباطبایی ودیگر میر معصوم که بیغم تخلص می کرده است .

مولانا کمال الدین محتشم کاشانی پسرخواجه میر احمد متوفی در۹۶۲ که خوددر ربیع الاول ۹۹۶ در گذشته ودر کاشان مدفونست شاعر نامبردار قرن دهم معروف تر از آنست که حاجت بمعرفی داشته باشد. درمیان شاعران قرن دهم که معاصر وحشی بوده اند چهار تن ضمیری تخلص کرده اند : ضمیری اصفهانی ،ضمیری سمرقندی ،ضمیری همدانی وشیخ نظام الدین ضمیری بلگرامی ،چنان می نماید ضمیری که باوحشی مشاعره داشته ضمیری همدانی بوده باشد که پسر حیرانی همدانی بوده وپدرش چندی درکاشان ساکن بوده است . حیرانی همدانی ازمردم قم بوده وچون چندی هم در همدان زیسته بهمدانی معروف شده بود ودر ۹۰۳ در آذربایجان در گذشته است.

ممکنست پسرش ضمیری که اونیز بهمدانی معروف بوده است درزمانی که پدرش درکاشان می زیسته در آن شهرساکن بوده باشد.ضمیری اصفهانی که معروف تراز آن سه ضمیری دیگرست ازشاعران اواخر قرن دهم واوایل قرن یازدهم بوده وپس ازوحشی تازمان شاه عباس اول زنده بوده است وچنان می نماید که باوحشی روابطی نداشته بوده باشد.

در قرن دهم و در زمان وحشی هشت تن فهمی تخلص کرده‌اند: شاه‌قاسم فهمی قزوینی، میر شمس‌الدین فهمی خبیصی، فهمی کاشانی، فهمی هرموزی، فهمی سمرقندی، فهمی استرابادی، میر فهمی بدخشی، میر فهمی بخارایی و شاه محمد خدابنده نیز فهمی تخلص کرده است. پیداست که معارض وحشی فهمی کاشانی بوده که در کاشان کرباس فروشی میکرده و سفری بعتبات کرده و پس از محتشم او را برشاعران دیگر ترجیح داده‌اند و وحشی او راهجو کرده است.

شجاع کاشانی ازمردم متوسط کاشان و نابینا بوده و لکنت زبان داشته و بهمین جهت بشجاع کور معروف بوده است و مردی دانشمند امالاابالی بوده و چون حاکم کاشان راهجو کرده و وی بر و خشمگین شده بود از آنجا گریخت و نوشته‌اند در ۹۸۱ کسان حاکم وی را در اصفهان کشتند. تاریخ رحلت وی را در ۹۷۰ یا ۹۹۰ هم نوشته‌اند و چنان می نماید که هر سه تاریخ درست نباشد زیرا که در ماده تاریخی ۹۸۷ آمده است. قاسم بیك قسمی که نوشته‌اند شاگرد وحشی بوده پسر عباس سلطان افشار از امرای در بارشاه طهماسب و از امیرزادگان افشار کرمان و مردی کریم و بخشنده و دانش پرور بشمار می‌رفت و درضمن عاشق پیشه بود و بدست خواجه زاده‌اش در ۹۸۹ کشته شد وغزل‌سرای زبر دستی بوده و وحشی در کشته شدن او اشعاری سروده است. وحشی اشعاری نیز درهجو یاری یزدی دارد. مولانا شرف‌الدین علی بافقی که وحشی و برادرش مرادی ازشاگردان وی بوده‌اند از شاعران نامی زمان خود بوده وچندی در شیراز می‌زیسته و در آنجا کسب دانش کرده بود و در دربارشاه طهماسب محترم و ندیم سام میرزا شاهزادهٔ معروف صفوی بود و بنام وی رساله‌ای درحفظ الصحه و رساله‌ای دربحران نوشته و گوشش گران بوده و سرانجام در ۸۰ سالگی در ۹۷٤ یا ۹۷۸ در قزوین در گذشته و از باز ماندگان شرف الدین علی یزدی مورخ معروف قرن نهم و مولف ظفرنامه بوده و در قصیده و غزل دست داشته و قصاید بسیار درمدح شاه طهماسب سروده است. شاعران دیگری که با وحشی روابطی داشته‌اند میرزا محمد ولی‌دشت بیاضی متخلص بولی متوفی در ۹۹۹ و حافظ حاجی بیك قزوینی و قاضی قلندر هروی و آدینه قلی بیك تابعی بوده‌اند و ظهوری شیرازی و رامی اردوبادی و شرف زردوز تبریزی را ازشاگردان او دانسته‌اند.

عصر زندگی

این که وحشی را معاصر شاه اسمعیل و شاه طهماسب و شاه عباس اول دانسته‌اند

بیست

چندان درست نیست زیرا که وی در ۹۲۹ بجهان آمده و در ۹۹۱ ازجهان رفته است. شاه اسمعیل از ۹۰۷ تا ۹۳۰ پادشاهی کرده ووحشی نه‌سال پس‌از رحلت وی ولادت یافته است. شاه طهماسب از ۹۳۰ تا ۹۸٤ فرمانروایی داشته و وحشی هفت سال پس از مرك وی در گذشته است. شاه عباس از ۹۸۹ تا ۱۰۳۸ سلطنت کرده و وحشی درسال سوم پادشاهی او از جهان رفته است.

این که بندرابن داس خوشگودر سفینهٔ خود نوشته است که وحشی درزمان جلال الدین محمد اکبر بهند رفته و در میهنه ساکن شده بهیچ وجه درست نیست زیرا که مطلقا سندی در دست نیست که وی از کاشان و یزد بجای دیگر و از ایران بهند رفته باشد ودر آثار وحشی اندك اشاره‌ای بدین نکته نمیتوان یافت وانگهی معلوم نیست که مراد از میهنه در هندوستان که وحشی در آنجا زیسته باشد چیست. بجز وحشی بافقی چهار تن دیگراین تخلص را داشته‌اند: وحشی بیرجندی، وحشی جوشقانی کاشانی، وحشی فرخ آبادی، وحشی دولت آبادی. وحشی دولت آبادی در گذشته در ۱۰۶۳ و وحشی فرخ آبادی هردو از شاعران هند بوده‌اند. بگمانم خوشگو یکی ازین دوتن را باوحشی بافقی‌اشتباه کرده‌باشدو کسی که‌درزمان‌جلال‌الدین محمداکبر در هندمی‌زیسته یا وحشی دولت آبادی ویاوحشی فرخ آبادی بوده باشد.

ممدوحان

مدایح وحشی بیشتر بنام شاه طهماسب و عبدالله خان اعتمادالدوله‌صدر اعظم و نواب محمدولی سلطان حکمران کرمان و برادرش عباس‌بیك و پسرش بکتاش بیك‌است. نیزوی‌رامداح اولاد شاه ولی‌ومیرمیران یزدی وشاه نعمت‌الله‌ولی دانسته‌اند. عارف‌مشهورسیدنورالدین نعمت‌الله‌بن‌عبدالله‌بن‌محمدبن‌عبدالله‌بن‌یحیی کوه‌بنانی که‌پدرانش ازمردم حلب‌بودند در کوه‌بنان کرمان درروزپنجشنبهٔ ۲۲ رجب ۷۳۱ ولادت یافت و پس ازسفرهای بسیار درمصر ودیار مغرب و مکه ومدینه وبلخ و ماوراء النهر بکوه بنان بر گشت وسپس چندی در شهر کرمان ودر قصبهٔ ماهان و شیراز زیست و سرانجام در خانقاه خود در کوه‌بنان در روز پنجشنبهٔ ۲۲ رجب ۸۳٤ در ۱۰۳ سالگی در گذشت و در

آنجامدفون‌شد. پس‌از آن برخی‌از بازماند گانش که‌پیشوایان‌طریقهٔ نعمت اللهی‌بوده‌اند در یزد می‌زیسته‌اند وچون ازسوی مادراز بازماندگان صفویه بوده‌اندمدتهاحکمرانی یزد داشته‌اند واز آن جمله شاه‌نورالدین نعمت‌الله باقی‌پسرامیر عبدالباقی صدرنوادهٔ شاه ولی وپسرش‌امیرغیاث الدین محمد میرمیران وپسراوشاه خلیل الله ثانی بوده‌اند. امیر عبدالباقی‌صدر پسرامیرحبیب‌الله ووی پسرشاه نعیم‌الدین نعمت‌الله ثانی ووی‌پسرشاه‌خلیل الله پسر شاه نعمت‌الله ولی بوده‌است.

شاه نورالدین نعمت‌الله باقی شوهرخانش بیگم خواهر شاه طهماسب درگذشته در ۹۹۰ و حکمران یزد بود وپس ازو پسرش‌امیرغیاث الدین محمد میرمیران همین مقام را داشت ودر ۹۹۸درگذشت وپسرش‌شاه خلیل‌الله‌ثانی‌در۱۰۲۶رحلت کرد. مراد ازشاه‌نعمت الله که نوشته‌اند وحشی ندیم اوبوده همین‌شاه نورالدین نعمت‌الله باقیست‌ووحشی مدایحی بنام‌این پدروپسر وپسرزادهٔ اوسروده است وپیداست درپایان زندگی که دریزدمی‌زیسته از توجه این‌خاندان بهره‌مند شده‌است.

محمد سلطان حاکم‌کاشان که مؤلف می‌خانه او را ممدوح وحشی نیزدانسته‌است معلوم نشدکه بوده‌است.

درگذشت

این که‌مؤلف تذکرهٔ‌حسینی وروزروشن درگذشت‌وحشی رادر۹۶۱ ومولف عرفات العاشقین در۹۹۲ ومولف سلم السماوات وجامع مفیدی در۹۹۷ نوشته اند‌درست نیست و حتما وحشی در۹۹۱ در گذشته است‌چنانکه، درماده تاریخهای متعدد که سروده‌اندوپیش ازین ثبت‌کرده‌ام همه جا بحساب جمل۹۹۱آمده است.

رفیع الدین‌میرحیدر معمایی این رباعی مستزادرا نیزسروده است:

درمثنوی از ذوق دلاراوحشی — تاخاتمه نارسیده اماوحشی
درهاافشاند — درها درماند
دوران پی مثنوی بی‌خاتمه‌اش — گفتیم که :مثنوی ملاوحشی
تاریخ‌چوخواست — بی خاتمه ماند

جملهٔ « مثنوی ملا وحشی بی‌خاتمه ماند » بحساب جمل ۹۶۱ می‌شود . این ماده تاریخ راتاریخ در گذشت وحشی دانسته‌انداما پیداست که مقصود از آن‌تاریخ نظم‌مثنوی فرهاد و شیرین اوست که در۹۶۱ ناتمام مانده است . وانگهی وحشی خود در قطعه‌ای که پیش ازین آورده‌ام تاریخ‌اتمام‌مثنوی ناظرومنظور را۹۶۶ قید کرده و آخرین‌تاریخی که درشعر آورده ۹۹۰ است.

این که نوشته‌اند دردم‌مرگ غزلی باین مطلع:

زشبهای دگردارم تب غم بیشترامشب   وصیت‌می کنم باشید:ازمن‌باخبرامشب

یاغزلی بدین مطلع :

گردیم نامزد بتوبود ونبودخویش   گشتیم هیچ کارهٔ‌ملک‌وجودخویش

سروده واین غزل دوم را برسنگ رخام برسرقبرش‌نقش بسته‌اند درست‌نمی‌نماید، زیرا که بسیاری ازغزل‌سرایان ازین گونه اشعار که درهجران اظهارنومیدی از زندگی خود کرده‌اند سروده‌اند واین دلیل نیست که دردم مرگ گفته باشند . پیداست غزل‌دوم را هم که برسنگ مزارش کنده‌اند برای آن بوده است که خواسته‌انـد از گفتار وی اشعاری که‌مناسب بوده است اختیار کنند . این که درمستی‌جان سپرده‌ویا بدست معشوق خود کشته شده است بیشتر بافسانه‌می‌ماند،چنانکه مولف روز روشن گفته است که بتب محرقه در گذشته‌استو آن‌هم‌پیداست‌تعبیری از«تب غم»درمصرع‌اول‌غزلیست که‌نوشته‌اند دردم مرگ سروده است .

گورگاه

چنانکه گذشت نوشته‌اند که وحشی را درمحلهٔ سربرج یزد دربرابرمزارشاهزاده فاضل برادرامام هشتم بخاك سپرده‌اند . نام‌این محله درجامع مفیدی « پیربرج » آمده وپیداست که « سربرج »تحریفی از کلمهٔ « پیربرج » استزیرا که دریزد این محله هنوز بنام« پیربرج » یا « پیره برج » معروفست . درقدیم بازارچه‌ای بوده‌است بنام بازارچهٔ

صدری که احتمال می‌رود از ساختمانهای امیر عبدالباقی صدر نوادهٔ شاه ولی و پدرشاه نور الدین نعمة‌الله باقی بوده باشد . قبر وحشی در آن بازارچه رو بروی مزار شاهزاده فاضل بوده که آنرا تبدیل بگرمابه‌ای کرده‌اند بنام حمام صدری که اکنون در میان خیابان افتاده و از آن سنگ سیاهی باقی مانده که سنگ مزار وحشی بوده و اینک در اول کوچهٔ اهرك در «حظیرهٔ ملا» در کنار خیابان پهلویست.

در ۱۳۲۸ قمری درجایگاه کنونی ادارهٔ دارایی یزد چهارطاقی بعنوان قبر وحشی ساخته‌اند وسنگ سفیدی کنده و در آنجا گذاشته‌اند که اینك در موزهٔ فرمانداری یزد است. هنگامی که جایگاه کنونی ادارهٔ دارایی یزد را ساخته‌اند آن چهار طاق را از میان برده‌اند .

مؤلف جامع مفیدی تصریح کرده است که نخستین ساختمان قبر وحشی رامحمد علی بیك ناظر بیوتات یزد درزمان صفویه ساخته وسپس شمس‌الدین محمد بافقی گنبدی برفراز آن قرار داده وتاسال ۱۰۸۲ که وی این ساختمان رادیده برقرار بوده است.

سخن وحشی

وحشی قطعاً یکی از زبردست ترین شاعران قرن دهم ایران بوده وسخن‌را بسیار عاشقانه وسوزناك وشور انگیز می‌سروده وطبعی بسیار روان داشته وشعراو در منتهای سادگی وبسیارموثر افتاده است.

اقسام مختلف شعراز قصیده وغزل و قطعه ورباعی وترکیب بند و ترجیع بند و مثنوی ازومانده وترکیبات وترجیعات ومسمطات ومثنویات او ازشاهکارهای سرایندگان قرن دهم بشمارمی‌رود. نوشته‌اند غزل را بروش فغانی شیرازی می‌سروده واوحدی مولف عرفات العاشقین نوشته‌است که ازوی پیروی می کرده‌است وبرخی ازغزلیات او نیز در نهایت شیوایی ودارای همان بیان عاشقانهٔ پرشورست . مؤلف عرفات‌العاشقین نوشته‌است که‌کلیات وی‌رادرنه هزار بیت او گردآورده ومؤلف می‌خانه دیوانش راشامل‌چهارهزار بیت دانسته‌است .

گذشته ازدیوان که تقریباً شامل ۵۳۰۰ بیتست سه مثنوی ازومانده‌است :

نخست خلدبرین بروزن مخزن الاسرار نظامی در ۵۹۲ بیت ، دوم ناظرومنظور بر وزن خسرو وشیرین نظامی در ۱۵۶۹ بیت که در ۹۶۱ بپایان رسیده است ، سوم فرهادو شیرین یاشیرین وفرهاد در ۱۰۷۰ بیت که ظاهراً در ۹۶۲ ناتمام مانده ووصال شیرازی شاعر معروف قرن سیزدهم در ۱۲۶۵ قمری آنرا بپایان رسانیده‌است . آنچه ازاشعاروی تاکنون انتشار یافته ۸۵۳۱ بیت می‌شود .

تهران ۶ بهمن‌ماه ۱۳۴۲

سعید نفیسی

فهرست

مطلع غزل	صفحه
خیزو به نازجلوه ده قامت دلنوازرا	۱
چند بدل فروخورم این تف سینه تاب‌را	۱
آه تا کی زسفر باز نیایی باز آ	۲
کشیده عشق درز نجیر جان ناشکیبارا	۲
راندی زنظر چشم بلادیده مارا	۲
تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا	۳
من آن مرغم که افکندم به دام صد بلا خودرا	۳
طی زمان کن ای فلك مژدهٔ وصل یاررا	٤
نرخ بالا کن متاع غمزهٔ غماز را	٤
نبود طلوع از برج ما آن ماه مهر افروزرا	٤
بار فراق بستم و جز پای خویش را	٥
عزت مبر در کار دل این لطف بیش از پیش را	٥
منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را	٦
چیست قصد خون من آن ترك کافر خویش را	٦
هست امید قوتی بخت ضعیف حال را	٦
برسر نگشت در تب غم هیچکس مرا	٧
بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا	٧
بنمرده استخوان زتن ناتوان مرا	٨
خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را	٨
ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را	٨
کس نزد هر گز در غمخانهٔ اهل وفا	٩

مطلع غزل	صفحه
صد حیف از محبت بیش از قیاس ما	٩
بسیار گام دشمنه در هلاك ما	٩
از کاه کهربا بگریزد به بخت ما	۱۰
ای سرخ گشته از تو بخون روی زرد ما	۱۰
دلم را بود از آن پیمان گسل امید یاریها	۱۰
«ب»	
پاك ساز از غیر دل و زخود تهی شو چون حباب	۱۱
قصه می خوردن شبها او گشت ماهتاب	۱۱
شد یار به اغیار دل آزاره صاحب	۱۱
گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب	۱۲
مژده وصل توام ساخته بی تاب امشب	۱۲
زشبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب	۱۲
«ت»	
کسی خود جان نبرد از شیوه چشم فسونسازت	۱۳
این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست	۱۳
یاد او کردم زجان صد آه درد آلود خاست	۱۳
لطف پنهانی او در حق من بسیار است	۱٤
دره پر خطر عشق بتان بیم سر است	۱٤
بازم از نوخم ابروی کسی در نظر است	۱٤
تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است	۱۵
خوش است بزم ولی پر زخاین راز است	۱٦
عتاب اگرچه نمان درمقام خونریز است	۱٦
طراز سبزه بر گلشن عذار خوش است	۱۷
خوار میکن، زار میکش، منتت برجان ماست	۱۷

مطلع غزل	صفحه
امروز نازعذرجفاهای رفته خواست	۱۸
یارما بی‌رحم یاری بوده است	۱۸
ابراست واعتدال هوای خزانی است	۱۹
دردل همان محبت پیشینه باقی است	۱۹
ترك من تیغ به کف، برزده دامن، برخاست	۲۰
به جور ترك محبت خلاف عادت ماست	۲۰
گرد آن خانه بگردم که دراو خلوت تست	۲۰
بهر دلم که درد کش وداغدار تست	۲۱
وداع جان وتنم استماع رفتن تست	۲۱
بگذشت دوریوسف ودوران حسن تست	۲۱
ابروی تو جنبید وخدنگی زکمان جست	۲۲
بگذران دانسته ازما گرادایی سرزده ست	۲۳
از نظر افتادهٔ یاریم مدتها شده ست	۲۳
هنوز عاشقی ودلربایئی نشده است	۲۳
بازم زبان شکر به جنبش در آمده ست	۲٤
خوش صیدغافلی به سرتیر آمده ست	۲٤
ناتوان موری به پابوس سلیمان آمده است	۲٤
از تو همین تواضع عامی مرا بس است	۲۵
آنکه بی ما دید بزم عیش ودرعشرت نشست	۲۵
خود رنجم وخود صلح کنم عادتم اینست	۲۵
آنکس که مرا از نظرانداخته اینست	۲٦
ای مدعی ازطعن تو مارا چه ملالست	۲٦
مشورت باغمزه چشمت راپی تسخیر کیست	۲٦
یارب مه مسافر من همزبان کیست	۲۷
بسته برفتراك ومیپرسد که صیاد تو کیست	۲۷
ای دیده دشتبان نگاهت براه کیست	۲۷
تاقسمتم زمیکدهٔ آرزوی کیست	۲۸
مریض عشق اگرصد بود علاج یکیست	۲۸
ای همنفسان بودن وآسودن ماچیست	۲۹
همرهی باغیر وازمن احتراز ازبهرچیست	۲۹
کوچنان یاری که داند قدر اهل دردچیست	۲۹
قدراهل درد صاحب درد میداند که چیست	۲۹
بازاین عتاب وشیوه عاشق گدازچیست	۳۰
زهر درچشم وچین برابروچیست	۳۰
خنده ات برماو برداغ دل درمانده چیست	۳۱
مست آمدی که موجب چندین ملال چیست	۳۱
وصلم میسر است ولی برمراد نیست	۳۱
سوز تب فراق تودرمان پذیر نیست	۳۲
کس ببزم دلبران ازدور گردان پیش نیست	۳۲
دلتنگم وباهیچکسم میل سخن نیست	۳۲
وقت برقع زرخ کشیدن نیست	۳۳
جز غیر، کسی همره آن عربده جو نیست	۳۳
یك التفات زفرماندهان نازم نیست	۳۳
چه لطفها که دراین شیوه نهانی نیست	۳٤
طایر بستان پرستم لیکنم پرباز نیست	۳٤
تا بآخر نفسم ترك تودرخاطر نیست	۳۵
عاشق یکرنك رایاروفادار هست	۳۵
پر گشت دل ازرازنهانی که مراهست	۳۵
مینماید چندروزی شد که آزاریت هست	۳٦
بردری زامدشد بسیار آزاریم هست	۳٦
قرعهٔ دولت زدم، یاری واقبال هست	۳۷
میتوانم بود بی تو، تاب تنهاییم هست	۳۷
شکفتگیش چو هرروز نیست حالی هست	۳۷
توجفا کن که ازاینسوی وفاداری هست	۳۸
اسیر جلوه هرحسن عشقبازی هست	۳۸
ازعرض نیازم چه بلائی خبرش داشت	۳۸
ازپی بهبود دردمادواسودی نداشت	۳۹
رسید وآن خم ابرو بلند کرد وگذشت	۳۹
زپیش دیده تاجانان من رفت	٤۰
بطوف کعبه من خاکسارخواهم رفت	٤۰
گرم آمد وبرآتش شوقم نشاند ورفت	٤۰

مطلع غزل	صفحه
ازبن گیرد کمان دروقت ترکش بستنت	۴۱
گردسر تو گردم و آن رخش راندنت	۴۱
تو منکری ولیك بمن مهر بانیت	۴۱
نوید آشنایی میدهد چشم سخنگویت	۴۲
«د»	
هرگزم یارب از آن دیدار مهجوری مباد	۴۲
هجران رفیق بخت زبون کسی مباد	۴۳
تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد	۴۳
خوش نیست هرزمان زدن از جور یار داد	۴۴
عیاذاً بالله از روزی که عشقم درجنون آرد	۴۴
باده کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد	۴۴
غمزهٔ او حشر فتنه بهرجا ببرد	۴۵
شام هجران تو تشریف بهرجا ببرد	۴۵
خواهم آن عشق که هستی ز سرما ببرد	۴۶
دلم امروز از آن لب هرزمان شکری دگر دارد	۴۶
بزیر لب حدیث تلخ کان بیدادگر دارد	۴۷
به تنك آمد دلم یك خنجر کاری طمع دارد	۴۷
چشم او قصد عقل و دین دارد	۴۷
جانان نظری کو زوفا داشت ندارد	۴۸
کارخوبی نه بگفت دگران باید کرد	۴۸
خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد	۴۸
کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد	۴۹
چه گویمت که چه باجانم اشتیاق نکرد	۴۹
دگر آن شب است امشب که زپی سحر ندارد	۵۰
تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد	۵۰
هرچند ناز کرد نیازم زیاده شد	۵۰
هلاکم ساز گر بر خاطرت باری زمن باشد	۵۱
مهرم ز حرمان شد فزون شوقم ز حسرت کم نشد	۵۱
ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد	۵۱
اینست کز ورخنه بکاشانهٔ من شد	۵۱
خوش آنکه غنچه سان با گلعذاری همنشین باشد	۵۲
گل چیست اگر دل زغم آزاد نباشد	۵۲

مطلع غزل	صفحه
به راز عشق زبان درمیان نمیباشد	۵۲
دوشم از آغاز شب جا بر در جانانه بود	۵۳
امروز ناز را به نیازم نظر نبود	۵۳
چوشمع شب همه شب سوز و گریه زانم بود	۵۴
ماه من گفتم که بامن مهربان باشد، نبود	۵۴
مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بود	۵۴
آنچه کردی، آنچه گفتی غایت مطلوب بود	۵۵
بود آن وقتی که دشنام تو خاطرخواه بود	۵۵
آن مستی تو دوش ز پیمانهٔ که بود	۵۵
دوش در کویی عجب بی‌لطفیی درکار بود	۵۶
باغیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود	۵۶
چون تو مستغنی ز دل بودی دل آرایی چه بود	۵۶
چندین عنایت از پی چندین جفا چه بود	۵۷
دوش از عربده یك مرتبه باز آمده بود	۵۷
زان عهد یاد باد که از ما بکین نبود	۵۷
هردلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود	۵۸
یك ره سئوال کن گنه بیگناه خود	۵۸
مرا وصلی نمیباید من و هجر و ملال خود	۵۹
نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد	۵۹
ترسم در این دلهای شب از سینه آهی سر زند	۵۹
بتان که اهل تعلق بقیدشان بندند	۶۰
لب بجنان که سر تنگ شکر بگشاید	۶۰
خرم دل آنکس که زبستان تو آید	۶۱
نزدیك ماسگان درت جا نمیکنند	۶۱
گردیده به دریوزهٔ دیدار نیاید	۶۲
گرچه میدانم که میرنجی و مشکل میشود	۶۲
شهر بیم است کزین حسن پرآشوب شود	۶۲
شکل مستانه وانکار شرابش نگرید	۶۳
این دل که دوستی بتو خون خواره میکند	۶۳
گر ریخت پرعقابی فرهما بماند	۶۳
المنة لله که شب هجر سرآمد	۶۴

مطلع غزل	صفحه
یاردورافتاده‌مان حل مرادما نکرد	٦٤
آنکس که دامن از پی کین تو برزند	٦٥
بازم غم بیهوده به همخانگی آمد	٦٥
ملك دل راسپه ناز بیغما آمد	٦٦
اغیار راآسان کشد عاشق چوترك جان کند	٦٦
خوش آن روزی که‌زنجیر جنون برپای من باشد	٦٧
دراول عشق وجنون آهم زگردون بگذرد	٦٧
نشانم پیش تیرش کاش تیرش برنشان آید	٦٧
هم مگر فیض توام نطق وبیانی بدهد	٦٨
غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد	٦٨
کجا دربزم اوجای چومن دیوانه‌ای باشد	٦٨
باغ ترا نظارگیانی که دیده‌اند	٦٩
عشق گویی عزتم کن، عشق وخواری گفته‌اند	٦٩
پی‌وصلش نخواهم‌زودیاری درمیان‌افتد	٧٠
کسی کزرشك‌من‌محروم‌ازآن‌پیمان‌شکن‌گردید	٧٠
کاری نشد ازپیش وزکف نقد بقاشد	٧٠
پی‌خدنك‌جگرگون بخون‌مردم کرد	٧٠
غلام عشق حاشاکزجفای یاربگریزد	٧١
درآن دیارکه هجران بود حیات نباشد	٧١
هیچکس چشم بسوی من بیمارنکرد	٧١
آئینهٔ جمال‌ترا آن صفا نماند	٧٢
هرکه یارماست میل کشتن مامیکند	٧٢
مارا بسوی خودخم موی‌تومیکشد	٧٢
دوش اندك شکوه‌ای ازیارمیبایست کرد	٧٣
سرخیی کان زنی‌تیرتو پیداباشد	٧٣
می کشم زان‌تندخو گرصدتغافل می کند	٧٤
هرگز بفرض عشق من‌آلوده نگردد	٧٤
آنکه‌هرگزیادمشتاقان به‌مکتوبی‌نکرد	٧٤
دلی کزعشق گرددگرم، افسردن نمیداند	٧٥
کسی‌ازدورتاکی‌چین ابروی‌کسی بیند	٧٥
که جان‌بردا گرآن‌مست سرگران‌بدرآید	٧٦
شوقم گرفت وازدرعقلم برون کشد	٧٧
زکاربستهٔ ماعقدهٔ حرمان که بگشاید	٧٧
صدحشرجان زپی یکه سواری‌رسید	٧٨
مگرمن بلبلم کز گفتگوی گل زبان‌بندد	٧٨
چراخودراکسی‌دردام صدبی‌نسبت اندازد	٧٨
در راستهٔ نازفروشان که بتانند	٧٩
مارادوروزه دوری‌دیدار میکشد	٧٩
خونخواره‌راهی‌میروم‌تاخودبپایان کی‌رسد	٨٠
عشق کوتاشحنهٔ حسرت‌بزندانم کشد	٨٠
درون دل‌بغیرازیاروفکریارکی‌گنجد	٨٠
دلم خودرابه‌نیش غمزه‌ای‌افکارمیخواهد	٨١
جنونی‌داشتم‌زین پیش‌بازم‌آن جنون‌آمد	٨١
آه شراره بارم‌کان ازدرون برآمد	٨١
کی اهل‌دل‌بکام خود ازدوستان برند	٨٢
زعشق من بتو اغیاربدگمان شده‌اند	٨٢
یاران خدای رابسوی اوگذرکنید	٨٢
سرت از غرورخوبی بکسی‌فرونیاید	٨٣
روزهاشد تاکسم پیرامن این‌درندید	٨٣
توخون بکاسهٔ من‌کن‌که غیرتاب ندارد	٨٤
بلب‌بگوی‌که آن خندهٔ‌نهان‌نکند	٨٤
چراستمگرمن باکسی جفانکند	٨٤
پرسیدن حال دل ریشم بگذارید	٨٥
آیین‌دستگیری زاهل‌جهان نیاید	٨٥
«ر»	
روم بجای‌دگر، دل دهم به یاردگر	٨٦
دل وطبع خویش‌راگوکه شوندنرم خوتر	٨٦
آخرای مغرورگاهی زیر پای خودنگر	٨٦
گو حرمت خودناصح فرزانه نگه‌دار	٨٧
جستم ازدام، بدام‌آرگرفتاردگر	٨٧
عزلت ماشده سرتاسردنیا مشهور	٨٧
«ز»	
شده‌ام سگ‌غزالی که نگشته رام هرگز	٨٨
مست‌آن‌ترك‌بکاشانهٔ من‌بودامروز	٨٨
دوش پرعربده‌ای بودونه‌آنست امروز	٨٨

مطلع غزل	صفحه
ای دل بی جرم زندانی تودربندی هنوز	۸۹
وه که دامن میکشد آن سروناز از من هنوز	۸۹
گرچه دوری میکنم بی‌صبروآرامم هنوز	۹۰
هست ازرویت مراصدگونه حیرانی هنوز	۹۰
«س»	
شرح ضعفم ازسگان آستان خود بپرس	۹۰
مغرور کسی به که درت جانکند کس	۹۱
«ش»	
ای دل به بنددوری اوجاودانه باش	۹۱
عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش	۹۱
تن اگر نبود زنزدیکان چوشد گودورباش	۹۲
ترک ما کردی بروهمصحبت اغیار باش	۹۲
روزی این بیگانگی بیرون کندازخوی خویش	۹۲
کردیم نامزدبتونابودوبودخویش	۹۳
درمانده‌ام به درددل بی‌علاج خویش	۹۳
بند دیگرداراز عشقت بهرپیوند خویش	۹۴
مادرمقام صبرفشردیم گام خویش	۹۴
تووهرروزو بزم عشرت خویش	۹۴
ریخت خونم راو بر داز پیش آن بیداد کیش	۹۴
الهی ازمیان ناپسندان بر کران دارش	۹۵
مستحق کشتنم خودقائلم زارم بکش	۹۵
کوهکن برباد شیرین ولب جانپرورش	۹۶
باجوانی چند درعین وفا می‌بینمش	۹۶
بست زبان شکوه‌ام لب به سخن گشادنش	۹۶
برمیان دامن زدن ببینند وچابك رفتنش	۹۶
«ص» «ط» «ظ» «غ»	
نیستم یك دم زدرد و محنت هجران خلاص	۹۷
تکیه کردم بروفای اوغلط کردم، غلط	۹۷
بی‌رخ جان پرورجانان مرا ازجان چه حظ	۹۸
قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ	۹۸
بسودای تو مشغولم زغوغای جهان فارغ	۹۸
«ف» «ق» «گ»	
شمع بزم غیرشد باروی آتشناك، حیف	۹۹
مستغنی است ازهمه عالم گدای عشق	۹۹
مه ازخنده فریب ومزن ازغمزه خدنگ	۱۰۰

مطلع غزل	صفحه
«ل»	
توزمن پرس قدر روزوصال	۱۰۰
«م»	
کی تبسم دوراز آن شیرین تکلم میکنم	۱۰۰
دل بازرست ازتو، زبند زمانه هم	۱۰۱
تاچند به غمخانهٔ حسرت بنشینم	۱۰۱
برزن ای دل دامن کوشش که کاری کرده‌ام	۱۰۱
هرخون که تو دادی چومی ناب کشیدیم	۱۰۲
سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام	۱۰۲
ماچون زدری پای کشیدیم کشیدیم	۱۰۳
عشق ما پرتو ندارد ماچراغ مرده‌ایم	۱۰۳
من این کوشش که در تسخیر آن خود کام میکردم	۱۰۳
نیستیم ازدوریت باداغ حرمان نیستیم	۱۰۴
با آنکه برسر لطفی مکش زمنت خویشم	۱۰۴
شدوقت آن دیگر که من ترك شکیبائی کنم	۱۰۵
این بس که تماشایی بستان تو باشم	۱۰۵
بخت آن کو که کشم رخش وسوارش سازم	۱۰۵
دوهفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم	۱۰۶
مبادا یارب آن روزی که من ازچشم یار افتم	۱۰۶
آمدم ازسرنو برسرپیوند قدیم	۱۰۷
میتوانم که لب از آب خضر تر نکنم	۱۰۷
ماگل بپاسبان گلستان گذاشتیم	۱۰۷
ماچوپیمان باکسی بستیم دیگر نشکنیم	۱۰۸
مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم	۱۰۸
نفروخته خود در ازغمت بازخریدیم	۱۰۹
چوخواهم کز ره شوقش دمی بر گرد سر گردم	۱۰۹
درآغاز محبت گروفا کردی چه میکردم	۱۰۹
دارد که چون توپادشهی بنده‌ات شوم	۱۱۰
زکوی آن پری دیوانه رفتم	۱۱۰
خوشست آن مه باغیار آزمودم	۱۱۰
از آن ترشد به خون دیده دامانی که من دارم	۱۱۱
انجام حسن اوشد پایان عشق من هم	۱۱۱
دوراز چمن وصل یکی مرغ اسیرم	۱۱۱

مطلع غزل	صفحه
ار تندی خوی تو گهی یاد نکردم	۱۱۲
ز کمال ناتوانی بلب آمدست جانم	۱۱۲
هم خواب رقیبانی و من تاب ندارم	۱۱۳
منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم	۱۱۳
چون طفل اشك پرده درراز نیستم	۱۱۳
در آن مجلس که او را همدم اغیار می دیدم	۱۱۳
دلی وطاقت صد آه آتشین دارم	۱۱٤
د راه عشق بادل شید افتاده ایم	۱۱٤
از بهر چه در مجلس جانانه نباشم	۱۱٤
جان رفت وما بآرزوی دل نمیرسیم	۱۱۵
بروکه بادل پردرد وروی زرد بیایم	۱۱۵
مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده ام	۱۱۵
صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقتم	۱۱٦
کی بود کز تو جان فکاری نداشتم	۱۱٦
آتش بجگر ز آن رخ افروخته دارم	۱ ٦
چها باجان خود دور از رخ جانان خود کردم	۱۱۷
دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم	۱۱۷
جانا چه واقعست بگو تا چه کرده ایم	۱۱۷
من که چون شمع از تف دل جانگدازی میکنم	۱۱۷
گو جان ستان از من که من تن در بلای او دهم	۱۱۸
صد دشنه بر دل میخورم وز خویش پنهان میکنم	۱۱۸
آورده اقبالم دگر تا سجدهٔ این در کنم	۱۱۹
کاری مکن که رخصت آه سحر دهم	۱۱۹
ما اجنبی ز قاعدهٔ کار عالمیم	۱۲۰
نه من از تو مهر خواهم نه تو بگذری ز کین هم	۱۲۰
دل پر حسرت از کوی تو بر گردیدم و رفتم	۱۲۰
یك همدم و همنفس ندارم	۱۲۱
چو دیدم خوار خود را از در آن بیوفا رفتم	۱۲۱
در بزم وصل اگر چه همین در میان منم	۱۲۱
به دل دیرین بنایی بود کندم	۱۲۲
«ن»	
باستغنات میرم سرو استغنا بلندهٔ من	۱۲۲

مطلع غزل	صف
آمد آمد حسن در رخش غرور انگیختن	۲۳
هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران	۲۳
من اگر این بار رفتم، رفتم آزارم مکن	۲۳
ای قامت تو جلوه ده شیوه های حسن	۲٤
مکن مکن لب مارا به شکوه باز مکن	۲٤
رشك میبرد ند شهری بر من و احوال من	۵
مرا با خار غم بگذار و گشت باغ و گلشن کن	۵
اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن	۵
شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان همچنان	٦
تغافلها ز دا ماشد نگاهی عذر خواه من	٦
چه کم میگردد از چشمت بلا گردان نازم کن	٦
پیش تو بسی از همه کس خوار ترم من	۷
آمدم سر تا قدم در بند سودا همچنان	۷
ای اجل از قید زندان غمم آزاد کن	۷
نوبهار آید ولی بی دوستان در بوستان	
فراغت بایدت جا در سر کوی قناعت کن	
مارا میاز ار اینهمه چندین جفا بر ما مکن	
زینسان که تند میگذرد خوشخرام من	
بدست آور بتی جان بخش و عیش جاودانی کن	
گهی از بزم برمیخیز و طرف بام جا میکن	
میبایم از خود حسرتی باز از فراق کیست این	
ز کویت رخت بر بستم نگاهی زاد راهم کن	
ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن	
«و»	
تو پاك دامن نو گلی من بلبل نالان تو	
دلا عزم سفر دارم از آن در گفتم آگه شو	
آمده نو به شحنگی در دلم آرزوی تو	
یك یار نباشد که نیاز رده ام از تو	
ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو	
گرچه کردم ذوقها از آشنائیهای او	
میان مردمانم خوار کردی عزت من کو	

مطلع غزل	صفحه
دل ارعشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو	۱۳۳
شد بی حساب کشور جا بهاخراب از او	۱۳۴
صدخانهٔ دین سوخت بهر رهگذر از تو	۱۳۴
میروم نزدیك وحال خویش میگویم به او	۱۳۴
منفعل دل خودم چند کشد جفای تو	۱۳۵
آتشی خواهم دل افسرده را بریان در او	۱۳۵
با مدعی به صلح بدل گشت جنگ تو	۱۳۵
تندسویم بغضب دید که برخیز و برو	۱۳۶
« ه »	
خوشا در پای او مردن خدایا بخت آنم ده	۱۳۶
گرفته رنگ زخون دلم چو لاله پیاله	۱۳۷
هجر خدایا بس است زود و صالی بده	۱۳۷
صاف طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه ده	۱۳۸
لاله اش ازسیلیت نیلوفری شد آه آه	۱۳۸
گذشتم از درت بر خاك صد جا چشم تر مانده	۱۳۸
ناوکت برسینهٔ این ناتوان آمد همه	۱۳۹
بر آن سرم که نیاسایم از مشقت راه	۱۳۹
در این فکرم که خواهی ماند با من مهربان یا نه	۱۳۹
قلب سپه ماست به یك حمله شکسته	۱۴۰
آخر ای بیگانه خو نا آشنایی این همه	۱۴۰
« ی »	
سوی بزمت نگذرم از بس که خوارم کرده ای	۱۴۰
شوقیست غالب بر دلم از نو به دل جا کرده ای	۱۴۱
خواهد دگر به دامگهی بال بسته ای	۱۴۱
مردمی فرموده جادر چشم گریان کرده ای	۱۴۱
سبوی باده ای گویا بهر پیمانه ای خوردی	۱۴۲
من اندوهگین را قصد جان کردی نکو کردی	۱۴۲
چه فروشدی بکلفت چه شدت چه حال داری	۱۴۳
جائی روم که جنس وفا را خرد کسی	۱۴۳
چه شود گرم نوازی بعنایت خطایی	۱۴۳

مطلع غزل ـ قصیده	صفحه
چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی	۱۴۴
گرطی کنم طریق ادب را چه میکنی	۱۴۴
چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی	۱۴۴
چه دیدی ای که هرگز بد نبینی	۱۴۵
آتشی درجان ما افروختی	۱۴۵
من واز دور تماشای گلستان کسی	۱۴۵
ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی	۱۴۶
مرا زد راه عشق خرد سالی	۱۴۶
خوش است چشم به چشم تو و نگاه نهانی	۱۴۶
کردم ازسجدهٔ راه توجبین آرایی	۱۴۷
چو پیش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی	۱۴۷
ای جوان ترکوش میر کدامین لشکری	۱۴۷
ازبرای خاطر اغیار خوارم میکنی	۱۴۸
بکش زارم چه دایم حرف از آزار میگوئی	۱۴۸
ای آنکه عرض حال من زار کرده ای	۱۴۸
ای مرغ سحر حسرت بستان که داری	۱۴۹

قصیده‌ها

به میدان تازوسر در آتشم ده بادجولان را	۱۵۳
راحت اگر بایدت خلوت عنقاطلب	۱۵۷
زبحر بسکه بردآب سوی دشت سحاب	۱۶۲
تفت رشك ریاض رضوان است	۱۶۵
آن را که خدا نگاهبان است	۱۶۸
بلبلی را که همین باگل بستان کار است	۱۷۱
شغلی که مطمح نظر کیمیا گر است	۱۷۴
سپهر قصد من زار ناتوان دارد	۱۷۷
آنکه جان بخش وجان ستان باشد	۱۸۰
الهی تاز مین باد و زمان باد	۱۸۵
دل وطبعی که من دارم اگر دریاوکان باشد	۱۸۹
یك جهان جان خواهم وچندان امان از روزگار	۱۹۲
بادفرخنده عیدوفصل بهار	۱۹۵

مطلع قصیده	صفحه
عقل ودولت ساعت سعدی نمودند اختیار	۱۹۹
ای بخت خفته خیزونشین خوش به‌اعتبار	۲۰۲
صدزبان خواهم که سازم یك بیك گوهر نثار	۲۰۵
بازوقت است که ازآمدن باد بهار	۲۰۸
ای فلك چند ز بیداد تو بینم آزار	۲۱۰
لله الحمد کز حفض خطر	۲۱۱
ای برسرسپهر برین برده ترکناز	۲۱۶
حسن ترا که آمده خط گرد لشکرش	۲۱۷
کسی مسیح شوددرسراچهٔ افلاك	۲۲۰
تابه روی توشد برابر گل	۲۲۲
شاه انجم چوزرافشان شوداز برج حمل	۲۲۵
تاشنید ازبادپیغام وصال یار گل	۲۲۸
ای تماشاییان جاه وجلال	۲۳۰
برکسانی که به‌بینند بروی تو هلال	۲۳۲
اگرمساعدت بخت نبود واقبال	۲۳٤
نمازشام که سیمین همای زرین بال	۲۳۷
عیدخرم‌تر از این یاد ندارد ایام	۲۳۹
ساقیا روز نشاط آمد وشد دور به کام	۲٤۲
زلف پیش پای او بر خاك میساید جبین	۲٤٤
بهارآمد وگشت عالم گلستان	۲٤٦
ازآنروشد به‌آبادی بدل ویرانی کرمان	۲٤۹
جهان چرا نبوددرپناه امن وامان	۲۵۲
همچوگل درزیرگل باشیدای گلها نهان	۲۵۵
برزمین گشتیم تازدجسم محزون آبله	۲۵۷
صبح عیداستو تماشا که گیتی در شاه	۲۵۹
چه‌در گوش گل گفت بادخزانی	۲۶۲
دلم دارد به‌چین کاکلش صدگونه حیرانی	۲۶۵
هزار شکرکه بر مسند جهانبانی	۲۶۸

ترکیب بندو ترجیع بندها ـ قطعات — صفحه

ترکیب بندها

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید	۲۷۳
ای گل تازه که بویی زوفانیست ترا	۲۷۶
سال نوواول بهاراست	۲۸۰
ای حریم‌خوش نسیم وای‌فضای خوش‌هوا	۲۸۳
لازم‌شده کسرحرمت تو	۲۸۷
روزیست اینکه حادثه کوس بلازده‌است	۲۹۰
پشت من بشکست کوه دردجان فرسای‌من	۲۹۳
دیده گواشك ندامت شو و بیرون‌فرما	۳۰۰
ازچه‌روخاك‌سیه گردون به‌فرق‌ماه کرد	۳۰۳
دوستان چرخ‌عمان دشمن‌جان‌است که بود	۳۰۵
آه ای‌فلك زدست تووجوراخترت	۳۰۸

ترجیع بندها

ساقی‌بده‌آن باده که اکسیروجوداست	۳۱۳

قطعه ها

ای داده سپهرشرع رانور	۳۲۳
جمشید فلك سریرشاه اسماعیل	۳۲٤
بردرخانهٔ قدح‌نوشی	۳۲٤
زهی پایهٔ چتراقبال‌تو	۳۲٤
ای مخادیم‌که ازراه شرف	۳۲۵
ای پیش همت تومتاع سرای‌دهر	۳۲۵

آغاز قطعات	صفحه
مدعا زین‌سه چار بیتك سهل	۳۲۵
ایا آفتاب معلاجناب	۳۲۶
ز بی‌کاهی امشب ستور فقیر	۳۲۶
ای صبا خواجه راز بنده بگو	۳۲۶
چو وحشی سر به زانو دوش بودم درخیال تو	۳۲۶
چندای خر گدا توان گفتن	۳۲۶
هاتف غیبم سحرگه مژده‌ای آورده است	۳۲۶
زهی ارادهٔ تو نایب قضا وقدر	۳۲۷
غیاث الدین محمد منبع فیض	۳۲۸
خواجه وجه برات خود بدهد	۳۲۸
میرسم ازراه ودارم استری، کزباب جوع	۳۲۹
ای که هرخلعتی که در بر تست	۳۲۹
خواجهٔ کم‌کاسهٔ ما آنکه از بهر طعام	۳۲۹
صبر درکارها چه نیك وچه بد	۳۲۹
ای خداوند که چون موکب آهوتك تو	۳۳۰
درون خیمهٔ سوداگران نیست	۳۳۰
یگانهٔ دوجهان زبده وخلاصهٔ عهد	۳۳۰
زری که میطلبم دوش لطف فرمودی	۳۳۱
مهی که ازافق طبع بنده طالع‌شد	۳۳۲
نام جویا کنون که دیدهٔ بر	۳۳۲
شاه تهماسب خسروعادل	۳۳۲
زن جلبی‌رفته ودرهجومن	۳۳۲
نوشته حضرت آصف برات من به کسی	۳۳۳
به ما خواجه تاچند خواهید گفت	۳۳۳
سرورا ازحاجب ودربان عالی حضرتت	۳۳۳
نشستم دوش در کنجی که سازم	۳۳۳
شرفا ساقی عنایت‌تو	۳۳۳
غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ	۳۳۴
مبارك باد میگویند شه را	۳۳۴
ازمن مرنج ای زتوشادی جان‌من	۳۳۴

آغاز قطعات ـ رباعیها	صفحه
زیباتر آنچه مانده زباباازآن‌تو	۳۳۴
دریغ ازشمسهٔ ایوان عصمت	۳۳۴
دریغ ازجان‌قلی کزدور گردون	۳۳۵
رفت محیا شبی به خانه ودید	۳۳۵
اساس این‌بنای بخت‌بنیاد	۳۳۶
ای خواجه هجوریشه فرومیبرد بترس	۳۳۶
زیب عالم علم شاه خلیل‌الله است	۳۳۶

رباعیها

یارب که بقای جاودانی بادا	۳۳۹
عشرت بادا صبح تووشام ترا	۳۳۹
شدیاروبه غم ساخت گرفتارمرا	۳۳۹
جان‌سوخت زداغ‌دوری یارمرا	۳۳۹
ازبهرنشیمن‌شه عرش جناب	۳۳۹
اندروه انتظارچشمی که مراست	۳۴۰
آن سروکه جایش دل غم‌پرورماست	۳۴۰
پیوستن دوستان به هم‌آسان‌است	۳۴۰
شاها سربخت بردردولت تست	۳۴۰
اکسیرحیات جاودانم بفرست	۳۴۰
شوخی که خطش آیهٔ فرخ‌فالی‌است	۳۴۰
جزفکرجداشدن زدلدارم نیست	۳۴۱
مجنون که کمال عشق وحیرانی داشت	۳۴۱
شاها سرروزگار پامال توباد	۳۴۱
شاهاچوکمان قدربه فرمان توباد	۳۴۱
صیدافکنی‌ومرادآیین توباد	۳۴۱
شاها دوجهان عرصهٔ درگاه‌توباد	۳۴۱
جرم است سراپای من‌خاك نهاد	۳۴۲
کوی توکه‌آواره هزاری دارد	۳۴۲
وحشی که همیشه میل ساغر دارد	۳۴۲

آغاز رباعیها	صفحه
گر کسب کمال میکنی میگذرد	۳۴۲
فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد	۳۴۲
تیرت چو ره نشان پران گیرد	۳۴۲
دل زان بت پیمان گسلم میسوزد	۳۴۳
یارب که زمانه دلنوازت باشد	۳۴۳
میخواست فلك که تلخ کامم بکشد	۳۴۳
شاها به عداوت تو کس یار نشد	۳۴۳
آنان که به کوئی نگران میگردند	۳۴۳
آن زمره که از منطق ما بی‌خبرند	۳۴۳
مجنون به من بی سر و پا میماند	۳۴۴
ای چرخ مرادلیست بیدادپسند	۳۴۴
یاصاحب ننگ و نام میباید بود	۳۴۴
در کوی توام پای تمنا نرود	۳۴۴
تا پاکسی سلسله آرا نشود	۳۴۴
درصید گهت که جان طرب سازآید	۳۴۴
از دیده زرفتن تو خون می‌آید	۳۴۵
خوش آن که ره عشق بتی پیماید	۳۴۵
تا شکل هلال گردد از چرخ پدید	۳۴۵
نوروز شد و بنفشه از خاك دمید	۳۴۵
آهنگ سفر میکند آن ماه عذار	۳۴۵
یارب که در این دایرهٔ دیرمدار	۳۴۵
دانی شاها که مهر فرخنده اثر	۳۴۶
ای صیت معالجات تو عالمگیر	۳۴۶
آن شمع که دوش بود تب تا سحرش	۳۴۶
ای منشأ دانایی وای مایهٔ هوش	۳۴۶
ای جان وتنم مطیع وشوی تو مطاع	۳۴۶
فن تو وصد هزار برهان کمال	۳۴۶
درنامه رقم زخانه‌ای یافته‌ام	۳۴۷
تا کار جهان به‌کام کس نیست مدام	۳۴۷
تا در ره عشق آشنای توشدم	۳۴۷

آغاز رباعیها-مثنویها	صفحه
امشب همه شب زهجر نالان بودم	۳۴۷
از آبله ای تازه گل باغ ارم	۳۴۷
ای آنکه به یکرنگی تو متصفم	۳۴۷
تا کی زمصیبت غمت یاد کنم	۳۴۸
رخسار تو ای تازه گل گلشن جان	۳۴۸
تا بود چنین بود و چنین است جهان	۳۴۸
خورشید که هست شمسهٔ هفت ایوان	۳۴۸
در نفی رخت شمع شبی راند سخن	۳۴۸
ای مدت شاهی جهان مدت تو	۳۴۸
ای رفعت وشان فروترین پایهٔ تو	۳۴۹
خوش آنکه شود بساط مهجوری طی	۳۴۹
گردرخور مهرم احترامی بودی	۳۴۹
ای کاش برات من براتی بودی	۳۴۹
درعهد معالجات تو بیماری	۳۴۹
گر با تو گهی نظر کنم پنهانی	۳۴۹
ای درگه توعیدگه روحانی	۳۵۰

مثنویها

درستایش ازیزد وگله گزاری	۳۵۳-۳۶۴
درستایش ولی سلطان و بکتاش بیگ وقاسم بیگ	۳۶۵-۳۶۹
کاخ میرمیران	۳۷۰-۳۷۱
تاریخ بنای گرمابه میرمیران	۳۷۲-۳۷۳
نامه‌ای به دلدار سفر کرده	۳۷۴-۳۷۵
درهجو کیدی (یاری)	۳۷۶-۳۷۹
ایضا درهجو کیدی	۳۸۰-۳۸۱
خلد برین	۳۸۵-۴۱۰
ناظر ومنظور	۴۱۳-۴۸۳
فرهاد وشیرین	۴۸۷-۵۳۵
دنبالهٔ فرهاد وشیرین وحشی (ازوصال شیرازی)	۵۳۷-۵۸۸
پایان فرهاد وشیرین وحشی (ازصابر شیرازی)	۵۹۰-۶۰۴

بسم الله الرحمن الرحیم

(۱)

خیز و بناز جلوه ده‌قامت دلنواز را — چون‌قد خود بلند کن پایه قدر ناز را

عشوه‌پرست‌من بیا، می‌زده‌مست‌و کف‌زنان — حسن تو‌پرده گو بدر پرد گیان رازرا

عرض فروغ چون‌دهد مشعلهٔ جمال تو — قصه به کوتهی کشد شمع‌زبان دراز را

آن‌مژه کشت عالمی تا بکرشمه‌نصب‌شد — وای اگر عمل دهی‌چشم کرشمه سازرا

نیمکش تغافلم کار تمام ناشده — نیم نظر اجازه ده نرگس نیم بازرا

وعدهٔ‌جلوه‌چون‌دهی‌قدوهٔ[1] اهل صومعه — در ره انتظار تو فوت کند نماز را

وحشیم وجریده[2] رو کعبهٔ عشق‌مقصدم
بدرقه اشك و آه من قافلهٔ نیاز را

❊

(۲)

چند بدل فروخورم‌این‌تف[3] سینه تاب‌را — درته دوزخ افکنم جان پر اضطراب‌را

تافته عشق دوزخی زاهل‌نصیحت اندرو — بر من و دل گماشته صدملك عذاب‌را

شوق بتازیانه گردست بدین‌نمط[4] زند — زود سبك‌عنان کند صبر گران رکاب‌را

آنکه‌خدنگ[5] نیمکش‌میخورم‌ازتغافلش — کاش تمام‌کش کند نیمکش عتاب[6] را

خیل‌خیال کیست‌این کزدرچشمخانه‌ها — میکشداینچنین‌برون خلوتیان‌خواب‌را

۱- پیشوا، مقتدا، کسی که باو اقتدا کنند ۲- تنهارو، تك‌رو، تنها ۳- گرمی، حرارت، بخار ۴- روش، راه، طریقه ۵- تیر راست و بلند و نیز چوب سخت و محکم که از آن تیر و نیزه و زین اسب میساخته‌اند ۶- خشم گرفتن و درشتی کردن و ملامت و سرزنش نمودن.

میجهد آهم از درون پاس جمال‌دار هان　　صرصرها نگون کند مشعل آفتاب را
وحشی و اشك حسرت و تف سموم بادیه[۱]
آب ز چشم تر بود ره سپر سراب را

*

(۳)

آه تا کی زسفر باز نیایی باز آ　　اشتیاق تومرا سوخت کجایی باز آ
شده نزدیك که هجران تومارا بکشد　　وقت آنست که لطفی بنمایی باز آ
کرده‌ای عهد که باز آیی ومارا بکشی　　گرهمان برسرخونریزی مایی باز آ
رفتی وبازنمی آیی ومن بی‌توبجان　　جان من اینهمه بی‌رحم چرایی باز آ
وحشی از جرم همین کز سر آن کو رفتی
گرچه مستوجب صد گونه جفایی باز آ

*

(۴)

کشیده‌عشق در زنجیر جان ناشکیبارا　　نهاده کار صعبی پیش صبر بندفرسا را
توام‌سررشته‌داری، گرپرم‌سوی‌تومعذورم　　که‌در‌دست‌اختیاری‌نیست‌مرغ‌بندبرپارا
من‌ازکافرنهادیهای عشق‌این‌رشك می‌بینم　　که‌با یعقوب[۲] هم‌خصمی‌بودجان‌زلیخا[۳] را
بگنجشگان‌میالادام‌خود،خواهم‌چنان‌باشی　　که‌استغنا زنی گر بینی اندر دام‌عنقا[۴] را
اگردانی چومرغان‌درهوای‌دامگه‌داری　　زدام خود بصحرا افکنی اول دل ما را
نصیحت اینهمه درپرده‌با آن طور خود رایی
مگر وحشی نمیداند زبان رمز و ایما[۵] را

*

(۵)

راندی ز نظر چشم بلا دیدهٔ مارا　　این چشم کجابود ز تو دیدهٔ مارا

---

۱ ـ صحرا و بیابان ۲ ـ یعقوب یکی‌ازپیغمبران بنی‌اسرائیل است که داستان نا بینا شدن‌وی‌از شدت گریستن درفراق‌یوسف(فرزندش)مشهوراست ۳ـ زلیخا همسرعزیز مصر که ماجرای‌عشق‌او نسبت‌بیوسف وداستان دلدادگی و دلباختگیش معروف‌است ٤ ـ پرنده‌ایست درازگردن که‌وجود آن فرضی‌وافسانه‌ای است‌زیرا تاکنون کسی‌آنرا ندیده‌و بفارسی آنرا سیمرغ گویند.　　۵ ـ اشاره ، اشاره کردن

سنگی نفتد این طرف از گوشهٔ آن بام — این بخت نباشد سر شوریدهٔ مارا

مردیم بآن چشمهٔ حیوان[1] که رساند — شرح عطش این دل تفسیدهٔ[2] مارا

فریاد زبدبازی دوران که برافشاند — این عرصهٔ شطرنج فروچیدهٔ مارا

هجران کسی کرد بیك سیلی غم کور — چشم دل از تیغ نترسیدهٔ مارا

ما شعلهٔ شوق تو بصد حیله نشاندیم — دامن مزن این آتش پوشیدهٔ مارا

ناگاه بباغ تو خزانی بفرستد — خرسند کن ازخود دل رنجیدهٔ مارا

با اشك فروریخت ستمهای تو وحشی
پاشید نمك جان خراشیدهٔ مارا

❋

(۶)

تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا — نغمه سنج نو ، مبارك باد بستان ترا

خوان[3] زیبایی به نعمتهای ناز آراست حسن — نعمت این خوان گوارا باد مهمان ترا

مدعی خوش کرد محکم درمیان دامان سعی — فرصتش بادا که گیرد سخت دامان ترا

باد پیمان تو با اغیار یارب استوار — گرچه امکان درستی نیست پیمان ترا

صد چو وحشی بستهٔ زنجیر عشقت شد زنو
بعد ازین گنجایش ما نیست زندان ترا

❋

(۷)

من آن مرغم که افکندم بدام صد بلا خود را — بیك پرواز بی هنگام کردم مبتلا خودرا

نه دستی داشتم برسر نه پایی داشتم در گل — بدست خویش کردم اینچنین بی دست وپا خودرا

چنان از طرح وضع ناپسند خود گریزانم — که گر دستم دهد از خویش هم سازم جدا خودرا

گر این وضعست میترسم که با چندین وفاداری — شود لازم که پیشت وانمایم بیوفا خودرا

چو از اظهار عشقم خویش را بیگانه میداری — نمی بایست کرد اول باین حرف آشنا خودرا

---

۱ - چشمه‌ای است درظلمات که خضر والیاس ازآن خوردند وزندگی جاودانه یافتند ودراصطلاح سالکان عشق ومحبت هر که ازآن بچشد معدوم نگردد ودراینجا کنایه ازدهان معشوق است ۲ - گداخته شده ، سخت گرم شده ۳ - سفره ، مائده ، طبق چوبی بزرگ

ببین وحشی که درخوناب حسرت ماند پا در گل
کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقا خود را

*

(۸)

طی زمان کن ای‌فلك وعدهٔ وصل‌یار را / پاره ای از میان ببر این‌شب انتظار را
شد بامید دیدنی عمر تمام و من‌همان / چشم بره نشانده ام جان امیدوار را
هم تومگر پیاله‌ای بخشی از آن می کهن / ورنه شراب دیگری نشکند این خمار را
شد زتو زهر خوردنم مایهٔ رشك عالمی / بسکه بذوق میکشم این می‌نا گوار را
نیم شرر زعشق کو تا ز زمین عافیت / دود بر آسمان رسد خرمن اعتبار را

وحشی‌اگر تو عاشقی کونفس تراا‌ثر
هست نشانه ای د گرسینهٔ داغدار را

*

(۹)

نرخ بالاکن متاع غمزهٔ غماز را / شیوه را بشناس قیمت ، قدرمشکن‌ناز را
پیش‌تومن کم زاغیارم و گرنه فرق هست / مردم بی امتیاز و عاشق ممتاز را
صید بندانت مبادا طعن نادانی زنند / بهر صید پشه بند از پای بگشا باز را
انگبین‌دام‌مگس کردن‌ز کردن‌پیشه‌ایست / بر گذر نه دام مرغ آسمان پروازرا
حیفت از بازو نیاید دست‌برسیمرغ‌بند / تیربر گنجشك مشکن چشم‌تیرانداز را
بر ده‌ویران چه‌تازی کشوری تسخیر کن / شوکت شاهی مبر حسن باین اعزاز را

مهر برلب باش وحشی این چه دل پردازی است
بیش ازین رخصت مده طبع سخن پرداز را

*

(۱۰)

نبودطلوع ازبرج ما آن‌ماه مهرافروز را / تغییرطالع چون‌کنم این‌اختربد روزرا
کی‌باشد ازتوطالعم کاین‌بخت‌اخترسوخته / گرداند از تأثیرخود صد اختر فیروز را
دل رام دستت‌شدولی‌بروی‌میفشان‌آستین / ترسم که‌نا گه‌رم‌دهی‌این‌مرغ‌دست‌آموزرا

برجیب صبرم پنجه زد عشقی گریبان پاره کن — افتاده کاری بس عجب دست گریبان دوز را
کم باد این فارغ دلی کو صد تمنا میکند — صد بار گردم گرد سر عشق تمناسوز را
با آنکه روز وصل او دانم که شوقم میکشد — ندهم به صد عمر ابد یك ساعت آن روز را
وحشی فراغت میکند کز دولت انبوه تو
صدخانه پر اسباب شد جان ملال اندوز را

*

(١١)

بار فراق بستم و جز پای خویش را — کردم وداع جملهٔ اعضای خویش را
گویی هزار بند گران پاره میکنم — هر گام پای بادیه پیمای خویش را
در زیر پای رفتنم الماس ریزه ریخت — هجر توسنگریزهٔ صحرای خویش را
هر جاروم ز کوی تو سر برزمین زنم — نفرین کنم ارادهٔ بیجای خویش را
عمر ابد ز عهده نمی آیدش برون — نازم عقوبت شب یلدای [1] خویش را
وحشی یقین مجال تو در بزم وصل نیست
طی کن بساط عرض تمنای خویش را

*

(١٢)

عزت مبر در کار دل این لطف بیش از پیش را — این بس که ضایع میکنی برمن جفای خویش را
لطفی که بدخو سازدم ناید بکار جان من — اسباب کین آماده کن خوی ملال اندیش را
هر چند سیل فتنه گر چون بخت باشد وررسی — کشتی بدیوار آوری ویرانهٔ درویش را
بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت — بی جرم باید سوختن مفتی [2] منم این کیش را
عشقم خراش سینه شد گو لطف تو مرهم منه — گر التفاتی میکنی ناسور [3] کن این ریش را
چون نیش زنبورم بدل گو زهر میریز از مژه — افیون حیرت خورده ام زحمت ندانم نیش را
با پادشاه من بگو وحشی که چون دور از تو شد
تاریخ میخوان گه گهی خوبان عهد خویش را

---

١ ـ درفارسی شب یلدا شبی را میگویند که از آن شب درازتر نباشد وآن شب آخر پائیز واول زمستان است و در زبان سریانی بمعنی میلاد و شب ولادت و نیز بمعنی زمان ولادت حضرت عیسی علیه السلام است ٢ ـ فتوی دهنده ، صاحب فتوی ٣ ـ زخمی که آب کشیده وچرك وورم کرده باشد.

(۱۳)

منع مهرغیر نتوان کرد یار خویش را
هر که باشددوست‌دارد دوستارخویش را

هر نگاهی از پی کاریست بر حال کسی
عشق میداند نکو آداب کار خویش‌را

غیر گو از من قیاس کار کن این عشق چیست
میکند بیچاره ضایع روز گارخویش را

صیدناوك خورده خواهد جست،ما خود بسملیم[1]
ای‌شکار افکن بتازازپی‌شکار خویش را

باتو اخلاصم‌د گرشد بسکه دیدم‌نقض‌عهد
من که در آتش نگردانم عیارخویش را

بادهٔ این شیشه‌بیش ازساغر اغیار نیست
بشکنیم ازجای دیگرماخمار خویش را

کاررفت‌ازدست وحشی‌پای‌بستی[2] کن ز صبر
این بنای طاقت نا استوار خویش را

✻

(۱۴)

چیست‌قصدخون من‌آن‌ترك کافر کیش‌را
ای مسلمانان‌نمیدانم گناه خویش را

ی که‌پرسی موجب این‌ناله‌های دلخراش
سینه‌ام بشکاف تا بینی درون‌خویش‌را

اگر به‌بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست
من که نشنیدم‌دراول‌پندنیك اندیش را

لطف خوبان‌گرچه دارد ذوق بیش‌ازبیش، لیك
حالتی‌دیگربود بیداد بیش از بیش را

حد وحشی‌نیست لاف عشق‌آن‌سلطان حسن
حرف باید زد بحد خویشتن درویش را

✻

(۱۵)

هست امید قوتی بخت ضعیف حال‌را
مژدهٔ یك‌خرام ده منتظر وصال را

گوشهٔ نا امیدیم داد ز صد بلا امان
هست قفس‌حصارجان‌مرغ‌شکسته‌بال‌را

رشحهٔ‌وصل کو کزو گرد امید نم کشد
وز نم آن برآورم رخنهٔ انفصال را

نیم شبان نشسته‌جان بر درخلوت دلم
منتظر صدای پا مهدکش خیال را

---

۱ - چون‌موقع سر بریدن حیوان‌حلال گوشت «بسم‌الله» میگویند ازاین‌رو حیوان کشته شده را بسمل گویند . ۲ـ داربست

من که به‌وصل تشنه‌ام خضر[1] چه آبم آورد — رفع عطش نمیشود تشنهٔ این زلال را
دل زفریب حسن او بزم فسوس واندرو — انجمنی بهر طرف آرزوی محال را
وحشی محو مانده را قوت شکر وصل کو
حیرت دیده گو بگو عذر زبان لال را

✲

(۱۶)

برسر نکشت درتب غم هیچکس مرا — جز دود دل که بست نفس برنفس مرا
من سرزنم بسنك و تو ساغرزنی بغیر — این سرزنش میانهٔ عشاق بس مرا
روزی که میرم ازغم محمل‌نشین‌خود — بهرعزا بس است فغان جرس[2] مرا
زین چاکهای سینه که کردند ره بهم — ترسم که مرغ روح پرد ازقفس مرا
وحشی نمیزدم چومگس دست غم‌بسر
بودی اگر به‌خوان‌طرب دسترس مرا

✲

(۱۷)

بر قول مدعی‌مکش ای‌فتنه گر مرا — گر میکشی بکش بگناه دگر مرا
پیشت بقدر غیر مرا اعتبار نیست — بی اعتبار کرده فلك اینقدر مرا
شوقم‌چنان فزود که هر گه نهان‌شوی — باید دوید بر سر صد رهگذر مرا
بر گردنم ز تیغ توصد بار منت است — زیرا که وارهاند زصد دردسر مرا
وحشی‌صفت زعیب کسان دیده بسته‌ام
ای عیبجو برو که بس‌است این‌هنرمرا

۱ ـ نام پیغمبری است معروف و نسبت‌او بسوی چشمه آب حیوان متعارف است . آورده‌اند که بظلمات رفته‌وازچشمه‌آب حیوان نوشید وجاودانه‌شد، وجه‌تسمیه پیغمبر مذکور به‌خضر از آن‌جهت‌است که‌هرجا می‌نشیند سبزه‌میرویدویاآنکه سیراوهمیشه‌درسبزه‌زارهاست‌یاآنکه‌درقدمش برکتی است که هرجا گذرش میافتد سبزوخرم میشود ودرنبوت او اختلاف‌است ، نزد بعضی نبی‌و نزد بعضی‌دیگر ولی‌است.

۲ ـ زنگ، زنگ قافله

(۱۸)

ننموده استخوان ز تن ناتوان مرا پیدا شده فتیلهٔ زخم نهان مرا[۱]
تا زد بنام من غم او قرعهٔ جنون شدپاره‌پاره قرعه‌صفت‌استخوان مرا
عمری بسرسبوی حریفان کشیده‌ام هر گز ندیده‌است کسی‌سر گران‌مرا
ازیك‌نفس بر آرزمن دود، شمعسان نبود اگر ببزم تو بند زبان مرا
وحشی ببین که یار بعشرت‌سرا نشست
بیرون در گذاشت بحال‌سگان مرا

*

(۱۹)

خانه پربود ازمتاع صبر این دیوانه‌را سوخت عشق‌خانه‌سوزاول متاع‌خانه‌را
خواه آتش گوی‌وخواهی قرب، معنی‌واحداست قرب شمع است آن که‌خاکستر کند پروانه‌را
هرچه گویی آخری‌دارد بغیراز حرف‌عشق کاینهمه گفتندو آخر نیست‌این‌افسانه‌را
گرد ننشیند بطرف دامن آزادگان گر براندازد فلك بنیاد این ویرانه‌را
می‌ز رطل‌عشق‌خوردن‌کار هر بی‌ظرف‌نیست
وحشیی‌باید که برلب گیرد این پیمانه را

*

(۲۰)

ساکن گلخن[۲]شدم تاصاف کردم سینه‌را دادم ازخاکستر گلخن صفا آیینه را
پیش‌رندان‌حق‌شناسی درلباس دیگراست پر بما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را
گنج‌صبری‌بیش‌ازین‌دردل‌بقدرخویش‌بود لشگرغم کرد غارت نقد این گنجینه را
روز مردن‌درد دل بر خاك میسازم رقم چون کنم کس‌نیست تا گویم غم‌دیرینه را
گر بکشتن کین وحشی میرودازسینه‌ات
کرد خون‌خودبحل[۳]، بردار تیغ کینه را

---

۱ ـ فتیله زخم نهان ریشهٔ زخمی است بشکل کرم سفید که در نواحی جنوب و مناطق گرمسیرایران بوده وهم اکنون هم دربعضی مناطق مخصوصاً بندرعباس و نواحی آن هست. ۲ـ آتشخانه، آتشخانه حمام، تون ۳ـ حلال‌شدن، بخشیدن‌جرم، عفو کردن گناه.

(۲۱)

کس نزد هر گز در غمخانهٔ اهل وفا گر بدو گویند بر در کیست گوید آشنا

چیست باز این زود رفتن یا چنین دیر آمدن بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما

چون نمیآید بساحل غرقهٔ دریای عشق میزند بیهوده از بهر چه چندین دست و پا

گفته‌ای هر جا که می‌بینم فلان را میکشم خوش نویدی داده‌ای اما نمی آری بجا

چهره خاک آلود وحشی میرسد چون گردباد
از کجا می‌آید این دیوانهٔ سر در هوا

*

(۲۲)

صد حیف از محبت بیش از قیاس ما با بیوفای حق وفا ناشناس ما

بودی براه سیل بسی به که راه او طرح بنای عشق محبت اساس ما

عیبش کنند تا گه و باشد بجای خویش گو دوردار اطلس خویش از پلاس ما

ما را بدست رشک مده خود بکش بجور اینست از مروت تو التماس ما

کفران نعمتش سبب قحط وصل شد زینش بتر سزاست دل ناسپاس ما

ترسم که نایدش بنظر بند پاره نیز دارد اگر نگاه تو زینگونه پاس ما

وحشی ازین عزا بدر آییم ، تا بکی
باشد کهن پلاس مصیبت لباس ما

*

(۲۳)

بسیار گام پیش منه در هلاک ما اندیشه کن ز حال دل دردناک ما

زهر ندامتی است که بردیم زیر خاک این سبزه‌ای که سرزده از روی خاک ما

مغرور حسن خود مشو وقصد ما مکن کاین حسن تست از اثر عشق پاک ما

بیرون دویده‌ایم ز محنت سرای غم معلوم میشود ز گریبان چاک ما

وحشی ریاض[1] همت ما زان فزونتراست
کاوراق سبز چرخ شود برگ تاک ما

*

۱ـ (جمع روضه) بمعنی باغها، گلزارها ، گلستانها

(۳۴)

از کاه کهربا بگریزد ببخت ما
خنجر بجای برك بر آرد درخت ما

الماس ریزه شد نمك سودهٔ[۱] حکیم
در زخم بستن جگر لخت‌لخت ما

با اینهمه خجالت و ذلت که میکشیم
ازهم فرو نریخت زهی‌روی‌سخت ما

زورق[۲] گران‌ولجه[۳] خطرناك‌وموج‌صعب[٤]
ای‌ناخدا نخست بینداز رخت ما

وحشی تو بودی ومن ودل‌شاه‌وقت خویش
آتش فکند شعلهٔ گلخن به تخت ما

*

(۳۵)

ای سرخ گشته ازتو بخون روی زردما
ما را ز درد کشته و غافل ز درد ما

از تیغ بی ملاحظهٔ آه ما بترس
اولی‌است‌اینکه کس نشود هم نبرد ما

درآه ما نهفته خزان وبهار حسن
تأثیرهاست با نفس گرم و سرد ما

رخش‌اینچنین متار که پیش‌ازتودیگری
کردست اینچنین و ندیدست گرد ما

صدلعب[۵] بوالعجب شدوصدنقش‌بدنشست
تا ریختیم با تو بد افتادنردما

وحشی گرفت‌خاطرمااز‌حریم‌دیر
رفتیم تا کجاد گرست آبخورد ما

*

(۳۶)

دلم را بوداز آن پیمان گسل امید یاریها
بنومیدی کشید آخر همه امیدواریها

رقیبان‌رازوصل خویش تا کی معتبرسازی
مکن جانا که‌هست‌این موجب‌بی‌اعتباریها

باغیار از تواین گرم‌اختلاطیها که‌من‌دیدم
عجب نبود اگر چون شمع‌دارم‌اشکباریها

بصد خواری مرا کشتی‌وفاداری‌همین‌باشد
نکردی هیچ تقصیر، ازتودارم‌شرمساریها

شب غم کشت‌مارایاد بادآن‌روزخوش‌وحشی
که‌میکرد از طریق مهر ما را غمگساریها

---

۱ ـ سائیده ، آسیا کرده ۲ ـ کشتی کوچك، کرجی ۳ ـ دریا ومیانهٔ‌دریا
٤ ـ سخت ،دشوار ۵ ـ بازی ، شوخی‌ومزاح

«ب»

(۲۷)

پاك‌سازازغیر دل‌وزخودتهی‌شو چون‌حباب[1] گرسبك‌روحی توانی خیمه زدبرروی آب
خودنمائی کی کندآنکس که‌واصل شدبدوست چون نماید مه‌چو گردد متصل باآفتاب
کی‌دهد در جلوه گاه دوست عاشق‌راه‌غیر دم‌مزن‌ازعشق اگره‌میدهی بردیده‌خواب
نیست برذرات یکسان‌پرتو خورشیدفیض لیك باید جوهر قابل که گرددلعل ناب
وحشی از دریای‌رحمت گردهندت‌رشحه[2]ای
گام برروی هوا آسان زنی‌همچون سحاب[3]

*

(۲۸)

قصهٔ می‌خوردن شبها وگشت ماهتاب هم حریفان تو میگویند پیش از آفتاب
آگهم‌ازطرح صحبت تا شمارنقل بزم گرنسازم یك‌بیك خاطر نشانت بی‌حساب
مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیمشب روز پنداری نمی‌بینیم چشم نیمخواب
باده‌گر برخاك ریزی به‌که درجام‌رقیب می‌خورد‌بااو کسی‌حیف‌ازتوحیف‌ازشراب
وحشی دیوانه‌ام در راستگوییها مثل
خواه راه از من‌بگردان خواه‌روازمن‌بتاب

*

(۲۹)

شد یار باغیار دل آزار مصاحب دیدی که‌چه‌شد باچه‌کسان یار مصاحب
رنگین شدن بزم‌من از یار محال‌است زین گونه‌که گردیده باغیار مصاحب
من رند گداپیشه و او پادشه حسن با همچو منی کی‌شود ازعار مصاحب
یکباره چرا قطع نظر میکنی ازما بودیم نه آخر بتو یکبار مصاحب

۱ - برآمد گیهائی که هنگام‌سقوط‌چیزی درآب یاآمدن‌باران درسطح آب‌پیدامی‌شود و نیز بمعنی‌روچراغی وروپوش شیشه‌ای‌یابلور که روی‌چراغ‌میگذارند ۲ - چکه، قطرهٔ آب که ازچیزی تراوش کند ، ۳ - ابر

وحشی شده دمسازسگان سر کویت
گردیده به‌یاران وفادار مصاحب

*

(۳۰)

گهی از مهریاد عاشق شیدا کند یارب چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب
گرفتم کان‌مسافر نامه سوی‌من‌روان‌سازد چسان‌قاصد من گمنام راپیدا کند یارب
به‌آه ونالهٔ شبها اسیرم کرد و فارغ‌شد چراباتیره روزخود کسی‌اینها کند یارب
ببازار جنون افتاد وحشی بی‌سرزلفش
بدافتادست کارش، ترك‌این‌سودا کندیارب

*

(۳۱)

مژدهٔ وصل توام ساخته بیتاب امشب نیست‌از شادی دیدار مراخواب امشب
گریه بس کرده‌ام‌ای جغدنشین فارغ‌بال[1] که‌خطر نیست‌دراین‌خانه زسیلاب امشب
دورم از خاك دریار وبمردن نزدیك چون کنم چارهٔمن‌چیست‌دراین‌باب‌امشب
بسکه درمجلس مارفت سخن زاتش‌شوق نفسی گرم نشد دیدهٔ احباب امشب
شمعسان پر گهر اشك کناری دارم
وحشی از دوری‌آن گوهر سیراب امشب

*

(۳۲)

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب وصیت میکنم باشید از من با خبر امشب
مباشید ای رفیقان امشب دیگر زمن‌غافل که ازبزم شماخواهیم بردن‌دردسر‌امشب
مگر درمن‌نشان مرك ظاهر شد که‌می‌بینم رفیقان را نهانی آستین برچشم‌تر امشب
مکن دوری خدا را از سر بالینم ای‌همدم که‌من‌خودرا‌نمی‌بینم‌چوشبهای‌دگر‌امشب
شرر درجان وحشی زد غم‌آن یار سیمین‌تن
زوی غافل مباشید ای رفیقان تاسحر امشب

---

۱ ـ آسوده‌خاطر وآسوده دل

«ت»

(۳۳)

کسی خود جان نبرد از شیوهٔ چشم فسون سازت
دگر قصد که داری ای جهانی کشتهٔ نازت

نمیدانم که باز ای ابر رحمت بر که میباری
که بینم در کمینگاه نظر صدناوك اندازت

همای دولتی تا سایه بربام که اندازی
خوشا بخت بلند او که سوی اوست پروازت

چه گفتم ، الله، الله آنچنان سر کش نیفتادی
که آساید کسی در سایهٔ سرو سرافرازت

من آن روز آستان بوسیدم و بار سفر بستم
که سر در خانهٔ جان کرد عشق خانه پردازت

زوحشی فاش شد رازی که حسنت داشت پنهانی
بکش اورا که اشك و آه او کردند غمازت

❊

(۳۴)

این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست
آرزو بخش دل اندوهگین من کجاست

جانم از غم برلب آمد، آه ازین غم چون کنم
باعث خوشحالی جان غمین من کجاست

ای صبا یاری نما اشك نیاز من ببین
رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست

دور از آن آشوب جان و دل، دگر صبرم نماند
آفت صبر ودل و آشوب دین من کجاست

محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا
مایهٔ عیش دل اندوهگین من کجا است

❊

(۳۵)

یاد او کردم زجان صد آه درد آلود خاست
خوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خاست

چون نفس امشب فرو بردم جدا از صبح وصل
کز سر بالین من آن سست پیمان زود خاست

دوش در مجلس ببوی زلف او آهی زدم
آتشی افتاد درمجمر[۱] که دود ازعود خاست

از سرود درد من در بزم او افتاد شور
نی ز درد من بنالید وفغان از رود خاست

گرچه وحشی خاك شد بنشست همچون گردباد
از زمین دیگر بعزم کعبهٔ مقصود خاست

---

۱ ـ عودسوز ، بخوردان وظرفی که درآن آتش میریزند.

(٣٦)

لطف پنهانی او در حق من بسیار است ‌ ‌ ‌ گر بظاهر سخنش نیست ، سخن بسیار است
فرصت دیدن گل آه که بسیار کمست ‌ ‌ ‌ وارزوی دل مرغان چمن بسیار است
دل من در هوس سرو سمن رخساریست ‌ ‌ ‌ ورنه برطرف چمن سرو وسمن بسیار است
یار ساقی شد و صدتوبه بیك حیله شکست ‌ ‌ ‌ حیله انگیزی آن عهد شکن بسیار است
وحشی از من مطلب صبر بسی درغم دوست
اندکی گر بودم صبر زمن بسیار است

*

(٣٧)

در ره پر خطر عشق بتان بیم سراست ‌ ‌ ‌ برحذر باش دراین راه که سردرخطر است
پیش از آنروز که میرم جگرم را بشکاف ‌ ‌ ‌ تا ببینی که چه خونها زتوام درجگراست
چه کنم با دل خود کام بلا دوست که او ‌ ‌ ‌ میرود بیشتر آنجا که بلا پی سپر است
شمع سر گرم بتاج سر خویش است چرا ‌ ‌ ‌ با چنین زندگیی کزسرشب تا سحر است
چند گویند به وحشی که نهان کن غم خویش
از که پوشد غم خود چون همه کس راخبراست

*

(٣٨)

بازم از نوخم ابروی کسی در نظر است ‌ ‌ ‌ سلخ[1] ماه دگر و غرهٔ[2] ماه دگر است
آنکه در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو ‌ ‌ ‌ گرچه نوخیز نهالیست ، سرا پاثمر است
طوطی ما که بغیر از قفس تنك ندید ‌ ‌ ‌ این زمان بال فشان برسر تنك شکر است
بشتابید و بمجروح کهن مژده برید ‌ ‌ ‌ که طبیب آمد ودرچارهٔ ریش جگر است
آنکه بیند همه عیبم نرسیدست آنجا ‌ ‌ ‌ که هنرها همه عیب وهمه عیبی هنر است

١ ـ روز آخر ماه که درشام آن هلال دیده می‌شود، وجه تسمیه آنکه «سلخ» درلغت بمعنی بیرون آوردن گوسفند ازپوست میباشد چون درآن روزماه اززیرشعاع آفتاب بیرون آیدلهذا روز مذکور باین اسم مسمی گشته است ٢ ـ روزاول هرماه

از وفای پسران عشق مرا طالع نیست ورنه از من که درین شهر وفادارتر است

وحشی عاقبت اندیش از آنسو نروی
که‌از آن‌چشم‌پر آشوب رهی‌پرخطر است

✲

(۳۹)

تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است یك منزل از آن بادیه عشق مجاز است
در عشق اگر بادیه‌ای چند کنی طی بینی که دراین ره چه‌نشیب‌وچه‌فراز است
صد بوالعجبی هست همه لازمه عشق از جمله یکی قصهٔ محمود[۱] و ایاز[۲] است
عشق است که سر در قدم ناز نهاده حسن‌است که میگردد وجویای نیاز است
این‌راغ[۳]عجب‌چیست که کبك دریش[۴] را رنگینی منقار ز خون دل باز است

۱ ـ سلطان محمود غزنوی فرزند سبکتکین (سبکتکین غلام و داماد البتکین و البتکین خوداز غلامان ترك دربار سامانی‌بود) مردی دلیر و بی‌باك و بیرحم و کشور گشا بود ، فرمانروائی‌خودرا تامغرب‌وجنوب‌ایران بسط‌وتوسعه‌دادودولتی‌نیرومند وجودآورد وبراثر پیکارهای مداوم برصفاریان ، سامانیان ، زیاریان وبالاخره بوئیان چیره‌شد وچندین بار باسپاهی گران بهندوستان حمله‌برد وبتخانه‌های هندوان وازآن‌جمله بتخانه معروف سومنات واقع‌در چونه‌گده نواحی‌گجرات راویران‌ساخت وغنیمت بسیار باخود بایران‌آورد سلطان محمود مردی متعصب و منظاهر به‌ادب‌دوستی‌وشاعرنوازی بود.وماجرای دلدادگی‌ودلباختگی‌او بغلام‌ترکش «ایازاویماق» مشهور است (۳۸۷ ـ ۴۲۱)

۲ ـ ایازبن اویماق مکنی باابوالنجم غلام‌ومحبوب‌سلطان محمود غزنوی که بفطانت ومتانت وملاحت وزیبائی موصوف‌ومعروف بوده وبعداز سلطان محموددرسال ۴۲۱ از غزنین گریخت و بدستگاه‌مسعودغزنوی‌در نیشابور پیوست‌وازطرف‌وی‌درجنگی‌امارت‌سپاهی‌یافته‌ودرآن‌پیکارفتح کرد، مسعودغزنوی بجهت‌فتحی که کرده بودیك‌خروار زرمسکوك بوی‌بخشید ، گویند ایازعمرطولانی‌یافته وباسلطان ابراهیم‌بن‌مسعود نیزملازمت خدمت‌داشته‌است واینکه‌بعضی‌صاحب‌این‌نام‌رادونفر دانسته‌اند خطاست و اودر ۴۴۹ وفات‌یافته است. داستان دلدادگی سلطان محمود بدو مشهور است و در چهارمقاله‌نظامی‌عروضی‌نیزذکری‌ازاین‌داستان‌بمیان آمده‌است .

۳ ـ مرغزار ، صحرا ، دامنه‌سبز کوه که وصل بصحراباشد ۴ ـ کبك دری، کبکی است که‌دردره وکوه میباشدواز کبکهای‌معمولی بزرگتراست، خاکستری‌رنك‌ومخطط بخطوط بسیارریزاست.

رقیب، عزت خود گو مبر که بر در عشق — حریف کوهکنی[2] نیست آنکه[4] پرویز است
این مهرهٔ مومی که دل ماست چه تابد — با برق جنون کاتش یاقوت گداز است

وحشی تو برون مانده‌ای از سعی کم خویش
ورنه در مقصود بروی همه باز است

✲

(۴۰)

خوش است بزم ولی پر زخائن راز است — سخن برمز بگوییم که غیر، غماز[1] است
که بر خزانه این رازهای پنهان زد — که قفل، تافته افتاده است و درباز است
باعتماد کس ای غنچه راز دل مگشای — که بلبل تو به زاغ وزغن هم‌آواز است
نه زخم ماست همین از کمان دشمن وبس — که دوست نیز کمان سازوناوك انداز است
زمان قهقهۀ کبك، خوش دراز کشید — مجال گریه خونین و چنگل باز است

حذر ز وحشت این آستانه کن وحشی
غبار بال بر افشان که وقت پرواز است

✲

(۴۱)

عتاب اگرچه همان در مقام خونریز است — ولیك تیغ تغافل نه آنچنان تیز است
دلبریی که دلم کرد و میزند در صلح — باعتماد نگه های رغبت آمیز است
مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه — علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است
شدیم مات به شطرنج غایبانۀ تو — بما بخند که خوش بازیت بانگیز است
کنند سلسله در گردنش بزلف تو حشر — دلم که بستۀ آن طرۀ دلاویز است
جگر زد آبله وز دیده میچکد نمکاب — که بخت شور بریش جگر نمکریز است

۱ - دراینجا مراد سخن‌چین است ونیز بمعنی اشاره کننده بچشم وابروهم آمده است
۲ - لقب فرهاد عاشق شیرین، گویند فرهاد درزمان خسرو پرویز کوه بیستون را حجاری کرده تا پس ازصاف کردن سنك، تمثال شیرین رادر آنجا نقش نماید وتوفیق اتمام نیافته است در کوه بیستون چند صورت تراشیده مانده، که حقیقت آن براغلب مبهم بوده وسطوری چند بخط پهلوی بر آن منقور است که خواندن آن برای اغلب مردم ناممکن مانده بود. درزمان محمدشاه، «رالنسن» انگلیسی آن سطور را بانگلیسی ترجمه کرده وباز آنرا بفارسی برگردانده‌اند ومجمل آن این است که یکی از اعاظم پادشاهان قدیم کلدانیان که داریوش نام داشته وازجانب لهراسب دربابل سلطنت میکرده است

←

بذوق جستن فرهاد میرود گلگون　　تو این مبین که‌عنان‌برعنان شبدیز[1] است

شده‌است‌دیدهٔ وحشی‌شکوفه دار وهنوز
در انتظار ثمرزان نهال نوخیز است

*

(۴۲)

طراز سبزه بر گلشن عذار خوش است　　معین است که گلشن به‌نوبهار خوش‌است
چه‌خوش بودطرف روی یار از خط سبز　　بلی‌چوسبزه‌دمدطرف لاله‌زار خوش است
اگرچه خوش نبود در نظر غبار ولی　　گر از خط توبوددرنظرغبار خوش است
ببوی مشك جراحت شود فزون و مرا　　جراحت دل از آن‌خط‌مشکبارخوش‌است

بیاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی
که‌سبزه‌سرزده‌اطراف‌جویبارخوش‌است

*

(۴۳)

خوارمیکن،زارمیکش،منت‌برجان‌ماست　　خواری ظاهر گواه عزت پنهان ماست
چشم‌ظاهربین برآزار است وای اربنگرد　　این گلستانها که‌پنهان زیرخارستان‌ماست
ترك‌ما کردی‌ومهر ولطف بیعت باتو کرد　　ناز واستغنا ولی هم عهد وهم‌پیمان ماست
بی‌رضای ماست سویت آمدن ازمارنج　　این نه‌جرم ما گناه پای نافرمان ماست
بر وجود ما طلسمی بسته حرمان درت　　کانچه غیرازماست دیوار ودرزندان ماست

بعداز غلبه برچندتن‌ازپادشاهان زمان‌خویش‌صورت‌خودرا نیز گفته بر آن کوه تراشیده و نقر کرده‌اند وصورت آنانرا نیز نگاریده، ازحال‌هریك‌وغلبه‌خود بر آنهاسطری‌چند نگاشته‌است(تلخیص‌ازفرهنك‌آنندراج) ونیز گویند کسی که‌بیستون راکنده‌وطاق‌بستان‌راحجاری کرده‌است شخصی‌بوده از اهالی چین بنام فطوس که‌درعربی نام‌او زیادذکرشده است.

۳ ـ خسروپرویز ، شاهنشاه بزرك‌ساسانی که‌عاشق ودلباخته‌شیرین بوده وداستان دلدادگی اوبه‌شیرین‌زبانزدهمه‌بخصوص شعراونویسندگان دوره‌اسلامی‌بوده‌وهست(۵۹۰ ـ ۶۲۸هـ ـ ق)

---

۱ ـ نام‌اسب خسروپرویز که سیاهرنك بوده‌ونیزنام لحنی‌ازسی‌لحن باربد

تلخ داروییست زهر چشم و ترك نوشخند　　لیکن آن دردی که ما داریم این درمان ماست

عقل را باعشق وعاشق را بهسامان دشمنیست
بی‌خرد وحشی که در اندیشهٔ سامان ماست

*

(۴۴)

امروز ناز عذر جفاهای رفته خواست　　عذری که او نخواست ، تبسم ، نهفته خواست

من بندهٔ نگه که بصد شرح وبسط گفت　　حرف عنایتی که تبسم ، نگفته ، خواست

از نوك غمزه سفته شد و خوب سفته شد　　درهای راز هم که نگاهش نسفته خواست

لطف آمد و تلافی صد ساله میکند　　خشم ارچه کرد هرچه در این یك دو هفته خواست

بارد بوقت خود همه باران التفات　　ابر عنایتی که ریاضی[1] شکفته خواست

دل را نوید کاتش خوی توپاك سوخت　　خار و خسی کش از سر آن کوی رفته خواست

شکر خدا که مرد به بیداری فراق
وحشی کسی که دیدهٔ بخت توخفته خواست

*

(۴۵)

یار ما بی‌رحم یاری بوده است　　عشق او با صعب[2] کاری بوده است

لطف او نسبت بمن این یك دو سال　　گر شماری یك دو باری بوده است

تا بغایت ما هنر پنداشتیم　　عاشقی خود عیب وعاری بوده است

لیلی[3] و مجنون[4] بهم میبوده اند　　پیش ازین خوش روزگاری بوده است

می‌شنیدم من که این وحشی کسیست
او عجب بی اعتباری بوده است

---

۱ - (جمع روضه) باغهاو گلستانها ۲ - سخت ودشوار ۳ - لیلی (مکنی بام مالك) نام معشوق مجنون است . اودختر مهدی بن سعد بوده که ازاوان کودکی بامجنون عامری (قیس بن ملوح) دریك جا بزرك شده و با اوبگوسفند چرانی میپرداخته این مؤانست ومعاشرت سرانجام موجب شد که این دو بیکدیگر دل بسته و ماجرای عشق شورانگیزی بارآورند که داستان عشقشان جاودانه بماند.
٤ - مجنون عامری یاقیس بن ملوح بن معاذ بن مزاحم بن عدی بن ربیعة بن کعب بن ربیعة بن عامر

(۴۶)

ابراست و اعتدال هوای خزانی‌است ساقی بیا که وقت می ارغوانی است
درزیر ابر ساغر خورشید شدنهان روز قدح کشیدن و عیش‌نهانی است
ساقی بیا و جام‌می مشکبو بیار این‌دم که باد صبح به‌عنبرفشانی است
می‌هست‌واعتدال هواهست وسبزه‌هست چیزی که‌نیست‌صحبت‌یاران‌جانی است
یاری بدست آر موافق تو وحشیا
کان یارباقی است وخود این جمله‌فانی‌است

✲

(۴۷)

دردل همان‌محبت پیشینه باقی است آن‌آرزو که بود دراین سینه‌باقی است
بازآ و حسن‌جلوه ده وعرض نازکن کان‌دل که بود صاف‌چوآیینه‌باقی است
از ما فروتنی است بکش تیغ انتقام باخاطر شریفت اگر کینه‌باقی است
نقدینهٔ وفاست همان برعیار[1] خویش قفلی که بود بردر گنجینه باقی است
وحشی اگر زکسوت[2] رندی دلت گرفت
زهد و صلاح و خرقهٔ پشمینه باقی است

---

۱ - مقیاس برای سنجش مقدار خالص طلا ونقره یا آنچه که در مسکوکات و سایر چیزهای ساخته شده از سیم وزر بکار رفته ونیز امتحان و مقایسه چیزی با چیز دیگر تا صحت وسقم یا کمی وبیشی آن معلوم شود ۲ - پوشاك ، جامه ولباس

←
از قبیله بنی‌عامر بوده . نامش احمد و لقبش قیس بوده . از ابتدای کودکی بحکم همنشینی شیفته ودلباخته‌دخترعموی‌خود لیلی (ام‌مالك) گشته . وروز بروز عشق بین‌آنها شدت یافته وآتش محبتشان نسبت بیکدیگر شعله‌ورتر میگردید . پدر ومادر لیلی او را از ملاقات باقیس نهی کرده‌وبازدواج با عرب‌زشت‌روئی‌ناگزیر ساختند وقیس را نیز متهم بجنون نمودند ، قیس براثر این پیشامد سخت‌آزرده گردید ودیوانه‌وار سر به‌بیابانها نهاد وبا جانوران الفت‌گزید . سرانجام برسر گور معشوقه‌اش لیلی‌جان داد ونزد او دفن‌گردید .

باید‌توجه داشت که درادبیات واشعار لیلی‌ومجنون‌درمعنای مجازی که‌عاشق ومعشوق باشد استعمال میشود نه بمعنای اصلی‌خود .

(۴۸)

ترك من تیغ بکف ، برزده‌دامن برخاست جان‌فدایش که بخون‌ریختن‌من برخاست
میکشیدند ملایك همه چون‌سرمه بچشم هرغباری که تراز سم توسن برخاست
خرمن مشك‌چو بر دور مهت ظاهر شد دود ازجان من سوخته خرمن برخاست
وحشی سوخته را بستر سنجاب[1] نمود
هر سحر گه که زخا کستر گلشن برخاست

✲

(۴۹)

بجور ترك محبت خلاف عادت ماست وفا مصاحب دیرینهٔ محبت ماست
تو وخلاف مروت خدا نگه دارد بماجفای تو از بخت بی‌مروت ماست
بسا گدا بشهان نرد عشق باخته‌اند بمامخند که‌این رسم‌بد نه‌بدعت[2] ماست
بدیگری نگذاریم مرده‌ایم مگر نشان‌تیر تغافل‌شدن که خدمت ماست
تویی که عزت ما میبری به‌کم محلی و گرنه‌خواری‌عشقت‌هلاك‌صحبت ماست
بدعوی آمده بودیم چاشنی کردیم کمان تونه ببازوی صبروطاقت ماست
هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد
کند مضایقه در یك نگه که قیمت ماست

✲

(۵۰)

گرد آن‌خانه بگردم که دراوخلوت‌تست سك‌طالع شومش کیست که همصحبت‌تست
چشم ما را نرسد بیشتر از بام ودری ای‌خوشا دولت آن‌دیده که برطلعت‌تست
وه چه‌بامست که جاروب کشش دیدهٔ‌من جان من بندهٔ آن پای که درخدمت‌تست

---

۱ ـ جانوری است دانه خوار کوچکتراز گربه برنگ کبودوخاکستری، پوستش نرم ولطیف و درجنگلها پیدا میشود وبیشتر درروی درختان بسر میبرد و آنرا برای پوستش شکار میکنند و پوستش‌را برای ساختن‌دستکش وآسترلباس‌وبستربکار میبرند ۲ ـ نوظهور، چیز نو که‌سابقه نداشته باشد ، عقیدهٔ تازه‌ایکه بخصوص مخالف‌دین باشد.

همه بر بادهٔ رشکیست که درجام منست — قهقه شیشه که در انجمن عشرت‌تست
رخصت‌مجلس و بر وصل تغافل ای‌شوخ — این زیاد از تو واز حوصلهٔ طاقت تست
هجر بگزیدنت از وصل دلاوضع تونیست — اختراعیست که‌خود کرده‌واین بدعت‌تست
وحشی از تست که ما نیز به بیرون دریم
مانعی نیست، اگرهست همین دهشت[1] تست

✻

(۵۱)

بهردلم که دردکش و داغدار تست — داروی صبر بایدو آن دردیار تست
یك بار نام من بغلط بر زبان نراند — ما را شکایت از قلم مشکبار تست
بر پاره کاغذی دو سه مدی توان کشید — دشنام وهرچه هست غرض یادگار تست
تو بیوفا چه باز فراموش پیشه ای — بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
هان این پیام وصل که اینك روانه است — جانم بلب رسیده که در انتظار تست
مجنون هزار نامه ز لیلی زیاده داشت
وحشی که همچو یار فرا موشکار تست

✻

(۵۲)

وداع جان و تنم استماع رفتن تست — مرو که گر بروی‌خون من‌بگردن تست
زمانه دامنت از دست ما برون مکناد — خدای را نروی دست ما و دامن تست
بکشوری که کس از دوستی نشان ندهد — مرومرو که نه‌جای تو، جای‌دشمن تست
نشین وبال برافشان که هر کجا مرغیست — وطن گذاشته در آرزوی گلشن تست
در آتشی ز فراقش فتاده‌ای وحشی
که‌هرزبانهٔ‌آن برق صدچو خرمن‌تست

✻

(۵۳)

بگذشت دوریوسف[2] ودوران حسن تست — هر مصردل که هست بفرمان حسن تست

۱ ـ حیرت وسرگشتگی ، سراسیمه ۲ ـ یوسف‌بن یعقوب پیغمبر بنی‌اسرائیل که درحسن وجمال مشهور است . آمده‌است که وقتی بدربارعزیزمصر راه یافت زلیخا چنان شیفته او شدکه

⟵

بسیار سر بکنگرهٔ عشق بسته‌اند آنجا که طاق بندی ایوان حسن تست
فرمان ناز ده که در اقصای ملك عشق پروانه‌ای که هست ز دیوان حسن تست
زنجیر غم بگردن جان مینهد هنوز آن مویها که سلسله جنبان حسن تست
آبش هنوز میرسد از رشحهٔ جگر آن سبزه‌ها که زینت بستان حسن تست
دانم که تا بدامن آخر زمان کشد دست نیاز من که بدامان حسن تست
تقصیر در کرشمهٔ وحشی نواز نیست
هرچند دون مرتبهٔ شأن حسن تست

*

(۵۴)

ابروی توجنبید وخدنگی زکمان جست برسینه‌چنان‌خورد که‌ازجوشن‌جان جست
این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی این‌فتنه‌د گرچیست که‌ازخواب گران‌جست
من بودم و دل بود و کناری و فراغی این عشق کجا بود که ناگه بمیان جست
در جرگه او گردن‌جان بست به فتراك[۱] هرصید که از قید کمند دگران جست
گردن بنه‌ای بستهٔ زنجیر محبت کز زحمت این بندبکوشش‌توان جست
گفتم که‌مگر پاس تف[۲] سینه توان داشت حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست
وحشی می منصور[۳] بجام است مخور هان
ناگاه شدی بیخود و حرفی ز زبان جست

۱- تسمه یا چرم باریکی که‌ازعقب زین اسب میآویزند وباآن چیزی به‌ترك می‌بندند
۲ - حرارت ، گرمی ۳ - حسین‌بن‌منصور معروف بحلاج که درسال ۳۰۹ در بغداد بکوشش عابدین عباس وزیر المقتدر بالله خلیفه عباسی و بفتوای روحانیان بدار آویخته‌شد ، وی از عارفان نامی وسالکان واقعی بوده وچون در پیشگاه جمع کوس اناالحق زده وگفته بود درجبهٔ من هیچ بجز خدانیست اوراکشتند. حسین‌بن‌منصورحلاج اصلش ازبیضای پارس بوده است .

ماجرای عشق او برهرکوی و برزن ورد زبان زنهای مصربود وهمه زلیخا را ملامت‌میکردندکه بغلام زر خرید خود دل بسته‌است. زلیخا روزی زنان ملامت کننده را دعوت کرد وبدست هر یك کارد وترنجی داد وسپس امرکرد تا یوسف بمجلس درآید، وقتی چشم زنان بجمال یوسف افتاد چنان مبهوت جمال اوشدندکه بجای ترنج دستهای خودرا بریدند .

(۵۵)

بگذران دانسته‌ازما گر ادایی‌سرزده‌است بوده نادانسته گر ازما خطایی‌سرزده‌است
آخرای‌صاحب‌متاع حسن‌این‌دشنام‌چیست در سر دریوزه گر ازما دعایی سرزده‌است
الله الله محرم راز تو سازم حرف وصوت این‌زبان‌وتیغ‌ا گرحرفی‌زجایی‌سرزده‌است
التفات ابر رحمت نیست ورنه بردرت تخم مهری کشتم و شاخ وفایی‌سرزده‌است
ابررحمت گرنبارد گوسمومش خودمسوز بعدصدخون‌جگر کاینجا گیایی‌سرزده‌است

هست وحشی بلبل‌این باغ ومست ازبوی گل
از سر مستیست گر از وی نوایی سرزده‌است

(۵۶)

از نظر افتادهٔ یاریم مدتها شده‌است زخمهای تیغ استغنا جراحتهاشده‌است
پیش ازاین با ما دلی زایینه بودش‌صافتر آهی‌ازماسرزدست واین کدورتهاشده‌است
چشم‌من گستاخ‌بین، آن‌خوی‌نازك‌زودرنج تانگاهم آن‌طرف افتاده‌صحبتها شده‌است
برسراین کین‌همه‌خواری چرا باید کشید بادل بیدرد خود ما را خصومتهاشده‌است

زین طرف وحشی یکی صد گشته‌پیوندامید
گرچه‌زان جانب بکلی‌قطع‌نسبتهاشده‌است

(۵۷)

هنوز عاشقی و دلربایی نشده‌است هنوز زوری وزورآزمایی نشده‌است
هنوز نیست مشخص که دل چه پیشه گرفت هنوز مبحث قید و رهایی نشده‌است
دل ایستاده بدریوزهٔ کرشمه ، ولی هنوز فرصت عرض گدایی نشده‌است
ز اختلاط تو امروز یافتم صد چیز عجب که داعیه بیوفایی نشده‌است
همین تواضع عام است حسن را با عشق میان ناز ونیاز آشنایی نشده‌است
نگه ذخیرهٔ دیدار گو بنه امروز که‌هست‌فرصت‌وطرح‌جدایی‌نشده‌است

هنوز اول عشق است صبر کن وحشی
مجال‌رشکی وغیرت فزایی نشده است

(۵۸)

بازم زبان شکر بجنبش درآمده‌است | نیشکر* امید ز باغم بر آمده‌است
آن دولتی که میطلبیدیم دربدر | پرسیده راه خانه و خودبردر آمده‌است
ای سینه زنك بسته دلی داشتی کجاست | آیینه ات بیار که روشنگر آمده‌است
تا بامداد کوس بشارت زدیم دوش | غم‌راازاین‌شکست که‌برلشگر آمده‌است
از من دهید مژده بمرغ شکر پرست | کاینك ز راه قافلهٔ شکر* آمده‌است

وحشی تو هرگز اینهمه شادی نداشتی
گویا دروغهای منت باورآمده‌است

✲

(۵۹)

خوش صید غافلی بسر تیرآمده‌است | زه کن کمان ناز که نخجیرآمده‌است
روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار | این گردنی که در خم زنجیرآمده‌است
کو عشق تا شوند همه معترف بعجز | اول خرد که از پی تدبیر آمده‌است
عشقی که ما دواسبه ازو میگریختیم | اینست کامده‌است و عنانگیرآمده‌است
ملك دل مرا که‌سواری بس‌است عشق | با یکجهان سپاه بتسخیر آمده‌است
درخاره کنده‌اند حریفان بحکم عشق | جویی که‌چندفرسخ‌از آن شیرآمده‌است

بی‌لطفیی بحال تو دیدم که سوختم
وحشی‌بگو که‌ازتوچه‌تقصیرآمده‌است

✲

(۶۰)

ناتوان‌موری‌به‌پابوس‌سلیمان[۱] آمده‌است | ذره‌ای درسایهٔ خورشیدتابان آمده‌است
قطره‌ای ناچیز کاورا برد ابر تفرقه | رفته‌ازعمان‌ودیگرسوی‌عمان آمده‌است
سنك ناقص کرده خود را مستعد تربیت | تا کند کسب کمالی جانب کان آمده‌است
بی‌زبان‌مرغی که‌در کنج‌قفس‌دم‌بسته‌بود | صدزبان گردیده‌وسوی گلستان آمده‌است

۱ - قریب باین مضمون رباعیی است که ذیلاآورد میشود:

جائت سلیمان یوم‌العیدقبرة | اتت‌بفخذجـرادکان فی فیها
ترنمت‌بفصیح‌القول واعتذرت | ان‌الهدایاعلی مقدار مهدیها

و ازحافظ:

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود بامورش

تشنهٔ دیدار کزوی تا اجل یك گام بود
اینك اینك بر کنار آب حیوان آمده‌است

تا بکی این رمز وایما ، این‌معما تا بچند
چند دردسر دهم کاین آمدست، آن آمده‌است

مختصر کردم‌سخن وحشیست گزسر کرده‌پا
بهر پابوس سگان میر میران[1] آمده‌است

*

(۶۱)

ازتوهمین تواضع عامی مرا بس‌است
درهفته‌ای جواب سلامی مرا بس‌است

نی‌صدر وصل خواهم و نی‌پیشگاه‌قرب
همراهی‌تویك دوسه گامی‌مرا بس‌است

بیهوده گرد عرصه جولانگه توام
گاهی کرشمه‌ای‌وخرامی‌مرا بس‌است

خمخانه‌ای نمیطلبم از شراب وصل
یك‌قطره بازماندهٔ جامی مرا بس‌است

وحشی مگو ، بگو سگ کو، بلکه‌خاك‌راه
یعنی ز تو نوازش مامی مرا بس‌است

*

(۶۲)

آنکه‌بی مادید بزم‌عیش ودرعشرت‌نشست
گو مهیا شو که میباید بصدحیرت نشست

آمدم تا روبم و درچشم نومیدی زنم
گردحرمانی[2] که‌بررویم‌دراین‌مدت‌نشست

بزم مارا بهر چشم بدسپندی[3] لازمست
غیر را میباید اندر آتش غیرت نشست

مسند خواری بیارایید پیش تخت ناز
زانکه خواهیم‌آمدودیگر بصدعزت نشست

وحشی آمد بردر رد و قبولت حکم چیست
رفتا گر نبود اجازت وربود رخصت نشست

*

(۶۳)

خودرنجم وخود صلح کنم عادتم‌اینست
یك روز تحمل نکنم طاقتم اینست

بر خنجر الماس نهادم زتو پهلو
آسوده دلا بین که زتو راحتم اینست

جایی که بود خاك به صدعزت سرمه
بی‌قدرتر از خاك رهم ، عزتم اینست

۱ـ غیاث‌الدین‌محمد میرمیران یکی ازنوادگان‌پسری شاه نعمت‌اله ولی «صوفی‌معروف» که در ایام سلطنت شاه طهماسب صفوی دریزد حکمرانی داشته است (شرح آن در قصائدآمده)
۲ ـ ناامیدی ۳ ـ سپند واسپند دانه‌ای‌است‌که بجهت دفع چشم زخم‌درآتش میریزند.

باخاك من آمیخته خونابهٔ حسرت زین آب سرشتند مرا طینتم اینست
میلم همه جاییست که خواری همه آنجاست باخصلت ذاتی چه کنم فطرتم اینست
وحشی نرود از در جانان به صد آزار
دراصل چنین آمده‌ام ، خصلتم اینست

*

(۶۴)

آنکس که مرا ازنظر انداخته اینست اینست که پامال غمم ساخته ، اینست
شوخی که برون آمده شب مست وسرانداز تیغم زده و کشته ونشناخته ، اینست
ترکی که از وخانهٔ من رفته بتاراج اینست که ازخانه برون تاخته ، اینست
ماهی که بود پادشه خیل نکویان اینست که ازناز قد افراخته ، اینست
وحشی که به شطرنج غم ونرد محبت
یکباره متاع دل ودین باخته اینست

*

(۶۵)

ای مدعی از طعن توما را چه ملالست با رد و قبول توچه نقص وچه کمالست
گیرم که جهان آتش سوزنده بگیرد بی آب شود جوهر یاقوت محالست
اینجا سر بازارچهٔ لعل فروشیست مگشا سرصندوق که پرسنك وسفالست
مارا بههما دعوی پرواز بلند است باری توچه مرغی و کدامت پروبالست
بابلبل خوش لهجهٔ این باغ چه لافد سوسن به زبان آوری خویش که لالست
خوش باشد اگرهست کسی راسرپیکار ناوردگه[1] ما سر میدان خیالست
خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی
کاینها که تو گفتی وشنیدی همه قالست

*

(۶۶)

مشورت باغمزه چشمت راپی تسخیر کیست باز این تدبیر بهر جان بی تدبیر کیست

---

۱ ـ میدان جنگ ، پیکارگاه

دست یاری کاستین مالیده‌جیب[1] ما گرفت — جیب ما بگذاشت تا دیگر گریبانگیر کیست
ای خدنك غمزه ضایع کن بماهم ناوکی — تا بداند جان ما کآماجگاه تیر کیست
این غرور ناز یاد از بندی[2] نومیدهد — حسن را در دست استغنا سر زنجیر کیست
بنده‌ای چون من که خواهد از تو قیمت یك نگاه — آورد گردیگری در بیعش از تقصیر کیست
نام گو موقوف کن وحشی که این طومار شوق — هست گویا کز زبان عجز بی‌تأثیر کیست

*

(۶۷)

یارب مه مسافر من همزبان کیست — با او که شد حریف و کنون همعنان کیست
ماهی که چرخ ساخت بدستان زمن جدا — تا با که دوست گشته و همداستان کیست
تا همچو ماه خیمه به سر منزل که زد — وز مهر با که دم زند و مهربان کیست
آن مه کزو رسید فغانم بگوش چرخ — یارب نهاده گوش بسوی دهان کیست
وحشی همین نه جان توفرسوده شد زغم — آنك از غم فراق نفرسود جان کیست

*

(۶۸)

بسته‌بر فتراك[3] ومیپرسد که‌صیاد تو کیست — تیغ‌خون آلوده‌خود دارد که‌جلاد تو کیست
ساختی کارم به‌یك پرسش که‌از کارت که‌برد — سخت پر کاری نمیدانم که‌استاد تو کیست
لب کنی‌شیرین‌و‌پرسی کیست‌چون‌بینی‌مرا — بنده‌ام یعنی نمیدانی که فرهاد تو کیست
گرعیاذاً بالله[4] از رازی که میپوشم زتو — برفتد این پرده‌روزی، مرد بیداد تو کیست
گرخروشان نیستی وحشی ز درد بیکسی — چیست‌این فریاد ودر کنج‌غم آباد تو کیست

*

(۶۹)

ای دیده دشتبان نگاهت براه کیست — در خاطرت سواری طرز نگاه کیست

۱ـ گریبان ، یقه ۲ ـ زندانی ، محبوس ۳ـ تسمه یا چرم باریکی که ازعقب زین اسب میآویزند و باآن چیزی به‌ترك می‌بندند ٤ـ پناه بخدا

خوش پرفرح زمینی وخرم گذر گهی‌است آنجا که جلوه میکند وجلوه گاه کیست
سر کرد ناز و فتنه و عالم فرو گرفت شاه کدام عرصه گذشت این سپاه کیست
خوش کشوری که او علم داد میزند ای من گدای کشور او پادشاه کیست
وحشی نهفته نیست که آن گرم رو که بود
این آتش نهفته که زد شعله آه کیست

*

(۷۰)

تا قسمتم ز میکدهٔ آرزوی کیست رطل[1] میی که مست‌شوم ، درسبوی کیست
تیغی که زخم ناز بقدر جگر خورم تا در میان غمزهٔ بیداد جوی کیست
بیخی که بردمد گل عیشم ز شاخ او از گلشن که رسته و آبش ز جوی کیست
داغی که روغنم بچکاند ز استخوان با آتش زبانه کش شمع روی کیست
پای طلب که در رهش الماس گرد شد تقدیر سودنش به تك و پوی کوی کیست
دل را کمند شوق که خواهد گلو فشرد آن پیچ و تاب تعبیه در تارموی کیست
وحشی علاج این دل وطبع فسرده حال
شغل مزاج گرم که و کار خوی کیست

*

(۷۱)

مریض عشق اگر صد بود علاج یکیست مرض یکی وطبیعت یکی، مزاج یکیست
تمام در طلب وصل ووصل میطلبیم اگر یکیم و اگر صد که احتیاج یکیست
اگرچه مانده اسیرست همچنان‌خوش‌باش که منتهای ره کاروان حاج یکیست
فریب تاج مرصع مده بسربازان که‌ترك سر براین جمع ونك‌تاج یکیست
همین منادی عشقست در درون خراب که‌آنکه میدهداین ملك رارواج یکیست
چه‌جای زحمت وراحت که پیش‌پای‌طلب حریر نسترن و نشتر زجاج یکیست
بجز فساد مجو وحشی از طبیعت دهر
که وضع‌عنصر وتألیف‌امتزاج‌یکیست

۱ـ مقیاس وزن مایعات برابر دوازده اوقیه یا ۸۴ مثقال، ودرزبان شعرا اغلب بمعنی پیاله وپیمانهٔ شراب است .

(۷۲)

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست — یاران همه کردند سفر بودن ما چیست
بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند — ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست
ای چرخ همان گیر که ازجور تو مردیم — هردم المی بر الم افزودن ما چیست
گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم — رخساره به خون جگر آلودن ما چیست
وحشی چو تغافل زده از ما گذرد یار
افتادن و برخاک جبین سودن ما چیست

*

(۷۳)

همرهی با غیروازمن احتراز ازبهرچیست — خودچه کردم باتو، چندین خشم و نازاز بهرچیست
باز با من هرزمانش خشم و نازی دیگراست — خشم و نازاو نمیدانم که باز از بهر چیست
از نیاز عاشقان چون بی نیاز است اینهمه — عاشقان را اینهمه عجزونیاز از بهرچیست
مجلسی خواهم که پیشت گریم وسوزم چوشمع — برزبان آرم که این سوزو گدازازبهرچیست
گوش برافسانهٔ ما چون نخواهد کرد یار
وحشی این افسانهٔ دور ودراز از بهرچیست

*

(۷۴)

کوچنان یاری که داندقدراهل دردچیست — چیست عشق و کیست مردعشق ودردمردچیست
گلشن حسنی ولی بر آه سرد ما مخند — آه اگر یابی که تأثیرهوای سرد چیست
ای که میگویی نداری شاهدی بردردعشق — جان غم پرورد و آه‌سرد وروی‌زرد چیست
آنکه میپرسد نشان راحت و لذت ز ما — کاش پرسداول این معنی که خواب وخوردچیست
گرنه عاشق صبر میداردبه‌تنهایی زدوست — آنچه میگویند ازمجنون تنها گرد چیست
وحشی از پی گر نبودی آن سوار تند را
میرسی باز از کجاوین چهرهٔ پر گردچیست

*

(۷۵)

قدر اهل درد صاحب دردمیداند که‌چیست — مرد صاحب‌درد، دردمردمیداند که چیست

هر زمان در مجمعی گردی چه دانی حال ما
حال تنها گرد، تنها گرد، میداند که چیست
رنج آنهایی که تخم آرزویی کشته‌اند
آنکه نخل حسرتی پرورد، میداند که چیست
آتش سردی که بگدازد درون سنك را
هر کرا بوده‌است آه سرد، میداند که چیست
بازی عشقست کاینجا عاقلان درششدرند
عقل کی منصوبهٔ این نرد میداند که چیست
قطره‌ای از بادهٔ عشقست صد دریای زهر
هر که یك پیمانه زین می خورد، میداند که چیست
وحشی آنکس را که خونی چند رفت ازراه چشم
علت آثار روی زرد میداند که چیست

*

(۷۶)

باز این عتاب وشیوهٔ عاشق گداز چیست
بر ابرو اینهمه گرهٔ نیم باز چیست
زهرم دهند یا شکر آن چشم و لب بگو
امر کرشمهٔ تو و فرمان ناز چیست
ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم
این شعلهٔ تغافل طاقت گداز چیست
از ما اگر کناره کنی حایلی[1] بکن
امانگاه را ز نگاه احتراز چیست
یك زخم دور باش تو کوته نظر نخورد
پس مدعا ازین مژه‌های دراز چیست
این لطفها که صرف دگرهاست کویکی
تابنگرد که عجز کدام ونیاز چیست
وحشی همیشه رازتو فاش از زبان تست
باز این سخن گزاری و افشای رازچیست

*

(۷۷)

زهر درچشم وچین بر ابروچیست
باز فرمان تندی خو چیست
غیر ازین کآمدیم و خوار شدیم
گنه ما درین سرکو چیست
چون بما زین بترشوی که شدی
غرض مردم غرض گو چیست
گل تو خارهای خود رایی‌است
بار تو ای نهال خود رو چیست
ازدوسو بود این کشش ز نخست
این زمان جرمهای یکسو چیست
حسن وعشقند از دوسو در کار
جرم چشم من و لب او چیست

۱ - مانع وحجاب ، هرچه میان دوچیز واقع شود

صبر وحشی بغمزه می‌سنجد
تیر درجان من ترا زوچیست

*

(۷۸)

خنده‌ات برماوبرداغ دل درمانده‌چیست گریه‌ات برحال‌ما گر نیست‌باری‌خنده‌چیست
از قدح نوشیدن پنهانیش با دیگران گر نمیداند که آگاهم چنین شرمنده چیست
ازنکو خواهیست با اوپند مهر آمیزمن ورنه ازاین گفتگو سود وزیان بنده چیست
محتسب[1] در جستن می‌پردهٔ ما میدرد مدعایش دیگرازاین جستجوی گنده‌چیست
سال نوآمد غم بیهوده خوردن خوب‌نیست
می‌بخور وحشی‌خداداند که درآینده‌چیست

*

(۷۹)

مست‌آمدی که‌موجب‌چندین ملال‌چیست هشیار چون شوی بتو گویم که‌حال‌چیست
من حرف می‌کشیدن اغیار میزنم آن مست ناز را عرق انفعال[2] چیست
خنجر کشی که ما زتو قطع‌نظر کنیم کی میبریم از تو ، ترا درخیال چیست
ازدشت هجر میرسم آگاهیم دهید وضع نشست وخاست ببزم وصال چیست
وحشی مپرس مسأله عاشقی ز من
مفتی[3] منم به‌دین محبت سؤال چیست

*

(۸۰)

وصلم میسر است ولی برمراد نیست بردل نهم‌چه تهمت‌شادی که‌شاد نیست
غم میفرست لیك باندازه میفرست یك دل درون سینهٔما خود زیاد نیست
جایی هنوز نیست بذوق دیار عشق هرچند ظلم‌هست‌وستم‌هست‌وداد نیست
ای بیوفا بروکه براین عهدهای‌سست نی‌اندك اعتماد که هیچ‌اعتماد نیست

---

۱ - داروغه ، نگهبان ، مامورحاکم که‌وظیفه‌اش امر بمعروف ونهی از منکر است
۲ - خجالت وشرمندگی ۳- فتوی‌دهنده ، مرجع تقلید ، فقیه

رو رو که وحشی آنچه کشید از توست عهد
مارا بخاطر است ، ترا گر بیاد نیست

*

(۸۱)

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست — تا زنده‌ام چوشمع ازینم گزیر نیست
هر دردرا که مینگری هست چاره‌ای — درد محبت‌است که درمان پذیر نیست
هیچ ازدل رمیدهٔ ما کس نشان نداد — پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست
برمن کمان‌مکش که‌ازآن‌غمزه‌ام‌هلاك — بازو مسازرنجه که حاجت‌به‌تیر نیست
رفتی و از فراق تو ازپا در آمدم — بازآ که‌جزتو هیچکسم دستگیر نیست
سهلست اگر گهی گذرد در ضمیر تو
وحشی که جزتو هیچکسش در ضمیر نیست

*

(۸۲)

کس ببزم‌دلبران از دور گردان‌پیش‌نیست — قرب‌نزدیکان مجلس حرف‌وصوتی بیش‌نیست
درصلات[۱] عاشقان دوری‌وتنهاییست‌رکن — گوقضا کن طاعت‌خودهر که‌اینش کیش‌نیست
مانکودانیم طور حسن دور افتاده دوست — قرب ارزانی بمشتاقی که دور اندیش نیست
پرهنر خوانندنزدیکان ولیکن لطف‌شاه — منتظر جز برره دریوزهٔ درویش نیست
تو نیاز آور اگر چه حسن مستغنی زید — ناز چون‌زور آوردهم‌خودحریف خویش نیست
انگبین زهر هلاك تست بادوری بساز — ای‌مگس‌مرك‌تودرنوش است اندر نیش‌نیست
دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی کند
مرهم خود را بر آن‌دل کزمحبت‌ریش‌نیست

*

(۸۳)

دلتنگم و با هیچکسم میل سخن‌نیست — کس در همه‌آفاق به‌دلتنگی‌من نیست

۱ــ صلوة دراصل بمعنی دعا ومجازاً بمعنی ارکان‌مخصوصه‌ای‌است که نمازبدان اطلاق‌شود ودرمعنای مجازی آنچنان مصطلح شده است که جز ارکان مخصوصه (نماز) بذهن مبادرت نمیکند

گلگشت چمن بادل آسوده توان کرد　　آزرده دلان‌راسر گلگشت‌چمن نیست
از آتش سودای تو و خار جفایت　　آن کیست که‌باداغ‌نووریش کهن‌نیست
بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست　　اما به‌ستمکاری آن‌عهد شکن نیست
در حشر چوبینند بدانند که وحشی‌است
آنرا که تنی‌غرقه بخون‌هست‌و کفن‌نیست

✲

(۸۴)

وقت‌برقع[۱] زرخ کشیدن نیست　　رخ‌بپوشان که تاب‌دیدن نیست
برمن خسته بین وتند مران　　که مراقوت دویدن نیست
باکه گویم غمت که درمجلس　　زهرهٔ گفتن و شنیدن نیست
من‌خود از حیرت تو خاموشم　　حاجت‌منع‌ولب گزیدن نیست
میرمد وحشی آن غزال ازمن
هر گزش میل آرمیدن نیست

✲

(۸۵)

جزغیر، کسی‌همره آن عربده جونیست　　بدمیرود این راه‌وروش‌هیچ‌نکو نیست
دوری نگزیند ز رقیبان سرمویی　　باما کشش خاطر او یك سرمو نیست
پیش تو سبب چیست که ما کم زرقیبیم　　آیین وفاداری ماخود کم‌ازو نیست
گویی سخن‌از مهربهربی ره وورویی　　هیچت‌زهم آوازی این‌طایفه رو نیست
زین دربرود گر غرضت رفتن وحشی‌است
حاجت به تغافل زدن و تندی خونیست

✲

(۸۶)

یك التفات ز فرماندهان نازم نیست　　ز دور رخصت یك سجدهٔ نیازم نیست
منه بگوشهٔ طاق بلند استغنا　　کلیدوصل، که‌دستی‌چنان‌درازم نیست
خلاف عادت پروانه خواهد ازمن شمع　　و گرنه زآتش‌سوزنده احترازم نیست

۱ ـ روبند ، نقاب ، پارچه نازکی که زنان چهرهٔ خودرا بدان میپوشانند

مرا بکنگرهٔ وصل او صلا[1] مزنید که آن‌پری که‌شمادیده‌اید بازم نیست
حدیث ترك وفا گو زبان بصرفه بگو که اعتماد براین‌صبر حیله‌سازم نیست
صلاح کاردر انکار عشق بینم‌لیك
تحملی که‌بود پرده‌پوش‌رازم‌نیست

*

(۸۷)

چه لطفها که دراین شیوهٔ نهائی نیست عنایتی که توداری بمن بیانی نیست
کرشمه گرم سؤال است،لب‌مکن‌رنجه که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست
رموز کشف و کرامات سالکان طریق ورای رمز شناسی ونکته دانی نیست
بهر که‌خواه‌نشین گرچه‌این‌نه‌شیوهٔ‌تست که‌از تو دردل ما راه بد گمانی نیست
مرا زکیش محبت همین پسند افتاد که گرچه‌هست‌صدآزارسر گرانی‌نیست
توخون مردهٔ وحشی چرا نمیریزی
بریز تا برود ، آب زندگانی نیست

*

(۸۸)

طایر بستان پرستم لیکنم پرباز نیست گلشنم نزدیك‌اما رخصت‌پرواز نیست
درقفس گر ماندبلبل باغ‌عیشت‌تازه باد رونق گلزار ازمرغ نوا پرداز نیست
دهشتم در سنگلاخ هجر فرماید درنك ورنه‌شوقم‌جز براه‌وصل‌توسن‌تاز نیست
صعوهٔ[2] کم‌زهره‌ام من‌وین دلیری‌از کجا رخصت پروازم اندرصید گاه‌باز نیست
میرمجلس‌راچه بگشاید زمن جزدردسر زانکه‌چنك‌من به‌قانون[3] حریفان‌ساز نیست
آنکه‌من‌من‌شیشه‌دارد‌بار،سود آنگه کند کو بساط‌خود نهدجایی که‌سنك‌انداز نیست
دربیان‌حال خود وحشی سخن سربسته گفت
نکته دان داند که‌هر کس‌محرم‌این‌راز نیست

---

۱ ـ صلا زدن بمعنی دعوت کردن وخواندن مردم است ۲ ـ پرنده‌ای است کوچکتر ازگنجشك، گنجشك. ۳ ـ دراینجامراد نام‌سازی‌است‌معروف وآن تخته‌ای‌است‌پهن‌با‌تارهای‌بسیار

(۸۹)

تا بآخر نفسم ترك تو در خاطر نیست
عشق خود نیست اگر تا نفس آخر نیست

اثر شیوهٔ منظور کند هرچه کند
میل این فتنه نخست ازطرف ناظر نیست

عیب مجنون مکن ای منکر لیلی که درو
حالتی هست که آن برهمه کس ظاهر نیست

دیده گستاخ نگاهست بر آن مست غرور
در کمینگاه نظر غمزه مگر حاضر نیست

همه جا جلوهٔ حسن تو ومشتاق وصال
همه تن دیده و برنیم نظر قادر نیست

وحشی آن چشم کزو نیست ترا پای گریز
بست چون پای تو بی سلسله گر ساحر نیست

*

(۹۰)

عاشق یکرنك را یار وفادار هست
بندهٔ شایسته نیست ورنه خریدار هست

میرسدت ای پسر برهمه کس ناز کن
حسن وجمال ترا ناز تو در کارهست

گرچه لبت میدهد مژدهٔ حلوای صبح
مانده همان زهرچشم تلخی گفتارهست

لازمه عاشقیست رفتن و دیدن زدور
ورنه ز نزدیك هم رخصت دیدار هست

وحشی اگر رحم نیست دردل او گومباش
شکر که جان ترا طاقت آزار هست

*

(۹۱)

پر گشت دل از راز نهانی که مرا هست
نامحرم راز است زبانی که مرا هست

با کس نتوان گفتن وپنهان نتوان داشت
ازدرد همین استغفانی که مرا هست

ای دل سپری ساز ز پولاد صبوری
باعربدهٔ سخت کمانی که مرا هست

مشهور جهان ساخت برآواز عزیزش
در کوی تورسوای جهانی که مرا هست

بادیست که بابوی تو یك بار نیامیخت
این محرم پیغام رسانی که مرا هست

محروم مکن گردنم ازطوق دگرهاست
از داغ وفای تو نشانی که مرا هست

یك خندهٔ رسمی ز تو ننهاده ذخیره
این چشم بحسرت نگرانی که مرا هست

زایل نکند چین جبین و نگه چشم برلطف نهان تو گمانی که مرا هست
وحشی تو بده جان که نیاید بعیادت
این یار خوش قاعده دانی که مرا هست

*

(۹۲)

مینمایدچند روزی شد که آزاریت هست غالباً دل در کف چون خود ستمکاریت هست
چونی ازشاخ گلت رنگی و بویی میرسد یا باین‌خوش‌میکنی خاطر که گلزاریت‌هست
در گلستانی چو شاخ گل‌نمی‌جنبی ز جا میتوان دانست کاندر پای دل خاریت‌هست
عشقبازان راز داران همند از من مپوش همچو من بی‌عزتی یا قدر و مقداریت‌هست
درطلسم دوستی کاندر توأش تأثیر نیست نسخه‌ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست
چارهٔ‌خود کن‌اگر بیچاره‌سوزی‌همچو تست وای برجان تو گرمانند خود یاریت هست
بار حرمان بــرنتابد خاطر نازك دلان
عمر من‌برجان وحشی نه اگر باریت‌هست

*

(۹۳)

برردری زآمد شد بسیار آزاریم هست گر خدا صبری دهد اندیشهٔ کاریم‌هست
صبر درمی‌بندد اما نیستم ایمن زشوق خانهٔ پر رخنهٔ کوتاه دیواریم هست
گرشود ناچار ودندان برجگر بایدنهاد چارهٔ خود کرده‌ام‌جان‌جگرخواریم‌هست
کی گریزم از درت امازمن غافل مباش گرتوام‌خواهی که‌بفروشی‌خریداریم‌هست
گرچه‌نایدبنده‌ای چون من‌بکار کس ولی نقش‌دیوارم ولیکن پای رفتاریم هست
جز در دولت سرای وصل تو هر جا روم در حسابی هستم و قدری‌ومقداریم هست
حرمت من گر نداری حرمت عشقم بدار خود اگر هیچم دل و طبع وفاداریم‌هست
کوری چشم رقیبان زان گلستان امید نیست گردامان پر گل،چشم‌پرخاریم‌هست
وحشی اظهار وفا کرده‌است خون او مریز
ور مددخواهی بخون دست آشناياریم‌هست

(۹۴)

قرعهٔ دولت زدم ، یاری و اقبال هست　　خوبی‌وفرخندگی جمله‌دراین‌فال هست
حال نکو بگذرد ، بخت مددها کند　　طالع خود دیده‌ام ، شاهداین‌حال هست
داد منجم نوید ، گفت که با اخترت　　ذلّت پارینه رفت ، عزّت امسال هست
داد مریض مرا مژدهٔ صحت طبیب　　گرچه‌هنوزاندکی‌مضطرب‌احوال هست
طایر اقبال من شهپر دولت دماند　　رخصت پروازنیست‌ورنه پروبال هست
بخت ز دنبال چشم اشك مرا پاك کرد　　مژده که این گریه‌راخنده‌ز دنبال هست
وحشی و اقصای دیر کز طرف میکده
دردسر قال نیست ، سرخوشی حال‌هست

*

(۹۵)

میتوانم بود بی‌تو ، تاب تنهاییم هست　　امتحان‌صبرخود کردم‌شکیباییم هست
حفظ ناموس[1] تومنظوراست میدانی‌توهم　　ورنه‌صدتقریب[2] خوب‌ازبهررسواییم هست
سوی تو گویم نخواهم آمد اما می‌شنو　　ایستاده بر دردل صد تقاضاییم هست
نی‌همین‌داد تغافل میدهد خودرای من　　اندکی‌هم در مقام رشك‌فرماییم هست
گرشراب‌اینست کاندر کاسهٔ من میرود　　پرخماری درپی این‌باده پیماییم هست
گرچه‌هیچم، نیستم‌همچون‌رقیبان‌دربدر　　امتیازی ازهوسناکان هرجاییم هست
وحشیم من کی‌مراوحشت گذاردپیش‌تو
گرچه‌میدانم که‌دربزم‌تو گنجاییم‌هست

*

(۹۶)

شکفتگیش چوهرروز نیست حالی هست　　اگر غلط نکنم از منش ملالی هست
زرشك قرب من ای مدعی خلاص شدی　　ترا نوید که بر خاطرش خیالی هست
برخصت تو که رفتیم و دردسر بردیم　　ترا ملالی و ما را هم انفعالی[3] هست

---

۱ ـ شرف ، عصمت وعفت ، صاحب سروراز ۲ ـ نزدیك کردن ، نزدیك بودن
۳ ـ شرمندگی وخجالت

ببوستان تو گر مرغ ما نمی گنجد گرش زبال درستی شکسته بالی هست
تو بد مزاج چه بی اعتدال و بد خویی طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست
سفارش دل خود با تو اینزمان گفتم ز گریه روز وداع توأم مجالی هست
چو قصد رفتن آن کوی کرد وحشی گفت
که فکر باطل و اندیشهٔ محالی هست

*

(۹۷)

تو جفا کن که ازاینسوی وفاداری هست طاقت و صبر مرا حوصلهٔ خواری هست
با دلم هر چه توان کرد بکن تا بکشد کز من وجان منش نیز مدد کاری‌هست
میخرم مایهٔ هر شکوه بصد شکر ز تو من خریدار اگرت‌جنس‌دل آزاری هست
گرد زنجیر بمژگان ادب پاك کند آنکه در قید کشش ذوق گرفتاری هست
ما بدامان تو نازیم که پاکست چو گل ورنه در شهر بسی لعبت بازاری هست
شکر جورش کن وخشنودی او جو وحشی
که درازست شب حسرت و بیداری هست

*

(۹۸)

اسیر جلوهٔ هر حسن عشقبازی هست میان هر دو حقیقت نیاز و نازی هست
ز هر دری که نهد حسن پای ناز برون بر آستانهٔ آن در سر نیازی هست
اگر مکلف عشقی سرنیاز بنه که هر که‌هست بکیش‌خودش‌نمازی‌هست
چو نیك در نگری عشق‌ما مجازی نیست حقیقتی پس هر پردهٔ مجازی هست
میان عاشق و معشوق کی دویی گنجد برو برو که تو پنداری امتیازی هست
وداع خویش کن اول اگر رفیق منی که‌این رهیست‌خطرناك وترکتازی‌هست
نه احتراز از آن جانب است همواره
گهی‌زجانب وحشی‌هم‌احترازی‌هست

*

(۹۹)

از عرض نیازم چه بلایی خبرش داشت آن ناز نگه دزد که پاس نظرش داشت

فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم / صیاد ز مرغان دگر بسته ترش داشت
بلبل گله‌میکرد ز گل‌دوش به صدرنگ / گل بود که هر دم بزبان دگرش داشت
این عشق بلائیست ، شنیدی که‌چها دید / یعقوب[1] که دل در کف‌مهر پسرش داشت
بر هر که شنیدم که غضب کرد زمانه / دیدم که بزندان تو بیداد گرش داشت
این طی‌مکان بین که زهرجا که برون‌تاخت
وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت

❋

(۱۰۰)

از پی بهبود درد ما دوا سودی نداشت / هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت
بود روزی آن عنایتها که با ما مینمود / خوش نمودی‌داشت‌اما آنچنان‌بودی‌نداشت
دوش کامد بارقیبان‌مست وخنجر میکشید / غیر قصد کشتن ما هیچ مقصودی نداشت
عشق غالب گشت اگر در بزم او آهی‌زدم / کی‌فروزان گشت جایی کاتشی‌دودی‌نداشت
جای‌خوددربزم‌خوبان‌شمعسان‌چون‌گرم‌کرد / آنکه اشك گرم و آه آتش آلودی نداشت
داشت سودای‌رخش وحشی بسردرهرنفس / لیك‌از آن‌سوداچه‌حال‌یك‌دمش‌سودی‌نداشت
وحشی از درد محبت لذتی چندان نیافت
هر که جسمی ریش وجان‌دردفرسودی‌نداشت

❋

(۱۰۱)

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت / تواضعی که به ابرو کنند، کرد و گذشت
نوازشم به جواب سلام اگر چه نداد / تبسمی ز لب نوشخند کرد و گذشت
بجذبهٔ نگهی کز پیش کشان میبرد / چه صیدها که اسیر کمند کرد و گذشت
کرشمه‌ای که جنون آورد تعقل آن / بلای دانش صد هوشمند کرد و گذشت
یکی قبول نکرد از هزار تحفهٔ جان / بهانه غمزهٔ مشکل پسند کرد و گذشت
که بود این، که ز چشم بدش گزند مباد / که‌جان‌بر آتش‌شوقم سپند[2] کردو گذشت

---

۱ ـ بنابر قصص قرآن مجید یعقوب پیغمبر در فراق یوسف آنقدر گریست که چشمهایش نابینا شد ... فابیضت عیناه‌من‌الحزن.
۲ ـ سپند و اسپند دانه‌هائی است که برای دفع‌چشم زخم درآتش‌ریزندودود کنند.

رسید و باز باندك ترحمی وحشی
زبان‌شکوه بکام‌تو بند کرد و گذشت

*

(۱۰۲)

ز پیش دیده تا جانان من رفت — تو پنداری که از تن جان من رفت
اگر خود همره جانان نرفتم — ولی فرسنگها افغان من رفت
سر و سامان مجو از من چو رفتی — تو چون رفتی سر و سامان من رفت
چه دید از من که چون برهم زدم چشم — چو اشك از دیدهٔ گریان من رفت
از آن پیچم بخودچون ماروحشی
که گنج کلبهٔ ویران من رفت

*

(۱۰۳)

بطوف[1] کعبه منِ خاکسار خواهم رفت — ولی بیاد سر کوی یار خواهم رفت
اگر بباغ روم بهر دیدن گل وسرو — بیاد قامت آن گلعذار خواهم رفت
جدا ز یار چه باشم درین دیار مقیم — چو یار کرد سفر زین دیار خواهم رفت
مرا بمیکده‌ای محتسب[2] رجوعی نیست — اگر روم پی دفع خمار خواهم رفت
برهگذارش اگر خاك ره شود سر من
کجاچووحشی‌از آن‌رهگذارخواهم‌رفت

*

(۱۰۴)

گرم آمد وبر آتش شوقم نشاند و رفت — آتش بجای آب ز چشمم‌فشاند و رفت
آمد چو بادو مضطربم کرد همچو برق — وز آتشم زبانه بگردون رساند و رفت
بر خاستم که دست دعایی بر آورم — دشنام داد و راه دگر کرد و راند و رفت

---

۱ ــ طوف وطواف عملی‌است که هنگام مناسك حج بجای‌آورده میشود وآن‌هفت مرتبه‌بدور خانهٔ‌کعبه گردیدن است ۲ ــ داروغه ، نگهبان ، مأمورحاکم که وظیفه‌اش امربمعروف و نهی از منکر است

از پـی دویدمش کــه عنان گیریی کنم افراشت تازیانه و مرکب جهاند و رفت
وحشی نشد نصیبم ازو تازیانه‌ای
چشمم بحسرت‌ازپی‌اوبازماند ورفت

✲

(۱۰۵)

ناز بر گیرد کمان در وقت ترکش بستنت فتنه پا کوبان شود هنگام‌ابرش [۱] جستنت
لاله آتشناك رویاند ز آب و خاك دشت ز آب خوی‌رخساره‌از گردسواری‌شستنت
پیش‌دست‌وقبضه‌ات‌میرم که‌خوش‌مردم کش‌است در کمـان نـاز تیر دلبـری پیوستنت
تا چه آتشها کند بر هر سر کویی بلند شوخی طبع تو و یك جا دمی ننشستنت
وحشیم من جای من میدانگه نخجیر [۲] تست
نیستم صیدی که باید کشت و باید خستنت

✲

(۱۰۶)

گرد سر تو گردم و آن رخش راندنت وان دست و تازیانه و مرکب جهاندنت
شهری به ترکتاز دهد بلکــه عــالمی ترکانه بر نشستن و هـرسو دواندنت
پیش خدنك پرکش ناز تو جـان دهـم وان شست باز کردن و تا پر نشاندنت
میرم بآن عتاب که گویا سرشته‌اند صد لطف با ادای تعرض رساندنت
طرز نگــاه نـازم و جنبیدن مـژه وان دامن کــرشمه بمردم فشاندنت
وحشی اگر تو فارغی از درد عشق ؟ چیست
این آه و ناله کردن و این شعر خواندنت

✲

(۱۰۷)

تو منکری ولیك بمن مهربانیت می‌بـارد از ادای نگـاه نهـانیت
میرم بــه ملتفت نشدنهـای ساخته وان طرز باز دیدن و تقریب دانیت

---

۱ ـ اسب سرخ رنگ که خالهای سفید داشته باشد ۲ ـ شکار ، حیوانی که آنرا شکار کنند ونیز بمعنی بز کوهی هم آمده است

یك خم شدن ز گوشهٔ ابروی التفات — آید برون ز عهدهٔ صد سر گرانیت
نازم کرشمه را که صدم نکته حل نمود — بی منت موافقت و همزبانیت
شادی التفات تو کارم تمام کرد — بادا بقای عمر تو و زندگانیت
ای شاهباز،دوری ما از تو لازمست — گنجشك را چه زهرهٔ هم آشیانیت
جنبیدت این هوس ز کجا ای نهال لطف — کی او فتاد رغبت میوه فشانیت
من از کجا و اینهمه نو باوهٔ امید — یارب که برخوری ز درخت جوانیت
شاخ گلی کجاست بدین پاکدامنی — بیهوده سالها نکنم باغبانیت
صد نو بهار را ز تو آبست[1] و رنگ‌و بو — دارد خدا نگاه ز باد خزانیت

وحشی پیاله گیر که دیگر حریف تست
کز خم به شیشه رفت می شادمانیت

*

(۱۰۸)

نوید آشنایی میدهد چشم سخنگویت — گرفته‌انس گویا نرمیی با تندی خویت
بمیرم‌پیش آن‌لب،اینچنین گاهی تبسم کن — بحمدالله که دیدم بی گره یکبار ابرویت
برویت مردمان[2] دیده‌راهست آنچنان میلی — که‌نا گه میدوندازخانه‌بیرون‌تاسر کویت
شرابی‌خورده‌ام‌ازشوق‌وزور آورده میترسم — که بردارد مرا نا گاه‌و بیخود آوردسویت
ز آتش آب میجویم ببین فکر محال من — وفا داری طمع میدارم ازطبع جفاجویت
فریب‌غمزه امروز آنقدرخوردم که میباید — مجرب[3] بود هرافسون که برمن‌خواندجادویت

چه بودی گر بقدر آرزوجان داشتی وحشی
که کردی سدهزاران‌جان فدای‌یك‌سرمویت

«د»

(۱۰۹)

هر گزم یارب ازآن دیدار مهجوری مباد — این نگـاه دور را از روی اودوری‌مباد

۱ ـ مراد ازآب ، آبروست ۲ـ مردمك‌چشم ۳ـآزموده ، دانای‌کارها

من کجا و رخصت آن بزم دانم جای خویش
دیگران هم رخصت ارخواهند دستوری مباد
هر مرض کز عشق پیش آمد علاجش برمنست
لیك جانم را ز درد رشك رنجوری مباد
چشم غارت کرده را صعب است از دیدار دوست
هیچ عاشق را الهی هر گز این کوری مباد
جوهر حسن تو کنج خانهٔ آبادنیست
بر بنای جان وحشی نام معموری مباد

✻

(۱۱۰)

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد
خصمی چنین دلیر بخون کسی مباد
یارب حریف گرم کنی همچو آرزو
گرم اختلاط داغ درون کسی مباد
این شعله‌های ظاهر و باطن گداز هجر
پیراهن درون و برون کسی مباد
آن گریه‌های شوق که غلطید کوه ازو
سیل بنای صبر و سکون کسی مباد
صد بند شوق پاره کند زور آرزو
یارب که بخت شور و جنون کسی مباد
نعلم بنام جملهٔ اجزا در آتش[1] است
جادوی او بفکر فسون کسی مباد
وحشی هزار بادیه دورم ز کعبه کرد
این بخت بد که راهنمون کسی مباد

✻

(۱۱۱)

تا ابد دولت نوّاب ولی سلطان باد
ملکت سرمدیش نامزد فرمان باد
آن عصایی که شکست سر قیصر با اوست
پیش قصرت بسردست کمین دربان باد
دشمنت را که برو حبس مابست حیات
چین ابروی اجل قفل در زندان باد
رفعت آن جامه که آرد بقد قدر تو راست
طوق جیب فلکش دایرهٔ دامان باد
عرصه گاهی که شکوه تو کند عرض سپاه
طول وعرضش همه‌ایران وهمهٔ توران باد
گردهر خشم کهاز تیغ تودرچشم عدوست
ناوك حادثه صف برزده چون مژگان باد
باد یارب ز تو بستان امالی خرم
وحشی نکته‌سرا بلبل این بستان باد

---

۱ ـ افسونگران و اهل‌غرائم کسی را که بیقرار کردنش مطلوب باشد نام اورا بر نعل نقش کرده درآتش می‌اندازند ونیز کنایه ازبیقرار ومضطرب گردانیدن است•

(۱۱۲)

خوش نیست هرزمان زدن از جوریارداد — ورنه ز دست تست مـرا صد هزار داد
شد یـار غیر و داد قـرار جـفا بما — یـاران نمیتوان بخود اینها قـرار داد
رفت و ز دست اهـل تظلم عنـان کشید — داد از عنان کشیدن آن شهسوار داد
آن ترك ظلم پیشه دگر میرود که باز — از خلق خاست بر سر هر رهگذار داد
وحشی تو ظلم دیده وآن ترك تند خوست
ترسم که سر زند ز تو بی اختیار داد

*

(۱۱۳)

عیاذاً بالله[1] ازروزی که‌عشقم درجنون آرد — سر زنجیر گیرد وز در عقلم درون آرد
من‌ورد وقبول بزم سلطانی که دربانش — به‌صدخواری کندبیرون به‌صدعزت‌درون‌آرد
بجرم عشق در بند یکی‌سلطان بی‌رحمم — که هر کس آیدازدیوان‌اوفرمان‌خون‌آرد
سرخسروز گل گردد گران فرهادرا نازم — که گلگون‌رابگردن گیردواز بیستون‌آرد
کمند جذبهٔ معشوق‌اگر درجان‌نیاویزد — کسی پروانه‌رادرآتش‌سوزنده چون‌آرد
برو فارغ نشین‌وحشی که نخل آرزومندی
نیارد بار اگر هم آورد بار زبون‌آرد

*

(۱۱۴)

باده کو تاخرد این دعوی بیجا ببرد — بیخودی آید و ننگ‌خودی ازما ببرد
خوش‌بهشتیست‌خرابات کسی‌کان بگذاشت — دوزخ حسرت جاوید ز دنیا ببرد
ما و میخانه که تمکین گدایی‌در او — شوکت شاهی اسکندر و دارا ببرد
جام می کشتی نوحست[2] چه پروا داریم — گر چه سیلاب فنا گنبد والا ببرد

---

۱ ـ اپناه بخدا ۲ ـ نوح یکی از پیغمبران است که امت وی سر از فرمان او برتافتند وحقتعالی آنهارا غضب کرد و بنابرمشهور طوفان عظیمی درزمان او برخاسته و آب همهٔ روی زمین‌را گرفت . نوح بدستور خداوند کشتی بزرگی‌ساخته وخودویارانش وگروهی‌ازجانوران بدان‌پناه بردند و چنانکه نوشته اند نوح با همسر مؤمنه‌اش وسه پسران‌خویش: حام ویافت وسام وزنان‌ایشان که هشتادتن بودند بکشتی درآمدند وسرپوشی بربالای‌آن ترتیب دادندومدت‌یکسال برروی‌آب‌سیرمیکردند تاطوفان‌فرونشست.

جرعهٔ پیر خرابات بر آن رند، حرام   کـه به پیش دگـری دست تمنا ببرد
عرصهٔ ما بمروت که ز عالم کم شد   هدهدی کو که به‌سر منزل عنقا ببرد
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند   پیش‌ما برگ‌وبری نیست که‌سرما ببرد
خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز   آنچه اندوخته باشیم به‌یغما ببرد

وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنیم
ماچـه داریـم که از ما نبرد یا ببرد

✲

(۱۱۵)

غمزهٔ او حشر[۱] فتنه بهرجا ببرد   عـافیت را همه اسباب به‌یغما ببرد
صبر ما پنجهٔ مومیست چو عشق آرد زور   پنجه‌گـر ساخته باشند زخـارا ببرد
گو توخواهی که گرانی ببرد بندیِ‌عشق   کوه برسر نهد و سلسله درپا ببرد
دل من کیست که لطف ازتو کند گستاخی   بر دهانش زن اگرنام تمنا ببرد
پیش ما نیست ازین‌جنس بفرمای که ناز   صبر وآرام ز دلهای شکیبا ببرد
ازتو ایمایی[۲] وازصیقل ابرو میلی   زنك صد ساله تغافل زدل ما ببرد
ندهی عشق بخود ره که چوفرصت یابد   قفل گنجینهٔ جان پیچدو کالا ببرد
هرزبان کو سر بی‌جرم نخواهدبر دار   دعوی عشق کند کوته وغوغا ببرد

دشت پیمایی بسیار کند چون وحشی
هر کـرا دل نگه آهوی صحرا ببرد

✲

(۱۱۶)

شام‌هجران تو تشریف بهرجا ببرد   درپس‌وپیش‌هزاران شب یلدا[۳] ببرد
دود آتشکده از کلبهٔ عاشق خیزد   گربکاشانهٔ خود آتش‌موسی[٤] ببرد

---

۱ ـ بمعنی محشر وآن‌مطلق‌جای گردآمدن ونیز گردآمدن‌مردم درروزقیامت ۲ـ اشاره
۳ ـ آخرین شب پائیز که بلندترین‌شبهای سال است ونیز درلغت سریانی بمعنی‌وقت‌ولادت‌حضرت عیسی(ع)هم‌آمده، ٤ـ وقتی که موسی بن‌عمران(ع) برای‌نخستین‌بار افتخار کلیم‌اللهی نصیبش‌شد آتشی دید، بیاران گفت من‌آتشی رادیدم‌درنگ کنید تا گیراننده‌یی برای‌شما آورم‌ویا آنکه‌بوسیله آن آتش هدایت‌یابم پس بجانب‌آن روانه‌شد وشنید ندائی که‌ای‌موسی‌من‌پروردگارتوهستم، نعلین‌خودرا بیرون کن‌همانا‌تو بوادی‌پاکیزه«طوی»هستی... **فاخلع نعلیك انك بالواد المقدس طوی**

میجهد برق جمالی که دهد اجر فراق — کیست تا مژده به یعقوب و زلیخا ببرد

عشق چون بر سر کس حملهٔ بیداد آرد — اولش قوت بگریختن از پا ببرد

هر کرا بر در نازك بدنان خواهد عشق — دل و جانی که بود زآهن و خارا ببرد

آنکه سود سر بازار محبت خواهد — باید آنجا همه سرمایهٔ سودا ببرد

در برو باز زنم بی رخ او رضوان را — گر بگلزار بهشتم به تماشا ببرد

ندهد طوف صنمخانه[1] به صد حج قبول — شیخ صنعان[2] که دلش را بت ترسا ببرد

با چنین درد که وحشی بدٰعا میطلبد

بایدش کشت اگر نام مداوا ببرد

✻

(۱۱۷)

خواهم آن عشق که هستی ز سر ما ببرد — بیخودی آید و ننك خودی از ما ببرد

خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز — آنچه اندوخته باشیم بیغما ببرد

شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند — پیش ما برك بری نیست که سرما ببرد

جرعهٔ پیر خرابات بر آن رند حرام — که به پیش دگری دست تمنا ببرد

وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنی

ماچه داریم که از ما ببرد یا نبرد

✻

(۱۱۸)

دلم امروز از آن لب هر زمان شکری دگر دارد — زبان کز شکوه ام پر زهر بود اکنون شکر دارد

دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد زد — که چشمش صد نگهبان در کمینگاه نظر دارد

---

۱ - بتخانه ۲ - شیخ صنعان ، از اهالی صنعان یمن و او را هفتصد مرید واز آنجمله شیخ فریدالدین عطار بود . گویند بر اثر نفرین غوث الاعظم بر دختری مسیحی دل سپرده و از اسلام در گذشت. و برای رسیدن باو زنار برمیان بسته و ترك آیین خویش گفت و سرانجام هدایت غیبی دست او گرفت این داستان را شیخ عطار در منطق الطیر بطرزی دلکش وجالب برشته نظم در آورده و درباره‌ای از لغات از جمله کشف اللغه صنعان را بشیخ مذکور تعبیر نموده وبعضی شعرا نیز چنین کرده اند.

بیك صحبت که با او داشت دل کز من بحل[1] بادا — دگر نامد ز من یادش بلی صحبت اثر دارد
دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری — اثر میدارد آری کی شب عاشق سحر دارد
هر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیلم بس — که هر کس را فزونتر مهر، حسرت بیشتر دارد
عجب نبود ز وحشی گریه‌های تلخ ناکامی
که زهر آلوده پیکانهای حسرت برجگر دارد

✻

(۱۱۹)

بزیر لب حدیث تلخ کان بیدادگر دارد — بود زهری که بهر کشتن ما در شکر دارد
بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی[2] — کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد
ندارد اشتیاق وصل شیرین، کوهکن، ورنه — بضرب تیشه صد چون بیستون از پیش بردارد
عتاب آلوده آمد، باده در سر، دست بر خنجر — کدامین بی گنه را میکشد دیگر چه سر دارد
کسی دارد خبر از اشك و آه گرم من وحشی
که آتش دردل وداغ ندامت برجگر دارد

✻

(۱۲۰)

به تنك آمد دلم، یك خنجر کاری طمع دارد — از آن مژگان قتال اینقدر یاری طمع دارد
نهادست از نکویانش بسی غمهای ناخورده — ازین خونخواره مردم هر که غمخواری طمع دارد
سحر گل خنده میزد بر شکایت گویی بلبل — که این نادان مگر کز ما وفاداری طمع دارد
گناه گل فروشان چیست گو بلبل بنال از خود — که یکجا بودن از یاران بازاری طمع دارد
هوای باده، ساقی ساده ، صاف عشرت آماده
کسی مست است وحشی کز تو هشیاری طمع دارد

✻

(۱۲۱)

چشم او قصد عقل و دین دارد — لشکر فتنه در کمین دارد
عالمی را کند مسخر خویش — هر که او لشکری چنین دارد

---

۱ ـ حلال شدن ، بخشیدن جرم ، عفو کردن گناه ۲ـ مراد یعقوب پیغبر است

مست و خنجر بدست میآید	آه با عاشقان‌چه کین دارد
هیچکس‌را بجان مضایقه‌نیست	اگر آن‌شوخ قصد این دارد
ساعد[1] او ، مباد رنجه شود	داغ بر دست نازنین دارد
هر کراهست تحفه‌ای در دست	پیش جانان درآستین دارد
نیم جانی‌است تحفهٔ‌وحشی
چه کند بینوا همین دارد

✲

(۱۴۲)

جانان نظری کو زوفا داشت ندارد	لطفی که ازاین پیش بماداشت ندارد
رحمی که باین‌غمزده‌اش بود نماندست	لطفی که باین بی‌سروپا داشت ندارد
آن‌پادشه حسن ندانم چه خطا دید	کان لطف که نسبت‌بگداداشت ندارد
گر یار خبردار شود از غم عشاق	جوری که باین قوم‌رواداشت ندارد
وحشی اگر از دیده رود خون عجبی‌نیست
کان گوشهٔ چشمی که بما داشت ندارد

✲

(۱۴۳)

کار خوبی نه‌بگفت دگران باید کرد	هرچه فرمان‌بدهدحسن چنان باید کرد
تیغ تیز و دل بیرحم چرا داده خدا	جوی خون بردر بیداد روان باید کرد
گاه باشد که مروت ندهد رخصت جور	چون بود مصلحت نازهمان باید کرد
سنت ملت خوبیست که باصاحب عشق	دوستی از دل و خصمی بزبان باید کرد
گوزبان درد سرعاشق ومعشوق مده	چیست پوشیده‌ازایشان که‌چنان‌باید کرد
وحشی آزار حریفان کند از کم ظرفی
دفع بدمستیش از رطل گران باید کرد

✲

(۱۴۴)

خوش آن‌نیاز که رفع حیا تواند کرد	نگاه را به نگاه آشنا تواند کرد

1 ـ دست ، ما بین مچ دست وآرنج

خوش آن نگاه که درآشنایی اول — شروع در سخن مدعا تواند کرد
خوش آن‌غرور که وام دوصدجواب‌سلام — بیك کرشمهٔ ابرو ادا تواند کرد
خوش‌آن‌ادا که هزاران هزار وعدهٔ‌ناز — به‌نیم جنبش مژگان‌روا تواند کرد
خوش‌آن فریب که درعین تیغ‌راندنها — علاج دعوی صد خونبها تواند کرد

خوش است طرز اداهای خاص باوحشی
خوش آن که پیروی طرز ماتواند کرد

*

(۱۲۵)

کی‌دیدمش که قصد دل زار من‌نکرد — ننشست با رقیبی و آزار من نکرد
یك‌شمه کار درفن ناز و کرشمه نیست — کز یك‌نگاه چشم‌تو درکار من نکرد
گفتم مرنج و گوش کن از من‌حکایتی — رنجش نمود و گوش‌بگفتارمن نکرد
خندان نشست و شمع شبستان غیرشد — رحمی به گریه‌های شب تارمن نکرد

وحشی‌نماند هیچ سیاست که هجریار
باجان خسته و دل افکار من‌نکرد

*

(۱۲۶)

چه گویمت که چه باجانم اشتیاق نکرد — چه کارها که به‌فرمودهٔ فراق نکرد
زمانه وصل ترا صد سبب مهیا ساخت — ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد
هزار نقش وفاقم[۱] نمود ظاهر بخت — ولیك باطن خود ساده از نفاق نکرد
کلیددار عنایت وسیله‌ها انگیخت — ولیك بخت بدم باتو هم‌وثاق[۲] نکرد
چه‌ذوق ازاینهمه تنگ‌شکر که‌بخت گشود — چو دفع تلخی هجر تو از مذاق نکرد
شداز فراق به یك ذره صبر راضی ونیست — کسی که‌طاقت اورا غم تو طاق نکرد

مذاق وحشی و این دردوغم که‌ساقی‌وقت
نصیب ساغر ما بادهٔ رواق نکرد

---

۱ ـ سازگاری، با یکدیگر همکاری کردن
۲ ـ در اینجا بمعنی خانه واطاق است

(۱۳۷)

دگر آن شب است امشب که زپی سحر ندارد من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد
من و زخم تیزدستی که زد آنچنان به تیغم که سرم فتاده برخاك و تنم خبر ندارد
همه زهر خورده پیکان خورم و رطب شمارم چه کنم که نخل حرمان به ازین ثمر ندارد
زلبی چنان که بارد شکرش ز شکرستان همه زهر دارد اما چه کند شکر ندارد
بهوای باغ مرغان همه بالها گشاده به شکنج دام مرغی چه کند که پر ندارد
بکش و بسوز و بگذر منگر باین که عاشق بجز این که مهر ورزد گنهی دگر ندارد

می وصل نیست وحشی بخمار هجر خو کن
که شراب نا امیدی غم درد سر ندارد

*

(۱۳۸)

تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد جز زلف کسی پیش رخش تاب ندارد
خواب آورد افسانه و افسانهٔ عاشق هر کس که کند گوش دگر خواب ندارد
پهلوی من و تکیهٔ خاکستر گلخن دیوانه سر بستر، سنجاب ندارد
سیل مژه ترسم که تن از پای درآرد کاین سست بنا طاقت سیلاب ندارد

گر سجده کند پیش تو چندان عجبی نیست
وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد

*

(۱۳۹)

هر چند ناز کرد نیازم زیاده شد دردم فزود و سوز و گدازم زیاده شد
هرچند بیش کشت به ناز و کرشمه‌ام رغبت به آن کرشمه و نازم زیاده شد
باز آمدی و شعلهٔ شوقم بجان زدی کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد
درد تو کم نشد ز سفر بلکه صد الم از رنج راه دور و درازم زیاده شد

وحشی بفکر چشم غزالی بهر غزل
انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

(۱۳۰)

هلا کم ساز گر برخاطرت باری زمن باشد که باشم من که بار خاطر یاری زمن باشد
گذاریدم همانجایی که میرم برمداریدم نمیخواهم که بر دوش کسی باری زمن باشد
حلالی خواستم ازجمله یاران قاتل من کو که خواهم عذراو گر گاهش آزاری زمن باشد
زاشك ناامیدی برد مژگان آب و میترسم که ناگه برسرراه کسی خاری زمن باشد
بکویش گر ندارم صوت عشرت غم مخور وحشی
مرا این بس که آنجا نالهٔ زاری زمن باشد

✲

(۱۳۱)

مهرم زحرمان شد فزون شوقم زحسرت کم نشد هر چند حسرت بیش شد شوق و محبت کم نشد
تخم امید ما ازو نارسته ماند ازبی نمی اما بکشت دیگران باران رحمت کم نشد
خوش بخت تو ای مدعی کاینجا که من خوارم چنین با یك جهان بی حرمتی هیچت زحرمت کم نشد
عمری زدم لاف سگی اما چه حاصل چون مرا با اینهمه حق وفا خواری و ذلت کم نشد
وحشی ازو بر خاطرم پیوسته بود این گردغم
ز آیینهٔ من هیچگه گرد کدورت کم نشد

✲

(۱۳۲)

ملول اززهدخویشم ساکن میخانه خواهم شد حریف ساغر و هم مشرب پیمانه خواهم شد
اگر بیند مرا طفلی باین آشفتگی داند که ازعشق پری رخساره ای دیوانه خواهم شد
شدم چون رشته ای از ضعف و دارم شادمانیها که روزی یار بااین گوهر یکدانه خواهم شد
بهر جامیرسم افسانهٔ عشق تو میگویم باین افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد
مگو وحشی کجا میباشد و منزل کجادارد
کجا باشم مقیم گوشهٔ ویرانه خواهم شد

✲

(۱۳۳)

اینست کزو رخنه بکاشانهٔ من شد تـاراجگر خانهٔ ویرانهٔ من شد

اینست که‌می‌ریخت به‌پیمانهٔ اغیار — خون‌ریخت‌چودورمن‌وپیمانهٔ‌من‌شد
اینست که چشم‌ترمن ابر بلاساخت — سیل آمد و بنیاد کن‌خانهٔ‌من‌شد
اینست که چون‌دیدپریشانی‌من، گفت:
وحشی مگر اینست که دیوانهٔ من‌شد

*

(۱۳۴)

خوش آنکوغنچه‌سان با گلعذاری همنشین‌باشد — صراحی در بغل‌جام میش در آستین‌باشد
زدستت هرچه میآمد به ارباب وفا کردی — نکردی‌هیچ‌تقصیری وفاداری‌همین باشد
رقیبا میدهی بیمم که داردقصد خون ریزی — ازین‌بهترچه خواهدبود یارب‌اینچنین‌باشد
کجا گفتن توان شرح غم محمل‌نشین خود — اگر همچون جرس‌ما را زبان‌آهنین‌باشد
بهرویرانه کانجا وحشی دیوانه‌جا گیرد
زهرسو دامنی پرسنگ‌طفلی درکمین‌باشد

*

(۱۳۵)

گل‌چیست اگر دل زغم آزادنباشد — ازگل چه گشاید چودلی‌شاد نباشد
خواهم که ز بیداد تو فریاد برآرم — چندان که دگر طاقت فریاد نباشد
شهری که‌دراوهمچو توبیدادگری‌هست — بیداد کشان را طمع داد نباشد
پروانه که و محرمی ، خلوت فانوس — چون در حرم شمع ، ره باد نباشد
سنگی بره توسن شیرین نتوان یافت — کاتش بدلش از غم فرهاد نباشد
وحشی چه کنی ناله که معمور نشددل
بگذار کـه ایـن غمکده آباد نباشد

*

(۱۳۶)

به راز عشق زبان در میان نمیباشد — زبان ببند که آنجا بیان نمیباشد
میان عاشق ومعشوق‌یك کرشمه‌بس‌است — بیان حال به‌کام ، و زبان نمیباشد
دل رمیدهٔ من زخم دار صید گهیست — که زخم صید به‌تیر و کمان نمیباشد

از آن روایی بازار ، کم‌عیارانست که در میان محك امتحان نمیباشد
اگر بمن‌نشوی مهربان درین‌غرضی‌است کسی بخلق تو نامهربان نمیباشد
به‌عالمی که منم منتهای غصه مپرس که قطع مدت وطی زمان نمیباشد
زبان بکام مکش وحشی ازفسانۀعشق
بگو که خوشتر ازین‌داستان نمیباشد

❋

(۱۳۷)

دوشم ازآغاز شب جابر درجانانه بود تا بروزم چشم‌برباد ودرآن خانه‌بود
دی که‌میآمدزجولانگاه شوخی‌مست‌ناز نرگسش‌بر گوشۀدستارخوش‌ترکانه‌بود
بهر آن ناآشنا میرم که‌فرد ازهمرهان آنچنان‌میشد که گویا ازهمه‌بیگانه‌بود
آن‌نصیحتها که میکردیم اهل‌عشق را اینزمان معلوم ماشدکان همه‌افسانه‌بود
قرب‌تاحاصل‌نشددودم زخرمن‌برنخاست اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود
سوختن باآتش‌است و عشق بادیوانگی عشق‌برهردل که‌زدآتش‌چومن‌دیوانه‌بود
وحشی‌ازخون‌خوردن‌شب‌دوش‌نتوانست‌خاست
کاین می‌مرد افکن امشب تالب‌پیمانه‌بود

❋

(۱۳۸)

امروز ناز را به نیازم نظر نبود زان شیوه‌های خاص‌یکی‌جلوه گرنبود
چشم ازغرور اگرچه نمیگشت ملتفت عجز نگاه حسرت من بی‌اثر نبود
بس‌شیوه‌های‌ناز که د رپرده‌داشت حسن اما تبسمی که شود پرده درنبود
آن‌خنده‌ها که غنچۀ سیراب می‌نهفت بیرون ز زیر پردۀ گلبرك‌تر نبود
من کشتۀ کرشمۀ مژگان که‌برجگر خنجر زد آنچنان که‌نگه‌را خبرنبود
دل بهرتو مقید زندان حسرت است جزعرض عشق‌هیچ گناه دگر نبود
وحشی نگفتمت که‌غرور آوردنیاز
این‌سرکشی و ناز چراپیشتر نبود

(۱۳۹)

چو شمع شب همه‌شب‌سوزو گریه زانم‌بود · که سر گذشت فراق توبر زبانم بود
شد آتش جگرم پیش مردمان روشن · ز خونِ گرم که در چشم خونفشانم بود
بالتفات تو دارم امیدواریها · ولی ز خوی تو ایمن نمیتوانم بود
ستم گذشته ز اندازه ورنه‌کی با تو · کدام روز دگر اینقدر فغانم بود

زبان خامهٔ من سوخت زین غزل وحشی
مگر زبانه ای از آتش نهانم بود

*

(۱٤۰)

ماه من گفتم که بامن مهربان باشد، نبود · مرهم جان من آزرده جان باشد ، نبود
از میان بی‌موجبی خنجر بخون من کشید · اینکه اندك گفتگویی درمیان باشد ، نبود
بر دلم صد کوه غم از سر گرانیهای او · بود اما اینکه برخاطر گران باشد ، نبود
خاطر هر کس‌ازو میشد ، بنوعی شادمان · شادمان گشتم که‌بامن‌همچنان باشد ، نبود

وحشی از بی‌لطفی او صد شکایت داشتم
پیش او گفتم که یارای زبان‌باشد ، نبود

*

(۱٤۱)

مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بود · داشت گلبانگی و مشعوف گلستانی بود
دیده کز نعمت دیدار نبودش سپری · مگسی بود که مهمان سر خوانی بود
دست امید که یك بار نقابی نکشید · بود دور از سر و نزدیك بدامانی بود
آنکه از تشنگیش بود گذر برظلمات · تف[1] نشان جگرش چشمهٔ حیوانی بود
ریشه تفسیده[2] گیاهی زلب کوثر[3] رست · که ز ابرش هوس قطرهٔ بارانی بود
خویش را ساخته آمادهٔ صد شعله خسی · گرم همصحبتی آتش سوزانی بود

۱ ـ گرما ، حرارت ، بخار ۲ ـ گداخته‌شده ،خشك‌شده ، براثرحرارت ۳ ـ نام چشمه‌ایست دربهشت و نیز بمعنی هرچیز فراوان و متراکم ، شخص بزرك و پر خیر وبخشنده

بود وحشی که زرخسار توشد قافیه سنج
یا نوا ساز گلی مرغ خوش‌الحانی بود

❋

(۱۴۲)

آنچه کردی، آنچه گفتی غایت مطلوب بود / هرچه گفتی خوب گفتی هرچه کردی خوب بود
من چرا درعشق اندیشم ز سنگ طعن غیر / آنکه مجنون بود اینش درجهان سر کوب بود
چند گویی قصهٔ ایوب وصبر او بس است / بیش ازین ما صبر نتوانیم ، آن ایوب بود
بود ازمجنون به‌لیلی لاف یکرنگی دروغ / درمیان گر احتیاج قاصد و مکتوب بود
من نمیدانم که‌این عشق‌ومحبت‌از کجاست / اینقدر دانم که میل از جانب مطلوب بود
این‌عجایب بین که‌یوسف‌داشت‌درزندان‌مصر / پای درزنجیر و جایش در دل یعقوب بود

وحشی این‌مژگان‌خون‌پالا که گردغم گرفت
یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود

❋

(۱۴۳)

بودآن وقتی که دشنام توخاطرخواه بود / بنده بودیم و زبان ماجرا کوتاه بود
حق یاریهای سابق گر نبستی راه نطق / در جواب‌این که گفتی نکته‌ای درراه بود
پیش ازینم جان فزودی لذت دشنام او / الله الله از چه امروز اینچنین جانکاه بود
گومده‌فرمان که‌دیگر نیست‌دل‌فرمان‌پذیر / حکم او میرفت چندانی که اینجا شاه بود

سالها هم بگذرد وحشی که سویش نگذرم
تا نپنداری که خشم ما همین یك ماه بود

❋

(۱۴۴)

آن مستی تو دوش ز پیمانهٔ که بود / چندین شراب در خم وخمخانهٔ که بود
ای مرغ زود رام ، که آورد نقل ومی / دام فریب ، آب که و دانهٔ که بود
روشن بسان آتش حسنت ، می که شد / شمعت زبانه کش ، پی پروانهٔ که بود
آوازه‌ات بمستی و رندی بلند شد / افشای آن ، زنعرهٔ مستانهٔ که بود

وحشی چه پرسش است که شد با که آشنا
خود گو که او بغیر تو بیگانهٔ که بود

✻

(۱۴۵)

دوش در کویی عجب بی‌لطفیی در کار بود
تیغ در دست تغافل سخت بی زنهار بود

رفتن و نا آمدن سهل است باخودخوش کنیم
دیده را نادیده کرد ورفت این آزار بود

رسم این میباشد ای دیر آشنای زود سر
آنهمه لاف وفا آخر همین مقدار بود

یاری ظاهر چه کار آید خوش آن یاری که او
هم بظاهر یار بود و هم بباطن یار بود

بر نیاوردن مروت بود خود انصاف ده
آرزوی خاطری گر دور یك دم دار بود

کرد وحشی شکوهٔ بی‌التفاتی بر طرف
درد سر میشد و گرنه درد دل بسیار بود

✻

(۱۴۶)

با غیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود
وز زهر چشم جانب ما دیدنش چه بود

آن ناز چشم کرده سر صلح اگر نداشت
از دور ایستادن و خندیدنش چه بود

اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را
از من ره حریم تو پرسیدنش چه بود

گر وعدهٔ وصال نبودش بدیگران
بی وجه تند گشتن و رنجیدنش چه بود

وحشی اگر نبود زما یار ما به تنگ
بی موجبی بجنك رسانیدنش چه بود

✻

(۱۴۷)

چون تو مستغنی زدل بودی دل آرایی چه بود
بر دل وجان نازرا چندین تقاضایی چه بود

در تصرف چون نمی آورد حسنت ملك دل
این حشر بردن باقلیم شکیبایی چه بود

مشکلی دارم بپرسم از تو یا از یار تو
جلوهٔ خوبی چه و منع تماشایی چه بود

بود چون در کیش خوبی عیب عاشق داشتن
جرم چشم ماچه باشد عرض زیبایی چه بود

گشته بودم مستعد عشق تقصیر از تو شد
آنچه باشد کم مرا زاسباب رسوایی چه بود

از پی رم کرده آهویی که پنداری پرید — کس نمیپرسد مرا کاین دشت پیمایی چه بود
گر مرا میکرد بدخو همنشینهای خاص
وحشی اکنون حال من در کنج تنهایی چه بود

✻

(۱۴۸)

چندین عنایت از پی چندین جفا چه بود — تغییر طور خویش چرا مدعا چه بود
ما کشتهٔ جفا نه برای وفا شدیم — صد جان فدای خنجر تو خونبها چه بود
بی‌شکوه و شکایت ما ترك جور چیست — دیدی چه نا صواب، بفرما خطا چه بود
طبع تو هیچ خاطر ما در میان ندید — منع جفا و جور ز بهر خدا چه بود
چینندت این هوس ز کجای نهال لطف — برما ثمر فشانی شاخ وفا چه بود
با این غرور حسن که صد نخل سربلند — از پا فکند، نرمی او با گیا چه بود
وحشی نیاز و عجز تواش داشت بروفا
خود کرده‌ای چنین بخودش جرم ما چه بود

✻

(۱۴۹)

دوش از عربده یك مرتبه باز آمده بود — چشم پر عربده‌اش برسر ناز آمده بود
چشمش از ظاهر حالم خبری میپرسید — غمزه‌اش نیز بجاسوسی راز آمده بود
بود هنگامهٔ من گرم چنان ز آتش شوق — که نگاهش به تماشای نیاز آمده بود
غیر داند که نگاهش چه بلا گرمی داشت — زانکه در بوتهٔ غیرت به گداز آمده بود
چه اداها که ندیدم چه نظرها که نکرد — بنده‌اش من که عجب بنده نواز آمده بود
آرزو بود که هرلحظه بسویت میتاخت — داشت میدانی وخوش درتك وتاز آمده بود
وحشی از بزم که این مایهٔ خوشحالی یافت
که سوی کلبهٔ ما با می و ساز آمده بود

✻

(۱۵۰)

زان عهد یاد باد که از ما بکین نبود — بودش گمان مهر و هنوزش یقین نبود

اقرار مهر کردم و گفتم وفا کنی / کشتی مرا قرار تو با من چنین نبود
انکار مهر سدّ ره صد تغافل است / اما چه سود چون دل‌ما پیش بین نبود
من خود گره بکار خود انداختم که تو / زین پیش با منت گرهی بر جبین نبود
افسانه ایست بودن شیرین به کوهکن / آن روز چشم فتنه مگر در کمین نبود
وحشی کسی که چشم وفا داشتم از او
زود از نظر فکند مرا چشم این نبود

*

(۱۵۱)

هردلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود / گر سرا پا آتش سوزنده‌شد سوزش نبود
عشق را آماده بود اسباب و جان مستعد / کار چون افتاد با دل‌بخت فیروزش نبود
خرمن من بود و خرمن‌سوز‌شوخی‌بود‌نیز / گرمی‌خاصی که باشد شعله‌افروزش نبود
در کمان ناز آن تیری که من میخواستم / بود پر کش لیك پیکان جگردوزش نبود
طاقت آوردیم چندین سال ازو بیگانگی / آشنایی شد ضرورت تاب یك روزش نبود
آنکه صد مرغ است دردامش‌اگروحشی رمید
گو تصور کن که یك مرغ نو آموزش نبود

*

(۱۵۲)

یك ره سئوال کن گنه بیگناه خود / زین چشم پر تغافل اندك گناه خود
زان نیمه شب بترس که در تازد از جگر / تا کی عنان کشیده توان داشت آه خود
دادیم جان براه تو ظالم چه میکنی / سر داده‌ای چه فتنهٔ چشم سیاه خود
بردی دل مرا و بحرمان بسوختی / او خود چه کرده بود نداند گناه خود
درد سرت مباد ز فریاد داد خواه / گر داد میزنند تو میران براه خود
زان عهد یاد باد کز آسیب ز هر چشم / میداشت نوشخند توام ، در پناه خود
من صید دیگری نشوم وحشی توام
اما تو هم برون مرو ازصیدگاه خود

(۱۵۳)

مرا وصلی نمیباید من وهجر وملال خود
صلازن[1] هر که را خواهی تودانی ووصال خود

نخواهد بود حال هیچ عاشق همچو حال من
تو گر خود را گذاری با تقاضای جمال خود

زمن شرمنده‌ای از بسکه کردی جور میدانم
زپر کاری زمن پنهان نمایی انفعال[2] خود

زبان خوبست امابی زبانی چون زبان من
که گردد لال هر گه شرح باید کرد حال خود

کدام ازمن بهند، این پاك دامان عاشقان تو
قراری داده خواهی بود مارا درخیال خود

چه یاری خوب پیدا کرد نزدیکست کزغصه
بدست خود کنم این چشم وسازم پایمال خود

نمیگفتم مشو پروانهٔ شمع رخش وحشی
چو نشنیدی نصیحت این زمان میسوز بال خود

*

(۱۵۴)

نیازی کزهوس خیزد کدامش آبرو باشد
نیاز بوالهوس همچون نماز بی وضو باشد

زمستی آنکه میگوید اناالحق کی خبر دارد
که کرسی زیر پا یاریسمانش در گلو باشد[3]

نهم در پای جان بندی، که تاجاوید نگریزد
از آن کاکل که من دانم گرم یك تار مو باشد

بخون غلطیدم ازعشق تو صدچون من نگردا ند
بیك پیمانه آن ساقی، کش این می درسبو باشد

نه صلحت باعثی دارد نه خشمت موجبی، یارب
چه خواند این طبیعت را کسی وین خوچه خو باشد

بدین بی مهری ظاهر مشو نومید ازو وحشی
چه میدانی تو، شاید درته خاطر نکو باشد

*

(۱۵۵)

ترسم دراین دلهای شب ازسینه آهی سرزند
برقی ز دل بیرون جهد آتش بجایی درزند

ازعهده چون آید برون گر برزمین آمد سری
آن نیمه‌های شب که او بامدعی ساغر زند

کوس نبرد مامزن اندیشه کن کزخیل ما
گر یك دعاتازد برون بریك جهان لشکر زند

---

۱ ـ صلا زدن بمعنی خواندن و دعوت کردن‌است ، الصلا کلمه‌ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی بکار میرود.

۲ ـ شرمندگی و خجالت زدگی ۳ ـ اشاره به موقعیت حسین بن منصور حلاج است که درحضور جمعی کوس اناالحق زد و بدار آویخته شد

آتشفشانست این هوا، پیرامن ما نگذری / خصمی ببال خود کند مرغی که اینجا پر زند
می بی صفا، نی بی نوا، وقتست اگر در بزم ما / ساقی می دیگر دهد مطرب رهی دیگر زند
ما را درین زندان غم من بعد نتوان داشتن / بندی مگر بر پا نهد، قفلی مگر بر در زند
وحشی ز بس آزردگی زهر از زبانم میچکد
خواهم دلیری کاین زمان خود را بر این خنجر زند

*

(۱۵۶)

بتان که اهل تعلق بقیدشان بندند / غریب سخت دلی چند سست پیوندند
تهیهٔ سبب گریه های چون زهر است / شکر فشانی اینان که در شکر خندند
دراین جریدهٔ[1] افسوس رنك معنی نیست / چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند
برود نیل، فکندند دیده‌ی پدران / جماعتی که از ایشان بهینه[2] فرزندند
فغان که نغمه سرایان گل نیند آگه / که هست رنگی و بویی بدانچه خرسندند
حقوق خدمت صد ساله لعب اطفال است / بکشوری که در آن کودکان خداوندند
زشور این نمکینان جز این نیاید کار
که برجراحت وحشی نمك پرا کنند

*

(۱۵۷)

لب بجنبان که سر تنك شکر بگشاید / شکرستان ترا قفل ز در بگشاید
غمزه را بخش اجازت که به خنجر بکند / دیده‌ای کو بتو گستاخ نظر بگشاید
ره نظارگیان بسته بمژگان فرما / که بیك چشم زدن راه گذر بگشاید
در گلویم ز تو این گریه که شدعقدهٔ درد / گرهی نیست که از جای دگر بگشاید
شب ما را بدر صبح نه‌آن قفل زدند / که بمفتاح[3] دعاهای سحر بگشاید
همه‌را کشت، بگویید که باخاطر جمع / این زمان باز کند تیغ و کمر بگشاید
راه تقریب حکایت ندهی وحشی را
که‌مبادا گله را پیش توسر بگشاید

۱ـ دراینجا بمعنی نامه ودفتر حساب‌است ۲ـ خوب، گزیده، بهترین ۳ـ کلید

(۱۵۸)

خرم دل آنکس که ز بستان تو آید گل در بغل از گشت گلستان تو آید
ما بالب تفسیده[1] ، ره بادیه رفتیم خوش آنکه ز سرچشمهٔ حیوان تو آید
خوش میگذری غنچه گشای چمن کیست این باد که از جنبش دامان تو آید
برمائدهٔ[2] خلد خورانم همه خونم رشك مگسی کان ز سرخوان تو آید
گوماتم خود دار و به نظاره قدم نه آنکس که براه سر میدان تو آید
سرلشکر هرفتنه که آید پی جانی تازان ز ره عرصهٔ جولان تو آید
وحشی مرض عشق کشد چاره گران را
بیچاره طبیبی که بدرمان تو آید

*

(۱۵۹)

نزدیك ما سگان درت جا نمیکنند مردم چه احتراز[3] که ازما نمیکنند
رسم کجاست این، تو بگو ، در کدام ملك دل میبرند و چشم ببالا نمیکنند
رحمی نمیکنی، مگر این محرمان تو اظهار حال ما بتو اصلا نمیکنند
لیلی تمام گوش وندیمان بزم خاص ذکر اسیر بادیه قطعا نمیکنند
این قرب و بعد چیست ، نه ما جمله عاشقیم آنها چه کرده‌اند که اینها نمیکنند
عشق آن دقیقه نیست که از کس توان نهفت مردم مگر نگاه به سیما نمیکنند
پندعبث[4] بلاست بلی زیرکان عشق بیهوده جا بگوشهٔ صحرا نمیکنند
این طرفه بین که تشنه لبان را بقطره‌ای صد احتیاج هست وتمنا نمیکنند
وحشی چه کرده‌ای تو که خاصان بزم او
هرگز عنایتی بتو پیدا نمیکنند

*

۱ـ گداخته . گرم شده ۲ـ خوان ، طعام ،خوردنی ۳ـ دوری ، دوری جستن
٤ ـ کار بیهوده وارتکاب امری که فایدهٔ آن معلوم نباشد.

(۱۶۰)

گر دیده به دریوزهٔ دیدار نیاید
دل در نظر یار چنین خوار نیاید

وردعوی جانبازی عشقی نکند دل
برجان کسی اینهمه آزار نیاید

فرماندهی کشورجان کار بزرگیست
تو دولت‌حسنی ، زتو این کار نیاید

ندهد دل‌ما گوشهٔ هجر تو به‌صدوصل
عادت‌به‌قفس کرده به گلزار نیاید

با بوی بسازم که گل باغچهٔ وصل
بیش ازبغل ودامن اغیار نیاید

ناپخته ثمر اینهمه غوغای خریدار
نو باوهٔ این باغ به‌بازار نیاید

بس ذوق که حاصل کند اززمزمهٔ عشق
از وحشی اگر یار مرا عار نیاید

*

(۱۶۱)

گرچه میدانم که میرنجی ومشکل میشود
گر نکوبی حلقه صدجا بردردل میشود

همچوفانوسش کسی باید که داردپای‌حسن
زانکه‌لازم گشت‌وجایش‌شمع محفل‌میشود

یك‌رهش‌خاص‌ازبرای جان مابیرون‌فرست
آن‌نگه‌کش‌تا بما صدجای منزل میشود

رخنه‌بند دیدهٔ امید خواهد شد مکن
خاك کویت کزسرشك اشك‌ما گل‌میشود

آنچه کردی‌انفعالش‌عذر خواهدباك‌نیست
چشمها روزی اگر باهم مقابل میشود

دیده راخونبار خواهد کرد ازدیدار زود
گر تغافل‌درمیان زینگونه حایل میشود

دست برهم‌سودنی‌دارد کزو خون میچکد
در کمین صید صیادی که غافل میشود

عشوه‌های‌چشم، کانرا غمزه میخوانند وناز
من گرفتم سحر شد آخر نه بـاطل‌میشود

گل‌طراوت‌دارد اما گوبه‌بلبل‌خوش‌تـرا
کاب ورنك‌صبحگاهش چاشت زایل‌میشود

دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبرهست
میکنم یك‌هفته‌اش زنجیر وعـاقل میشود

عشق وسودا چیست وحشی مایهٔ‌بی‌حاصلی
غیر ناکامی‌زخود کامان‌چه حاصل‌میشود

*

(۱۶۲)

شهر بیم است کزین حسن پر آشوب شود
اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود

در زمینی که باین کوکبه شاهی گذرد / سر بسیار گدایان که لگدکوب شود
نشود هیچ کم از کوکبهٔ شاهی حسن / یـوسف ار ملتفت سجدهٔ یعقوب شود
خـاك بادا بسر آن مژهٔ گرد آلود / کش در آن کو نپسندند که جاروب شود
طلبش گـر بکشد نیز مبـارك طلبی است / طالبی را که کسی مثل تو مطلوب شود
من خود این مطلب عالی ز خدا میطلبم / زین‌چه‌خوشتر که‌محب کشتهٔ محبوب شود
برو ای وحشی و بگذار صف آرایی صبر
شوق لشکر شکنی نیست که مغلوب شود

✲

(۱۶۳)

شکل مستانه و انکار شرابش نگرید / تا ندانند که مست است ، شتابش نگرید
آنکه گوید نزدم جام و زد آتش بدلم / چهره افروختن و میل کبابش نگرید
صد گل تازه شکفته است ز گلزار رخش / گل گل افتاده برو از می نابش نگرید
تا نپرسیم از آن مست که کی می زده‌ای / چین بر ابرو زدن وناز و عتابش نگرید
آنکه میگفت به وحشی که منم زاهد شهر
گو بیایید به میخانه ، خرابش نگرید

✲

(۱۶۴)

این دل که دوستی بتو خون خواره میکند / خصمی بخود نه ، با من بیچاره میکند
بدخوییت به آخر دیدن گذاشته است / حالا نظر به خوبی رخساره میکند
ایـن صید بی مـلاحظهٔ غافل از کمند / گردن دراز کرده چه نظاره میکند
این شیشهٔ ضعیف که صدجاشکسته به‌بیش / این اختلاط چیست که با خاره میکند
فردا نمایمش که سوی جیب جان رود
وحشی که جیب عاریتی پاره میکند

✲

گر ریخت پر عقابی ، فرهما بماند / جاوید سایهٔ او بر فرق ما بماند

رفت آنکه لشکری را در حمله‌ای شکستی — لشکرشکن اگر رفت، کشورگشا بماند
ماه سپهر مسند، شد از صف کواکب — مهر ستارهٔ خیل، گردون لوا بماند
عباس بیك اعظم[۱] کز بار احترامش — تا انقراض عالم گردون دو تا بماند
خان ضعیف پرور کز بهر حفظ جانش — بر چرخ عالمی را دست دعا بماند
خورشید خادم او، گردون ملازم او — تا حشر این بزرگی، وین کبریا بماند
گردون ذخیره سازد گرد سم سمندش — کز بهر چشم گردون این توتیا بماند
گردست تیغ فتنه گردون بلند سازد — خشك از نهیب عدلش اندر هوا بماند
گر جا گذاشت خالی نخل رسیدهٔ او — آن هر دو تازه نخلش اورا بجا بماند
این را بباغ دولت وآنرا بگلشن بخت — یارب که تا قیامت نشو و نما بماند
تو جاودان بمانی گر او نماند باقی — اقبال تو جهان را تا انتها بماند
وحشی همیشه ماند این زبدهٔ[۲] زمانه
تا هیچکس نماند تنها خدا بماند

*

(۱٦٦)

المنة لله که شب هجر سر آمد — خورشید وصال ازافق بخت بر آمد
صد شکر که زنجیری زندان جدایی — از حبس فراق تو سلامت بدر آمد
شد نوبت دیدار و زدم کوس بشارت[۳] — یعنی که دعای سحری کارگر آمد
جان بود زهجر تو مهیای هزیمت[٤] — این بود که ناگاه زوصلت خبر آمد
بیخود شده بود از شعف وصل تو وحشی
زو در گذران گر بدرت دیرتر آمد

*

(۱٦۷)

یار دور افتاده‌مان حل مرادما نکرد — مدتی رفتیم واو یك بار یادما نکرد

---

۱ - یکی ازممدوحین شاعر که شرح آن درقصائد خواهد آمد. ۲ - برگزیده، پسندیده، خلاصه
۳ - کوس بمعنی طبل بزرك و کوس بشارت زدن کنایه‌ازشادمانی بی‌اندازه‌است
٤ - شکست خوردن ، شکست‌خوردگی‌وفراروپراکندگی لشکر

مجلس ماهردم ازیادش بهشتی دیگر است — گرچه هر گزیادماحوری نژادمانکرد
برسر صد راه داد ما بگوش اورسید — یك ره آن بیداد گر گوشی بدادمانکرد
دل بخاك رهگذارش عمرها پهلو نهاد — او گذاری بردل خاکی نهادمانکرد
اعتمادمایکی صدشدبه‌وحشی زین غزل
کیست کوصدآفرین براعتقادمانکرد

✲

(۱٦۸)

آنکس که دامن‌ازپی کین‌توبرزند — برپای نخل زندگی خود تبرزند
گر کوه خصمی توکند انتقام‌تو — آن‌تیغ رابدست‌خودش بر کمرزند
ازلشکر توجه تو کمترین سوار — تازد برون ویکتنه برصدحشر[1] زند
قهر تو چون بلند کند گوشهٔ کمان — هرتیر را که قصد کند برجگرزند
شکرخدا که‌خصم‌ترا برجگر نشست — آن‌تیرها که‌خواست ترا برسپرزند
مرغی کز آشیانهٔ خصم توبرپرید — الا بخون خود نتواند که‌پرزند
آنجاکه‌باطن توکشد تیغ انتقام — از دور ایستد اجل والحذرزند
تودرگلو فشاری خصمی وجان‌او — دربندفرجه[2] ایست که‌ازتن بدرزند
مطرب‌ببزم‌خواندعدویت‌چه‌غافلست — گوکس‌روانه کن که‌درنوحه گرزند
در راه سیر کوکب اقبال توسپهر — در دیدهٔ ستارهٔ بد نیشتر زند
فتحی نموده‌ای‌دگر ازنو که‌برفلك — اقبال طبل نصرت و کوس‌ظفرزند
وحشی کجاست منکر او تاچو دیگران
خود را به‌تیغ قهر قضا و قدرزند

✲

(۱٦۹)

بازم غم بیهوده به همخانگی آمد — عشق آمد وباشاهٔ دیوانگی آمد
ای‌عقل همانا که نداری خبرازعشق — بگریز که‌او دشمن فرزانگی آمد

۱ـ گردآمدن وانبوه‌شدن‌مردم، گروه‌وجماعت ۲ـ گشادگی وشکاف و نیز بمعنی‌رهائی از غم وبیرون‌شدن‌ازتنگی ودشواری.

خوش باش اگر کنج غمت هست که این دل — بارخنهٔ دیرینه به ویرانگی آمد
دارد خبری آن نگه خاص که سویم — مخصوص به‌صد شیوهٔ بیگانگی آمد
ای شمع بهر شعله که خواهیش بسوزان
مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد

*

(۱۷۰)

ملك دل راسپه ناز بیغما آمد — دیده را مژده که هنگام تماشا آمد
تاچه کردیم که‌چون سبزه ز کویی ندمیم — گل بگلزار شد ولاله بصحرا آمد
پرتو طلعت یوسف مگرش خواهد عذر — آنچه بردیدهٔ یعقوب وزلیخا آمد
غمزه‌اش کرد طمع دردل‌وچونش ندهم — خاصه اکنون که تبسم‌به‌تقاضا آمد
مژدهٔ عمر ابد میرسد اکنون زلبش — صبر کن یك نفس ای‌دل که‌مسیحا[1] آمد
منع دل زین‌ره پر تفرقه کردم نشنید — رفت بایك حشر[2] طاقت وتنها آمد
باش آمادهٔ فتراك[3] ملامت وحشی
که تودرخوابی و صیاد زصد جاآمد

*

(۱۷۱)

اغیار راآسان کشدعاشق چوترك‌جان کند — هر کس که‌ازجان بگذرد بسیارخون آسان کند

۱ــ مسیحا لقب، عیسی‌علیه‌السلام است و درقرآن مجید مسیح آمده‌است وزیادت‌الف تصرف فارسیان است. بعقیده مسیحیان‌عیسی پسرخداست ، درسال۶۳۲ قبل‌از هجرت‌درفلسطین بدنیا آمده وبوسیله پدر خوانده خودیوسف‌نجار تربیت‌شد ودر۳۰ سالگی به پیغمبری برگزیده شده وسرانجام بدست یهود بدارآویخته شدوپیروان اومورد تعقیب شدید وشکنجه‌های بیرحمانه مأموران دولت‌رم قــرار گرفتند ودرجشنهای بــزرك درمیدانهای عمومی طعمه جانوران‌درنده گردیدند، حضرت‌عیسی بنابرمشهور باعجاز ،مرده‌ازگور برمیانگیخت وکروکور مادرزاد شفا میدادو بدینجهت‌دم عیسوی‌ونفس مسیحائی در اشعارواذبیات ماشهرت‌فراوان‌یافته است

۲ـ گردآمدن؛ انبوه شدن مردم گروه‌وجماعت۳ ـ تسمه‌یاچرم باریکی که از عقب زین‌اسب می‌آویزند وباآن چیزی به‌ترك می‌بندند.

ای دل براه سیل غم جانرا چه غمخواری کنی | این خانهٔ اندوه را بگذار تا ویران کند
جان صرف پرکاری که او چون رو ببازار آورد | بازار خوبان بشکند نرخ بلا ارزان کند
از بی سروسامانیم یاران نصیحت تا بکی | او میگذارد تا کسی فکر سروسامان کند؟

شد کعبهٔ دل از بتان بتخانه وحشی چون کنم
داغ رقیبانش اگر آتشگه[1] گبران کند

❊

(۱۷۲)

خوش آن روزی که زنجیر جنون برپای من باشد | بهرجا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد
خوش آن عشقی که در کوی جنونم خسروی بخشد | جهان پرلشکر از اشك جهان پیمای من باشد
هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داریها | که در هر گوشه‌ای افسانهٔ سودای من باشد
خوش آن کز خارخار داغ عشق لاله رخساری | جهانی لاله زار چشم خون پالای من باشد

مرا دیوانه سازد این هوس وحشی که از یاری
مهی را گوش بر افسانهٔ شبهای من باشد

❊

(۱۷۳)

در اول عشق و جنون آهم ز گردون بگذرد | آغاز کارم اینچنین، انجام آن چون بگذرد
لیلی که شد مجنون از او دور از خرد صد مرحله | کو تا ز عشق روی تو صد ره زمجنون بگذرد
ای آنکه پرسی حال من وه چون بود حال کسی | کز دیده هردم بر رخش صد جدول[2] خون بگذرد
از دل برآید شعله‌ای کاتش بعالم درزند | هرگه که در خاطر مرا آن جامهٔ گلگون بگذرد

وحشی که شد گوهر فشان در وصف عقد گوهرش
نبود عجب کز نظم او از در مکنون[3] بگذرد

❊

(۱۷۴)

نشانم پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید | که پیشم از پی تیر خود آن ابرو کمان آید

---

۱ ـ معبد زرتشتیان ۲ ـ نهر کوچك وجوی آب ۳ ـ گاهی مکنون، یتیم وغیره برای «در» صفت آورده میشود .

مگوییدش حدیث کوه درد من که میترسم | چو گوییداین سخن ناگه بر آن خاطر گران آید
از آنم کس نمیپرسد که چون پرسد کسی حالم | باو گویم غم دل آنقدر کز من بجان آید
بیای باد خاکم بر سر هر رهگذار افکن | که دامانش بگیرم هر کجا دامن کشان آید
زشوق او نرفتم سوی بستان، بهر آن رفتم | که شاید نخل من روزی بسوی بوستان آید
تو دمساز رقیبانی چنین معلوم میگردد | که چون خوانی مرا نام رقیبت بر زبان آید
صبوحی[1] کرده میآمد، بسی خون کرده رفتارش | بلی خونها شود جایی که مستی آنچنان آید

مگو وحشی چرا از بزم او غمناك میآئی
کسی کز بزم او بیرون رود چون شادمان آید

❊

(۱۷۵)

هم مگر فیض توام نطق و بیانی بدهد | درخور شکر عطای تو زبانی بدهد
آن جواهر که توان کرد نثار تو کم است | هم مگر همت تـو بحری و کانـی بدهد
چشمهٔ فیض گشا خاطر فیاض شماست | وه چه باشد که بما طبع روانی بدهد

وحشی ازعهدهٔ شکر تو نیاید بیرون
عذر این خواهد اگر عمر امانی بدهد

❊

(۱۷۶)

غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد | وین غم دیگر که دور از روی یارم میکشد
میکشد صدبار هر ساعت من بدروز را | من نمیدانم که روزی چندبارم میکشد
گریه کن بر حسرت و دردمن ای ابر بهار | کاینچنین فصلی غم آن گلعذارم میکشد
شب هلاکم میکند اندیشهٔ غمهای روز | روز فکر محنت شبهای تارم میکشد

گفته خواهم کشت وحشی را به صد بیدادزود
دیر می‌آید مگر از انتظارم میکشد

❊

(۱۷۷)

کجا در بزم او جای چو من دیوانه‌ای باشد | مقام همچو من دیوانه‌ای ، ویرانه‌ای باشد
چو مجنون تازه سازم داستان عشق و رسوایی | که اینهم درمیان مردمان افسانه‌ای باشد

۱ـ شرابی که بوقت بامداد خورده شود.

من‌وشمعی که باشدقدر عاشق آنقدر پیشش / که‌چون‌خودرا بسوزد کمتراز پروانه‌ای باشد
میان‌آشنایان هرچه میخواهی بکن بامن / ولی‌خوارم مکن چندین‌اگر بیگانه‌ای باشد
مگو وحشی کجا میباشد ای‌سلطان مهرویان
کجا باشد مقامش گوشهٔ میخانه‌ای باشد

✻

(۱۷۸)

باغ ترا نظارگیانی که دیده‌اند / گفتندسبزه‌های‌خوشش‌بردمیده‌اند
دربوستان حسن تو گل‌برسر گلست / دربسته بوده‌ای و گلش‌را نچیده‌اند
ای بادسر گذشت جدایی‌بگل‌بگوی / زین‌بلبلان که‌سر به‌پراندر کشیده‌اند
آیا چگونه میگذرد تلخی قفس / برطوطیان که‌برشکرستان‌پریده‌اند
شکر بخون رقم شود ارسر بری‌بجور / عشاق رازبان شکایت بریده‌اند
از بی‌حقیقتی‌است‌شکایت زمردمی / کز بهر ماهزار حکایت شنیده‌اند
وحشی‌بیا که‌آمده‌آن بوالهوس گداز
زرهای کم‌عیار به‌آتش رسیده‌اند

✻

(۱۷۹)

عشق گویی‌عزتم کن،عشق‌وخواری گفته‌اند / عاشقی را مایهٔ بی‌اعتباری گفته‌اند
کوه محنت بردلم نه‌منّت برجان من / عاشقی‌را رکن اعظم بردباری گفته‌اند
پای‌تا سر بیم وامیدم که طور عشق را / غایت نومیدی و امیدواری گفته‌اند
پیش‌من‌هست‌احتراز چشم ودل‌ازغیردوست / آنچه اهل‌تقویش پرهیزکاری گفته‌اند
راست‌شددل‌بارضای‌یارو رست‌ازهجرووصل / آری آردراستی ورستگاری گفته‌اند
من‌مرید عشق‌گر ارشاد آن شد حاصلم / آن‌صفت‌کش‌نام موت اختیاری گفته‌اند
زیستن فرعست وحشی ، اصل‌پاس‌دوستیست
جان و سرسهلست اول حفظ‌یاری گفته‌اند

(۱۸۰)

پی‌وصلش نخواهم زود یاری در میان‌افتد
که‌شوق‌افزون شودچون‌روز گاری‌د. میان افتد

بخود دادم قرار صبر بی اویك دوروز اما
از آن‌ترسم که‌نا گه‌روز گاری‌درمیان‌افتد

فغان کزدست‌شد کارم‌زهجر و کارسازان‌را
زضعف طالعم هر روز گاری درمیان‌افتد

خوش‌آن‌دوری که‌چون گویندپیشت‌حرف‌مشتاقان
حدیث دردمن هم‌از کناری‌درمیان‌افتد[1]

*

(۱۸۱)

کسی کزرشك‌من‌محروم‌ازآن‌پیمان شکن گرید
اگردربزم اوببیند مرا، برحال من گرید

ببزم عیش بی دردان بجانم، کوغم آبادی
که‌سوزدیك طرف مجنون و یك‌سو کوهکن گرید

چه‌میپرسی حدیث‌درد‌پروردی که احوالش
کسی‌هر گز نفهمد‌بسکه‌هنگام سخن گرید

نشینم من‌هم ازاندوه‌ودوراز کوی‌او گریم
غریب وردمندی‌هر کجادورازوطن گرید

برو ای پند گو بگذار وحشی را که‌این مسکین
دمی بنشیند و برروزگار خویشتن گرید

*

(۱۸۲)

کاری نشد از پیش و ز کف نقد بقا شد
این نقد بقا چیست که بیهوده فنا شد

اظهار محبت بسك کوی تو کردیم
گفتیم مگر دوست شود دشمن ما شد

دل خون شد وازدیدهٔ خونابه فشان رفت
تا رفته‌ای از دیده چه گویم که چها شد

با جلوهٔ حسنت چه کنداین تن چون کاه
انوار تجلیست کزان کوه ز پا شد

رفتیم بخواب غم از افسانهٔ وحشی
اورا که به عشرتگه ما راهنما شد

*

(۱۸۳)

پی خدنك جگر گون بخون مردم کرد
بهانه‌ساخت که شنجرف[2] بوده‌پی گم کرد

۱ـ در نسخه‌هائیکه در دسترس بود این غزل ناتمام و بیت تخلص را ندارد ۲ ـ شنجرف مقرب شنگرف است و آن یکی از اقسام سنگهای معدن جیوه است که غبارش سرخ و قهوه‌ای رنك میباشد و در نقاشی بکار میرود.

تبسمی ز لـب دلفـریب او دیـدم
که هرچه با دل من کرد آن تبسم کرد
چنـان شـدم ز غم و غصهٔ جدایی دوست
که دید دشمن اگرحال من ، ترحم کرد
ز سنك تفرقه ایمن نشست صـاف دلی
که رفت وتکیه بدیوار دیرچون خم کرد
نگفت یار که داداز که میزند وحشی
اگرچه بردر اوعمرها تظلم کرد

❊

(۱۸۴)

غلام عشق حاشا کز جفای یار بگریزد
نه عاشق بوالهوس باشد که از آزار بگریزد
ببر گر بلبلی درد سر بیهوده از گلشن
که گوید عاشق روی گلم وزخار بگریزد
نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بیوفا باشد
که چون گل را نماند خوبی رخسار بگریزد
بس است این طعنه از پروانه تا جاوید بلبل را
که رنك و بوی گل چون رفت از گلزار بگریزد
چرا از نسبت خود عشق را تهمت نهد وحشی
کسی کـز جور یار و طعنهٔ اغیـار بگریزد

❊

(۱۸۵)

در آن دیار که هجران بود حیات نباشد
اساس زندگی خضر را ثبات نبـاشد
منادی است زهجران که هر که بندی شد
ز بند خانهٔ مـا دیگرش نجات نبـاشد
مبین بظاهر بی لطفیش که هست بتان را
تغافلی که کم از هیچ التفات نباشد
متاع‌های وفاهست در دکانچهٔ عشقم
کـه در سراسر بازار کائنات نباشد
بمذهب که عمل میکنی و کیش که داری
که گفته است که حسن ترا زکات نباشد
بساط دوری و شترنج غایبانه بخوبان
بخودفروشده‌وحشی عجب که‌مات نباشد

❊

(۱۸۶)

هیچکس چشم بسوی من بیمار نکرد
که به جان دادن من گریهٔ بسیار نکرد
که مرا در نظر آورد که از غایت ناز
چین برابرو نزد و روی بدیوار نکرد
هیچ سنگین دل بیرحم بغیر از تو نبود
که سرود غم من در دل او کار نکرد

روح آن کشتهٔ غم شاد که تا بود دمی یار غم بود و شکایت ز غم یار نکرد

روز مردن ز تو وحشی گله ها داشت ولی
رفت از کار زبان وی و اظهار نکرد

*

(۱۸۷)

آیینهٔ جمال ترا آن‌صفا نماند آهی زدیم و آینه‌ات را جلا نماند

روزی که‌ماز بند تو آزادمیشدیم بودند صداسیر ویکی مبتلا نماند

دیگر من وشکایت آن‌بیوفا کز او هیچم امیدواری مهرو وفا نماند

سوی‌مصاحبان توهر گز کسی‌ندید کز انفعال چشم‌تو برپشت‌پا نماند

وحشی ز آستانهٔ او باربست ورفت
ازضعف‌چـون تحمل بـارجفا نمانـد

*

(۱۸۸)

هر که یار ماست میل کشتن مامیکند جرم‌یاران‌چیست، دوران‌این تقاضامیکند

میکند افشای درد عشق داغ تازه‌ام این سیه رو دردمندان را چه‌رسوا میکند

اشك هر دم پیش مردم آبرویم میبرد چون‌توان گفتن که طفلی‌بامن‌اینهامیکند

ازجنون ماتماشای خوشی خواهد شدن هر که می‌آید بکوی ما تماشا میکند

دمبدم از دردوحشی سنگ بردل‌میزند
هر زمان درد دلی ازسنگ پیدامیکند

*

(۱۸۹)

مارا بسوی خود خم‌موی تومیکشد زنجیر کرده برسر کوی تو میکشد

ای‌باغ خوش بخند که‌خلقی‌زهرطرف چون‌سبزه رخت‌برلب‌جوی‌تومیکشد

ای‌سبزه‌بخت‌سبز توداری که‌لاله‌سان هرسو کسی پیاله بروی تو میکشد

ای‌بوستان‌شکفته‌شوا کنون که‌خلق‌را دل‌همچو غنچه باز بسوی تومیکشد[1]

---

۱ ـ این غزل نیز در اغلب ناتمام و بیت تخلص را ندارد.

*

(۱۹۰)

دوش اندك شکوه‌ای ازیار میبایست کرد
وزپی آن گریه‌ای بسیار میبایست کرد
حال خود گرعرض میکردم باین سوزو گداز
چارهٔ کار منش ناچار میبایست کرد
بعدعمری کامدی یك لحظه میبایست بود
پرسش حال من بیمار میبایست کرد
امتحان نا کرده خواندی غیررا دربزم خاص
چند روزی چون منش آزار میبایست کرد
رفتن ازمجلس بدینصورت چه معنی داشت دوش
رنجشی گر داشتی اظهار میبایست کرد
تاشود ظاهر که نام ما نرفت ازیاد دوست
یاد ما در نامه‌ای یك بار میبایست کرد
کار خود بد کردم ازعرض محبت پیش یار
خود غلط کردم چرا این کارمیبایست کرد
شب که میبردند مست ازبزم آن بدخومرا
هرچه دل میخواست با اغیارمیبایست کرد
اینکه وحشی را زدی بردار کم لطفی نبود
اولش بسیار منت‌دار میبایست کـرد

*

(۱۹۱)

سرخیی کان زنی تیر تو پیدا باشد
رنك خـونابهٔ خمّ جگر ما باشد
رازها دارم و زان بیم که بدنام شود
میکنم دوری ازآن شوخ چوتنها باشد
چون دهم جان کفنم پینهٔ مرهم گردد
بسکه ازتیغ توام زخم براعضا باشد
ای خوش آن ناز که چون برسرغوغا باشی
اثر خنده ز لبهای تو پیدا باشد
چون تو دردیده نشینی نرود اشك بلی
کی رود طفل زجایی که تماشا باشد
میرم از دغدغه چون غیر نباشد پیدا
که مبادا حرم وصل تواش جا باشد
گل گل ازسنك جنون گشت تن ماوحشی
آری آری گل دیوانگی اینها باشد

*

(۱۹۲)

می کشم زان تند خو گر صد تغافل می کند
دیگری باشد کجا چندین تحمل می کند

می کند فریاد بلبل از کمال شوق باد
غنچه گویا خنده‌ای در کار بلبل می کند

بر رخ چون زر سرشك همچو سیمم دید و گفت
این گدا را بین که اظهار تجمل می کند

زلف او دل برد و کاکل در پی جانست وای
کانچه با جانم نکرد آن زلف، کاکل میکند

می کند بی نو گلی خونابهٔ دل در کنار
در چمن وحشی چنین دامن پر از گل می کند

✲

(۱۹۳)

هر گز بغرض عشق من آلوده نگردد
چشمم بکف پای کسی سوده نگردد

آلوده نیم چون دگران این هنرم هست
کز صحبت من هیچکس آلوده نگردد

پروانه‌ام و عادت من سوختن خویش
تا پاك نسوزم دلم آسوده نگردد

با بوالهوس از پاکی دامان تو گفتم
تا باز بدنبال تو بیهوده نگردد

وحشی ز غمش جان تو فرسود عجب نیست
جانست نه سنگست که فرسوده نگردد

✲

(۱۹۴)

آنکه هر گز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد
گرچه گستاخیست میگوئیم پر خوبی نکرد

باوجود کاروان مصر کز هم نگسلد
یوسفی دارم که هر گز یاد یعقوبی نکرد

کشت ما را هجر و یاری بر در سلطان وصل
جامهٔ خون بستهٔ ما بر سر چوبی نکرد

دورم از مطلب همان با آنکه هر گز هیچکس
اینقدرها جهد در تحصیل مطلوبی نکرد

با بلایی چون بلای هجر عمری کرد صبر
آنچه وحشی کرد هر گز هیچ ایوبی[۱] نکرد

۱ــ ایوب پیغمبر بنی اسرائیل ازفرزندان یعقوب و مادروی از اولاد هود نبی بود. ایوب بنا باراده‌ٔ خدا یتعالی مورد امتحان و آزمایش قرار گرفت و هیچگاه در برابر شدائد و بلیات ناسپاسی نکرد و

بقیه در صفحه بعد

(۱۹۵)

دلی کزعشق گردد گرم ،افسردن نمیداند — چراغی را که این آتش بودمردن نمیداند
دلی دارم که هرچندش بیازاری نیازارد — نه‌دل سنگست‌پنداری که آزردن نمیداند
خسك درزیر پا دارد مقیم کوی مشتاقی — عجب نبود که‌پای صبر افشردن نمیداند
عنان کمتر کش‌اینجاچون رسی کزماوفاکیشان — کسی‌دست‌تظلم برعنان بردن نمیداند
میی در کاسه دارم مایهٔ صه گونه‌بدمستی — هنوز او مستی خون‌جگرخوردن نمیداند

بخندای گل کز آب‌چشم‌وحشی‌پرورش‌داری
که هر گل کو ببار آورد پژمردن نمیداند

✲

(۱۹۶)

کسی ازدور تا کی‌چین‌ابروی کسی بیند — سراپاچشم حسرت گرددوسوی کسی‌بیند
زروی خویشتن هم‌شرم می‌آیدمرا تا کی — کسی بنشیند وازدور در روی کسی بیند
نه‌مغروری‌چنانم کشت کزدلچون کشدخنجر — سری‌پیش افکند درچاك پهلوی کسی‌بیند

←

گریبان صبر ندریدودرمواجهه بابلامانندروزهائی که‌در نعمت‌وسلامت‌میزیست‌شکرو بندگی‌میکرد . بعضی گفته‌اندایوب‌خود بلااختیار کردو گفت: مرا بلاده‌تادرآن‌صبر کنم‌وثواب‌صابران دریابم. پس به‌بلامبتلا شد. درقصص آورده‌اند که‌اول‌محنت اودرمال پدید آمدتاهمه مالش برفت‌بعد درفرزندان و همه بمردند وسپس دررمه‌واحشام‌واو راچهل‌رمه گوسفند بود که‌هررمه‌چهل‌هزار بوده‌واوراوادیی بودچند فرسنك‌وهمه‌گوسفندان‌وی‌درآنجاچرامیکردند حقتعالی بلافرستادتاهمه‌بمردند. وقتی‌این‌خبرراشبانان بوی دادند گفت خداداده واو بازستانده وهرروزخبری بوی میرسید که گاوان وشتران اوهلاك شده و انبارغله‌اش تلف گشته و اوهمچنان درمحراب‌عبادت به نیایش مشغول بود و شکرمیکرد و بالاخره آتش درآمد ودیوارهای خانه‌وتجملاتش‌را بسوخت وسرانجام‌چهارفرزندش‌را که‌بدرس‌و بحث مشغول بودند دیوارخانه فروریخت وبکشت اوهمچنان صابربود وعیال خویش را امر بصبرمیکرد پس از چندی پایش درد آورد و آماس‌کرد وآن درد زیاد شده و ازفرق تا قدم، بدنش مجروح گشت وهفت‌ماه بر یك جا ماندکه ازجا نتوانست برخاستن معذلك هیچ عبادت وتسبیح از اوفوت

بقیه‌درصفحه‌بعد

فلك گو استخوان پیش سگ افکن ناتوانی را
که فرساید ز حسرت چون سگ کوی کسی بیند

کسی داند که وحشی را چه برق افتاد در خرمن
که داغی برجگر از تندی خوی کسی بیند

*

(۱۹۷)

که جان برد اگر آن مست سر گران بدر آید
کلاه کج نهد از ناز و برسر گذر آید

رسید بار دگر بار حسن حکم چه باشد
دگر که از نظر افتد که بـاز در نظر آید

زسوی مصر به کنعان عجب رهیست که باشد
هنوز قافله درمصر و قاصد و خبر آید

کمینه خاصیت عشق جذبه ایست که کس را
زهر دری که برانند بیش ، بیشتر آید

→ نشد ، گویند چهارسال همچنان ماند آنگاه آن جراحتها راکرم افتاد ، همهٔ دوستان واهل او از وی رو بگردانیدند و اورا چهارزن بود که سه زن طلاق بخواستند فقطیك زن با اوماند و گفت طلاق نخواهم چون در نعمت با تو بودم ، در محنت نیز میخواهم با تو باشم . روایت شده که هیجده سال محنت ایوب طول کشید . پس از روزگاری که بر آن بگذشت و کرمها بر بدن وی غلبه کردند مردم ده اورا راندند و از ده خارج کردند. ازمیان اهالی ده فقط دوتن از شاگردان او بوی التفـات کردند وایوب را درزنبیل نهاده وازآن ده بردند واهالی ده بخاطر محبتی که این دو نسبت بایوب معمول داشته بودند آنها را از ده بیرون کردند . ازآن پس رحیمه همسر با وفای ایوب برای کسب معاش هرروز بدهات مجاور میرفت وکار میکرد ومزد کارخود را طعام میگرفت و پیش ایوب میآورد. در قصص است که روزی رحیمه ازآن ده ها میگذشت و هیچکس اورا کار نفرمود تا امید گشت در بازگشتن نزد زن منعمه ای رفت وگفت مرا طعـام ده تا نزد بیمارخویش برم تا اگر ترا کاری باشد بدان قیام نمایم زن گفت کاری نیست ولیکن موی خویش ببرو بمن ده تاترا طعام دهم رحیمه بسیار زاری کرد هرچه الحاح کرد زن باو رحمت نکرد رحیمه نخواست تهی دست برگردد موی خویش را برید وبوی داد چون چنین شد ابلیس بصورت آدمی نزد ایوب آمد و گفت زن تو نابکاری کرده است اورا گرفته مویش را بریدند ایوب اندوهگین شد و بنالید وزارزار بگریست .گویند درمدت هیجده سال تحمل مشقت وبلایا برای نخستین بار بود که نالید و گریست وگفت: **رب انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین** . از این روز دوران محنت بسر آمد و نعم و الطاف الهی بوی روی آورد .

سبوبدوش وصراحی[1] بدست‌ومحتسب ازپی نعوذبالله[2] اگر پای من بسنك برآید

مگو که وحشیم آید زپی‌اگر بروم من
چه‌مانعست نیاید چرا بچشم وسر آید

✲

(۱۹۸)

شوقم گرفت واز درعقلم برون کشید یکروزه مهر بین که به‌عشق‌وجنون کشید
آن آرزو که دوش نبودش اثرهنوز بسیار زود بود باین‌عشق چون کشید
فرهادوضع مجلس شیرین نظاره کرد برجست‌ورخت‌خودبسوی‌بیستون[3] کشید
خود رانهفته بود براین آستانه عشق بیرون دوید ناگه و مارا درون کشید
آن نم که‌بودقطره شد وقطره‌جوی آب وز آب‌جو گذشت به‌توفان جنون کشید
زین می‌بجرعهٔ دگراز خود برون‌رویم زین بادهای درد که‌ازمافزون کشید

وحشی بخودنکرد چنین‌خوار خویش‌را
گرخواریی کشید زبخت زبون کشید

✲

(۱۹۹)

زکار بستهٔ ما عقدهٔ حرمان که بگشاید که‌سازداین کلیدوقفل‌این‌زندان که‌بگشاید
به گلخن[4] گر روم‌ازرشك گلخن‌تاب‌دربندد بروی ناکسی چون‌من دربستان که‌بگشاید
چنین کزدیدن‌هر ناپسندم‌خون بجوش آمد اگر نه‌سیل‌خون‌زور آوردمژگان که‌بگشاید
جگر تالب گره از غصه وصدعقده درخاطر کجا ظاهر کنم وین‌عقدهٔ پنهان که‌بگشاید
سرایدهر کسی‌افسانه‌ای‌زین‌بخت‌نافرمان مراازخواب چشم بخت نافرمان که‌بگشاید

۱- شیشه دهان تنگ که‌شراب درآن‌می کنند، شیشه‌یاپیاله شراب ۲- بخداپناه‌میبریم ۳- بیستون نام کوهی است مشهور در چهار فرسخی شهر کرمانشاهان و ازآثار آنچه باقیمانده چنان معلوم‌می‌شود که سابقادرآن‌ناحیت‌شهری بوده وخراب‌شده‌وهمان کوه‌بیستون برجاست. درآنجاچندصورت‌تراشیده مانده که‌حجاری آنرا بفرهادفرمانده‌لشکرخسروپرویز نسبت‌داده‌اند وچنانچه گذشت‌این‌خبرصحت ندارد وبیستون را بنا بدستور پادشاه بابل‌حجاری کرده‌اند و یاآنکه شخصی از چین‌بنام‌فطوس بوده که درعربی‌نام‌اوزیاد ذکرشده‌است ٤- تون: آتشخانهٔ‌حمام، آتشخانه.

طلسم‌دوستی پر خوف و گنج وصل پر دشمن　　عجب گنجیست اما تاطلسم آن که بگشاید
مگو وحشی که بگشاید درامید ما آخر
خدا بگشاید این در آخر ای نادان که بگشاید

✲

(۴۰۰)

صدحشر[1] جان زپی یکه سواری رسید　　خنجر پر خون بدست شیرشکاری رسید
بیهده ابرش نتاخت این طرف آن ترك مست　　تیغ بدست اینچنین ازپی کاری رسید
رخش دوانی زپیش ، اشك فشانی ز پی　　تند سواری گذشت، غاشیه[2] داری رسید
داغ جنون تازه گشت این دل پژمرده را　　سخت خزانی گذشت، خوب بهاری رسید
وحشی ازین موج‌خیز رست ولی بعدمرك
غوطه بسی زد بخون تا به کناری رسید

✲

(۴۰۱)

مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد　　چو گلبن رخت رنك و بوی خویش از بوستان بندد
گلش درهم شکفت آن بی‌مروت بین که میخواهد　　چنین فصلی دربستان بروی دوستان بندد
زبانم میسراید قصهٔ اندوه و میترسم　　که برهرحرف من بد گوهزاران داستان بندد
خدنگی خورده‌ام کاری زشست نازپرکاری　　که ازابرو گشاید تیر و تهمت بر کمان بندد
رهی درپیشم افتادست و بیم رهزنی درپی　　که چون بر کاروانی تاخت اول دست جان بندد
قبا میپوشد وخون میکند افشاندن دستش　　معاذالله[3] از آن ساعت که خنجر برمیان بندد
علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم
طبیبی آنچنان خواهم که اوزخمی نهان بندد

✲

(۴۰۲)

چرا خودرا کسی دردام صدبی نسبت اندازد　　رود بایك جهان نااهل طرح صحبت اندازد
حذر ازصحبت او باش اگر خودیك نفس باشد　　که گر خودپادشاهی کثرت اندرحرمت اندازد

۱- انبوه جمعیت و نیزمحل گرد آمدن ۲- غاشیه‌دار کنایه از خادم ومطیع است
۳- پناه بخدا

نگه‌دار آب‌ورنك‌خویش‌ای‌یاقوت پرقیمت / که بی‌آبی‌وبی‌رنگی‌خلل درقیمت‌اندازد
چو باشد باده درخم تلخی‌وحالی د گردارد / تصرف کردن بادیش از کیفیت اندازد
خلاف عقل باشد می‌نخورده جامه آلوده / برد خودرا کسی‌درشاهراه تهمت‌اندازد
توومارا وداع‌حسن‌وعشق‌اولاست‌کاین‌صحبت / نه تنهاحسن‌را،صدعشق‌را ازحالت‌اندازد
مجال گفت‌وگو تنك‌است، گووحشی‌زبان‌در کش
همان به‌کاین نصیحتها بوقت فرصت اندازد

✲

(۲۰۳)

در راستهٔ ناز فروشان که بتانند / ماییم و نگاهی که به‌هیچش نستانند
ای‌عشق شدی‌خوار بکش نازدوروزی / کاین‌حسن‌فروشان‌همه قدر تونداننند
خوبان که گهی‌خوانمشان‌عمروگهی‌جان / بازی مخورازمن که نه‌عمرندونه‌جانند
جانند بدین وجه کشان[1] نیست وفایی / عمرند از اینرو که بسرعت گذرانند
جزرنگی و بویی نه‌وصد مایهٔ آزار / درپردهٔ گل خاربنی چند نهانند
بی‌جوشن فولاد صبوری نروی پیش / کاین لشگربیداد عجب سخت‌کمانند
وحشی سخن‌نقص بتان‌بیهده گوییست
خوبند الهی که بسی سال بمانند

✲

(۲۰۴)

مارا دو روزه دوری دیدار میکشد / زهریست‌این که‌اندك‌و بسیارمیکشد
عمرت دراز باد که مارافراق تو / خوش‌میبرد‌بزاری‌وخوش‌زارمیکشد
مجروح را جراحت وبیمارراهرض / عشاق را مفارقت یار میکشد
آنجاکه‌حسن‌دست بتیغ کرشمه‌برد / اول جفاکشان وفادار میکشد
وحشی‌چنین کشنده بلایی که‌هجراوست
مارا هزار بار نه یك بار میکشد

✲

۱ـ مخفف که ایشان‌را.

(۲۰۵)

خونخواره‌راهی میروم تاخود بپایان کی‌رسد
پایی که‌این‌ره‌سر کندیگر بدامان کی‌رسد

سهل‌است کارپای‌من گو درطلب‌فرسوده‌شو
این‌سر که‌من‌می‌بینمش لیکن بسامان کی‌رسد

گرچه‌توانی چاره‌ام سهلست گودردم‌بکش
نتوان نهادن بدعتی عاشق‌بدرمان کی‌رسد

جانی که‌پرسیدی ازو کرده وداع کالبد
برلب ستاده منتظر تا ازتوفرمان کی‌رسد

دارو دلم درتربیت شاخی برش‌نادیده کس
تاچون گلی‌زو بشکفد یامیوهٔ‌آن کی‌رسد

نازم مشام شوق را ورنه صبا گر بگذرد
درمصر برپیراهنی‌بویش‌به کنعان کی‌رسد

موری بجد بندد میان بزم سلیمان جا کند
توسعی کن‌وحشی‌مگو کاین‌جان بجانان کی‌رسد

*

(۲۰۶)

عشق کوتا شحنهٔ[1] حسرت بزندانم کشد
انتقام عهد فارغ بالی[2] از جانم کشد

بردرمیخانه خواهم که آید غمزه مست
گه میانم گیرد و گاهی گریبانم کشد

پرنگاهی کو که چون‌بردل گشایدتیرناز
ازپی‌هم‌صد نگه تازد که پیکانم کشد

سرمه‌ای خواهم که‌جزیك‌رو نبینم،عشق کو
تا بمیل آتشین در چشم گریانم کشد

گلشن‌شوقی‌هوس‌دارم که رضوان‌ازبهشت
بـردر بـاغ آیـد وسوی گلستانم کشد

وعده گاهی کو که‌چون نومیدبرخیزم‌زوصل
دست امید وفای وعده دامانم کشد

درکدامین چشم‌جویم‌آن نگاه پردگی
کاشکارا گویدم برخیز وپنهانم کشد

آن‌غزالی راکه وحشی خواهدار واقع‌شود
دهر بس‌نیت که از طبع غزلخوانم کشد

*

(۲۰۷)

درون‌دل بغیرازیار و فکر یار کی گنجد
خیال روی اواینجا در اواغیار کی گنجد

زحرف وصوت بیرونست رازعشق من‌بااو
رموز عشق وجدانیست‌در گفتار کی گنجد

من‌وآزردگی از عشق اوحاشا[3] معاذالله
دلی کزمهرپر باشد در اوآزار کی گنجد

۱- داروغه، پلیس، نگهبان‌شهر ۲ - آسوده خاطری ۳-کلمهٔ انکار .

برطلی ریخت یك خمخانه می ساقی که برلب نه — بظرف تنك من این بادهٔ بسیار کی گنجد

چه جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را
بجز حسرت در آن دل کز توشد افکار کی گنجد

✲

(۲۰۸)

دلم خودرا به نیش غمزه ای افکار میخواهد — شکایت دارد از آسوده گی، آزار میخواهد
بلا اینست کاین دل بهر نازو عشوه میمیرد — ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار میخواهد
دل از دستی بدر بردن نباشد کار هرچشمی — نگاه پر تصرف غمزهٔ پر کار میخواهد
بود آهو که صیادش به یك تیر افکند درخون — دلی را صید کردن کوشش بسیار میخواهد

غلامی هست وحشی نام و میخواهد خریداری
ببازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد

✲

(۲۰۹)

جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد — مراتا چون برون آرد که پرغوغا درون آمد
که دارد باطل السحری[1] که بربازوی جان بندم — که جادوی قدیمی برسر سحر وفسون آمد
ندانم چون شود انجام مجلس کان حریف افکن — میی افکند درساغر کزان می بوی خون آمد
سپر انداختیم اینست اگر چین خم ابرو — که زور این کمان از بازوی طاقت فزون آمد
مراخوانی ومن دوری کنم با یك جهان رغبت — چنین باشد بلی آنکس که بختش واژگون آمد

مگو وحشی چگونه آمدت این مهر در سینه
همیدانم که خوب آمد نمیدانم که چون آمد

✲

(۲۱۰)

آه شراره بارم کان از درون برآمد — ابریست آتش افشان کز بحر خون برآمد
میکرد دل تفأل[2] از مصحف جمالش — از زلف او بفالش جیم جنون برآمد

۱ -- عزائم و افسون و هردعائی که سحر را باطل کند .
۲ -- فال زدن ، به فال نیك گرفتن .

فانوس وار مارا از شمع دل فروزی / آتش ز سینه سرزد دود از درون بر آمد
ازلالهٔ جگر خون احوال کوهکن پرس / کان داغدار با او در بیستون بر آمد
ازچشم پرفن اودریك فریب دادن / ازعقل و هوشمندی صدذوفنون بر آمد
بررسم داد خواهان زد دست برعنانش
آیا ز دست وحشی این کار چون بر آمد

❋

(۲۱۱)

کی اهل دل بکام خود ازدوستان برند / تا کارشان بجان نـرسد کی زجان برند
از ما برید یار بانداك حکایتی / چندان نبود این که زهم دوستان برند
شد گرم تاشنید زما سوزدل چو شمع / آه این چه حرف بود که ماراز بان برند
آنکس که گشت باعث سوز فراق ما / یا رب سرش بمجلس اوشمعسان برند
وحشی مبر به تیغ زجانان که اهل دل
ازهم نمیبرنـد اگر ازجهان برند

❋

(۲۱۲)

زعشق من بتو اغیار بد گمان شده‌اند / کرشمه‌های نهان را نگاهبان شده‌اند
حمایتی که حریفان بزم در بد من / تمام متفق و جمله همزبان شده‌اند
عجب که بادهٔ رشکی نمیرود در جام / که سخت مجلسیان توسر گران شده‌اند
رقابت است که چون دردلی بکینه نشست / کسی ندیده که من بعدمهربان شده‌اند
همه برای تو دارند نکته‌هـا وحشی
جماعتی زحریفان که نکته‌دان شده‌اند

❋

(۲۱۳)

یاران خدای را بسوی او گذر کنید / باشد کش این خیال زخاطر بدر کنید
درما زده‌ست آتش وبرعزم رفتن است / چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
آتش زبان شوید و بگویید حال ما / هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید

از حال ما چنانکه درو کارگر شود آن بی‌محل سفر کن مارا خبر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع اغراق[۱] در صعوبت[۲] رنج سفر کنید
گرخود شنیدجان زمن‌ومژده ازشما ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید
وحشی گر این‌خبرشنودوای‌برشما
از آتش زبانه کش او حذر کنید

✲

(۲۱۴)

سرت از غرور خوبی بکسی فرونیاید سراین غرور کردم که کمی درونیاید
بحلی[۳] زمن اگر چه همه بادبردنامم که کسی‌بکوی‌خوبان پی آبرونیاید
دل‌رشك‌پرورمن‌همه‌سوخت‌چون‌نسوزد که بغیر داغ کاری ز توتندخو نیاید
زبلای چشم‌شوخت نگریختم‌زخودهم بنگاه کن سفارش که به‌جستجو نیاید
توبگوی‌مردی‌است‌این، بکجاروداسیری سر راه تو نگیرد بطواف کونیاید
توبمن گذار وحشی که غم‌تومن بگویم
که تودرحجاب عشقی زتو گفتگونیاید

✲

(۲۱۵)

روزها شد تا کسم پیرامن این در ندید تاتو گفتی دورشوزین در کسم دیگر ندید
سوخت مارا آنچنان‌حرمان‌عاجزسوز تو کز تنم آنکونشان میجست خاکستر ندید
الوداع[۴]ای سر که‌مارامیبرد سودای عشق برسر راهی که‌هر کس رفت‌آنجاسر ندید
مردعشق‌است‌آنکه گر عالم‌سپاه غم گرفت تاخت در میدان وبر بسیاری لشکر ندید
گرچه وحشی‌ناخوشیهادیدوسختیهاولی
سخت‌تر ازروزگار هجروناخوشتر ندید

✲

۱ ـ مبالغه وافراط وزیاده روی درمدح یاذم‌کسی یاچیزی ۲ ـ سختی ، دشواری
۳ ـ بحل بمعنی حلال شمردن روا دانستن است . ٤ ـ کلمه تودیع و خداحافظی.

(۲۱۶)

تو خون بکاسهٔ من کن که غیر تاب ندارد
تنك شراب ستم ظرف این شراب ندارد

چه دیده ای و درین چیست مصلحت که نگاهت
تمام خشم شد و رخصت عتاب ندارد

تو زود رنج تغافل پرست وه چه بلندی
چه گفته ام که سلامم دگر جواب ندارد

به خشکسال وفا رستی ای گیاه محبت
بریز برگ که ابر امید آب ندارد

دل بلا کش وحشی که خو بداغ تو کرده
اگر بآتش دوزخ رود عذاب ندارد

*

(۲۱۷)

بلب بگوی که آن خندهٔ نهان نکند
مرا بلطف نهان تو بد گمان نکند

تو خود مرا چه کنی لیك چشم رافرمای
که آن نگه که تو کردی زمان زمان نکند

تو رنجه ای زمن ومیل من ولی چه کنم
بگو که ناز توام دست در میان نکند

گرم مجال نگاهی بود زبان چه کنم
حکایتی که نگه میکند زبان نکند

هزار سود دراین بیع هست خواهی دید
مرا بخر که خریدار من زیان نکند

جفا وهرچه کند گو بکن خداوند است
ولیك نسبت ما را به این و آن نکند

بس است جور زصبر آزمود وحشی را
هزار بار کسی را کس امتحان نکند

*

(۲۱۸)

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند
جفای او همه کس میکشد چرا نکند

فغان ز سنگدل من که خون صد مظلوم
بظلم ریزد و اندیشه از خدا نکند

چه غصه ها که نخوردم ز آشنایی تو
خدا ترا بکسی یارب آشنا نکند

کدام سنگدل از درد من خبر دارد
که باوجو دل سخت گریه ها نکند

کشیده جام و سر بی گنه کشی دارد
عجب که بر نکشد تیغ و قصد ما نکند

بجای خویش نیامد مراچو وحشی دل
اگر ز تیر تو پیکان بسینه جا نکند

(۴۱۹)

پرسیدن حال دل ریشم بگذارید — یك دم بغم و محنت خویشم بگذارید
یاران بمیان من و آن مست میایید — گر میکشد آن عربده کیشم بگذارید
گویند که بیش آر صبوری بغم عشق — کی میرود این کار ز پیشم بگذارید
روزی که برید از ره کشتهٔ عشقش — آنچ ازدوسه روزازهمه پیشم بگذارید[۱]
وحشی صفتم جامهٔ صد پاره بدوزند
چسبیده بزخم دل ریشم بگذارید

*

(۴۲۰)

آیین دستگیری زاهل جهان نیاید — بانك درای همت زین کاروان[۲] نیاید
ای عندلیب[۳] خو کن باخارغم که هرگز — بوی گل مروت زین بوستان نیاید
برحرف اهل حاجت گوش قبول بگشا — کاین حرف را نگوید کس تا بجان نیاید
ناچار کشته غربت دل را و گرنه هرگز — مرغی بود که یادش از آشیان نیاید
کم آیدم بخاطر همصحبتان جانی — کاتش بجان نگیرد دل درفغان نیاید
تیردعا چه خوبست گر بر نشان توان زد — اما چه چاره سازم گر بر نشان نیاید
وحشی دگر نیاید سویم عروس دولت
روزی بیاید آخر گر این زمان نیاید

***
*

۱ ـ این غزل و چند غزل دیگر در اغلب نسخ نیامده و چون منسوب بوحشی میباشد بدون کم و کاست آورده شده و در این بیت نیز آهنك شعر نا موزون است و آشفتگی دارد. چون محتمل است که ازوحشی نباشد.

۲ـ زنك قافله

۳ـ هزاردستان ، بلبل.

«ر»

(۲۲۱)

روم بجای دگر، دل دهم به یار دگر
هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بدیگری دهم این دل که خوار کردهٔ تست
چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر
میان ما و تو ناز و نیاز بر طرف است
بخود تو نیز بده بعد ازین قرار دگر
خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم
بفکر صید دگر باشد و شکار دگر
خموش وحشی از انکار عشق او کاین حرف
حکایتیست که گفتی هزار بار دگر

❋

(۲۲۲)

دل و طبع خویش را گو که شوند نرم خوتر
که دلم بهانه جو شد من ازو بهانه جوتر
گله گر کنم ز خویت بجز اینقدر نباشد
که شوندا گر تو خواهی قدری ازین نکوتر
همه رنگ حیله بینم پس پردهٔ فریبت
برو ای دو رو که هستی ز گل دورو دوروتر
تو نه مرغ این شکاری پی صید دیگری رو
که عقاب دیگر آمد بشکار این کبوتر
نه خوش آمده ست وحشی تو غریب خوش ادایی
همه طرز تازه گویی، ز تو کیست تازه گوتر

❋

(۲۲۳)

آخر ای مغرور گاهی زیر پای خود نگر
زیر پای خود سر عجز گدای خود نگر
این چه استغنا و نازاست، این چه کبر و سر کشیست
حسبةً لله بسوی مبتلای خود نگر
چون خرامی غمزه را بنشان بر آن دنبال چشم
نیمکشت ناز خلقی بر قفای خود نگر
این مبین جانا که آسان پنجهٔ صبرم شکست
زور بازوی غم مرد آزمای خود نگر
باورت گر نیست از وحشی که میسوزد ز تو
چاك در جانش فکن داغ وفای خود نگر

(۲۲۴)

گو حرمت خودناصح‌فرزانه نگه‌دار — خود را ز زبان من دیوانه نگه‌دار
جا در خور اوجز صدف‌دیدهٔ‌من نیست — گوجای‌خودآن گوهریکدانه‌نگه‌دار
زاهد چه کشی اینهمه بردوش‌مصلا[1] — بردار سبوی من و رندانه نگه‌دار
هرچیز که‌جز باده‌بود گو بروازدست — در دست همین شیشه و پیمانه نگه‌دار
پروانه برآتش‌زند از بهر تو خودرا — ای شمع تو هم‌حرمت پروانه‌نگه‌دار
آن زلف مکن‌شانه که‌زنجیر دل‌ماست — برهم مزن‌آن سلسله را شانه نگه‌دار

وحشی ز حرم در قدم دوست قدم نه
حاجی تو بروخشت‌و گل خانه نگه‌دار

✽

(۲۲۵)

جستم از دام ، بدام‌آر گرفتار دگر — من نه‌آنم که فریب تو خورم بار دگر
شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی — تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
گو مکن غمزهٔ او سعی بدلداری ما — زانکه دادیم دل‌خویش به دلدار دگر
بسکه‌آزرده‌مراخوشترم از راحت‌اوست — گر صد آزار ببینم ز دل آزار دگر

وحشی‌ازدست جفارست دلت‌واقف باش
که نیفتد سر وکارت به جفا کار دگر

✽

(۲۲۶)

عزلت[2] ما شده سرتاسر دنیا مشهور — قاف تا قاف[3] بود عزلت عنقا مشهور
پایه‌آن یافت که گردید مجرد زهمه — هست‌آری به‌فلك رفتن عیسی[4] مشهور
نه همین‌قصهٔ‌مجنون‌شده مشهور جهان — درجهان هست زمانیز سخنها مشهور

---

۱ ـ جانماز ۲ ـ گوشه گیری ، گوشه نشینی ، بریدن از خلق وانزوا اختیار کردن
۳ ـ قاف تاقاف مرادتمام جهان است ٤ ـ بنا بعقیده مسلمانان وقتی عیسی مسیح علیه‌السلام را بدارآویختندبجانب‌آسمان صعودکرد و زنده خواهد ماند تاآخر الزمان که بار دیگر ظهور خواهد نمود .

شهرت حسن کند زمزمهٔ عشق بلند
شد زیوسف سخن‌عشق زلیخا مشهور

همچو وحشی‌سخن‌ما همه‌جامشهور است
نیست جایی که نباشد سخن ما مشهور

« ز »

(۲۲۷)

شده‌ام سگ غزالی که نگشته رام هر گز
مگسی ز انگبینش نگرفته کـام هر گز

ز فروغ آفتـابی شب خویش روز خواهم
که شبی ز خانه بیرون ننهاده گام هر گز

هوس پیـاله خوردن بودم به خرد سالی
که کسی نگفته‌پیشش‌زشراب وجام هر گز

چوحدیث‌من بر آید کند آنچنان تغافل[1]
که مگر بعمر خویشم نشنیده نام هر گز

برهت مقـام کـردم ، نگذاشتی مقیمم
به‌اسیر خود نبودی تو در این مقام هر گز

به شکنج طرهٔ او دل وحشی است مایل
که خلاصیش مبادا ز بلای دام هر گز

*

(۲۲۸)

مست آن ترك بکاشانهٔ من بود امـروز
وه چه غوغا که نه درخانهٔ من بود امروز

وای برغیر اگـر یك دوسه روزی ماند
با من این نوع که جانانهٔ من بود امروز

بی لبت خون دلی بود کـه دورم میداد
می کـه درساغر و پیمانهٔ من بود امروز

بسکه شب قصهٔ دیـوانگی از من سـرزد
بر زبـان همه افسـانهٔ من بـود امروز

شرح ویـرانگی جغد غم از وحشی پـرس
زانکه یك لحظه به ویـرانهٔ من بود امروز

*

(۲۲۹)

دوش پرعربده‌ای بود و نه آنست امروز
نگهش قـاصد صـد لطف نهـا نست امروز

---

۱ ـ خود را بغفلت زدن‌و غافل وانمود کردن.

حسنش آنست ولی خود نه همانست بلی — بود دی آفت دل ، راحت جانست امروز
روی‌در روی‌و نگه بر نگه‌وچشم به چشم — حرف ما و تو چه محتاج زبانست امروز
شرح رازی که میان من واوخواهدبود — بیش از حوصلهٔ نطق و بیانست امروز
تا چها بر سرو دستار حریفان گذرد — زان می تند که دررطل گرانست امروز

بر کمان میکشد آن غمزه‌خدنگی که مپرس
ای خوشا سینهٔ وحشی که نشانست امروز

*

(۲۳۰)

ای دل بی جرم زندانی تودر بندی هنوز — آرزو کردت باین حال آرزومندی هنوز
کوه اگر بودی زجا رفتی بنازم حوصله — اینهمه آزردگی داری و خرسندی هنوز
وقت نامد کزجنون این بند ازهم بگسلی — الله ، الله ، بستهٔ آن سست پیوندی هنوز
باهمه خدمت چه بودی گر پذیرفتی ترا — شرم بادت زین غلامی، بی‌خداوندی هنوز
خنده‌ات برخودنیامدپاره‌ای برخودبخند — از لب او چشم در راه شکر خندی هنوز
تابکی‌این‌تیشه‌خواهی‌زدبپای‌خود بس‌است — این کهن نخل تمنا را نیفکندی هنوز

ساده‌دل وحشی که میداند تراااحوال چیست
وین گمان دارد که گویا قابل پندی هنوز

*

(۲۳۱)

وه که دامن میکشدآن سروناز‌ازمن هنوز — ریخت خونم را ووادارد احترازازمن هنوز
ناز بر من کن که نازت میکشم تا زنده‌ام — نیم جانی هست ومیآید نیاز ازمن هنوز
آنچنان جانبازیی کردم براه او که خلق — سالها بگذشت ومیگویند باز از من هنوز
سوختم صد بار پیش او سراپا همچو شمع — پرسد اکنون‌باعث‌سوزو گدازازمن هنوز

همچو وحشی گه به تیغم مینوازد گه به تیر
مرحمت نگرفته باز آن دلنواز از من هنوز

(۲۳۲)

گرچه دوری‌میکنم بی صبر و آرامم‌هنوز
مینمایم اینچنین وحشی ولی رامم هنوز
باورش میآید از من دعوی وارستگی
خود نمیداند که چون‌آورده‌در دامم‌هنوز
اول عشق ومرا صدنقش حیرت در ضمیر
این‌خود‌آغاز‌است‌تاخود‌چیست‌انجامم‌هنوز
من به‌صدلطف‌ازتو‌ناخرسندو‌محروم‌این‌زمان
از لبت آورده صد پیغام دشنامم هنوز
صبح وشام از پی دوانم روز تاشب منتظر
همرهی با او میسر نیست یك گامم هنوز
من سراپا گوش کاینك میگشاید لب بعذر
اوخود اکنون رنجه‌میدارد‌به‌پیغامم هنوز
وحشی‌این پیمانه‌نستانی که زهراست‌این‌نه می
باورت گر نیست دردی هست درجامم هنوز

*

(۲۳۳)

هست‌ازرویت مرا صد گونه حیرانی‌هنوز
و ز سر زلف تـو انواع پریشانی هنوز
سوخت‌دل‌ازداغ‌وداغم‌بارجانسوز آنچنان
جان‌بر آمد از غم‌وغم همدم جانی هنوز
ای که گویی‌پیش اواظهاردرد خویش کن
خـوب میگویی ولی اورا نمیدانی هنوز
گرچه عمری‌شد که کشت‌ازدرداستغنامرا
در رخش پیداست آثار پشیمانی هنوز
وحشی ازطرزسخن‌بگذر که اینجاعام نیست
طرز خاص نکته پردازان کاشانی هنوز

*

(س)

(۲۳۴)

شرح ضعفم از سگان آستان خود بپرس
از کسان یك‌بار حال ناتوان خودبپرس
شب‌بکویت‌مردمان‌را نیست‌خواب‌ازدیده‌ام
گر زمن باور نداری از سگان‌خودبپرس
شرح دردم از زبان غیر پرسیدن چرا
میکنی چون لطف‌باری ازز‌بان‌خودبپرس

دوراز آن کو تابکی باشی‌دلا بی‌خان‌ومان	این چه‌اوقاتست راه خان‌ومان‌خود بپرس

حال بیماران خود هرگز نمیپرسد چرا
وحشی این حال ازمه نامهربان‌خود بپرس

*

(۲۳۵)

مغرور کسی به‌که درت جـا نکند کس	وصلی که محالست تمنـا نکند کس
نی یوسف مصری توکه دربیع کس آیی	بیعانهٔ جان چیست که سودا نکند کس
روشن نکند چشم کس‌این‌طرفه‌عزیزیست	همچشمی یعقـوب و زلیخا نکند کس
مرغ دل‌ما کیست اگر دامگه اینست	سیمرغ بدام افتد و پروا نکند کس
آه‌این چه غروراست که‌صد کشته گرافتد	دزدیده هم از دور تماشا نکند کس
چندین سر بی‌جرم به‌دار است در آن کو	یك بار سر از ناز ببالا نکند کس

وحشی‌سبب ناز وتغافل همه حسن‌است
حسن ار نبود اینهمه اینها نکند کس

(ش)

(۲۳۶)

ای دل به بند دوری او جاودانه باش	ای صبر پاسبان در بند خانه باش
ای سر بخاك تنك‌فرورو،ترا که گفت	در بند کسر حرمت این آستانه باش
هرگز میان‌عاشق و معشوق بعد نیست	صد ساله راه فاصله گو در میانه باش
صد دوزخم‌زبانه کشد عشق خودیکیست	گو یك زبانه برسر آن صد زبانه باش

وحشی نگفتمت که کمانش نمیکشی
حالا بیا خدنك بلا را نشانه باش

*

(۲۳۷)

عشق میفرمایدم مستغنی از دیدارباش	چندگه بایاربودی ، چندگه بی‌یارباش

شوق میگوید که آسان نیست بی او زیستن / صبر میگوید که باکی نیست گو دشوار باش
وصل خواری بر دهد ای طایر بستان پرست / گلستان خواهی قفس مستغنی از گلزار باش
وصل اگر اینست و ذوقش این که من دریافتم / گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش
صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش
من چو خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

*

(۲۳۸)

تن اگر نبود ز نزدیکان چو شد گو دور باش / دیده در وصل است پا از بزم گو مهجور باش
در نگاهی کان بهر ماهی کنی آنهم ز دور / سهل باشد گو عنایت گونهٔ منظور باش
یك نگاه لطف از چشم تو ما را میرسد / گو کسی کاین نیز نتواند که بیند کور باش
بزم بدمستان عشقست این بحکمت باده نوش / ساقی مجلس شود هم مست و هم مخمور باش
لطف با اغیار و کین باما تفاوت از کجاست / باهمه هر نوع میباشی به یك دستور باش
سیل بی لطفی همین سر در بنای مامده / خانهٔ ما یا همه ویرانه یا معمور باش
کار ما و کار وحشی پیش تیغت چون یکیست
گو دلت بی رحم و بازوی ستم پر زور باش

*

(۲۳۹)

ترك ما کردی برو همصحبت اغیار باش / یار ما چون نیستی باهر که خواهی یار باش
مست حسنی بار قیبان میل می خوردن مکن / بد حریفانند آنها گفتمت هشیار باش
آنکه ما را هیچ برخورداری از وصلش نبود / از نهال وصل او گو غیر برخوردار باش
گرچه میدانم که دشوار است اصبر از روی دوست / چندروزی صبر خواهم کرد گو دشوار باش
صبر خواهم کرد وحشی در غم نادیدنش
من که خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

*

(۲۴۰)

هوزی این بیگانگی بیرون کند از خوی خویش / آشنای ما شود ما را بخواند سوی خویش
رم رسد روزی که در کار بد آموز افکند / این گره کامروز افکنده‌ست بر ابروی خویش

لازم ناکامی عشق است استغنای حسن نیست‌جای‌شکوه گر میراندم‌از کوی‌خویش
چون پسندم باز فتراک[1] تو، زیر پا فکن این‌سری کز بار او فرسوده‌ام‌زانوی‌خویش
سود وحشی چهره برخاك درش‌چندان که شد
هم خجل ازراه‌اوهم منفعل از روی‌خویش

❊

(۳۴۱)

کردیم نامزد بتو نابود وبود خویش گشتیم هیچکارهٔ ملك‌وجود خویش
غماز[2] درکمین گهرهای راز بود قفلی زدیم بر در گفت وشنود خویش
من بودم ونمودی و باقی خیال تو رفتم که پرده‌ای‌بکشم برنمودخویش
یك‌وعده خواهم‌ازتو که گردم‌درا نتظار حاکم تویی در آمدن دیروزودخویش
ازچشم‌من بخود نگر ومنع کن مرا بی اختیار اگر نشوی درسجودخویش
گوجان وسر برو، غرض مارضای‌تست حاشا که مازیان توخواهیم‌وسودخویش
بزم نشاط یارکجا وین فغان زار
وحشی نوای مجلس‌غم کن سرودخویش

❊

(۳۴۲)

درمانده‌ام به درددل بی‌علاج خویش وز بدمزاجی دل کودك مزاج‌خویش
مهر خزانه یافت دل‌وجان‌وهرچه‌بود جویدهنوزازین‌ده‌ویران خراج[3] خویش
جان‌رامگر بمشعلهٔ دل برون برم زین روزهای تیره وشبهای‌داج[4] خویش
فرهادرا که‌بگذرد ازسرچه نسبت‌است باآنکه مشکل‌است براوترك‌تاج‌خویش
عذب[5] فرات گودگری‌خور که‌ماخوشیم باآب‌شور دیده و تلخ‌اجاج[6] خویش
ای صاحب متاع صباحت[7] تلطفی کاورده عاجزی بدرت احتیاج خویش
وحشی رواج نیست سخن را ، زبان ببند
تا چند دعوی از سخن بی‌رواج خویش

---

۱ ــ تسمه چرمی و دوالی که‌برای بستن چیزی به ترك اسب از زین آویزند
۲ ــ سخن‌چین‌و نیز اشاره کننده بچشم و ابرو و طعنه زننده ۳ــ مالیات، جزیه ٤ ــشب تاریك
٥ ــ آب خوش و گوارا ٦ــ تلخ ۷ ــ خوبروئی ، زیبائی جمال

(۲۴۳)

بند دیگر دار از عشقت بهرپیوندخویش
جذبه‌ای خواهم که‌ازهم بگسلانم بندخویش

عشق خونخوار است با بیگانه وخویشش چه کار
خورد کم خونی مگر یعقوب ازفرزندخویش

ایستادن نیست بریك‌مطلبم درهیچ حال
برنمی‌آیم بمیل طبع نا خرسند خویش

اینچنین مستغنی ازحال تهی دستان مباش
آخرای‌منعم‌نگاهی کن به‌حاجتمندخویش

وحشی‌آمد از خمار زهد خشکم جان‌به‌اب
کوصلای جرعه‌ای‌تا بشکنم سوگندخویش

*

(۲۴۴)

ما در مقام صبر فشردیم گام خویش
یك گام آنطرف ننهیم از مقام خویش

این مرغ تنك حوصله‌رادانه‌ای بس‌است
صیاد ما به دانه چه‌آراست دام خویش

فارغ نشین که‌حسن بهرجا که‌جلوه کرد
مخصوص‌هیچکس نکند لطف‌عام‌خویش

دل شد کبوتر لب بامی که صد رهش
سازند دور و باز نشیند به بام‌خویش

وحشی رمیده‌ایست که رامش کسی نساخت
آهوی دشت را نتوان ساخت رام خویش

*

(۲۴۵)

تو و هرروزو بزم‌عشرت خویش
من و شبها و کنج محنت خویش

منم با محنت روی زمین خوش
نگه‌دار آسمان گوراحت‌خویش

ز هجران مردم و برسر ندیـدم
کسی را غیرسنك تربت‌خویش

مکش زحمت برای راندن‌مـا
که‌ماخواهیم‌بردن‌زحمت‌خویش

بزیر تیغ او نالید وحشی
فتادش سربه پیش ازخجلت‌خویش

*

(۲۴۶)

ریخت خونم‌راوبرداز‌پیش آن بیداد کیش
خون‌چون‌من‌بی کسی آسان‌توان‌بردن‌زپیش

هست بیش از طاقت من بار اندوه فراق
بیش ازین طاقت ندارم گفته‌ام صدبار بیش
ناوکت گفتم زدل بگذشت رنجیدی بجان
جان من گفتم خطایی مگذران از لطف خویش
از کدامین درد خود نالم که از دست غمت
سینه‌ام چون دل فکار است و درون چون سینه ریش
نوش عشرت نیست وحشی در جهان بی نیش غم
آرزوی نوش اگر داری منال از زخم نیش

*

(۲۴۷)

الهی از میان نا پسندان بر کران[1] دارش
ز دام حیلهٔ مردم فریبان در امان دارش
صدای شهپر شاهینی از هر گوشه میآید
تذرو[2] غافلی دارم مقیم آشیان دارش
خدایا بامنش خوش سر گران داری و خرسندم
نه تنها با من و بس، باهمه کس سر گران دارش
پدید آرد هوس ازعشق با مردم جفاکاری
نمیخواهم بر این باشد، خداوندا بر آن دارش
تغافل کیش و کین اندیش و دوری جوی و وحشی خوی
عجب وضعیست خوش یارب همیشه آنچنان دارش
زمان اول حسن است و هستش فتنه‌ها در پی
الهی در امان از فتنهٔ آخر زمان دارش
خدا یا فرصت یك حرف پند آمیز میخواهم
نمیگویم که با وحشی همیشه همزبان دارش

*

(۲۴۸)

مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش
بی گنه میکشتیم، اکنون گنهکارم بکش
تیغ بیرحمی بکش اول زبانم را ببر
پس بیازار و پس از حرمان بسیارم بکش
گفته‌ام حرفی که باید کشت و باید سوخت هم
گر نمیسوزی بکشتن خودسزاوارم بکش
جرم میآید ز من تا عفو میآید ز تو
رحم را حدیست، ازحدرفت، این بارم بکش
وحشیم من کشتن من اینکه رویت بنگرم
روی خود بنما و از شادی دیدارم بکش

---

۱ ـ کنار ۲ ـ پرنده‌ای حلال گوشت که در سواحل بحرخزر پیدا میشود و به ترکی آنرا قرقاول و بفارسی تورنگ وجود بور وچور وچوروخروس صحرائی گویند .

(۲۴۹)

کوهکن بریاد شیرین ولب جان پرورش
جان شیرین داد وغیرازتیشه نامدبرسرش

آنکه مشت استخوانی بود بگذر سوی‌او
تا ببینی زآتش هجران کفن خاکسترش

جمله از خاك درش خیزند روز رستخیز
بسکه بیماران غم مردند بر خاك درش

دست برخنجرخرامان‌میرودآن‌ترك‌مست
مانده چشم‌حسرت خلقی بدست وخنجرش

فکر زلفت از سر وحشی سر مویی نرفت
گرچه مویی گشت از زلف توجسم لاغرش

(۲۵۰)

با جوانی چند در عین وفا می بینمش
باز با جمع غریبی آشنا می بینمش

باز تا امروز دارد با که میل اختلاط
زانکه از یاران دیروزی جدا می بینمش

ماه رخسارش که چون‌آیینه بودی درصفا
بی صفا گردید با من بی صفا می بینمش

آنکه هردم دره اومی فکندم خویش را
راه میگردانما کنون هر کجا می بینمش

مرغ دل وحشی که از دامی بچندین حیله جست
از سر نو باز جایی مبتلا می بینمش

(۲۵۱)

بست زبان شکوه‌ام لب به سخن گشادنش
عذر عتاب گفتن و وعدهٔ وصل‌دادنش

بود جهان جهان فریب ازپی‌جان‌مضطرب
آمدن و گذشتن و رفتن و ایستادنش

ناز دماند از زمین ، فتنه فشاند از هوا
طرز خرام کردن و پا بزمین نهادنش

جذب محبتش کشد ، هست بهانه‌ای وبس
اینهمه تند گشتن و در پی من فتادنش

وحشی اگر چنین بود وضع زمانه بعد ازین
وای بر آن که باید از مادر دهر زادنش

(۲۵۲)

بر میان دامن زدن بینند وچابك رفتنش
تا چو من افتاده ای‌نا گه‌بگیرددامنش

مرغ فارغ بال بودم در هوای عافیت
از کمین برخاست نا گه غمزهٔ صیدافکنش
عشق لیلی سخت زنجیریست مجنون آزما
این کسی داند که زنجیری بود در گردنش
سر بقدر آرزو خواهم که چون راند بناز
گرد آن سر گردم و ریزم بپای توسنش
این سر پر آرزو در انتظار عشوه ایست
گوشهٔ چشمی بجنبان و بینداز از تنش
سود پیراهن بر آن اندام و مارا کشت رشك
تا قیامت دست ما و دامن پیراهنش
وحشیم حیران او از دور وجان نزدیك لب
کار من موقوف یك دیدن ز چشم پرفنش

(ص)

(۲۵۳)

نیستم یك دم زدرد ومحنت هجران خلاص
کو اجل تاسازدم زین درد بی درمان خلاص
کاردشوار است برمن ،وقت کار است ای اجل
سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص
کشتی تابوت میخواهم که آب ازسر گذشت
تا بآن کشتی کنم خودرا ازین طوفان خلاص
چند نالم بردرش ای همنشین زارم بکش
کو رهدازدردسر،من گردم ازافغان خلاص
بست وحشی بادل خرم ازین غمخانه رخت
چون گرفتاری که خودرا یابدازز ندان خلاص

(ط)

(۲۵۴)

تکیه کردم بروفای او غلط کردم،غلط
باختم جان در هوای او غلط کردم،غلط
عمر کردم صرف اوفعلی عبث کردم،عبث
ساختم جان رافدای او غلط کردم،غلط
دل بداغش مبتلا کردم خطا کردم،خطا
سوختم خود را برای او غلط کردم،غلط
اینکه دل بستم بمهرعارضش بدبود، بد
جان که دادم درهوای او غلط کردم،غلط
همچو وحشی رفت جانم درهوایش حیف،حیف
خو گرفتم با جفای او غلط کردم ، غلط

«ظ»

(۲۵۵)

بی‌رخ‌جان‌پرور جانان مرا از جان چه‌حظ[1] از چنان‌جانی که باشد بی‌رخ جانان چه‌حظ
دیگر از شهرم چه‌خوشحالی چو آن‌مه پاره رفت چون زکنعان رفت یوسف دیگر از کنعان چه‌حظ
تا امید از خدمت او جان چه کار آید مرا جان که‌صرف‌خدمت جانان نگردد زان چه‌حظ
جانب بستان چه میخوانی مرا ای باغبان بامن آن گل پیرهن چون نیست در بستان چه‌حظ
دل به‌تنك آمد مرا وحشی نمیخواهم جهان
ازجهان بی او مرا در گوشهٔ حرمان[2] چه‌حظ

«غ»

(۲۵۶)

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ قدر یاران وفادار ندانست دریغ
درد محرومی دیدار مرا کشت افسوس یار، حال من بیمار ندانست دریغ
یار هر خار و خسی گشت درین گلشن حیف قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ
زارم انداخت ز پا خواری هجران هیهات مردم و حال مرا یار ندانست دریغ
وحشی آن عربده‌جو کشت بخواری ما را
قدر عشاق جگر خوار ندانست دریغ

*

(۲۵۷)

بسودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ زهجر دائمی ایمن ز وصل جاودان فارغ
بلند و پست و هجر و وصل یکسان ساخته برخود ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ
سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی چو گل از پای تا سر گوش اما از زبان فارغ
کمان را زه بریده، تیر را پیکان و پر کنده سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ

۱ـ بهره خوشی و کامیابی، نصیب ۲ـ ناامیدی و یأس .

عجب مرغی نه‌جایی در قفس نی از قفس بیرون ز دام و دانه و پرواز گاه و آشیان فارغ
برون از مردن و از زیستن بس بوالعجب جایی که آنجا میتوان بودن ز ننك جسم و جان فارغ
بشکلی بند و خرسندی به‌نامی تا بکی وحشی
بیا تا در نوردم گردم از نام و نشان فارغ

«ف»

(۲۵۸)

شمع بزم غیر شد باروی آتشناك ، حیف ریخت آخر آبروی خویش را بر خاك، حیف
روبرو بنشست باهر بی ره‌ورویی ، دریغ کرد بی‌باکانه جا در جمع هر بی باك، حیف
ظلم باشد اختلاط او بهر نا اهل ، ظلم حیف باشد برچنان رو دیدهٔ ناپاك ، حیف
گر بر آید جانم از غم ، نیستی آن، کز غلط بر زبانت بگذرد روزی کز آن غمناك حیف
درخم فتراك وحشی را نمیبندی چو صید
گوییا میآیدت زان حلقهٔ فتراك حیف

(ق)

(۲۵۹)

مستغنی است از همه عالم گدای عشق ما و گدایی در دولت‌سرای عشق
عشق و اساس عشق نهادند بر دوام یعنی خلل پذیر نگردد بنای عشق
آنها که نام آب بقا وضع کرده‌اند گفتند نکته‌ای ز دوام و بقای عشق
گو خاك تیره زر کن وسنك سیاه سیم آنکس که‌یافت آگهی از کیمیای عشق
پروانه محو کرد در آتش وجود خویش یعنی که اتحاد بود انتهای عشق
اینرا کشد به‌وادی و آنرا برد بکوه زینها بسی‌ست تا چه بود اقتضای عشق
وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
يك گام بیش نیست ولیکن بپای عشق

(ك)

(۳۶۰)

مده از خنده فریب ومزن‌از غمزه خدنك
رو که‌مارا بتومن بعدنه‌صلح است نه جنك

غمزه گو ناوك خود بیهده‌زین‌پس مفکن
که دل و جان د گر ساختم از آهن وسنك

عذرم این‌بس‌ا گراز کوی‌تورفتم که‌نماند
نام نیکی که توانم بدلش‌ساخت به ننك

بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد
که دو روزیست وفا داری یاران دو رنك

آه حسرت نه به آیینهٔ وحشی‌آن کرد
که توان بردنش‌ازصیقل‌ابروی‌توزنك

«ل»

(۳۶۱)

تو ز من پرس قدر روز وصال
تشنه داند که چیست آب زلال

ذوق‌آن جستن از قفس نـاگاه
من شناسم نه مرغ فارغ بـال

میتوان مرد بهر آن هجران
کش وصال تو باشد از دنبال

این منم ، این منم بخدمت تو
ای‌خوشم‌حال وای‌خوشم‌احوال

این‌تویی، این تویی برابر من
ای‌خوشم بخت‌وای‌خوشم اقبال

وحشی اسباب خوشدلی همه هست
ای دریغا دو جام مـالا مـال

«م»

(۳۶۲)

کی تبسم دور از آن شیرین تکلم میکنم
زهرخنده است این که پنداری‌تبسم‌میکنم

درمیان اشك شادی گم شدم روز وصال
اینچنین‌روزی که دیدم خویش‌را گم‌میکنم

بامن آواره مردم تا به کشتن همرهند — من نمیدانم چه بی راهی بمــردم میکنم
چهره‌پرخاکستراز گلخن[1] برون‌خواهم‌دوید — هرچه خواهد کوهکن تامن تظلم میکنم
تکیه برمحراب دارد عابد وزاهد بزهد
وحشی دردی کشم‌من‌تکیه برخم‌میکنم

*

(۲۶۳)

دل بازرست از تو ، ز بند زمــانه هم — در هم شکست بند و در بند خانه هم
برخاست‌بادشرطه[2] وزورق‌درست‌ماند — از موج خیز رستم و دیدم کرانه[3] هم
آن مرغ جغدشیوه که‌سوی تومیپرد — بال و پرش بسوختم و آشیانه هــم
گردیگر از پی تو دوم داد من بده — مهمیز کن سمند و بزن تازیانه هم
وحشی چرا به ننك نمیری که پیش‌او
از غیر کمتری ، ز سك آستانه هم

*

(۲۶۴)

تا چند به غمخانهٔ حسرت بنشینم — وقتست که با یار بعشرت بنشینم
بی طاقتیم در ره او میرود از حد — کو صبر که‌در گوشهٔ‌طاقت بنشینم
تا چند روم از پی او بند کنیدم — باشد که زمانی بفراغت بنشینم
داغ‌تومرا شمع‌صفت‌سوخت کجایی — مگذار که با اشك ندامت بنشینم
پامال شدم چند چووحشی بره غم
از دست تو برخاك مذلت بنشینم

*

(۲۶۵)

برزن ای‌دل‌دامن کوشش که‌کاری کرده‌ام — باز خود راهرزه گرد رهگذاری کرده‌ام
گشته پایم رازدار طول‌وعرض کوچه‌ای — چشم را جاسوس راه انتظاری کرده‌ام

---

۱ ـ آتشخانه‌حمام ، تون ، آتشخانه ۲ ـ بادموافق که کشتی‌را درمسیر دلخواه ناخدا سوق‌دهد
۳ ـ ساحل، کنار .

میکنم پنهان زخود اما گلم خواهد شکفت — کزدل خود فهم اندك خارخاری کرده‌ام
آب در پیمانه گردانیده‌ام زین درد بیش — درسبوی خود شراب خوشگواری کرده‌ام
ساقیا پیشینه آن دردی که اندر شیشه بود — دیگران راده که من دفع خماری کرده‌ام
تا چه فرماید غلوی شوق در افشای راز — بر خلاف آن بخود حالا قراری کرده‌ام
وحشی از من زین سرودغم بسی خواهد شنید
زانکه خود را بلبل خرم بهاری کرده‌ام

✻

(۳۶۶)

هر خون که تو دادی چومی ناب کشیدیم — زهر تو به صد رغبت جلاب[1] کشیدیم
این باب محبت همه اشکال دقیقست — ما زحمت بسیار در این باب کشیدیم
دوش از طرف بام کسی پرتو مه تافت — از ظلمت شب رخت بمهتاب کشیدیم
گر آهن بگداخته در بوتهٔ[2] ما ریخت — گشتیم سرا پا لب و چون آب کشیدیم
هر چند خسك[3] بود از او در ته پهلو — در بستر از او منت سنجاب[4] کشیدیم
ای دیده بخوابی تو که بااینهمه‌تشویش — از غفلت این بخت گران خواب کشیدیم
وحشی نپسندند به پیمانهٔ دشمن
آن‌زهر که‌ما از کف احباب[5] کشیدیم

✻

(۳۶۷)

سحر کجاست که‌فر[*]اش جلوه گاه توام — نشسته بر سر ره دیده بان راه توام
هنوز خفته چو بخت منند خلق که من — برون دویده ز شوق رخ چو ماه توام
من آن گدای حریصم که صبح‌نیست هنوز — کــه ایستــاده بدریوزهٔ نگاه تــوام

---

۱ ـ معرب گلاب، عرقی که از گل میگیرند و شربتی که با گلاب و عسل یاشکر درست کنند.
۲ ـ ظرف کوچکی است که در آن طلا و نقره ذوب کنند ۳ ـ خار، خار سه پهلو که آنرا خار خسك هم میگویند. ٤ ـ جانوری است کوچکتر از گربه که آنرا برای پوستش شکار میکنند و پوست آن برای ساختن دستکش وآستر لباس و تشك بکار میبرند ۵ ـ جمع. حبیب و بمعنی دوستان .

مرا تو اول شب رانده ای بخواری و من سحر خود آمده‌ام باز و عذر خواه توام
تو بی گناه کشی کن که ایستاده بعذر بروز عرض جزا حایل گناه توام
اگر بکشتن وحشی گواه میطلبی
مرا طلب بگواهی که من گواه توام

✲

(۳۶۸)

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم امید ز هر کس که بریدیم ، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند از گوشهٔ بامی که پریدیم ، پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود حالا که رماندی و رمیدیم ، رمیدیم
کوی تو که باغ ارم[1] روضهٔ خلد است انگار که دیدیم ندیدیم ، ندیدیم
صد باغ بهار است و صلای گل و گلشن گر میوهٔ یك باغ نچیدیم ، نچیدیم
سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل هان واقف دم باش رسیدیم ، رسیدیم
وحشی سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم ، شنیدیم

✲

(۳۶۹)

عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده‌ایم گرم کن هنگامهٔ دیگر که ما افسرده‌ایم
گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند کز تو پر آزرد گی‌داریم و بس آزرده‌ایم
لخت لخت است این جگر چون خود نباشد لخت لخت کم مگر دندان حسرت بر جگر افشرده‌ایم
در نمیگیرد باو نیرنگ سازیهای ما گرچه زافسون آب از آتش برون آورده‌ایم
وحشی آن چشمت اگر خواند بخود نا دیده کن
کان فریب است اینکه ما صد بار دیگر خورده‌ایم

✲

(۳۷۰)

من این کوشش که در تسخیر آن خود کام میکردم اگر وحشی غزالی بود اورا رام میکردم

۱ - بعقیده بعضی نام بهشت شداد بن عاد و نزد بعضی نام یکی از باغهای بهشت است.

درین مدت اگر اوقات من صرف ملك میشد / باو در بزمگاه عیش می در جام میکردم
رهم را منتهایی نیست زان رودورم ازمقصد / اگر میداشت پایانی منش یك گام میکردم
بکنج این قفس افتاده عاجز من همان مرغم / که تعلیم خلاص بستگان دام میکردم
باندك صبر دیگر رفته بود این ناز بیموقع / غلط کردم چرا این صلح بی هنگام میکردم
پیامی کرد کز شرمندگی مردم که گفت اورا / شکـایت گونه ای کز بخت نافرجام میکردم
چه ننگ آمیز نامی بوده پیش یار این وحشی
بسی به بود ازاین خود را اگر سگ نام میکردم

*

(۳۷۱)

نیستیم از دوریت با داغ حرمان نیستیم / دل پشیمان است لیکن ما پشیمان نیستیم
گرچه از دل میرود عشق بجان آمیخته / با وجود این وداع صعب گریان نیستیم
گوجراحت کهنه شوما ازعلاج آسوده ایم / درد گو ما را بکش در فکر درمان نیستیم
آنچه ما راخوار میکرد آن محبت بودورفت / گو بچشم آن مبین ما را که ما آن نیستیم
ما سپر انداختیم اینك حریف عشق نیست / طبل بر گشتن بزن مامرد میدان نیستیم
یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

*

(۳۷۲)

بآنکه بر سر لطفی مکش ز منت خویشم / سگ وفای خود و بندهٔ محبت خویشم
سزای خدمت شایسته است لطف چه منت / ز خدمتم خجل وحقگزار خدمت خویشم
عنایت تو بپاداش صبر دارم و طاقت / بشکر صبرخود و ذکر خیرطاقت خویشم
پلنگ خوی غزالی که میرمد ز فرشته / چگونه ساختمش رام صید قدرت خویشم
بکام شیر درون رفتن و بکام رسیدن / کراست زهره و یارا غلام جرأت خویشم
چه خوش گزیده امت از بساط حسن فروشان / نه عاشق تو که من عاشق بصیرت خویشم
مرا رسد که چو وحشی چنین دلیردر آیم
که خوانده لطف تودر سایهٔ حمایت خویشم

(۲۷۴)

شد وقت آن‌دیگر که من ترك‌شکیبایی کنم ... ناموس[1] را یك سو نهم بنیاد رسوایی کنم
چندی بکوشم دروفا کزمن نپوشد رازخود ... هم‌محرم مجلس شوم هم باده پیمایی کنم
گرخواهیم در بند غم پای وفا در سلسله ... کردم‌میان‌خاك وخون زنجیرفرسایی کنم
توخفته ومن‌هرشبی درخلوت جان‌آرمت ... دل را نگهبانی دهم خود را تماشایی کنم
گفتم که خود رایی مکن گفت اینچنین باشد ولی
وحشی کجا شیدا شودگر ترك خود رایی کنم

✻

(۲۷۴)

این بس که تماشایـی بستان توبـاشم ... مـرغ سـر دیوار گلستـان تو باشم
کافیست همین بهره‌ام از مائدهٔ[2] وصل ... کز دور مگس‌ران سر خوان تو باشم
این‌منصب من‌بس که چورخش‌توشود زین ... جـاروب کش عرصهٔ جولان تو باشم
خواهم که شود دست سرا پای وجودم ... در شغل عنان گیری یکران[3] تو باشم
در بزمگه یوسف اگر ره دهدم بخت ... در آرزوی گـوشهٔ زندان تو باشم
در تشنگیم طالع بدجان به لب آرد ... گرخود بسر چشمهٔ حیوان[4] تو باشم
من و حشیم و نغمه سرای چمن حسن
معذورم اگر مرغ غزلخوان تو باشم

✻

(۲۷۵)

بخت آن کو که کشم رخش وسوارش‌سازم ... دل‌جنیبت[5] کش وجان‌غاشیه دارش[6] سازم

---

۱ ـ راز و سر ، صاحب سر ، شرف و عصمت ۲ ـ سفره ، خوان طعام ، خوردنی.
۳ ـ اسب ، اسب‌اصیل‌ونجیب ، اسبی که رنگ‌آن میان زردو بور باشد ٤ ـ چشمه آب حیات است که خضر پیغمبر از آن آشامید وزندگی‌جاودانی یافت ٥ ـ جنیبت کش بمعنی یدك کش است واسب‌زین کرده بدون‌سوار که روپوش‌روی آن بیندازند ویکنفر پیاده یاسوار براسب‌دیگرافسار آنرا بگیرد وبا خود ببرد وسابقاپیشاپیش موکب سلاطین وامراء حرکت‌میدادند ودرفارسی کتل یا بالاد وبالاده گویند ٦ ـ غاشیه‌داروغاشیه کش،چاکروبنده و فرمانبرداراست .

خواهم این سینه پرازجوهرجانهای نفیس | که بدامـان وفـا کرده نثارش سازم
نفس گرم نگر فیض اثـر بین که اگر | بگمـارم بخزان رشك بهـارش سازم
کیست بد خواه توای همت پاکان با تو | که به یك آه سحر بهر تو کارش سازم
باغبان چمن حسن توام گو دگران | گل نچینند که من با خس وخارش سازم
وحشی این دل که عزیزست بهرجا که رود
چندش آرم بسر کویی و خوارش سازم

*

(۴۷۶)

دوهفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم | هنوز وقت نیامد که بگذری ز گناهم
کرشمه‌ای که نکاهد زحسن اگر بنوازی | بلطف گاه بگاه و نگاه ماه بماهم
میان ما و توصد گونه خشم شد همه بیجا | چنین مکن که مرا عیب میکنند وترا هم
کدام ملك به طوفان دهم کدام بسوزم | که فرق تا بقدم سیل اشك و شعلهٔ آهم
فتاده‌ام برهت چشم و گوش گشته سرا پا | بیا که گوش به آواز پا و چشم به راهم
مکن که‌عیب کنندت‌زچون منی‌چو گریزی | که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم
چو وحشی از چمن وصل رستم اول و آخر
سموم بـادیهٔ هجر زرد کـرد گیـاهم

*

(۴۷۷)

مبادا یارب آن‌روزی که من‌ازچشم یارافتم | که گر از چشم یارافتم زچشم‌اعتبارافتم
شراب لطف پردر جام میریزی و میترسم | که زودآخرشود این باده‌ومن‌درخمارافتم
زبجلس میروم اندیشناك ای عشق آتش‌دم | بدم برمن فسونی تا قبول طبع یار افتم
یمن‌عشق‌بروضع‌جهان‌خوش‌خنده‌ها کردم | معاذالله[۱] اگر روزی‌بدست روز گار افتم
تظلـم آنقدر دارم میان راهت افتاده | که‌چندانی‌نگه‌داری که‌من‌بریك کنارافتم
عجب کیفیتی دارم بلند از عشق و میترسم | که‌چون‌منصورحرفی گویم‌ودرپای‌دارافتم
دگرروز سواری آمد وشد وقت آن وحشی
که او تازد بصحرا من براه انتظار افتم

---

۱ ـ کلمهٔ انکار، ما پناه بخدا .

(۲۷۸)

آمدم از سرنو برسر پیوند قدیم نوشد آن سلسلهٔ کهنه و آن بند قدیم
آمدم من بسر گریهٔ خود به که تو نیز بر سر ناز خودآیی و شکر خند قدیم
بوفای تو که تا روز قیامت باقیست عهد دیرین بقرار خود و سوگند قدیم
نخل تو یك دوثمر داشت بخامی افتاد من وپروردن آن نخل برومند قدیم
بهر آن حلقه بگوشیم که بودیم ای باد برسان بندگی ما به خداوند قدیم
خلوتی خواهم و در بسته ویك محرم راز که گشایم سر راز و گله‌ای چند قدیم
وحشی آن سلسله نو کرد که آینده زنو
پند گویان قدیمی بسر پند قدیم

*

(۲۷۹)

میتوانم که لب از آب خضر تر نکنم میرم از تشنگی‌و چشم بکوثر نکنم
شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند دارم آن تاب کز او دیده منور نکنم
آن‌قوی‌حوصله‌بازم که‌اگرحسرت صید چنك درجان زندم میل کبوتر نکنم
دارم‌آن‌صبر که باچاشنی ذوق مگس برلب تنك شکر دست بشکر نکنم
درجنت بگشا بررخم ای خازن[1] خلد که دماغ ازگل باغ تومعطر نکنم
حلهٔ[2] نور اگرم حور باکراه دهد پیشش اندازم و نستانم‌و دربر نکنم
وحشی آزردگیی داری واز من داری
من چه کردم که غلط‌بود که‌دیگر نکنم

*

(۲۸۰)

ماگل بپاسبان گلستان گذاشتیم بستان به پرورندهٔ‌بستان گذاشتیم
میآید از گشودن آن بوی منتی دربسته باغ‌خلدبه‌رضوان گذاشتیم
درکار ما مضایقه‌ای داشت ناخدا کشتی‌بموج‌ورخت‌به‌طوفان گذاشتیم

۱ - کلید دار ، نگهبان‌خزانه ۲ - جامه ، لباس‌نو ، جامه‌بلند که‌بدن رابپوشاند .

در خود نیافتیم مدارا با هر من — بوسیدن بساط سلیمان[1] گذاشتیم
کردیم پا زدیده بعزم ره حرم — ره بسته بود خار مغیلان گذاشتیم
ظلمت به پیش چشمهٔ حیوان تتق کشید — رفتیم وذوق چشمهٔ حیوان گذاشتیم

وحشی نداشت پای گریز از کمندعشق
اورا به بند خانهٔ حرمان گذاشتیم

*

(۲۸۱)

ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم — گرهمه زهرست چون خوردیم ساغر نشکنیم
پیش ما یاقوت یاقوتست و گوهر گوهراست — دأب[2] ما اینست یعنی قدر گوهر نشکنیم
هرمتاعی را در این بازار نرخی بسته‌اند — قند اگر بسیار شد ما نرخ شکر نشکنیم
عیب پوشان هنر بینیم ما طاووس را — پای پوشانیم اما هر گزش پر نشکنیم
ما درخت‌افکن نه‌ایم آنها گروهی دیگرند — باوجود صد تبر، یك شاخ بی‌بر نشکنیم

به که وحشی را در این سودا نیازاریم دل
بیش ازاینش درجراحت نوك نشتر نشکنیم

*

(۲۸۲)

مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم — ننشینم برهش بر سر کویش نروم
هست خوش مصلحتی لیك دریغا کو تاب — که یك امروز به نظارهٔ رویش نروم
آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست — خودبخود من به شکن گیری مویش نروم
صدصلامیزند آن چشم و باین جرأت شوق — بردر وصل ز اندیشهٔ خویش نروم
گر توان خواند فسونی که در آیند بدل — هر گز از پیش دل عربده جویش نروم
ساقی ماز می خاص ببزم آورده است — نیست معلوم که از دست سبویش نروم

وحشی این عشق بدافتاد عجب گر آخر
در سرحسرت رخسار نکویش نرودم

---

۱ . گویند اهرمن انگشتری سلیمان پیغمبر علیه السلام راربود و چون سلطنت وحشمت سلیمان بستگی بداشتن آن انگشتری داشت بعلت نقش اسماء اعظم، لذا سلیمان چهل روز سرگردان بود ودراین مدت بماهیگیری میپرداخت سرانجام اهرمن انگشتری سلیمان را بدریا افکند و سلیمان آنرا بدست آورده مجدداً بسلطنت پرداخت. ۲ـ خوی و طبیعت ، منش

(۲۸۳)

نفروخته خود را ز غمت باز خریدیم آن خط غلامی که ندادیم دریدیم
در دست نداریم بجز خار ملامت زان دامن گل کز چمن وصل نچیدیم
این راه نه‌راهیست‌عنان باز کش‌ای دل دیدی که درین یك‌دوسه‌منزل چه کشیدیم
مانند سك هرزه رو صید ندیـده بیهوده دویدیم و چه بیهوده دویدیم

وحشی بفریب همه کس میروی از راه
بگذار که ما ساده دلی چون تو ندیدیم

*

(۲۸۴)

چوخواهم کز ره‌شوقش‌دمی بر گرد سر گردم بنزدیکش روم‌صد بارو بازاز شرم‌بر گردم
من بدروزرا آن بخت بیداراز کجا باشد که‌در کویش‌شبی‌چون‌پاسبانان تاسحر گردم
دلم‌صدپاره گشت‌ازخنجرش‌وزشوق‌هرزخمی بخویش آیم‌دمی‌صدبا رواز‌خودبیخبر گردم
اگر جز کعبهٔ کوی توباشد قبله گاه من الاهی‌نا امید از سجدهٔ آن خاك در گردم
نه ازسوز محبت بی‌نصیبم همچو پروانه که درهر انجمن گردسرشمع دگر گردم
ببزم‌عیش شبها تاسحراو راچه غم باشد که بر گرددرش‌زاری کنان‌شب‌تاسحر گردم

بزخم خنجر بیداد اوخو کرده‌ام وحشی
نمیخواهم که یك دم‌دوراز آن بیداد گر گردم

*

(۲۸۵)

درآغازمحبت گروفا کردی چه میکردم دل من‌برده‌بنیاد جفا کردی چه میکردم
هنوزم مبتلا نا کرده گشت از تیغ استغنا دلم را گر بلطفی مبتلا کردی چه‌میکردم
نگار آشنا کش دلبر بیگانه سوز من مرا باخویشتن گرآشنا کردی‌چه‌میکردم
بجزجوروجفا کاری نکردآن مه‌بحمداله اگر بعدازوفا این‌کارها کردی‌چه‌میکردم

شدم‌آگاه زود از خوی آن بیداد جو وحشی
دلم گر خوبه‌آن شوخ بلا کردی چه میکردم

*

(۲۸۶)

دارد که چون تو پادشهی بنده‌ات شوم
قربان اختلاط فریبنده‌ات شوم
بیعانهٔ هزار غلام است خنده‌ات
صد بار بندهٔ لب پرخنده‌ات شوم
صدکس بیك نگه فکنی در کمان لطف
شیدایی نگاه پراکنده‌ات شوم
پروانه سوزد از پی صدگام پرتوت
سرگرم شمع عارض تا بنده‌ات شوم
خوش اختریست اینکه برآمد بطالعت
وحشی غلام اختر تابنده‌ات شوم

*

(۲۸۷)

ز کوی آن پری دیوانه رفتم
نکو کردم خردمندانه رفتم
بیا بشنو زمن افسانهٔ عشق
که دیگر برسر افسانه رفتم
زمن باور کند زاهد زهی عقل
که کردم توبه وزمیخانه رفتم
سفر کردم زکوی آشنایی
ز صبرودین ودل بیگانه رفتم
چه میبود اینکه ساقی داد وحشی
که من از خود بیك پیمانه رفتم

*

(۲۸۸)

خوشست آن مه باغیار آزمودم
بمن خوش نیست بسیار آزمودم
همان خوردم فریب وعدهٔ تو
ترا باآنکه صد بار آزمودم
زتو گفتم ستمکاری نیاید
ترا نیز ای ستمکار آزمودم
بمهجوری صبوری کار من نیست
بسی خود رادراین کار آزمودم
بمن یار است دشمن تر زاغیار
که هم اغیار وهم یار آزمودم
کسی کز عمر بهتر بود پیشم
نبوداو هم وفادار آزمودم
اجل نسبت بدرد هجر وحشی
نه چندان بود دشوار ، آزمودم

*

(۲۸۹)

از آن‌ترشد به‌خون‌دیده‌دامانی که‌من‌دارم — که باتردامنان‌یار است‌جانانی که‌من‌دارم
اگر بامن‌چنین ماند پریشان اختلاطمن — ازین بدتر شود حال‌پریشانی که‌من‌دارم
زمردم گرچه‌میپوشم خراش‌سینهٔ خودرا — ولی پیداست ازچاك گریبانی که‌من‌دارم
کشم‌تاکی‌غم‌هجران‌اجل گوقصدجانم کن — نمی‌ارزد بچندین‌درد سرجانی که‌من‌دارم

مپرس ازمن که ویران از چه‌شد غمخانه‌ات‌وحشی
جهان ویران کند این چشم گریانی که من‌دارم

*

(۲۹۰)

انجام حسن اوشد پایان عشق من‌هم — رفت آن نوای‌بلبل بی‌برك‌شدچمن‌هم
کردآنچنان جمالی در کنج خانه‌ضایع — برعشق‌من ستم کردبرحسن‌خویشتن‌هم
بدمستی‌غرورش هنگامه گرم نگذاشت — افسرده کرد صحبت برهم‌زدانجمن‌هم
گومست جام خوبی غافل‌مشو که‌دارد — این‌دست‌شیشه پر کن سنك‌قدح‌شکن‌هم
آن بت که بود افتاد از طاق کعبهٔدل — وز کفر شد پشیمان آن کافر کهن‌هم
جان‌کندن عبث را برخود کنیم شیرین — یکچند کوه میکند بیهوده کوهکن‌هم

وحشی حدیث تلخست‌باردرخت‌حرمان
گویند تلخ کامان زین تلختر سخن هم

*

(۲۹۱)

دوراز چمن وصل یکی مرغ اسیرم — ترسم که شوی غافل ودردام بمیرم
خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب — هرچند که پـر دارم وبسیار حقیرم
گر آب فراموشی ازین بیشتر آید — ترسم که فرو شوید از آن‌لوح‌ضمیرم

جـان‌کرد وداع تن و برخاست که‌وحشی
بنشین توکه من در قدم موکب میرم

(۲۹۲)

از تندی خوی تو گهی یاد نکردم | کز درد ننالیدم و فریاد نکردم
پیش که رسیدم که ز اندوه جدایی | نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم
با اینهمه بیداد که دیدم ز تو هرگز | دادی نزدم ناله ز بیداد نکردم
گفتی چه کس است این چه کسم آن که ز جورت | جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم

وحشی منم آن صید که از پا ننشستم
تا جان هدف ناوك صیاد نکردم

✽

(۲۹۳)

ز کمال ناتوانی بلب آمدست جانم | بطبیب من که گوید که چه زار و ناتوانم
بامید این فکندم تن ناتوان بکویت | که سگ تو برسر آید بگمان استخوانم
اگر آنکه زهر باشد چو تو نوشخند بخشی | بخدا که خوشتر آید ز حیات جاودانم
زغم تو میگریزم من ازین جهان و ترسم | که همان بلای خاطر شود اندر آن جهانم

نه قرار مانده وحشی زغمش مرا نه طاقت
اثری نماند از من اگر اینچنین بمانم

✽

(۲۹۴)

همخواب رقیبانی و من تاب ندارم | بی تابم و از غصهٔ این خواب ندارم
زین در نتوان رفت و در آن کو نتوان بود | درمانده‌ام و چارهٔ این باب ندارم
آزرده ز بخت بدخویشم نه ز احباب | دارم گله از خویش و ز احباب ندارم
ساقی می صافی بحریفان دگر ده | من درد کشم ذوق می ناب ندارم

وحشی صفتم اینهمه اسباب الم هست
غیر از چه زند طعنه که اسباب ندارم

✽

(۲۹۵)

منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم
صبر رنجیدنم از یار بروزی نکشید طاقت من چو همین بود چه میرنجیدم
غیر دانست که از مجلس خاصم راندی شب که با چشم تر از کوی تو بر گردیدم
یادآن روز که دامان توام بود بدست میزدی خنجر ومن پای تو میبوسیدم
وحشی از عشق خبر داشت که باصدغم یار
مرد و حرفی گله آمیز از او نشنیدم

*

(۲۹۶)

چون طفل اشك پرده درراز نیستم از من مپوش راز که غماز نیستم
در انتظار اینکه مگر خواندم شبی یك شب نشد که گوش بر آواز نیستم
بیخود مرا حکایت او چیست برزبان گر در خیال آن بت طناز نیستم
دربزم عشق نرد مرادی نمیزدم زانرو که چون رقیب دغا باز نیستم
گر ترك خانمان نکنم ازبرای تو
وحشی رند خانه برانداز نیستم

*

(۲۹۷)

درآن مجلس که اوراهمدم اغیار می‌دیدم اگر خودرا نمیکشتم بسی آزار میدیدم
چه بودی گر من بیمارچندان زنده‌میبودم که او را برسربالین خود یك بار میدیدم
بمن لطفی نداری ورنه میکردی صدآزارم که میماندم بسی تا من ترا بسیارمیدیدم
بمجلس کاش ازمن غیرمیشد آنقدر غافل که یك ره برمراد خویش روی یارمیدیدم
عجب گرزنده‌ماند شمعشان تاصبحدم وحشی
که امشب ز آتش دل کار اودشوار میدیدم

*

(۲۹۸)

دلی وطاقت صد آه آتشین دارم | همین منم که دل وطاقت چنین دارم
نعوذبالله اگر بگذری بجانب غیر | تومیخرامی ومن رشك برزمین دارم
براندن از تو شکایت کنم خدا مکناد | شکایت ارکنم آزار بیش ازین دارم
محیط جانب من بین وعذررفته بخواه | که‌سخت‌رخش گریزی‌بزیرزین دارم
مکن تغافل و مگذارم از کمند برون | کـه‌صید بیشهٔ بسیار در کمین دارم
بیا بیا که تو از عافیت گریزانی | که‌من گمان یکی عشق آفرین دارم

کدام‌صبر و چه طاقت چه دین‌ودل وحشی
ازونه صبر ونه طاقت نه‌دل نه دین دارم

(۲۹۹)

در راه عشق با دل شیدا فتاده‌ایم | چندان دویده‌ایم که‌ازپا فتاده‌ایم
عاشق بسی‌بکوی تو افتاده‌است‌لیك | ما در میانهٔ همه رسوا فتاده‌ایم
پیشت رقیب‌راهمه قربست ومنزلت | مردود درگه توهمین ما فتاده‌ایم
ما بیکسیم و ساکن ویرانهٔ غمت | دیوانه‌های طرفه‌به‌یك جا فتاده‌ایم

وحشی‌نکرده‌ایم قد ازبارفتنه‌راست
تا در هوای آن قدرعنا فتاده‌ایم

(۳۰۰)

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم | گرد سرآن شمع چوپروانه نباشم
بیموجب از او رنجم وبیوجه کنم صلح | اینها نکنم عاشق دیوانه نباشم
صد فصل بهار آید وبیرون ننهم گام | ترسم که بیایی تو ودر خانه نباشم
بیگانه شوم از توکه بیگانه پرستی | آزارکشم گر ز تو بیگانه نباشم

وحشی‌صفت ازنرگس مخمور تو مستم
زانست که بی نعرهٔ مستانه نباشم

(۳۰۱)

جان‌رفت وما بآرزوی دل نمیرسیم   هر چند میرویم بمنزل نمیرسیم
برقیم وبلکه‌تندتر ازبرق ورعد نیز   وین‌طرفه‌تر که‌هیچ به‌محمل نمیرسیم
لطف‌خدا مدد کند ازناخدا چه سود   تا بادشرطه[۱] نیست بساحل نمیرسم
دراصل حلّ مسألهٔ عشق کس نکرد   یا ما بدین دقیقهٔ مشکل نمیرسیم

وحشی نمیرسد زرهی‌آن سوار تند
کش ازره دگر ز مقابل نمیرسیم

*

(۳۰۲)

بروکه بادل پردرد و روی زرد بیایم   اگر چو باد روی تند همچو گرد بیایم
هزار مرحله دورم فکند چرخ‌ز کویت   بجستجوی تو چون گرد باد فرد بیایم
مکن‌مکن که‌پشیمان‌شوی‌چوبرسرراهت   بعزم داد دل پر ز داغ ودرد بیایم
بسوی ملک‌عدم گرچه از جفای تورفتم   اگر بلطف بگویی‌که بازگرد بیایم

مگو نیامده‌ای سوی‌ما بگو که چگونه
بصحبتی که مرا کس طلب نکرد بیایم

*

(۳۰۳)

مدتی شد کز گلستانی جداافتاده‌ام   عندلیبم[۱] سخت بی برگ ونوا افتاده‌ام
نوبهاری‌میدماندازخاک‌من گل‌وان گذشت   گشته‌ام پژمرده وز نشوونما افتاده‌ام
درهوای گلشنی صدره چومرغ بسته بال   کرده‌ام آهنگ پرواز وبجا افتاده‌ام
گر نمیپویم ره دیدار عذرم ظاهر است   بسکه در زنجیر غم ماندم زپا افتاده‌ام
نه‌گمان رستگی دارم نه امید خلاص   سخت درتشویش ومحکم دربلا افتاده‌ام

مایهٔ هستی‌تمامی‌سوختم‌بریادوصل
مفلسم وحشی‌بفکر کیمیا افتاده‌ام

۱ـ بادشرطه: بادموافق‌است که کشتی را بجانب مطلوب ناخدا بسوق‌دهد.   ۲ـ هزاردستان، بلبل

(۳۰۴)

صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقتم — خوش برسر بهانه نشسته‌ست طاقتم
من مرد حملهٔ سپه هجر نیستم — گیرم که استوار بود پای جرأتم
زندان بی‌در است کدورتسرای هجر — من چون در این طلسم فتادم بحیرتم
جایز نداشته‌است کسی هجردائمی — من مفتی[1] مسائل کیش محبتم
وحشی منم مورخ زندانیان هجر
زیرا که دیرسالهٔ زندان حسرتم

✲

(۳۰۵)

کی بود کز تو جان فکاری نداشتم — درد دلی و نالهٔ زاری نداشتم
تا بود نقد جان، بکف من نیامدی — آنروز آمدی که نثاری نداشتم
گفتم زکار برد مرا خنده کردنت — خندید و گفت من بتو کاری نداشتم
شد مانع نشستنم از خاك راه خویش — خاکم بسر که قدر غباری نداشتم
پیوسته دست برسرم از عشق بود کار — هرگز بدست دست‌نگاری نداشتم
درمجلسی میانهٔ جمعی نبود یار — کانجا پی نظاره کناری نداشتم
وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود
کز نو گلی فغان هزاری نداشتم

✲

(۳۰۶)

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم — وین گریهٔ تلخ ازجگر سوخته دارم
گفتی توچه اندوخته‌ای ز آتش دوری — این داغ که برجان غم اندوخته دارم
انداخته‌ام صید مراد ازنظر خویش — یعنی صفت باز نظر دوخته دارم
در دام غمت تازه فتادم نگهم دار — من عادت مرغان نوآموخته دارم
وحشی بدل این آتش سوزنده چو فانوس
از پرتو آن شمع برافروخته دارم

۱ـ فتوی دهندهٔ ، فقیه ، مرجع تقلید

(۳۰۷)

چها باجان‌خود دور از رخ جانان خود کردم مگر دشمن کند اینها که‌من باجان‌خود کردم
طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری غلط‌میگفت‌خودرا کشتم‌ودرمان‌خود کردم
مگو وقتی دل‌صدپاره‌ای بودت کجا بردی کجا بردم زراه دیده‌در دامان خود کردم
زسر بگذشت آب دیده‌اش ازسر گذشت‌من بهر کس شرح آب دیدهٔ گریان خود کردم
زحرف گرم وحشی آتشی درسینه افکندم
باو اظهار سوز سینهٔ سوزان خود کردم

✲

(۳۰۸)

دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم در گوشهٔ باغی می‌نابی نکشیدیم
چون سبزه قدم برلب جویی ننهادیم چون لاله قدح بر لب‌آبی‌نکشیدیم
بر چهره کشیدیم نقاب کفن افسوس کز چهرهٔ مقصود نقابی نکشیدیم
بسیار عذابی که کشیدیم ولیکن دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم
وحشی برخ ما در فیضی نگشودند
تاپای طلب ازهمه بابی نکشیدیم

✲

(۳۰۹)

جاناچه واقعست بگو تا چه کرده‌ایم با ماچه‌شد که بد شده‌ای‌ماچه کرده‌ایم
آیا چه شد که پهلوی ما جا نمیکنی ازما چه‌کار سر زده بیجا چه کرده‌ایم
بندد کمر بکشتن ما هر که بنگریم چون است ما بمردم دنیا چه کرده‌ایم
وحشی بپای‌دارچو مارا برند خلق
ازبهر چیست اینهمه‌غوغاچه کرده‌ایم

✲

(۳۱۰)

من که‌چون‌شمع ازتف [1] دل جانگدازی‌میکنم گرسرم برداری ازتن سرفرازی میکنم

۱- گرما، حرارت

باچنین تندی و بی باکی که آن عاشق کشست / آه اگر داند که با او عشقبازی میکنم
میکشد آنم که خنجر میزند وانگه بناز / باز میپرسد که چون عاشق نوازی میکنم
ای عزیزان بار خواهم بست یار من کجاست / حاضرش سازید تا من کار سازی میکنم
همچو وحشی نیم بسمل[1] درمیان خاك و خون / میتپم و آن شوخ پندارد که بازی میکنم

*

(۳۱۱)

گو جان ستان از من که من تن در بلای او دهم / پیکر بخون اندر کشم جان خونبهای او دهم
بزم فراغ آراست دل کو بی محابا[2] غمزه‌ای / کش من زراه چشم خود سر در سرای او دهم
جانی بحسرت میکنم بهر عیادت گو میا / کی بهر خط جان خود تشوتش پای او دهم
ماخولیا[3] گر نیست این جویم چرا خونخواره‌ای / کو قصد جان من کند من جان برای او دهم
چون عشق خواهم دشمنی این جان ایمن خفته را / تا باز صد ره هر شبی تغییر جای او دهم
وحشی شکایت تا بکی از روزگار عافیت / ایام رشك عشق کو تا من سزای او دهم

*

(۳۱۲)

صد دشنه بر دل میخورم وز خویش پنهان میکنم / جان گریه بر من میکند من خنده بر جان میکنم
خون قطره قطره میچکد تا اشك نومیدی شود / وز آه سرد اندر جگر آن قطره پیکان میکنم
دست غم اندر جیب جان پای نشاط اندر چمن / پیراهنم صد چاك و من گل در گریبان میکنم
گلخن فروز حسرتم گرد آورم خاشاك غم / بی درد پندارد که من گشت گلستان میکنم

---

۱ ـ حیوانی را که تازه ذبح شده و در حال جان دادن باشد نیم بسمل گویند ۲ ـ بی پروا و بی هراس ۳ ـ ما خولیا و مالیخولیا ناخوشی دماغ که باعث خیالات بیهوده میشود و گاهی بطوری سخت و شدید میگردد کـه مریض بهمه چیز بدبین و بی اعتنا میشود و گاه مبادرت بخود کشی میکند .

غم‌هم به‌تنگ آمد ولی قفلست دایم بردرش
این خانهٔ‌تنگی که‌من او را بزندان‌میکنم

امروز یا فردا اجل دشواری غم میبرد
وحشی‌دوروزی‌صبر کن کارتو آسان میکنم

✲

(۳۱۳)

آورده اقبالم دگر تا سجدهٔ این در کنم
شکرانهٔ هر سجده‌ای صدسجدهٔ دیگر کنم

کردم سراپاخویش راچشم ازپی‌طی‌رهت
کز بهرسجده بردرت خودراتمامی‌سر کنم

گو گرد احمر[1] کی کند کار غبار راه تو
این کیمیا گر باشدم خاك سیه را زر کنم

توخوش‌بدولت‌خواب کن گرپاسبانی‌بایدت
من ازدعای نیم‌شب گردون‌پرازلشگر کنم

خصمت که‌هست‌اندر قفس‌بگذارباآه‌منش
کوراا گریاقوت‌شدزین‌شعله‌خاکستر کنم

گر توتیایی افکنی دردیده‌ام ازراه خود
از رشك‌چشم خود نمك دردیدهٔ اختر کنم

براوج تختت‌کاندراوسیمرغ‌شهپر گم کند
من پشه وازپشه کم کی عرض‌بال وپر کنم

وحشی چه‌پیش آرد که‌آن‌ایثارراهت راسزد
از مخزن فیضت مگردامن‌پر از گوهر کنم

✲

(۳۱۴)

کاری مکن که رخصت‌آه سحردهم
وین تندباد را بچراغ تو سردهم

آیم زجوی تیغ تغافل مده ، مباد
نخلی شوم که خنجر الماس بر دهم

سیلی ز دیده خواهدم‌آمد دل شبی
اولیتر آنکه من همه کس‌را خبردهم

کشتی‌نوح‌چیست‌چوطوفان گریه‌شد
هرتخته زان سفینه بموجی‌دگر دهم

لرزد دلم که خانهٔ حسنت کند سیاه
گر اندك اختیار بدود جگر دهم

افسردگی بس‌است که‌بادخزان شود
آه ار ببوستان جمال تو سر دهم

بیداد کیش من متنبه نمی‌شود
وحشی‌من‌این‌ندای‌عبث[2] چندردهم

---

۱ ـ ماده‌ای است که بکاراکسیر میآید . ۲ـ بیهوده، بیفایده

(۳۱۵)

ما اجنبی[1] ز قاعدهٔ کار عالمیم | بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم
دیوانه طینتیم زر وسنگ‌ما یکیست | اینیم اگر عزیز و گرخوار عالمیم
بامرکز و محیط نداریم هیچ کار | هست اینقدر که‌درخم‌پرگار عالمیم
مامردمان‌خانه‌بدوشیم وخوش‌نشین | نی‌زان گروه خانه نگهدار عالمیم
حك کردنی چونقطهٔسهویم برورق | ماخال عیب صفحهٔ رخسار عالمیم
با سینهٔ برهنه به شیران نهیم رو | انصاف نیست‌ورنه جگردارعالمیم

وحشی رسوم راحت و آزار باهم است
زین عادت بد است که آزار عالمیم

*

(۳۱۶)

نه‌من ازتومهرخواهم نه‌تو بگذری‌ز کین‌هم | نه‌تراست این‌مروت‌نه‌مراست چشم‌این‌هم
چه بهانه ساخت دیگر بهلاك بیگناهان | که‌تعرّض‌است برلب گرهیست‌برجبین‌هم
بمیان جنگ وصلح‌من ودست‌و آن‌دعاها | که نه ز آستین بر آید نه رود به‌آستین هم
نه‌همین فلك خجل شد ز کف نیازعشقم | که زسجده‌های شوقم شده منفعل[2] زمین‌هم
برسان زخرمن خود مددی به‌بی نصیبان | که‌نه‌خرمن‌توماندنه هجوم خوشه‌چین‌هم
چه متاع رستگاری بودم زسجدهٔ بت | که ذخیره‌ای نبردم ز نگاه واپسین‌هم

زتوخوش‌نماست‌وحشی ره ورسم زهد ورندی
که دلیست‌حق‌شناس و نظری خدای من هم

*

(۳۱۷)

دل پرحسرت‌ازکوی تو بر گردیدم‌ورفتم | نشد پابوس روزی آستان بوسیدم ورفتم
ز گرد راه خود را برسر کوی تو افکندم | رخ پر گرد برخاك درت مالیدم ورفتم
اگرمنزل بمنزل‌چون جرس[3] نالم‌عجب‌نبود | که آواز درایی از درت نشنیدم ورفتم

---

۱ بیگانه ۲ـ شرمنده ، خجالت‌زده ۳ـ زنگ‌قافله ، درای

نیامدسرو من بیرون که‌بر گردسرش گردم　　بسان گردباد از غم بخود پیچیدم‌ورفتم
میسرچون‌نشد وحشی که بینم خلوت وصلش
بحسرت بر در و دیوار کویش‌دیدم ورفتم

❊

(۳۱۸)

یك همدم و همنفس ندارم　　میمیرم و هیچ کس ندارم
گویند بگیر دامن وصل　　میخواهم و دسترس نـدارم
دارم هوس و نمی‌دهد دست　　آن نیست که این‌هوس‌ندارم
گفتی گله‌ای ز ما نداری　　دارم گله از تو پس ندارم
وحشی نروم بخواب راحت
تاتکیه به خاروخس ندارم

❊

(۳۱۹)

چو دیدم خوار خودرا ازدرآن بیوفارفتم　　رسد روزی که قدر من بداند حالیارفتم
بر آن بودم که در راه وفایش‌عمرها باشم　　چو میدیدم که ازحدمیبردجوروجفارفتم
دلم گر آیداز کویش‌برون‌آ گه کنید اورا　　که گرخواهد مـرا من‌جانب‌شهروفارفتم
شدم، سویش بتکلیف کسان اما پیشمانم　　نمیبایست رفتن سوی او دیگر چرارفتم
زمن عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی
که من زنجیر کردم پاره در دارالشفارفتم

❊

(۳۲۰)

دربزم وصل اگر چه همین درمیان منم　　چون‌نیك بنگری ز همه بر کران منم
رنگی ز گل ندارم و بویی ز یاسمن　　آری کلیددار در بـوستان مـنـم
خار وخس زیاده بر آتش نهادنیست　　گر بوستان حسن ترا باغبان منم
معلوم مهربانی اهل هوس که چیست　　بشنو سخن که عاشقم و مهربان منم

ای گل اگر بگفتهٔ وحشی عمل کنی
صد ساله نوبهار خزان را ضمان[۱] منم

*

(۳۲۱)

بەدل دیرین بنایی بود کندم — بەجای او ز نو طرحی فکندم
خریدارانه چشمی دید سویم — نگفت اما هنوز از چون وچندم
قبولی زان نگه می‌یابم ای بخت — بسوزان بهر چشم بد سپندم
نگهبانت بسوی فتنه وناز — فریبم ، میدهند و میبرندم
ره پر تیغ وتیر غمزه پیش است — خداوندا نگه دار از گزندم
برو وحشی توصید زلف او باش
که من جای دگر سر در کمندم

« ن »

(۳۲۲)

باستغنات میرم سرو استغنا بلند من — کەخوش‌راضی‌ست‌ازتوجان‌استغناپسندمن
سرت گردم برقص آوردلم را گرم‌سویم‌بین — که نیك‌است‌ازبرای چشم بدودسپندمن
من‌این تارنگه راحلقەحلقەمیکنم اما — شکاری‌را کەمن‌دیدم زیاداست ازکمندمن
حلاوت بخشیی گاهی بەشکر خنده میفرما — بزهر چشم خود مگذار کار زهرخندمن
شکاری نیستم کارایش فتراك را شایم — بصیدمن‌چەسعی‌است‌این کەداردصیدبندمن
مرا بایست کشتن تانەمن رسواشوم نی‌او — نصیحت نشنومن گوش اگرمیکرد پندمن
زوحشی بر دراو بدترم بلك‌ازسگ کویم
ازین بدتر شوم‌اینست اگر بخت‌نژند[۲] من

---

۱ ـضامن ، برعهده گرفتن ۲ـ اندوهگین و افسرده ، پژمرده ، سرگشته وخشمگین

(۳۲۳)

آمد آمد حسن دررخش غرور انگیختن اینك اینك عشق میآید به شورانگیختن

هر کرا کحل[1] محبت چشم جان روشن نساخت روزحشرش همچنان خواهند کورانگیختن[2]

پابحرمت نه دراین وادی که موسی حدنداشت گرد نعلین از تجلیگاه طور[3] انگیختن

رسم بزم ماست دوداز دل برآوردن نخست سوختن چون عود وازمجمر[4] بخورانگیختن

دست کردن در کمر با عشق کاری سهل نیست فتنه‌ای نتوان زبهر خودبزورانگیختن

عرصهٔ عشق وحریف ما چنین منصوبه باز[5] سخت بازی چیست بازیهای دورانگیختن

خیزودامن برفشان وحشی که کاردهر نیست
جز غبار فتنه و گرد فتور[6] انگیختن

*

(۳۲۴)

هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران سبزهٔ او هنوز به از گل باغ دیگران

خلق روان به‌هرطرف بهر سراغ یار من بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران

رسته گلم زبام ودرجای دگر چرا روم باگل خود چه‌میکنم سبزهٔ باغ دیگران

من که میسرم شود صافی جام او چرا دردل خود کنم گره درد ایاغ[7] دیگران

وحشی ازاوعلاج کن سوزدرون خویش را
فایده چیست سوختن ازتف داغ دیگران

*

(۳۲۵)

من اگر این بار رفتم ، رفتم آزارم مکن این ، تغافلهای بیش ازپیش درکارم مکن

---

۱ - سرمه ۲ - ظاهرا اشاره است به آیه شریفه : **ومن اعرض عن ذکری فان له معیشة ضنکا نحشره یوم القیمة اعمی** ۳- موسی علیه السلام وقتی بوادی طور قدم نهاد وتجلی نورحق دید خطاب آمد: **فاخلع نعلیك انك بالوادی المقدس طوی** ٤- آتشدان ، عودسوز ، بخور سوز

۵ - منصوبه و منسوبه بازی شطرنج وبازی هفتم نرد راگویند.

٦- سستی وسست شدن و مجازاً بمعنی خرابی ۷- پیاله شرابخواری

پای بر گشتن نخواهم داشت خواهم رفت و ماند — در تماشا گاه دیگر نقش دیوارم مکن
بنده میخواهی زخدمتکار خود غافل مباش — میشود ناگه کسی دیگر خریدارم مکن
من که مستم مجلست گرهست و میر مجلسی — بزم خود افسرده خواهی کرد هشیارم مکن

عزت سگ هست در کوی تو وحشی خود چه کرد
گرچه عاشق خوار میباید ، چنین خوارم مکن

*

(۳۲۶)

ای قامت توجلوه ده شیوه‌های حسن — در هر کرشمهٔ تونهان صدادای حسن
خواهی بدار و خواه بکش، ناپسند نیست — مستحسن است هرچه بود اقتضای حسن
سلطان حسن هرچه کند حکم حکم اوست — بگذار کار حسن بتدبیر ورای حسن
این حسن پنجروز به یوسف وفا نکرد — زنهار اعتماد مکن بر وفای حسن
دانی که گل ز باغ چرا زود میرود — یعنی که اند کیست زمان بقای حسن
گویی بزن که حال جهان برقرار نیست — حالا که در رکاب مراداست پای حسن

وحشی من و گدایی خوبان که این گروه
سلطان عالمند زفر همای حسن

*

(۳۲۷)

مکن مکن لب ما را به شکوه باز مکن — زبان کوته ما را بخود دراز مکن
مکن مباد که عادت کند طبیعت تو — بد است این همه عادت به خشم و ناز مکن
پراست شهر زناز بتان نیاز کم است — مکن چنانکه شوم ازتو بی نیاز ، مکن
من آن نیم که بدی سر زند زیاری من — درآخوش از دریاری واحتراز مکن

بحال وحشی خود چشم رحمتی بگشای
در امید برویش چنین فراز مکن

*

(۳۲۸)

رشك میبردندشهری برمن واحوال‌من / کردضایع کارمن‌این‌بخت‌بی اقبال من
طایری بودم من وغوغای بال افشانیی / چشم زخمی آمد وبشکست‌برهم‌بال من
بخت‌بد این رسم بدبنهادورنجاندازمنت / ورنه‌کس هرگز نمیرنجیده‌ازافعال‌من
گشته‌ام آوارهٔ صد منزل زملك عافیت / میدواند همچنان بخت‌بد از دنبال من

ساده رو وحشی که میخواهد بعرض او رسد
آنچه هرگز شرح نتوان کردیعنی‌حال من

✲

(۳۲۹)

مراباخار غم بگذارو گشت‌باغ گلشن کن / پی آرایش بزم حریفان گل بدامن کن
توشمع‌مجلس‌افروزی،من‌سر گشته‌پروانه / مراآتش‌بجان‌زن‌دیگران‌راخانه‌روشن کن
مکن‌نادیده‌وزمن تندچون‌بیگانگان‌مگذر / مراشاید که‌جایی‌دیده‌باشی‌چشم‌برمن کن
چوکار من نخواهد شد بکام دوستان‌از تو / هلاکم ساز باری فارغم ازطعن دشمن کن

ببین‌وحشی که چون‌سویت بزهرچشم‌می‌بیند
ترا زان پیش کز مجلس‌براندعزم‌رفتن کن

✲

(۳۳۰)

اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن / بعدازین خوش عاشق بسیار خواهی‌داشتن
یك‌خریدار دگرماندست‌وگراینست‌وضع / بیش ازین‌هم گرمی بازار خواهی داشتن
بندهٔ بسیار خواهی داشت درفرمان‌خویش / گرچنین پروای خدمتکار خواهی داشتن
باغبانا خار در راه تماشایی منه / دایم این گلها مگر بربار خواهی‌داشتن

ضبط‌خود کن‌وحشی‌این گستاخ گویی‌تا به کی
باز میدانم که با او کار خواهی داشتن

✲

(۳۳۱)

شد صرف عمرم در وفا بیدادجانان همچنان
جان باختم[1] در دوستی او[2] دشمن جان همچنان

هر کس که آمد غیر ما در بزم وصلش یافت جا
ما بر سر راه فنا باخاك یکسان همچنان

عمریست کز پیش نظر بگذشت آن بیداد گر
ما برسر آن رهگذر افتاده حیران همچنان

حالم مپرس ای همنشین بی طرهٔ آن نازنین
آشفته بودم پیش از این هستم پریشان همچنان

وحشی بسی شب تـا سحر بودم پریشان ، دیده تر
باقی ست آن سوز جگر وان چشم گـریان همچنـان

✻

(۳۳۲)

تغافلها زد اما شد نگاهی عذر خواه من
که صد ره گشت بر گرد سر چشمش نگاه من

مرا چشم تو افکند از نظر اما نمی پرسی
که جاسوس نگاه او چه میخواهد ز راه من

برای حرمت خاك درت این چشم میدارم
که گرد آلوده هر پایی نگردد سجده گاه من

بکشت دیگران چون باری ای ابر حیا خواهم
که گاهی قطره ای ضایع شود هم بر گیاه من

رقیبا پر دلیری بر سر آن کوی ومیترسم
که تیغی در غلافست این طرف یعنی که آه من

کمان شوق پرزور است و تیرانداز دیوانه
خدنگی گر نشیند بر کسی نبود گناه من

خطر بسیار دارد مدعی خود ، نیز میداند
اگـر وحشی نیندیشد ز خشم پادشاه من

✻

(۳۳۳)

چه کم میگردد از چشمت بلا گردان نازم کن
نگاهی چند ناز آلوده در کار نیازم کن

درخت میوه ای داری صلای میوه ای میزن
ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن

بدیوانش[1] مرا کاری فتاد ای لطف پنهانی
یکی زان شیوه های پیش خدمت کارسازم کن

برون آور ز جیبت آن عنایتها که میدانی
کلیدی وز درزندان غم این قفل بازم کن

بهیچم میتوان کردن تسلی گر دلت خواهد
نمیگویم که خاص از شیوه های دلنوازم کن

۱ـ دادگاه ، عدالتخانه ، دفترخانه

حجابست اینکه خالی میکند پهلوی ما از تو به یك جانب فکن این شرم رفع احترازم کن

زمن برخاست تکلیف ازجنون عشق بت وحشی
ببر دیوانگی ازطبع و تکلیف نمازم کن

*

(۳۳۴)

پیش تو بسی ازهمه کس خوارترم من زان روی که ازجمله گرفتارترم من
روزی که نماند دگری برسر کویت دانی که ز اغیار وفادار ترم من
بر بیکسی من نگر وچارهٔ من کن زان کزهمه کش بی کس وبی یارترم من
بیداد کنی پیشه و چون ازتو کنم داد زارم بکشی کز که ستمکارترم من
وحشی بطبیب من ببچارهٔ که گوید
کامروز زدیروز بسی زار ترم من

*

(۳۳۵)

آمدم سر تا قدم در بند سودا همچنان طوق در گردن همان زنجیر درپا همچنان
رفته بودم ز آتش امید دردل شعله‌ها آمدم دل گرم از سوز تمنا همچنان
یارخسرو گشت شیرین وبرید از کوهکن کوهکن ره‌میبرد در کوه خارا همچنان
پیش لیلی کیست تا گوید ز استیلای عشق باز گشت از کعبه مجنون رندورسوا همچنان
رو بشهر وملك خویش آورد هر آواره‌ای
وحشی بی‌خان‌ومان در کوه وصحرا همچنان

*

(۳۳۶)

ای اجل از قید زندان غمم آزاد کن سعی دارد محنت هجران توهم امداد کن
عیش خسرو چیست باشیرین به‌طرف جوی شیر رحم گو برجان محنت دیدهٔ فرهاد کن
ناقهٔ لیلی بسرعت رفت و از آشفتگی راه گم کرد دست مجنون ای جرس فریاد کن
ای که یك دم فارغ از یادرقیبان نیستی هیچ عیبی نیست ما را نیز گاهی یاد کن

غافلی وحشی ز ترک چشم تیر انداز او
تیر جست ای صید غافل چشم برصیاد کن

✲

(۳۳۷)

نوبهار آید ولی بی دوستان در بوستان
آتشین میلیست در چشمم نهال ارغوان

تا گل سوری بخندد ساقی بزم بهار
ریخت درجام زمرد فام خیری زعفران

غنچه کی خندد بروی بلبل شب زنده‌دار
گر نیندازد نسیم صبح خود را درمیان

برسر هر شاخ گل مرغی خوش الحان و مرا
مهر خاموشیست چون برگ شقایق بر زبان

غنچه با مرغ سحرخوان سر گران گردیده بود
از کناری باد صبح انداخت خود را در میان

✲

(۳۳۸)

فراغت بایدت جا در سر کوی قناعت کن
سر کوی قناعت گیر تا باشی فراغت کن

به‌چندین گنج رنج و محنت عالم نمی ارزد
چرا باید کشیدن رنج عالم ترك راحت کن

اگر خواهی که هر دشوار آسان بگذرد بر تو
خدنگ جور گردون را لقب سهم سعادت کن

ازین بی همتان خواریست حاصل اهل حاجت را
اگر خواهی که خود را خوار سازی عرض حاجت کن

اگر کوتاه خواهی از گریبان دست غم وحشی
چو من با کسوت عریان تنی خو گیر و عادت کن

(۳۳۹) ✲

مارا میازار اینهمه چندین جفا برما مکن
آغاز عشق است ای پسر اینها مکن اینها مکن

ولیاری بدان رسمی‌ست خوبان را کهن[۱]
ای از همه بی‌رحم‌تر رسم نوی پیدا مکن

گاهی نگاهی میکنی آن‌هم بچندین خشم و ناز
گو کارها یکباره شو این چشم هم بالا مکن

مشهور شهری گشته‌ای وحشی چه رسوایی‌ست این
چندین به کوی او مرو خود را دگر رسوا مکن

✲

۱- این مصراع در اغلب نسخ نیامده ودرپاره‌ای هم بصورت موجود ضبط‌شده است. باوجود امکان تصحیح، برای حفظ امانت بهمین صورت آورده شد.

(۳۴۰)

زینسان که تند میگذرد خوشخرام من کی ملتفت‌شود به جواب سلام‌من
گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی صد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من
آن‌شمع گرزسوز دل من خبر نداشت بهرچه برفروخت چو بشنید نام من
کامی نیافتم زلب او به بوسه‌ای هر گز نبود آن لب شیرین بکام من
وحشی غزال من که بمن آرمیده بود
وحشی چنان نشد که شودباز رام من

❊

(۳۴۱)

بدست آور بتی‌جان‌بخش‌وعیش‌جاودانی کن حیات خضرخواهی‌فکرآب زندگانی کن
زاهل نشأه حرفی‌یاد دارم جان من بشنو نشین‌باشیشه همزانو ومی رایار جانی کن
دل مینای میباید که باشد صاف بارندان دگرهر کس که‌باشدگوچوساغرسرگرانی کن
بآواز دف‌ونی خاکبوس دیر میگوید بیاخاك در میخانه باش وکامرانی کن
زرنگ‌آمیزی‌دوران‌مشوغافل زمن بشنو می رنگین‌بجام انداز وعارض ارغوانی کن
نصیحت گوش کن‌وحشی که‌ازغم‌پیر گردیدی
صراحی گیروساغرخواه‌وحظی‌ازجوانی کن

❊

(۳۴۲)

گهی‌ازبزم‌برمیخیز وطرف بام جا میکن زکوة بزم‌عشرت عشوه‌ای‌در کارمامیکن
قصوری‌نیست دربیگانگی امانه هروقتی نگه‌را بانگه دروقت فرصت آشنامیکن
نگه‌خوبست مستغنی زد اما آن‌نه درهرجا بود جایی که‌باید گفت چشمی‌برقفامیکن
چوداری‌غمزه رابگذار تاعالم زند برهم نگه گوباش شرم آلود واظهار حیا میکن
توزخم ناز برجان میزن ومی آزما بازو دهان‌پر تبسم گو علاج خونبها میکن
سروجانست‌درراهت‌نه‌آخرسنك‌وخاکست‌این باستغنات میرم گه نگاهی زیرپا میکن
تغافل رطل پر کرده‌ست وحشی‌ظرف‌میباید
نگاهی جانب این کاسهٔ مرد آزما میکن

(۳۴۳)

میبایم ازخود حسرتی باز از فراق کیستاین
آمادهٔ صد گریه‌ام از اشتیاق کیست این

صدجوق[1] حسرت بر گذشت اکنون هزاران گردشد
گر نیست هجران کسی پس طمطراق کیست این

رطل[2] گرانی وندر او دریای زهری موج زن
یارب نصیب کس مکن بهر[3] مذاق کیست این

اسباب صدزندان سرا چندست بر بالای هم
جاییست خوش آراسته آیا وثاق[3] کیست این

ای شحنه[4] بی جرم کش این سر که در خون میکشی
گفتی که می آویزمش از پیش طاق کیست این

وصلی نمودی ای فلك پوشیده صد هجران در او
تو خود موافق گشته‌ای کار نفاق کیست این

هجر اینچنین نزدیك و تو در صحبت فارغ دلی
وحشی دلیرت یافتم از اتفاق کیست این

(۳۴۴)

ز کویت رخت بر بستم نگاهی زاد راهم کن
به تقصیر عنایت یك تبسم عذر خواهم کن

ره آوارگی در پیش واز پی دیدهٔ حسرت
وداعی نام نه این را وچشمی بر نگاهم کن

ز کوی او که کار پاسبان کعبه میکردم
خدایا بی ضرورت گر روم سنگ سیاهم کن

بخوان ای عشق افسونی و آن افسون بدم بر من
مرا بال و پری ده مرغ آن پرواز گاهم کن

به کنعانم مبر ای بخت من یوسف نمیخواهم
ببر آنجا که کوی اوست در زندان وچاهم کن

ز صد فرسنك از پشت حریفان جسته پیکانم
مرو نزدیك او وحشی حذر از تیر آهم کن

(۳۴۵)

ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن
آنچه او در کار من کردست در کارش مکن

هندوی چشم تو شد می بین خریدارانه اش
اعتمادی لیك بر تر کان خونخوارش مکن

۱ ـ جوخه، گروه ، دسته ، رسد ۲ ـ خانه، اطاق مقیاس وزن مایعات برابر ۱۲ اوقیه ، ۸٤ مثقال ودراینجا بمعنی پیمانه وپیاله شراب است ۳ـ خانه، اطاق ٤ ـ داروغه ، نگهبان

گرچه توسلطان حسنی‌دارداوهم کشوری　　شوکت حسنش مبربی‌قدر ومقدارش‌مکن
انتقام از من کشد مپسند برمن این ستم　　رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش مکن
جای دیگردارد او شهبازاوج‌جان ماست　　هم قفس با خیل مرغان گرفتارش مکن
این‌چه گستاخی‌ست‌وحشی‌تاچه‌باشدحکم‌ناز
التماس لطف با او کردن از یارش مکن

و

(۳۴۶)

تو پاك دامن نو گلی من بلبل نالان تو　　پاك از همه آلایشی‌عشق من ودامان تو
زینسان متاز ای‌سنگدل ترسم‌بلغزدتوسنت　　کزخون‌ناحق کشتگان گل‌شدسرمیدان‌تو
ازجا بجنبد لشگری کزفتنه عالم پرشود　　گرغمزه را فرمان دهدجنبیدن‌مژگان‌تو
توخوش‌بیاجولان کنان گوجان‌ما برباد‌رو　　ای خاك جان عالمی در عرصهٔ جولان تو
سهلست قتل عالمی بنشین تو و نظاره کن　　کز عهد میآید برون یك دیدن پنهان‌تو
بردل‌اگرخنجرخوردبردیده گرنشترخلد　　آگه نگردم‌بسکه شدچشم ودلم‌حیران‌تو
وحشی‌چه‌پرهیزی بروخود را بزن‌برتیغ او
آخرتو را چون‌میکشد این دردبی‌درمان‌تو

*

(۳۴۷)

دلا عزم سفردارم‌از آن در گفتم آگه‌شو　　اگر با من رفیقی میروم آمادهٔ ره شو
سبك‌باش‌ای‌صباح‌روزعشرت‌بس گران‌خیزی　　توهم از حد درازی‌ای‌شب اندوه کوته‌شو
هنوزازشب‌همان‌پاس‌نخست‌است‌ای‌فلك‌مارا　　چه‌شدچون‌دیگران‌گویك‌شب‌ماه‌م‌سحر گه‌شو
ز سیمای‌قصب[1] در ماهتاب افتاده جانها را　　بروای ابر مشکین سایه‌پوش‌طلعت‌مه شو
بهشتی هست نام آن مقام عشق‌و حیرانی　　ولی‌تا عقل‌هست آنجا نشاید رفت‌آگه‌شو

۱ - کتان ، پارچه کتانی

قبول ورد مردم از تك وپوی عبث خیزد نه مردود در کس باش و نه مقبول در گه شو
هوای طبع تشویشات دارد خوش بیا وحشی
باطمینان خاطر گوشه‌ای بنیشن مرفه شو

✲

(۳۴۸)

آمده نوبه شحنگی در دلم آرزوی تو منصب پاسبانیم داده بگرد کوی تو
چیست اشاره‌چون زیم حکم چه میکندبگو در بدو نیك عشق من ردوقبول خوی تو
پای فرشته‌چون مگس برده فرو در انگبین خنده که‌شهد ریخته درره گفت و گوی تو
زان خم زلف میکشد منت بند جاودان گردن جان من که‌شد طوق پرست موی تو
میگذری وداشته دست نیاز پیش رو چشم گدا نگاه من فاتحه خوان روی تو
صاف سرخم ترا نیست قرابه کش بسی راضیم ار بمن رسد درد ته سبوی تو
وحشی اگر نه رشك زددست نگار خویشتن
گریه که میکند گره در گذر گلوی تو

✲

(۳۴۹)

یك بار نباشد که نیازرده‌ام از تو درحیرتم ازخود که‌چه‌خوش کرده‌ام ازتو
خواهم که حریفی چوتوخوبت بچشاند ته‌ماندهٔ این رطل که من خورده‌ام ازتو
این میوه که‌آلوده بزهرم لب ودندان نوباوهٔ شاخی‌ست که پرورده‌ام ازتو
صدپردهٔ خون گشت برعقدهٔ غم خشك دل مرده‌تر از غنچهٔ پژمرده‌ام ازتو
چون وحشی اگر عمر بود برتو فشاندم
جانی که بنزدیك لب آورده‌ام ازتو

✲

(۳۵۰)

ترسم‌جنون‌غالب‌شود طغیان کندسودای‌تو طوقم بگردن بر نهدعشق جنون فرمای تو
می‌آیی و می‌افکند چاکم بجیب عافیت شاخ گلی‌دامن کشان یعنی قدرعنای تو

وقتی نگاهی رسم بود از چشم سنگین دل بتان
آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغنای تو
فرسوده سرها در رهت در هر سری صد آرزو
وان آرزوها خاك شد یك یك بزیر پای تو
وحشی ببین اندوه دل وزسخت جانی دم مزن
کز هم بپاشد کوه را اندوه جان فرسای تو

*

(۳۵۱)

گرچه کردم ذوقها از آشناییهای او
انتقام از من کشید آخر جداییهای او
الله الله این دل است آن دل که وقتی داشتم
یاد آن اظهار قرب وخود نماییهای او
حسرت آن مرغ کز خرم بهاری دورماند
میتوان کردن قیاس از بینواییهای او
ماو توهم درد وهم داغیم ای مرغ چمن
تو زگل مینال ومن از بیوفاییهای او
وحشی وامیدوصل وامتحان خود به‌صبر
عاقبت کاری کند صبر آزماییهای او

*

(۳۵۲)

میان مردمانم خوار کردی عزت من کو
سگ کوی تو بودم روزگاری حرمت من کو
به‌صدجان میخرم گردی که خیزد از سر راهت
ندارم قدر خاك راه پیشت ، قیمت من کو
پداغم هر زمان دردی فزاید محرم بزمت
کسی کو با تو گوید درد و داغ حسرت من کو
چو خواهد بیگناهی را کشد احوال من پرسد
که آن بیخانمان پیدا نشد در صحبت من کو
مگو در بزم اودایم به‌عیش وعشرتی وحشی
کدامین عیش وعشرت، مردم از غم، عشرت من کو

*

(۳۵۳)

دل ازعشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو
قفس برهم شکست این مرغ، خرم بوستانی کو
نگاه گرم آتش در حریف انداز میخواهم
بر این دل کز محبت سرد شد آتش فشانی کو
می دوشینه ازسر رفت ویك عالم خمار آمد
حریف تازه وبزم نوو رطل گرانی کو

کمند پاره‌در گردن گریزانست نخجیری بخواهد جست ازین آماجگه چابك‌عنانی کو
مذاق تلخ دارم وحشی از زهری که میدانی
حدیث تلخ تا کی بشنوم شیرین زبانی کو

*

(۳۵۴)

شد بی‌حساب کشور جانها خراب ازاو ترك است و تند خوچه عجب بی حساب ازاو
پروانه يك زمان دگر زنده بیش نیست ای شمع سرکشی مکن ورخ متاب ازاو
سر در نقاب خواب کش ای بوالهوس که تو بی یار زنده‌ای ونداری حجاب از او
تا پرده بر گرفت زماه تمام خویش رو زردی تمام کشید آفتاب از او
وحشی که نیم کشته بخون میطپد زتو
باجان مگر برون رود این اضطراب ازاو

*

(۳۵۵)

صد خانهٔ دین سوخت بهم رهگذر ازتو کافر نکند آنچه تو کردی ، حذر از تو
بی‌رحم کسی شرح جگر خوردن من پرس پیکان جفا چند خورم برجگر از تو
آنکس که بر آورد مرا ازچو تونخلی یارب نخورد در چمن عمر براز تو
ای قاصد ازآن همسفر غیر خبر چیست مشتاب که معلوم کنم يك خبر از تو
وحشی چه دهی شرح بماحرف غم خویش
ما نیز اسیریم به‌صدغم بتر از تو

*

(۳۵٦)

میروم نزدیك وحال خویش میگویم به‌او آنچه پنهان داشتم زین پیش میگویم به او
گشته‌ام خاموش و پندارد که دارم راحتی چند حرفی از درون ریش میگویم به‌او
غافل است او ازمن ودردم شودهرروز بیش اند کی زین‌درد بیش ازپیش میگویم به‌او

غمزه‌ات خونریز و دل دربند لعل نوشخند
دل نمیداند جفای خویش ، میگویم به او

گرچه وحشی دل‌ازاو بر کند مرنجد بجان
گربد آن دلبر بدکیش می گویم به او

*

(۳۵۷)

منفعل دل خودم چند کشد جفای تو
عذر جفای تو مگر خواهمش ازخدای تو

گشت ز تاب وطاقتم تاب رقیب منفعل
هیچ خجل نمیشود طبع ستیزه رای تو

شب همه شب‌دعا کنم تا که بروزمن شوی
دل به ستمگری دهی کاو بدهد سزای تو

رخنه‌چو میفتد به‌دل بسته نمیشود به گل
گومژه‌ترمکن بخون خاك درسرای تو

ای رقم فریب‌عقل ازتوبسوخت هستیم
خانه سیاه می کند نسخهٔ کیمیای تو

افسر لطف داشته این همه عزتش‌مبر
تارك عجزما که شد پست به‌زیرپای تو

ای که‌طبیب وحشیی‌خوب علاج میکنی
وعده به‌حشرمیدهد دردمرا دوای تو

*

(۳۵۸)

آتشی خواهم دل افسرده را بریان در او
در کمین خرمن جان شعله‌ها پنهان دراو

شعله‌ای میبایدم سوزان که ننشیند زتاب
گربجوش آید زخون گرم‌صدطوفان دراو

خانهٔ دل را بدست شحنه‌ای خواهم کلید
چندبر بالای هم اسباب صد زندان دراو

آرزو دارم طلسمی ، رخنهٔ او بسته عشق
عقل‌سر گردان‌در آن‌بیرون‌ومن‌حیران‌دراو

سود دریای محبت بس همین کزموجه‌اش
بشکند کشتی‌وسر گردان بماندجان دراو

شهسواری‌برسرم تازای‌عنان جنبان حسن
وانگهم چشمی به‌صد عرصهٔ جولان دراو

چشم‌وحشی‌عرصه‌ای باید که درجولان ناز
شوخی‌ارخواهد تواندساخت صدمیدان‌دراو

*

(۳۵۹)

با مدعی‌به صلح بدل گشت جنگ تو
ما را نوید باد ز زخم خدنگ تو

نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم — چون نرم گشت آه دل همچوسنگ تو
باماسبك عنان و بەغیری گران رکاب — چون نرم گشت آه‌دل همچوسنگ تو
قانون خود به چنگ مخالف کنم بەساز — رشك آوراست سخت شتاب و درنگ تو
ای‌تازه گل‌نه گرم جهان‌دیده‌ای نەسرد — نوعی نما که‌کم نشود آب‌ورنگ تو
بد نام عالمیم ز ما احتراز کن — برماست حفظ‌جانب ناموس وننگ تو

وحشی نشین بخلوت‌خفاش کافتاب
ناید بکنج کلبهٔ تاریك‌وتنگ‌تو

*

(۳۶۰)

تند سویم بغضب دید که برخیزو برو — خسکم[1] درته پا ریخت که بگریزوبرو
چیست گفتم گنهم دست‌بخنجر زدو گفت — پیش‌از آن‌دم کەشوی کشته بپرهیزوبرو
پیش رفتم که بکش دست من‌ودامن‌تو — گرم شد کاتش من بازمکن تیزوبرو
می‌نشستم که مگر خارغم از پابکشم — داد دشنام کـه تقریب میانگیزو برو

وحشی این دیده که گردید همه‌اشك امید
آب حسرت کن و ازدیده فرو ریزو برو

(ه)

(۳۶۱)

خوشا درپای او مردن خدایا بخت آنم ده — نشان اینچنین بختی کجا یابم نشانم‌ده
نثاری خواهم‌ای‌جان آفرین شایستهٔ پایش — پرازنقد وفا ومهر یك گنجینه جانم‌ده
سخن‌بسیاروفرصت کم‌خدایاوصل‌چون‌دادی — نمی بخشی اگرطول‌زمان طی[2]لسانم‌ده
سگ‌خواری کش‌عشقم‌بگردن‌طوق‌خرسندی — اگر خوان‌امیدی گستری‌یك‌استخوانم‌ده
من‌وآزردگی ازعشق‌وعشق‌چون‌تویی‌حاشا — گرت باور نمیداری بدست امتحانم‌ده

۱ ـ خسك و خار خسك ، خار سه پهلو ۲ ـ در نوردیدن ، پیچیدن چیزی ، پیمودن .

الا ای ساقی دوران می ازرطل گرانم‌ده — من آن خمخانه پردازم که‌بدمستی نمیدانم
یکی طومار دردست و دراواحوال‌من‌وحشی
اگر فرصت شود گاهی به‌یار نکته دانم

*

(۳۶۲)

گرفته رنگ زخون دلم چولاله پیاله — ز بسکه‌بی‌توخورم خون دل پیاله‌پیاله
خوش‌است بزم‌گه یار ونالهٔ نی‌مطرب — زدست یار کشیدن میان لالـه پیاله
صفای خاطر رندان ز چله‌خانه[1] نیابی — بدیر رو که پراست‌از می‌دوساله پیاله
بود علامت بـاران اشك خـرمی ما — شبی که بادهٔ روشن مه‌است‌وهاله‌پیاله
اگر بچشم تودعوی نکرد از سرمستی — چه‌شد که برسر نر گس‌شکست‌ژاله‌پیاله
منه‌زدست‌چو نر گس‌پیاله‌خاصه دراین‌دم — که لاله میدمد و میخورد غزاله پیاله
چگونه توبه کند وحشی از پیاله کشیدن
که کرده‌اند بـاو در ازل حـواله پیاله

*

(۳۶۳)

هجر خدایا بس‌است زود وصالی بده — شوق مده اینهمه یا پروبالی بده
خوبی خود را بگیر ازدلم اندازه‌ای — آینه آورده‌ام عرض جمالی بده
ای‌دل‌وحشت گریز اینهمه دهشت چرا — فرصت حرفی بجوشرح ملالـی بده
ازپی یك‌نیم جان چند تقاضای ناز — میدهـم اینك بتولیك مجالی بده
ساده فریب کسی وصل نبخشی مبخش — نیم فسونی بدم وعده وصالی بده
یاد غزلهای تو وحشی واین ذوق عشق
بیهده گردی بس‌است دل بغزالی بده

*

۱ ـ چله خانه ، خانه ای است که مرتاضان و درویشان ایام چله در آن بسر برند ومشغول ریاضت و عبادت شوند .

(۳۶۴)

صاف‌طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه‌ده بنشین‌و بنشان غیررا، پیمانه خور، پیمانه ده
نقل وفادر بزم نه تـا رام گـردد مدعی مرغی که نبود درقفس اورا فـریب‌دانه‌ده
تا گرم گردد هر زمان‌هنگامه‌ای‌در کوی‌تو طفلان‌بازی دوست رازنجیر این‌دیوانه‌ده
با لاابالی‌مشربان خوش برسر میدان‌درآ دستار را آشفته کن‌تابی برآن‌رندانه‌ده
گرپیش‌او گشتی‌خجل‌سهلست‌این‌خفت‌بکش
وحشی شکایت تابکی تخفیف این‌افسانه ده

*

(۳۶۵)

لاله‌اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه ای‌معلم شرم از آن رویت نشد رویت‌سیاه
ای معلم ، ای خداناترس ، ای بیدادگر من گرفتم‌دارداو همسنگ‌حسن‌خود گناه
کرد رویت صدنگاه جان فزااز بهر عذر خونبهای‌صدهزاران‌چون‌تو ناکس‌هر نگاه
باددستت خشك همچون خامهٔ آن‌ماهرو باد رخسارت سیه‌چون‌مشق‌آن تابنده‌ماه
جان من معذور فرما ، من نبودم باخبر زندگی راورنه من میساختم‌بر وی تباه
این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش
همچو وحشی تیر آه جان گداز عمر کاه

*

(۳۶۶)

گذشتم ازدرت‌برخاك صدجاچشم‌ترمانده ببین کزاشك‌سرخم‌صدنشان‌برخاك‌درمانده
بیابنگر که غمناکست چشم آرزو بردر بامید نگاهی برسراین رهگذر مانده
بجزمن هر کرا دیدی زبیماران غم کشتی هنوزاز کف‌منه‌خنجر که بیمار دگرمانده
برآمدعمرها کز دور دیدم‌نخل بالایش هنوزم آن قد و رفتار درپیش نظر مانده
بهر کس گفته بی‌تقریب وحشی عرض حال خود
که دربزمت باین تقریب يك دم بیشتر مانده

*

(۳۶۷)

ناوکت برسینهٔ این ناتوان آمد همه آفرین بادا که تیرت برنشان آمد همه
شد نشان تیر بیداد تو جسم لاغرم صدخدنگ انداختی، براستخوان آمدهمه
جان‌ودل کردم نشان پیش خدنگ غمزه‌ات جست تیرت ازدل زارو به جان آمد همه
جان من گویانشان تیر بیداد تو بود زانکه برجان من بی‌خانمان آمد همه
برتن‌خم گشته وحشی زخمها خوردم ازاو
تیرپر کش کرده زان ابرو کمان آمد همه

*

(۳۶۸)

بر آن‌سرم که‌نیاسایم از مشقت راه روم بشهر دگرچون‌هلال اول ماه
به‌سبزی‌سرخوان کسی نیارم دست کنم‌قناعت‌وراضی شوم‌به‌برگ گیاه
کشیده باد مرا میل‌آهنین درچشم اگر کنم به‌زر آفتاب‌چشم سیاه
دل‌چوآینه‌ام تیره شددراین پستی بس‌است‌چندنشینم‌چوآب درتك‌چاه
بقعر چاه فنااهل جاه از آن رفتند
که‌پیش یارستمگر نمی کنندنگاه

*

(۳۶۹)

دراین‌فکرم که‌خواهی‌ماندبامن‌مهربان‌یانه بمن کم‌میکنی‌لطفی که‌داری‌این زمان‌یانه
گمان‌دارندخلقی کزتوخواریها کشم آخر عزیزمن‌یقین‌خواهدشدآخراین گمان‌یانه
سخن‌باشد بسی کزغیر باید داشت پوشیده نمیدانم که‌شدحرف منت خاطرنشان یانه
بودهر آستانی راسگی ای‌من‌سگ کویت تومیخواهی که‌من‌باشم‌سگ‌این آستان‌یانه
نهانی چندحرفی باتو ازاحوال خود دارم دراین اندیشه‌ام کز غیر میماند نهان یانه
اگرزینسان تماشای جمال او کنی وحشی
تماشا کن که‌خواهی گشت‌رسوای‌جهان‌یانه

*

(۳۷۰)

قلب سپه ماست به‌یك حمله شکسته
باغمزه بگو تا نزند تیغ دو دسته

پیکان‌زجگرجسته وزخمی شده جان‌هم
وین‌طرفه که تیرت زکمانخانه نجسته

امید من از طایر وصل توبریده‌ست
نتوان پراو بست به‌این تار گسسته

از دور من ودست ودعایی اگرم تو
برخوان ثنائی در دریوزه نبسته

نگذاشت کسادی که غباری بنشانیم
زین جنس محبت،که براو گرد نشسته

هر گز نرهد آنکه تواش بند نهادی
میرد بقفس مرغ پروبال شکسته

وحشی نتوان خرمن‌امید نهادن
زین‌تخم تمنا که تو کشتی ونرسته

*

(۳۷۱)

آخر ای بیگانه خونا آشنایی اینهمه
تا باین غایت مروت بیوفایی اینهمه

جسم‌وجانم‌رازهم‌پیوندبگسستی‌بس‌است
باضعیفی همچومن‌زور آزمایی اینهمه

استخوانم‌سوده‌شدازروی خویشم‌شرم‌باد
برزمین ازآرزو رخساره سایی اینهمه

هر که‌بودازوصل‌شد دلگیروهجرماهمان
نیست ما راطاقت وتاب‌جدایی اینهمه

وحشی این دریوزهٔ دیدار دولت تابکی
عرض‌خودبردی‌چه‌وضعست‌این گدایی‌اینهمه

«ی»

(۳۷۲)

سوی‌بزمت‌نگذرم‌ازبس که‌خوارم کرده‌ای
تا نداند کس که‌چون بی‌اعتبارم کرده‌ای

چون بسوی کس توانم‌دید باز از انفعال
اینچنین کز روی‌مردم شرمسارم کرده‌ای

نا امیدم‌بیش ازاین مگذارخون من‌بریز
چون‌به‌لطف خویشتن امیدوارم کرده‌ای

تو همان‌یاری که بامن داشتی صدالتفات
کاین‌زمان با صد غم واندوه یارم کرده‌ای

ای که میپرسی بدینسان کیستی زارونزار
وحشیم من کاینچنین زارونزارم کرده‌ای

(۳۷۳)

شوقیست غالب بردلم از نو به دل جا کرده‌ای جانم گرفته در میان عشق هجوم آورده‌ای
ای صید کش صیاد من تاب کمندت بازده تا چند دست وپا زند صید گلو افشرده‌ای
ای عقل برچین این دکان ازچارسوی عافیت کامد به بدمستی برون رطل پیاپی خورده‌ای
چون معدن الماس شد از غمزهٔ تو سینه‌ام رحمی که پهلو می‌نهد آنجا دل آزرده‌ای
ای غیر دلداری توهم اما دلت را نور کو درهر مزار افتاده است اینسان چراغ مرده‌ای
گو مرغ آبی ره بتاب ازما سمندر مشربان یعنی به آتش در شدن ناید زهر افسرده‌ای

وحشی چه معنیها که تو کردی باینصورت عیان
تاره باین معنی برد کو پی بمعنی برده‌ای

*

(۳۷۴)

خواهد دگر به دامگهی بال بسته‌ای مرغ قفس شکسته‌ای از دام جسته‌ای
صیاد کیست تا نگذارد زهستیش غیر از سر بـریده و بال شکسته‌ای
صیدی‌ستاده باز که بند گلوی جان در گردنش هنوز کمند گسسته‌ای
کو جرگه‌ای که بازنماند نشان از او جزجان زخم خوردهٔ خونابه بسته‌ای
قیدیست قیدعشق که زوفش کسی که یافت هرگز طلب نکرد دل باز رسته‌ای
عشرت در آن سراست که آید برون از او هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای

وحشی خموش باش که آتش زبان نشد
الا دلی چو شعله بر آتش نشسته ای

*

(۳۷۵)

مردمی فرموده جا درچشم گریان کرده‌ای شوره‌زار شور بختان را گلستان کرده‌ای
تو کجا و این دل که درهر گوشه اش جغد غمی است گنج را مانی که جا در کنج ویران کرده‌ای
کارها موقوف توفیقست، مشکل این شدست ورنه توای کعبه برما کار آسان کرده‌ای

منت کحل‌الجواهر[1] میکشد چشمم ز باد گر نمك آرد از آن راهی که جولان کرده‌ای
بوی جان می‌آید از توخیر مقدم ای‌صبا غالباً طوقی بگرد کوی جانان کرده‌ای
ای‌صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست از کدامین باغ این گل در گریبان کرده‌ای
مرحبا ای ترك صید انداز وحشی در کمند
جذب شوقم خوش کمند گردن‌جان کرده‌ای

*

(۳۷٦)

سبوی باده‌ای گویا بهر پیمانه‌ای خوردی ندارد یك خم این مستی مگر خمخانه‌ای خوردی
نه دأب[2] آشنایانست باهم رطل پیمودن تو این می گوییا درصحبت بیگانه‌ای خوردی
نهادی سر به‌بد مستی و بادستار آشفته ببازار آمدی خوش بادهٔ رندانه‌ای خوردی
بحکمت باده‌خور جانا بدان‌ماند که‌این باده به‌بی‌باکی چه‌خود خوردی نه‌بافرزانه‌ای خوردی
شراب خون دل گرمی ندارد دور نه‌ای وحشی
تو میدانی چه‌می‌ها دوش ازپیمانه‌ای خوردی

*

(۳۷۷)

من اندوهگین را قصد جان کردی نکو کردی رقیبان را بقتلم شادمان کردی، نکو کردی
بکنج کلبهٔ ویران غم ، نومیدم افکندی مرا با جغد محنت همزبان کردی، نکو کردی
ز کوی خویشتن راندی مرا ازسنگ محرومی زدست آنچه‌می آمد چنان کردی، نکو کردی
شدی از مهربانی دوست با اغیار و بدبامن مرا آخر بکام دشمنان کردی ، نکو کردی
چو وحشی رانده‌ای از کوی خویشم آفرین برتو
من‌سر گشته را بی خان‌ومان کردی، نکو کردی

*

---

۱ ـ سرمه ای که درآن مروارید نا سفته و دیگر جواهرات انداخته‌ومیسایند برای روشنی چشم ۲ ـ خو ، کار ، عادت، منش

(۳۷۸)

چه فروشدی بکلفت[1] چه‌شدت چه‌حال‌داری برو و بکش دوجامی که بسی ملال داری
دل تست‌فارغ ازغم که‌شراب‌عیش خوردی تو بعیش کوش‌ومستی که فراغ بال‌داری
تو نشسته در مقابل، من‌وصد خیال باطل که بعـالم تخیل بکه اتصال داری
بکدام علم یارب بـه دل تو اندر آیم که ببینم و بدانم که چه در خیال داری
بترشح عنایت غم بـاز مانده ای خور توکه کاروان جانها به لب زلال داری

چه خوش است‌ازتووحشی‌زشراب‌عشق‌مستی
که نه خستهٔ فراقی نه غم وصال داری

✻

(۳۷۹)

جایی روم که جنس وفاراخرد کسی نام متاع من بزبان آورد کسی
یاری که‌دستگیری‌یاری کند کجاست گرسینه‌ای خراشد وجیبی[2] درد کسی
یاریست‌هرچه‌هست‌وزیاری‌غرض‌وفاست یاری که بیوفاست کجا میبرد کسی
دهقان‌چه‌خوب گفت‌چومیکندخاربن شاخی کش‌این براست‌چراپرورد کسی

وحشی برای صحبت یاران بیوفا
خاطر چرا حزین کندوغم خورد کسی

✻

(۳۸۰)

چه شود گرم نوازی بعنایت خطابی نه اگر برای لطفی ببهانهٔ عتابی
توهمای‌جان‌شکاری‌دل‌من‌بخودزند پر چوکبوتری که افتد بتصرف عقابی
چومنش‌رکاب‌بوسم‌چه‌سبك‌عنان‌سواری چوبغیرهمعنان‌شدچه‌بلاگران رکابی
همه‌خرقهٔصلاحم شده‌خارخاروگل‌گل زمیی که داغ آن می‌نرود بهیچ‌بابی

بگذار درس دانش که نهایتی ندارد
زکتاب عشق‌وحشی بنویس‌یك‌دو بابی

✻

۱ - رنج وسختی ؛ مشقت ۲- گریبان ، یقه ، یقه پیراهن

(۳۸۱)

چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی — غم بر نتابد بیش ازین باید تن فرمودگی
نی ناله‌ای نزدیک لب نی گریه‌ای در دل گره — یارب نصیب من مکن اینست اگر آسودگی
گفتی بعشق دیگری آلوده‌ای تهمت مکن — حاشا معاذاله[1] کجا عشق من و آلودگی
رفت آن سوار تند رو ماند این سک دنباله دو
بشتاب ای پای طلب یارب مبادت سودگی

*

(۳۸۲)

گر طی کنم طریق ادب را چه میکنی — رانم دلیر رخش طلب را چه میکنی
گر من بدل فرو نخورم دشنه‌های ناز — آن غمزهٔ حریص غضب را چه میکنی
گیرم ز نازمنع توان کرد حسن را — چشم نیـازمند طلب را چه میکنی
با چشم شوخ نیز گرفتم بر آمدی — آن خندهٔ نهانی لب را چه میکنی
ای بی سبب اسیر کش بیگناه سوز — پرسند اگر بحشر سبب را چه میکنی
عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بود — تأثیر گریهٔ دل شب را چه میکنی
وحشی گرفتم آنکه تو از ننك مدعی
بستی زبان ز شعر لقب را چه میکنی

*

(۳۸۳)

چه‌خوش بودی دلا گر روی او هر گز نمیدیدی — جفاهای چنین از خوی او هر گز نمیدیدی
سخنهایی که درحق تو سر زد از رقیب من — گرت میبود دردی سوی او هر گز نمیدیدی
بدین بدحالی افکندی مرا ای چشم تر آخر — چه بودی گر رخ نیکوی او هر گز نمیدیدی
زاشك ناامیدی کاش ای دل کور میگشتی — که زینسان غیر را پهلوی او هر گز نمیدیدی
تراصد کوه محنت کاشکی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هر گز نمیدیدی

---

۱ ـ حاشا کلمه انکار و معاذالله بمعنی پناه بخدا.

(۳۸۴)

چه دیدی ای هــر گز بدنبینی که سوی مبتلای خود نبینی
عفاک‌اله[1] مرا کشتی و رفتی نکو رفتی الهــی بــدنبینی
مجو پــایــان دریــای محبت که گردی غرق وآنرا حدنبینی
ز مقصودم بــر آوردی رقیبا الهی ره سوی مقصد نبینی
چه طوربد زمن دیــدی که سویم بــه‌آن طوری کــه میباید نبینی
منم وحشی همین مــردود بــزمش
بــه‌پیشش دیــگران را بــدنبینی

✲

(۳۸۵)

آتشی درجــان ما افروختی رفتی وما را زحسرت سوختی
بی‌وداع دوستان کــردی سفر از که این راه وروش آموختی
گرنه از یاران بدی دیدی چرا دیده از دیدار یاران دوختی
بی‌رخ او طــرح صبر انــداختی ای‌دل این صبر ازکجا آموختی
وحشی از جانت علم زد آتشی
خانمان عــالمی را سوختی

✲

(۳۸۶)

مــن واز دور تماشای گلستان کسی به نسیمی شده خرسند ز بستان کسی
درنظر نعمت دیدار و بحسرت نگران دستها بسته و مهمان شده برخوان کسی
زیــر بار سرم این دست بفرسایــد به زآنکه‌دستی‌است که دوراست‌زدامان کسی
پادشاهان و نکویان دو گروه عجبند که نبودند و نباشند بفرمان کسی
وحشی ازهجر توجان داد ، توباشی زنده
زندگی‌بخش ِ کسی عمرکسی جان کسی

✲

۱ـ خدای ببخشایدترا.

(۳۸۷)

ای از گل عذارت هر مرغ رانوایی — در هر دلی خیالی برهر سری هوایی
آیین‌بیوفایی‌هم خود بگو که‌خوب است — ازچون‌تو خوبرویی وزچون‌تودلربایی
هرجاسگ‌تودیدم رو داد گریه بیخود — چون بیکسی که بیند ازدور آشنایی
آمدم ببزم رندان مست از می‌شبانه — مینا شکست جایی ساغر فکندجایی
وحشی و داع جان کن‌کامد به‌دیدن تو
سنگین دلی ، غریبی ، عاشق کشی، بلایی

*

(۳۸۸)

مرا زد راه عشق خـردسالی — از این نورس گلی نازك نهالی
فروزان عارضی مانند لالـه — زمشکین هرطرف برلاله‌خالی
شکرخا طوطیی دلکش حکایت — زبان دان دلبری شیرین‌مقالی
بقدّش سرورا نسبت توان کرد — اگر در سرو باشد اعتدالی
توان‌خورشید خواندن‌عارضش‌را — اگر خورشید را نبود زوالی
غزال مـا بـگردد رام وحشی
ندیدم این چنین وحشی غزالی

*

(۳۸۹)

خوش است چشم بچشم توونگاه نهانی — رسالت دل و جان سوی‌هم ز راه نهانی
کرشمهٔ تو زبس باشدش برای اجابت — دعای زیر لب اندر میان آه نهانی
توخوش نشسته به‌تمکین‌وحسن ازتونهفته — به جلوه بهر فریبم به‌جلوه گاه نهانی
چه‌روزگار خوش است‌آن‌برای‌رفع مظنه — عتاب ظاهر وصد لطف وعذرخواه نهانی
بغارت دل ماتاخت غمزه وای اسیری — کش‌ازکمین بدر آیند آن سپاه نهانی
بجرم دیدن پنهان بکش به فتوی نازم — که کشتنی نشود کس سگ گناه نهانی
زخون وحشی اگر منکری نگاه بمن کن
که بگذرانم از آن چشم صدگواه نهانی

*

(۳۹۰)

کردم از سجدهٔ راه تو جبین آرایی
سر اقبال من و پیشهٔ گردون سایی
بازچون آمده‌ازسجده‌سرش‌سوده به‌چرخ
هر که برخاك‌درت کرده جبین فرسایی
آن قدر آرزوی‌سجدهٔرویت که مراست
در همه روی زمینش نبود گنجایی
دیرتر دولت پابوس تو در یافته‌ام
ز آنکه میکرده‌ام از دیده زمین‌پیمایی
شکر لله که رسیدم به تماشا گه وصل
کردم از خاك درت تقویت بینایی
بردر خویش بگو حرمت چشمم دارند
که بجاروب کشی آمده و سقایی
خواهم‌از لطف‌تو باشد نگهی خاصهٔ من
نگهی‌نی چو نگاه دگران هر جایی
طول منشور بقای ابدی را چکنم
خم‌ابروی تواش گر نکند طغرایی

وحشیم طوطیم اندر پس آیینهٔ بخت
دایم از شکر عطای تو به شکر خایی

*

(۳۹۱)

چوپیش‌نقش‌شیرین کوهکن‌عرض‌بلا کردی
اگرسنگین‌نبودی گوش اوفریادها کردی
کند بیگانگی هر چند گویم‌شرح‌غم بااو
چه‌غم‌بودی‌اگرخودرا باین‌حرف‌آشنا کردی
باغیار آنقدرها میتوانست از وفا دیدن
چه‌میشد گرزیادی‌یك‌نظرهم‌سوی‌ما کردی
به‌تنگیم از جدایی کاشکی میشدیکی‌پیدا
که ما را رهنمایی سوی اقلیم فنا کردی

اجل گررحم بروحشی‌نکردی‌شام مهجوری
تومیدانی که غم با روزگار اوچها کردی

*

(۳۹۲)

ای جوان ترك وش‌میر کدامین لشکری
ای‌خوشا آن کشوری کانجاتوصاحب‌کشوری
ای سوار فرد از لشکر جدا افتاده‌ای
یا از آن ترکان یغما پیشهٔ غارتگری
آتشت در آب پنهانست وزهرت در شکر
آشکارا گر چه بامن همچو شیر وشکری

خواه‌شکرریز وخواهی‌زهر درجامم که‌تو گرچه‌زهرم‌میچشانی از شکرشیرین‌تری
وحشی آن‌صیدافکنت گر افکند‌درخون‌منال
نیستی لایق بفتراکش که صید لاغری

❊

(۳۹۳)
از برای خاطر اغیار خوارم میکنی من‌چه کردم کاینچنین بی‌اعتبارم‌میکنی
روزگاری آنچه با من کرد استغنای تو گربگویم گریه ها برروز گارم میکنی
گر نمی آیم بسوی بزمت‌ازشرمندگیست زانکه هردم‌پیش جمعی‌شرمسارم‌میکنی
گربدانی‌حال‌من گریان‌شوی‌بی‌اختیار ای که منع گریه‌ای بی‌اختیارم میکنی
گفته‌ای‌تدبیر کارت‌میکنم‌وحشی‌منال
رفت کاراز دست کی‌تدبیر کارم‌میکنی

❊

(۳۹٤)
بکش زارم‌چه‌دایم حرف از آزارمیگویی توخودآزار من کن‌ازچه بااغیار میگویی
رقیبان‌صدسخن گویندویك‌یك‌را کنی‌تحسین چومن‌یك‌حرف گویم، گوییم‌بسیارمیگویی
تغافل میزنی گریك سخن صدبار میگویم وگر گویی جوابی روی بردیوارمیگویی
حدیث غیر گویی تاز غیرت زودتر میرم پس ازعمری که‌حرفی بامن‌بیمارمیگویی
نگفتی‌حال‌خودتا بودیارای سخن‌وحشی
مگر وقتی که‌نبود قوت گفتار میگویی

❊

(۳۹۵)
ای آنکه‌عرض‌حال‌من‌زار کرده‌ای با او کدام درد من اظهار کرده‌ای
آزاد کن ز راه کرم گر نمیکشی ما را چه بی‌گناه گرفتار کرده‌ای
تامن خجل شوم که بدغیر گفته‌ام دایم سخن ز نیکی اغیار کرده‌ای
تاجان‌دهم‌زشوق‌چواین‌مژده بشنوم آهنك پرسش من بیمار کرده‌ای
وحشی به کار غیرا گرشهرهٔ‌چه‌شد
نقدحیات‌صرف دراین کار کرده‌ای

(۳۹۶)

ای‌مرغ سحر حسرت بستان که‌داری — این ناله باندازهٔ حرمان که‌داری
ای‌خشك لب بادیه این سوز جگرتاب — درآرزوی چشمهٔ حیوان که داری
ای‌پای طلب‌اینهمه خون بسته جراحت — از زخم مغیلان بیابان که داری
پژمرده شد ای زرد گیا برگ‌امیدت — امیدنم از چشمهٔ حیوان که‌داری
ای‌شعلهٔ افروخته این جان پرآتش — تیر از اثر جنبش دامان کـه داری
ما خودهمه دانند که از تیر که نالیم — این ناله تو از تیزی مژگان که‌داری

وحشی سخنان توعجب سینه گداز است
این گرمی طبع از تف پنهان که داری

پایان غزلیات

قصائد

غیاث‌الدین محمدمیر میران

غیاث الدین محمد از نواده‌های پسری شاه نعمت‌الله ولی «صوفی معروف» بوده و در ایام سلطنت شاه طهماسب در یزد حکمرانی داشته و چون مردی کاردان ولایق بوده‌مردم یزد نیز باوارادت داشته وازاواطاعت کامل مینموده‌اند.

امین احمدرازی معاصراودرتذکرهٔهفت‌اقلیم دربارهٔشرح زندگانی اونوشته است.

«امیرغیاث الدین محمد میرمیران بن‌سید نعیم‌الدین ـ نعمت‌الله ثانی ازصنادید صاحب سیادت ایران است و امروزبر وسادهٔ جاه وجلال وشوکت‌واقبال تکیه‌زده جای‌آباواجدادرا به مشاغل بزرگی‌روشن دارد ودر تکمیل اسباب سعادات ورعایت تکلفات ازقسم خورش وپوشش‌واحداث باغات‌وساختن عمارات ودیگرمقدمات عدیم‌المثل و منقطع‌النظیراست چه شرح رفعت شأن وی ارفع از آنست که بیان‌بنان باظهارآن تواندپرداخت یاماشطهٔ مدحت دربرابرلالی اوصاف او تواند درآمد:

درثنایش در آنچه اندیشم سیرتش گویدم که من بیشم»

همچنین درتاریخ عالم‌آرای عباسی‌نوشته شده: «میرغیاث الدین‌سید سادات‌مشهوربه میرمیران انجب سادات ایران بود» بنابراین‌غیاث الدین‌محمد چون هم‌دارای‌نفوذ معنوی‌وروحانی وهم‌دارای نفوذ حکمرانی وسیادت بوده، بهمین جهت دریزد قدرتی‌بهم رسانیده‌است واز همین لحاظ شاه طهماسب ازقدرت ونفوذاواستفاده‌ها کرده‌و بواسطهٔ قدرت‌ونفوذ بیش‌ازحداووحشی در اغلب‌قصایدش اورا بعنوان «شاه» مدح گفته‌است.

درمدح میرمیران (غیاث‌الدین محمد)

۱

به میدان‌تازوسر در آتشمده باد جولان را
پر ازدودسپندجان[۱] من کن دور میدان را

بزن برجانم آن تیر نگاه صید غافل کش
که درشست‌تغافل‌بودورنگین‌داشت‌پیکان‌را

کمان‌ناز اگر اینست وزور بازوی غمزه
چه‌جای دل که‌روزن‌میکنددرسینه‌سندان‌را

چه‌سرها کز بدن‌بیگانه سازدخنجرشوخی
چه افتد آشنایی بامیانت طرف داماں را

درستی در کدامین کوی دل ماندنمیدانم
که آن‌مژ گان کجمی آزمایدزخم‌چوگان‌را

سرصدجان خون‌آلود برنوك سنان گردد
کندچشم‌توچون‌تعلیم‌لعب[۱] نیزه مژگان‌را

زباران بهار حسن آبی بر گلستان زن
که‌اندرمهرجان پر گل کنددیواربستان‌را

زروی‌خویش‌اگرنقشی گذاری‌بردر مشرق
زخجلت کس‌نبیندبعدازین‌خورشیدتابان‌را

شراب لعلی رنگ رخت در ساغر اول
کباب خام سوز روی آتش میکندجان را

مگر نارخلیل[۲] است آن‌رخ‌رخشان‌تعالی‌اله
که‌درباراست‌اندرهرشرارش‌صد گلستان‌را

۱ـ بازی، مزاح، شوخی

۲ـ خلیل لقب‌حضرت‌ابراهیم‌علیه‌السلام است‌وازآن جهت بدین لقب ملقب گردیدکه درتمام مراحل از بوته‌آزمایش بدرستی بدرآمدوهیچگاه دربرابرقضا وتقدیرزبان‌بگلایه‌نگشودوجزبخدای متعال عرض‌حاجت نکرد.

ابراهیم‌برخلاف‌مردم‌عصرخودکه‌بت‌میپرستیدند و نمرودراستایش‌میکردندبخدای‌یگانه معتقد بود. آذرکه بروایتی عم او وبعقیده بعضی پدروی بود ازطریق بت‌تراشی‌وبت فروشی امرارمعاش میکرد، لذا تأکید میکرد تا ابراهیم را بدین‌شغل وا دارد. ابراهیم علیه‌السلام بت‌هارا دنبال هم بریسمانی بسته‌ومیکشید وفریاد میزدکیست بخرد این مصنوعات راکه نه‌نفع میرسانندونه‌ضرر ←

چه استیلای حسن است این بمیرم پیش بیدادش | که از لب باز گرداند به دل فریاد و افغان را
تبسم خونبها می آورد گو غمزه خنجر زن | که همره کرده می آرد نگاه درد درمان را
چه خوبی اله اله در خور آنی که تا باشی | روی اندر عنان بخت فرمان بخش دوران را
شه والا گهر بحر کرم شهزادهٔ اعظم | که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان را
بلند اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل | که در تاج اقبال است ذاتش میر میران را
پدر گو کج بنه تاج مرصع کاین درشاهی | چو بر تاجی نشیند برفروزد چار ارکان را
ز صلب بحر این در کو چو زدیك جنبش موجه | توان دادن به هر یك قطره اش صد غوطه عمان را

وهمیشه پدر و قوم خود را که پرستش بتها میکردند ملامت مینمود و در مقابل استناد قوم خود که همانا تبعیت از شیوه پدرانشان بود میگفت شما و پدرانتان در گمراهی محض باشید، پررودگار شما پروردگار آسمانها و زمین‌ها است که آنها را آفریده و من براین روش خواهم بود! بخدا قسم چارهٔ این بتها را خواهم کرد (بتهای شما را خواهم شکست) سرانجام روزی که مراسم نیایش درخارج از شهر انجام میشد فرارسید وهمه ازخرد و کلان شهر را تخلیه کرده و بصحرا رفتند تنها ابراهیم علیه السلام درشهر ماند و ازموقعیت استفاده کرده همهٔ بتهای بتکده را شکست. وقتی مردم برگشتند و بتخانه را به آن حال دیدند بنمرود شکایت برده و ابراهیم را بشکستن بتها متهم ساختند و کیفر اورا بسوختن در آتش مقرر کردند نمرود حکم کرد تا حظیره ای در پیش کوه بنا کردند و ارتفاع دیوار آن شصت گز و قریب یکماه هیزم جمع کردند و آن را پرداختند و روغن فراوان بر آن هیزم ریختند و آتش در آن زدند و ابراهیم علیه السلام را درمنجنیق نهاده خواستند درآتش اندازند فریاد ازفرشتگان برخواست و گفتند بارخدایا ازشرق تاغرب عالم همین یك آدم است که ترا بوحدانیت می‌شناسد واکنون میخواهند که اورا بسوزانند، مارا دستور ده تا او را مدهٔ نمائیم خطاب رسید که بنزدیك وی رویداگر ازشما مدد طلبد معاون وی هستید، دسته دسته فرشتگان موکل به آب، خاك زمین، باد و... بنزد ابراهیم آمده و گفتند اگر فرمائی تمام جمرات آتش را در خانه نمرودیان افکنیم ابراهیم گفت منهم خود را بحق واگذاشته‌ام و چشم ازمددکاری این و آن برداشته‌ام حتی درجواب جبرئیل علیه السلام گفت: خدای من بحال من واقف است اگر سزاوار سوختن باشم و یارهائی یافتن از این آتش، او خود عالم برحال من است. درقبال این گونه تسلیم پروردگار عالم امر کرد تا آتش سرد و سالم و گلستان گردید برابراهیم. **قلنا یانار کونی برداً وسلاماً علی ابراهیم.**

غیاث‌الدین محمد آنکه جود باد دست او
به ذلت خانهٔ موری نهد تخت سلیمان‌را
نمك‌سالم برون آید ز آب وموم از آتش
چو کار افتد به‌حفظ کامل‌او کسر و نقصان‌را
به‌دست عالم افتاده‌ست از او سر رشتهٔ کاری
که‌شبها پاس دارد گرگ‌ دوك‌ و پشم چوپان‌را
نکردی بی‌اجازت سیل سر در خانهٔ موری
خواص عدل او همراه‌ا گر میبود باران‌را
بجز نرگس که‌باد صبح‌از‌و شبنم فروریزد
ندیده کس به‌عهد خرم او چشم گریان را
به عهد ضبط حفظش حاملان طبع انسانی
به مخزون ضمایر پاسبان سازند نسیان را
اگر شبه درباری نبودی درگه بارش
سر اندر دیدهٔ خورشید بودی چوب‌ دربان‌را
اگر میبود حفظ او حصار عصمت آدم[۱]
نبودی رخنهٔ آمد شدن وسواس شیطان را
مگر کش آزرا سرپر کند از پنبهٔ مرهم
چو گوهر بارساز دبحر طبعش ابر احسان را
عجب بحری که‌چون در جنبش آرد باد اجلالش
کند خلخال ساق عرش موج شوکت‌وشان را
چنین بحری بباید تا صدف رخشان دری زاید
که آب او سیاهی شوید از رخسار کیوان را
نه رخشان‌در، سهیلی درسپهر جان فروزنده
که‌ز نگ‌ و روی آن آتش زند لعل بدخشان‌را
سوار عرصهٔ دولت که در جولان اقبالش
نباشد راه‌جز در چشم اختر پای یکران را
جناب عالی جودش بلند افتاده تا حدی
که آنجا کس به‌سقایی ندارد ابر نیسان را

۱ــ وقتی بنا باراده حق آدم وحوا خلق شدند بدانها خطاب شد که بهشت باهمهٔ نعمت‌های آن از آن شماست ،لیکن باین درخت (شجرهٔ منهیه را بعضی گندم پنداشته ولی در قرآن مجید تصریح بدان نشده است) نزدیك نشوید که‌موجب محرومیت شما از بهشت ورانده شدنتان خواهد گردید ، درقصص آمده است که ابلیس در دهان ماری شده و ببهشت راه‌یافت ونزد آنها رفته‌و گفت **انی لکمالمن الناصحین** من از جمله پند دهندگان بر شمایم اگر میل اقامت جاودانه در بهشت دارید باید که از میوهٔ این درخت بخورید وسو گند یاد کرد که‌در گفتار خود صادق است، حوا فریفته‌شدودست آورد وسه دانه‌ازمیوهٔ آن‌درخت بر گرفت یکی‌را بخوردودودانه نزد آدم بردو آن‌دانه‌بنز دوی‌جلوه کرد آدم‌عهدخود را فراموش کرده‌و آن‌دانه‌را بخوردد‌رحال لباسهای‌عزت‌ازاوفرو ریخت‌خطاب آمد: **الم انهکماعن تلکماالشجره واقل لکماان الشیطان لکماعدومبین** (آیا شما رانهی‌نکردم ونگفتم پیرامون ایندرخت نگردیدومتابعت سخن‌دشمن نکنید) **اهبطوا منها بعضکم لبعض عدوولکم فی الارض مستقرومتاع الی حین** (هرچهار(مار ، آدم ،حوا،، ابلیس) برزمین‌شوید ودر آن قرار گیرید)..

بجای دانه درهر رشته صد گوهر کشد خوشه ز آب جود اگر یك رشحه بخشد کشت دهقان را
اگر اینست جنب همت امید بخش او برون دست جود از کوه بیرون میکشد کان را
بر آوردی ز طوفان دود بایك شعلهٔ قهرش تنوری کو بعهد نوح[1] شد فواره طوفان را
عدو دارد ز خوف آن حسام مرگ خاصیت همان تبلرزه کاندر برف باشد شخص عریان را
زهی جایی رسیده پایهٔ قدر تو کز عزت بود کحل الجواهر خاك پایت عین اعیان را
به یك تك در نوردد توسن عزم تو صحرائی که در گام نخستش ره شود گم حد و پایان را
اگر عزمت ز پای مور بند عجز بردارد به گامی طی کند گر قطع خواهد صد بیابان را
چو از حبس رحم بیرون نهد پا طفل بدخواهت نبیند هیچ جا بیش از زمین و سقف زندان را
پی زخم آزمایی سینهٔ خصم تورا جوید نهد چون مرگ بر نوك سنان فتنه سوهان را
برای دار عبرت نخل عمر دشمنت جوید اجل چون آزماید اژ[2]دهای تیزدندان را
کند کاه سبك در وزن با کوه گران دعوی اگر از عدل و انصاف تو باشد کفه میزان را
ز بیم آنکه جودت قفلش از گنجینه نگشاید کلید گنج اندر زیر دندانست ثعبان[1] را
چنان پیشش کشی کش بشکند صد جای پیشانی کنی چون بر میان کوه محکم دست فرمان را
سخندان داور او حشی که خضر طبع جانبخشش ز رشك خامه دارد در سیاهی آب حیوان را
فکنده کشتیش در قلزم[3] فیض ثنای تو که ساز دموجهٔ او کان گوهر جیب و دامان را
چه گوهرها که گردون را اگر درجی از این بودی مرصع ساختی تاج زر خورشید تابان را
سزد در موقف ایثار[4] او درهای پر قیمت اگر لطف تو در زر گیرد این طبع در افشان را
الا تا عاشق و معشوق در هر گفتن و دیدن کند خاطر نشان خویش صد لطف نمایان را

سپهر عاشقی بادا که گر چشمت بر او افتد
نویسد در حساب خویشتن صد لطف پنهان را

۱ـ مفضل بن عمر از ابوعبدالله جعفر بن محمد صادق(ع) نقلکرده که بهنگام طوفان نوح در خانهٔ عجوزه مؤمنه‌ای در کوفه تنوری بود که آب از آن جوشیدن گرفت و طوفان آغاز گردید.

۲ـ اژدها ، مار بزرگ ۳ـ قلزم نام شهری است میان مصر و مکه و دریای قلزم دریائی است که در کنار این شهر واقع شده ، دریای احمر ۴ـ بذل کردن ، دیگری را برخود برتری دادن و سود او را برسود خود مقدم داشتن ، قوت لازم و مایحتاج خود را بدیگری بخشیدن .

۲

راحت اگر بایدت خلوت عنقا طلب — عزت از آنجا بجوی حرمت از آنجا طلب
تنك مکن ای همای خانه بر این خاکیان — شهپر لا برگشای کنگر الاطلب[1]
دیر خراب جهان بتکده‌ای بیش نیست — دیر به ترسا گذار معبد عیسا طلب
تیره مغاکیست[2] تنگ خانهٔ دلگیر خاك — مرغ مسیحا[3] نه‌ای بزم مسیحا طلب
وادی ایمن مجوی از پی نار کلیم — آن همه جا روشن است دیدهٔ موسا طلب
نکتهٔ وحدت مجوی ازدل بی‌معرفت — گوهر یکدانه را دردل دریا طلب
گرچه هزاراست اسم هست مسمایکی — دیده ز اسما بدوز عین مسما طلب
ابجد ارکان تست چار کتاب عظیم — جزو بجزوش ببین اعظم اسما طلب
آینه‌ای پیش نه از دل صافی گهر — صورت خودرا ببین معنی اشیا طلب
نیست به غیب وشهود غیر یکی در وجود — خواه نهانش بخواه خواه هویدا طلب
وقت جهاد است خیز تیغ تجرد بکش — نفس ستمکاره رادرصف هیجا[4] طلب
کعبهٔ گل درمزن بر دردل حلقه کوب — زین نگشاید دری مقصد اقصا[5] طلب

۱ـ مراد اقرار بکلمهٔ طیبهٔ **لااله‌الاالله** است ۲ـ مغاك بمعنی گود، گودال وجای گود است ۳ـ مرغ مسیحا ومرغ عیسی شب‌پره وخفاش است ۴ـ جنك وكارزار، نبرد وپیکار
۵ـ ظاهرا اشاره‌است به لیلة‌المعراج که‌درآن‌شب‌مسعود مطابق روایات وظاهرآیه شریفه :
سبحان‌الذی اسری بعبده لیلامن‌المسجد الحرام الی‌المسجد الاقصی ...
آن‌حضرت درمسجدالحرام بوده ومطابق بعضی روایات درخانه‌ام هانی بنت‌ابیطالب زوجه هبیرة بن‌ابی‌وهب‌مخزومی بوده وتاویل کرده‌اند این‌آیه را برآنکه جمله حرم رامسجد خوانند

ذلت ده روزه فقر مایهٔ صد عزت است | عزت دنیا مخواه پایهٔ عقباطلب
زر طلبد طبع تو روی ترش کن براو | علت صفراست این داروی صفراطلب
خون‌جگر نوش کن‌تاشوی ازاهل‌حال | نشاه هوس کرده‌ای بادهٔ حمراطلب
لذت زهر بلا پرس زمستان عشق | از دل میخوارگان لذت صهبا[1] طلب
بخت جوان کسی کو بطلب پیر شد | کم ززنی نیستی درد زلیخا طلب
سالك ره را ببوس پای پر از آبله | گنج گهر بایدت درته آن پاطلب
دردا گرراحت است پیش‌مریضان‌عشق | در مرض از نیشتر راحت اعضاطلب

۱- شراب

اماقصهٔ معراج درازاست‌ودرآن اختلاف بسیار وحشوفراوان وخلاف بسیار و روایات‌ضعیف. مسلمانان بعضی معتقد بمعراج نبوده‌ونفی کردند ، بعضی گفتند که‌رسول‌اکرم تا بیت‌المقدس بیشتر نرفت‌واستناد بظاهر آیه‌شریفه کرده و ابن‌عده«معتزله» هستند وجماعتی گفتند رسول(ص) این رادرخواب‌دیدوآن‌عده«نجاریان» وجماعتی‌دیگر «حشویان»هستند وقائلند روح‌اورا بمعراج برده و تن او در مکه بود .... در اینجا مختصری از آنچه در تفسیر ابوالفتوح‌رازی آمده مذکور خواهد شد :

بروایت انس بن‌مالك و ابوهریره و عبدالله عباس وعایشه وام‌هانی‌ومالك بن‌صعصعه باختلاف الفاظ واتفاق معانی وتداخل‌حدیث بعضی درحدیث بعضی‌دیگر رسول(ص) گفت من بمکه‌بودم بین خواب وبیداری بیك‌روایت‌درحجره بودم(جائی‌است ازپس‌خانه کعبه) وبیك روایت درخانه‌ام‌هانی جبرئیل آمد ومراگفت برخیز ، برخاستم و بیرون آمدم مرا فرمودند تا بآب زمزم غسل‌کردم و بروایتی ظرفی‌آوردندوآب کوثررا که‌باخود داشتند باآب‌زمزم بیامیختند ومرافرمودندتاازآن‌آب وضو کردم آنگاه‌مراازمسجد بیرون‌آوردند بردر مسجد براق ایستاده بود (مشخصات براق‌ازآنجهت که موجب‌اطاله کلام‌است مذکور نشد)من بر نشستم، برق‌ساعتی بگام‌وساعتی میدوید وساعتی میپرید وجبرئیل درطرف راست‌من بود وروی بجانب بیت‌المقدس نهادیم وازبیت‌المقدس بنائیدربانی بآسمان‌رفته‌وآنجا عجایب آسمانها را بروفق فرمان الهی‌مشاهده نموده و بمرتبه قربی که‌هیچ پیغمبری نرسیده فرارفتیم ودر همان‌شب‌حضرتش بجای‌خود باز گشت ونمازصبح‌رادرمسجدالحرام گذارد. **ذلك تقدیر العزیز العلیم**

سوخته را راحت است ازپی هر آه سرد | راحت گلخن فروز در دم سرما طلب
همچو سکندر[1] مجوی آب خضر درسواد | عارف دل زنده را آن زسویدا[2] طلب
رتبهٔ عرفان شود شام فنا روشنت | قیمت انوار شمع درشب یلدا طلب

۱ـ اسکندر ذوالقرنین بنا برتحقیق نام دوتن از پادشاهان است که ذوالقرنین اول معاصر حضرت ابراهیم خلیل الرحمان بوده وظهورش درسه هزاروچهارصد و پنجاه وهفت سال بعداز هبوط آدم درمصر میبوده وبعداز غلبه برولایات مصر وافریقا وکشورهای غرب قصد بلاد اروپا ومشرق کرد وسکنهٔ مشرق ازجماعتی شکایت کردند که در کوهها سکونت داشتند ووقتی ازآن کوهها بیرون میآمدند مسلمانان را رنجه میکردند وفساد بسیار مینمودند ومسلمانان ایشان را بازنمیتوانستند داشتن وگفتند ازدست این مأجوج ومأجوج (یاجوج ومأجوج دو برادر بوده اند ازفرزندان یافث بن نوح (ع) که بعداز طوفان بحد مشرق افتادند ودرپس دوکوه قرار گرفتند وازایشان نسل پیوست وازنسب هر یکی چندین فرزند آمد ، صورت ایشان همچون صورت آدمی است ولیکن بقامت یك ارش اند وهر یکی گوشها دارند پهن که درزمین همی کشند وجامه ندارند وبرهنه باشند وچون خروگاو پیش یکدیگر جماع کنند وشرم ندارند وچون بخسپند یك گوش زیر کنند ویك گوش بالا وطعام آنها خارخسك است و....) رهائی نتوانیم الابه نیروی این پادشاه .

اسکندر سدیاجوج ومأجوج راساخت وبعدازمراجعت ازمشرق باتفاق ششصدهزار کس متوجه ایران ومکه شدو باحضرت ابراهیم درمکه ملاقات ومصافحه کرد ودردومة الجندل بعبادت بود تادر گذشت. گویند درطلب آب حیوان شدو توفیق حاصل نکرد و ازآن جهت اورا ذوالقرنین گویند که شرق وغرب را مسخر ساخت یا آنکه دوقرن زیست ویادوگیسوی آویخته دردو طرف سرداشت چه آنکه عرب گیسو را «قرن» گوید و ...

اماذوالقرنین دوم اسکندر(آلکساندر) پسر فیلیپوس پادشاه مقدونیه (یونان) بوده که بنا بر مشهور درزمان داریوش سوم (دارا) شاهنشاه هخامنشی بایران تاخته و ویرانیهای بسیار وارد آورده وحتی بخواهش تائیس دلبر زیبای خود کاخ باشکوه شاهنشاهان هخامنشی را آتش زده وروشنك دختر دارا رانیز بزنی گرفته است.

بنابراین فاصله زمان بین ذوالقرنین اول ودوم بسیار زیاد و لذا اغلب بعلت تشابه اسم ولقب این دو باشتباه خرابکاریها وویرانیهائی راکه اسکندربن فیلیپوس درایران ببارآورده به ذوالقرنین اول نسبت میدهند .

۲ ـ نقطه سیاه که بردل است.

شانه بدرد آورد تارك شاهد و شان — طاقت زخم اره از ز کریا[1] طلب
زمرهٔ عشاق را پایهٔ والاست دار — بر سر کرسی برآ پایهٔ والا طلب
عاشق مرتاض کی طالب جنت شود — ای که براحت خوشی جنت‌اعلاطلب
سالك ره را کجا فرصت آسایش است — گر تو از آن فارغی سایهٔطوباطلب
مرد خدا کی کند میل به‌لذات خلد — دردل کودك وشان‌حسرت حلوا طلب
دشمن‌اگر تیغ‌وتشت[2] پیش نهدسر مکش — دوست اگر بایدت‌حالت یحیا[3]طلب
سگ‌زپی جیفه‌رفت دربدر و کوبکو — گر بسگی قائلی جیفهٔ دنیاطلب[4]
خیزوچوسبزی مکن‌جابسرخوان کس — طعمه اگر بایدت سبزی صحرا طلب
دردل سختست‌وبس آرزوی سیم وزر — گرطلبی سیم و زر دردل خارا طلب

۱ـ زکریا ازفرزندان‌داودعلیه‌السلام‌بود خدایتعالی اورا برسالت‌فرستاد ، یکصدوپانزده‌سال عمر کرد چون سن شریفش بچهل‌رسید رسالت‌یافت وچون بهفتاد رسید خداوند او را بشارت‌داد بفرزندش یحیی واین‌بسبب قرب ومنزلت وی‌در نزد‌پروردگار بود که‌دعا کرد و درسجده‌خدارا بخواند و گفت پروردگارا‌من‌پیرم وسفیدی‌درسرمن ظاهر وزن من‌عاقر است ببخشابفضل ورحمت خویش مرا فرزندی صالح‌حقتعالی‌دعای‌او رااجابت کردو بعدازچهل روززنش بار گرفت وبعدازشش ماه یحیی دروجودآمد وپس‌ازآن یحیی بیست‌وهفت‌سال بزیست ، یهودان قصدآن کردند که وی رابکشند بگریخت‌ازپس‌وی برفتند ودرمیان‌درخت‌شد، اره بردرخت‌نهاده تاجائیکه اره برفرقش‌آمدو درحالیکه باخدای‌خویش رازونیازمی کرد بسرای‌جاودانی شتافت. بغلط بعضی گویند که زکریا به اغوای‌شیطان بدرخت‌پناه بردوغیرت‌الهی‌اورا درزیراره کشید

۲ـ نام‌ظرفی، طشت

۳ـ یحیی‌علیه‌السلام فرزند زکریاومعاصر باعیسی‌مسیح‌و کتابش توریة‌بود ، یحیی‌ازخردی‌تابزرگی همه‌میگریست گفتند‌چرا گریه‌میکنی‌وحال‌اینکه مطیع‌خدای‌بوده‌وهمیشه‌طاعت‌اورامجرا هستی‌فرمود طاعت‌من بیش‌ازابلیس نیست‌چون شقی شدهیچ‌سودی‌نداشت، من‌از عاقبت می‌ترسم، چهل‌ویکسال‌عمر وی بودوهمواره‌هفتادتن ازعابدان‌بنی‌اسرائیل‌باوی بودند، جامه‌ای ازپلاس‌پوشیده هرسه روزیك قرص‌نان طعام وی‌بود، یحیی‌علیه‌السلام بعلت‌حق گوئی و تحریم ازدواج ربیبه(دخترزن)وقتی که سلطان‌ازاو‌دراین باره‌فتوی خواست براثرتوطئه ملکه درنزدشاه‌ومیل‌شدیداونسبت‌بدخترزنش‌بهنگام مستی‌دستورداد تایحیی(ع)راسر بریدند وسراورا درمیان‌طشتی‌ازطلانهاده بنزد ملکه گذاشتندو...

۴ـ ظاهرا اشاره‌است بحدیث‌شریف: **الدنیاجیفة‌وطالبها کلاب.**

باطن صافی چو نیست راه حقیقت مپوی — چاه بسی در ره است دیدهٔ بینا طلب
شمع هدایت کجا در دل هر کس نهند — همچو کلیمی بجو دیده ز بیضا طلب
پا بسر خود منه در ره این بادیه — رهروی این ره از شبرو اسرا طلب
احمد مرسل که چرخ از شرف پای او — با همه رفعت کند پایهٔ بطحا طلب
از لب او گوش کن زمزمهٔ لاینام — وز دل بیدار او راز فاوحا[1] طلب
جلد اگر میکنی مصحف وجدش براو — دفتر انجیل را بهر مقوا طلب
گو علم سبز او خضر ره خویش ساز — آنکه بمحشر کند سایهٔ طوبا طلب
پای بلندی که زد پای طلب در رهش — از پی ایثار او عقد ثریا[2] طلب
در گذر از نه فلك در ره او خاك باش — اهل خرد کی کند پایهٔ ادنا طلب
وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین — کام از آنجا بجوی نام از آنجا طلب
عرض تمنا مکن از در دونان دهر — آب رخ هردو کون از در مولا طلب

درحق من بخششی یا نبی اله که نیست
رسم تـو الاعطـا کار من الا طلب

***

۱ـ ظاهراً اشاره است به آیات شریفه: **فکان قاب قوسین اوادنی فاوحی الی عبده ما اوحی** (سوره نجم آیه‌های ۹ و ۱۰)

۲ـ نام چندین ستاره که بصورت واحدی دیده می‌شوند و آنرا پروین و پرون گویند،

درستایش مولی‌الکونین علی (ع)

۳

زبحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب[۱] | سراب بحر شود عنقریب و بحر سراب
گرفته روی زمین آب بحر تاحدی | که گر کسی متردد[۲] شود پیاده در آب
چنان بود که زفرقش کلاه بـارانی | گهی نماید و گاهی نهان شودچو حباب[۳]
غریب‌نیست که که گرددزشست‌وشوی‌غمام[۴] | برنك بال حـواصل[۵] سفید پر غراب[۶]
عجب کـه بند شود تا پشت گاو زمین | نعوذ بالـه اگر پا فرو رود به‌خلاب[۷]
چنان زبادیه سیلاب موج رفته به اوج | که نسر[۸] چرخ‌چومرغابی‌است برسرآب
شد انطفای حرارت بدان مثابه که موم | رود در آتش و نقصان نیابد از تف‌وتاب
هوا فسرده بحدی کـه وام کرده مگر | برودت از دم بدخواه شاه عرش جناب
علی سپهر معالی که در معارج شـأن | کنند کسب مراتب ز نـام او القاب
مگر خبر شد ازین اهل کفروطغیان را | که فارغند زبیم عقاب و خوف عذاب[۹]

۱ـ ابر ۲ـ آمد وشدکـ‌دن ، کسی که‌آمد وشد کند ۳ ـ برآمدگیهائی که هنگام سقوط چیزی درآب یاآمدن باران درسطح آب پیدا میشود ، آب سواران ٤ ـ ابر ، ابـر سفید ٥ ـ مرغی است شبیه لکلك دارای منقار بلند و پـاهای دراز که درکنار آبهـا می‌نشیند ٦ـ کلاغ ، زاغ ۷ ـ لجنزار ، زمین پر گل که پا درآن فرو برود ۸ ـ کرکس و نیز نام دوستاره درآسمان که یکی رانسرطائر ودیگری رانسر واقع میگویند ۹ ـ ظاهراً اشاره بحدیث شریف است : **حب علی‌حسنة لایضرمعهاشی**

که تامعاند او باشد و مخالف او بدیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب
چو بر سپهر زند بانك ثابتاب[1] شوند زاضطراب چو برسطح مستوی سیماب[2]
بذروه ای[3] که بود آفتاب رفعت او فتاده پهلوی تقویم کهنه اصطرلاب[4]
بنعل دلدل[5] او چون رسد مه نو تو روای سپهر و میمای بیش از این مهتاب
سواره بود و زدنبال او فلك میگفت خوشا کسی که ترا بوسه میزند بهرکاب
زهی احاطهٔ علم تو آنچنان که تو را ز نکته‌ای شده مکشوف سرّ چار کتاب
تو بانبی متکلم شدی در آن خلوت که بی‌فرشته رود باخدا سؤال وجواب
ضمیر جمله بخصم تو میشود راجع خدا بود ابداً هر کجا کنند خطاب
بماند از نظر رحمت خدا مأیوس بسوی هر که تو یك بار بنگری به‌عتاب
ز استقامت عدل تو در صلاح امور رود شرارت فطرت برون ز طبع شراب
کند ز تربیت ذره کار آن خورشید که خاك تیره شود از فروغ آن زرناب
تبارك اله از آن دلدل سپهر سیر که بابراق[6] یکی بود در درنگ و شتاب
سبکروی که ز سطح محیط کرده عبور چنانکه دایره ظاهر نگشته برسر آب
چو مبرود حرکاتش ملایم است چنان که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب[7]
سپهر کوکبه شاها بدیگری چه رجوع مرا که خاك‌در تست مرجع از هرباب

۱ـ مراد ثوابت است وآن ستارگانی هستند که ساکن و بیحرکت بوده و حرکت انتقالی ندارند و بر خلاف سیارات از خود روشنائی دارند .

۲ - جیوه ، زیبق ۳ ـ بلندی ، اوج بالای چیزی ، جای بلند ٤ - آلتی بوده برای پیدا کردن ارتفاع ستارگان بجای طولیاب امروز، (اصل این کلمه یونانی‌است)

۵ ـ استری که امیرالمومنین علی سوار میشد و آن ماده استری بود که حاکم اسکندریه بحضرت رسول (ص) هدیه کرده وآنحضرت بامیرالمومنین بخشید .

٦ ـ چنانکه درتفسیر آمده است براق اسبی‌بود کوچکتر ازشتر و دنبالش چون دنبال شتر بود و برش همانند براسب رویش چون روی‌آدمیان ودست وپایش مانند دست وپای شتر و سم او مثل سم‌گاو وسینه‌اش چون‌یاقوت سرخ وپشتش چون درسفید بود، زینی از زین‌های‌بهشت بر او نهاده و دوپرداشت مانند پرطاوس ورهوارش همانند برق ودرلیلةالمعراج حضرت محمد رسول الله برآن برنشست وبآسمانها پروازکرد . . . .

۷ـزخمه ، آلت فلزی کوچك که‌باآن تار میزنند.

سری که بهر سجود در تو داده خدای | بر آستانهٔ دیگر چرا نهم چو کلاب[1]
دری که شد ز تو کل گشوده بر رخ من | بهیچ بـاب نبنـدد مفتح الابـواب
چرا خورم غم روزی چو کرده روز ازل | تهیهٔ سبب آن مسبب الاسباب
چوبی طلب رسد از مطبخ تو روزی من | چرا نخوانده به‌خوان کسی روم چو ذباب[2]
بفکر مدح تو وحشی زشر حادثـه رست | توان زحادثه رستن بلی بفکر صواب
بگاه مدح تو از کثرت ورود سخن | سزد اگر ز عطارد[3] نمایم استکتاب[4]
رسیده‌ام ز تو جایی که میکند آنجا | مخدرات[5] سخن جمله بی‌نقاب حجاب
کسی چگونه کند عیب بکر فکرت من | که دست لطف تو از روی‌او کشیده‌نقاب
بزمره‌ای سرو کار است اهل معنی را | نه ازرسوم سخن با خبر نه از آداب
کنند زیر و زبر عالمی اگر بمثل | کسی بگاه تکلم غلط کند اعراب[6]
همیشه تا که بجلاب[7] منقلب نشود | ز انقلاب زمان دردهان مار لعاب

مخالف تو چنان تلخکام باد بدهر
که طعم زهر دهد دردهان‌او جلاب

۱ - (جمع کلب) سگها ۲- مگس ، پشه ، زنبور

۳- نام‌ستاره‌ای که نزدیکترین سیارات بخورشیدو کوچکترین آنهاست ، در هر۸۸ روزیك دور بدور خورشیدمی گردد و بفارسی آنرا تیر گویند ٤- طلب نوشتن و کتابت چیزی کردن ٥- پرده نشینان ، زنهای پرده نشین ٦- چنانکه ابی الاسود دئلی‌روایت کرده‌است‌امیرالمومنین(ع)واضع علم صرف‌ونحو بوده است وچنین روایت کنند که روزی علی‌علیه‌السلام ازراهی عبور میکرد صدای تلاوت قرآن‌مجیدشنید. قاری‌رعایت قواعد نکرده واعراب کلمات را باشتباه‌میخواند امیرالمومنین قاعدهٔ **«کل فاعل‌مرفوع ، کل‌مفعول منصوب کل‌مضاف‌الیه‌مجرور»** راوضع فرمودند و نیز درمورد دیگراستناد علمای ادب بعداز استقراء درمورد اقسام کلمه (اسم، فعل و حرف) بکلام امیرالمومنین است که‌فرمود: **«الکلمة: اسم‌وفعل‌وحرف»** ۷- معرب گلاب ، ونیز شربتی که باگلاب وعسل وياشکر درست کنند .

درمدح میرمیران(غیاث‌الدین محمد)

۴

تفت رشک ریاض رضوان است — که در اوجای میر میران است
غیرت باغ جنت است آری — هر کجا فیض عام ایشان است
حبذا[1] این رخ بهشت آرا — که بهار حدیقهٔ[2] جان است
مرحبا این بهار جان پرور — که ازو عالمی گلستان است
با کف او که معدن کرم است — با دل او که بحر احسان است
کیسه‌و کاسه‌ای که مانده تهی — کاسهٔ بحر و کیسهٔ کان است
مسند عزّ ذات کامل او — زانسوی شهر بند[3] امکان است
حضرتش را ز اختلاف زمان — چه کمال‌است‌یا که نقصان است
بحث سود و زیان و کون‌وفساد — برسرچار سوی ارکان است
از ره بول چون رود به رحم — بدسگالش که‌خصم یزدان است
بر زمین زنده آمدن او را — به یکی از دو راه فرمان است
زان دوره میرود یکی‌سوی‌دار — وان‌یکی راست تا به‌زندان‌است
دل خصمش کز آرزوی خطا — پر متاع خلاف رحمان است
حقهٔ سر به مهر اهرمن است — خانهٔ در به قفل شیطان است
پیش خصمش که میرودبه‌مغاک[4] — وزپر آبی چو بحر عمان است

۱ـ حبذا کلمه‌ای است که درموقع مدح گفته میشود ، آفرین ، زه   ۲ـ باغ ، بوستان
۳ـ بارو، حصارشهر، دیواردورشهر   ٤ـ جای گود، گودال.

آن تنور[۱] جهان به‌سیل ده است / که محل خروج طوفان است
به چرا گله را دگر چه رجوع / به هیاهوی پاس چوپان است
زانکه از سنگ راعی عدلش / ظلم گرگ شکسته دندان است
شعله‌ماندچوعکس خویش در آب / هر کجا حفظ او نگهبان است
رخش مرگ آورند در میدان / قهرش آنجا که مردمیدان‌است
زیر نخل بلند همت او / که‌ثمر بخش‌رفعت و شان است
به تمنای میوه ای کافتد / آسمان پهن کرده دامان است
بحر از رشك دست‌او گه جود / غیرت ابر گوهر افشان است
بسکه بر سر زند شکسته سرش / پینهٔ کف علامت آن است
ور دلیلی دگر بر این باید / پنجهٔ پر ز خون مرجان است
ای که در بسته زلهٔ[۲] نعمت / هر که‌برخوان دهرمهمان است
گردخوانی‌ست‌روزجشن‌توچرخ / اسدش گربهٔ سر خوان است
با توخصمی‌است‌جامه‌ای‌کان را / طوق لعنت ره گریبان است
دیده‌ای را که در تو کج نگرد / زخم عقرب زنیش‌مژگان است
دهن خصم زادگان ترا / سر افعی به‌چاه پستان است
آنچه ازحسرتش سکندر[۳] مرد / دریم خانهٔ تو پنهان است
هست ایما به آن ترشح و بس / اینکه درظلمت‌آب حیوان‌است
خانه زادان بحر جود تواند / وین‌عیان نزد عین اعیان است
مادر در که نام او صدف است / پدرش نیز کابر نیسان[٤] است
پاسبانان بام آن منظر / کش‌زمین‌سقف آن نه‌ایوان‌است

۱- مفضل بن‌عمر ازابوعبدالله‌جعفرصادق(ع)نقلکرده که‌این‌تنور درخانه‌عجوزهٔمومنه‌ای‌بود در جانب راست‌مسجد کوفه من‌باو گفتم یابن رسول‌الله مسجد کوفه درآن روز بودفرمودبلی‌آن مصلای انبیاء است بهنگام طوفان نوح‌آب ازآن تنورجوشید ۲ - طعامی که مردم فرومایه از جای بردارند و ببرند ۳- اسکندر درطلب‌آب‌حیات شدوتوفیق دست‌یافتن‌بدان نیافت وسرانجام در حسرت‌آن مرد ٤ ـ ماه هفتم ازماههای سریانی ، ماه دوم از فصل بهار

سایه افکنده‌اند بر سر چرخ　　چرخ اندر پناه ایشان است
کیست آنکس که گفت یك کیوان　　برسر هفت کاخ گردان است
تا ببیند کـه بر سپهر نهم　　چند هندوی همچو کیوان است
ای به سوی در تو روی همه　　باهمه لطف تو فراوان است
کرده‌اند از برای عزت و قدر　　این سفر کش درتوپایان است
چه گنه کرده‌اند کایشان را　　سر عزت به خاك یکسان است
لطف کن هردورا به وحشی بخش　　بر تو این قسم بخشش آسان است
گر باوصد هزار از این بخشی　　بخششت صدهزار چندان است
تا به زعم بلاکشان فراق　　بدترین درد ، درد هجران است

دشمنت مبتلای دردی باد
کش اجل بهترین درمان است

درستایش میرمیران

۵

آن را که خدا نگاهبان است / از فتنهٔ دهر در امان است
هر کس شد از او بلند پایه / بیرون ز تصرف زمان است
صیاد تهی قفس نشیند / زان مرغ که سدره[۱] آشیان است
نخلی که زباغ لایزال است / بانشو ونمای جاودان است
از نشو ونما چگونه افتد / طوبی[۲] که درخت بی‌خزان است
تازندهٔ عرصهٔ الهی / هرسو که دواند کامران است
گردون به تصرف مرادش / چون گوی بحکم صولجان[۳] است
مهرش همه ساله درر کابست / ماهش همه روزه درعنان است
در عرصهٔ کام رخش عزمش / چون حکم خدایگان روان است
آن شاه که امر لطف وقهرش / ملکت ده و سلطنت ستان است
آن ماه که شمسهٔ جلالش / آرایش طاق آسمان است
یعنی که حباب بخش آفاق / کافاق چوجسم واوچوجان است
دارای دو کون میرمیران / کش عرصهٔ قدر لامکان است
یارب که همیشه در جهان باد / زانرو که ضروری جهان است
انگشت اشاره‌اش گه جود / مفتاح دفین[۴] بحروکان است
پاشیدن نقد صد خزینه / با جنبش آن سربنان[۵] است

۱ـ نام درختی است در بهشت یا درطرف راست عرش، سدرة المنتهی ۲ـ نام درختی در بهشت
۳ـ چوگان ۴ـ پنهان شده درزیر خاک ۵ـ (جمع بنانه)ـ سرهای انگشتان

از بسکه بدامن گدایان — دست کرمش گهر فشان است
تا خانه هریك از در او — راهی بطریق کهکشان است
تخت جم وافسر فریدون — گرچه‌دو متاع بس گران‌است
ز انجا که بساط همت اوست — بالله که هردو رایگان است
با عون عنـایتش رعیت — ایمن ز تعرضِ عوان [1] است
محفوظ بود ز حملهٔ گرگ — آن گله که‌موسی‌اش‌شبان [2] است
شریان [3] عظیمه‌ای که تن را — سررشتهٔ زندگی از آن است
خاص از پی برکشیدن دار — بر گردنِ خصم ریسمان است
میخواست مخالفت که بیند — کش بال همای سایبان است
گردید میسرش زهی بخت — امروز ولی که استخوان است
چون زهرهٔ خصم را کند آب — خوف تو که دردلش نهان‌است
هرسبزه که روید از گل او — آن سبزه برنگ زعفران است
در دایرهٔ وجود ذاتت — بیرون زقیاس این وآن است
ایما به ثبات دولت تست — آن نقطه که ساکن میان است
از حال احاطهٔ تو رمزیست — آن‌خط که مجاور کران است
شاها ز میامن قدومت — این بلده چو روضهٔ جنان است
از فیض تو خاك پاك او را — اوصاف بهشت جاودان است
هر آرزویی کـه در دل‌آید — تا گفته‌ای این چنین چنان است
در ساحت امن اوجهانی — از کاهش عمر در امان است
دی هر که بدیدمش در او پیر — امروز چو بنگرم جوان است

۱ـ دراینجا مراد مأمور اجرا وپاسبان است ۲ـ موسی‌بن‌عمران پیغمبر بنی‌اسرائیل‌بعد ازمهاجرت ازمصر وازدواج‌با دختر شعیب نبی تا زمان‌اظهار نبوتش بشغل شبانی میپرداخت‌واین بدان جهت بودکه وقتی شعیب مراتب‌صداقت وامانت ونیز قوت وقدرت موسی را دید باوپیشنهاد کرد که با دخترش ازدواج‌کند بشرط آنکه هشت سال یاده سال شبانی‌گله شعیب را تعهد کند
۳ـ سرخ‌رگ ، رگ جهنده.

القصه میان این دو مأمن گر هست تفاوتی از آن است
کان نسیه و این بهشت نقد است آن روضه نهان و این عیان است
شهریست به از بهشت اما اکنون که ترا در او مکان است
فریاد از آن زمان که گویند زو موکب عزم تو روان است
این رفتن زود اگرچه باریست کان برهمه خاطری گران است
خاطر بهمین خوش است کاقبال زود آمدن ترا ضمان است
دارم دوسه حرف واجب العرض هرچندنه جای این بیان است
بر خوان وظیفهٔ تو شاها وحشی که همیشه میهمان است
زانگاه که رفته‌ای بدولت حالش نه بوضع پیش از آن است
ماند بکسی که دست بسته حاضرشده بر کنار خوان است
تاهست چنین که طبع اطفال درهر شب عید شادمان است
بادت همه روز خوشتر از عید
کاین منشأ شادی جهان است

۹

بلبلی را که همین با گل بستان کار است
بی گلش دیدن گلزار عجب دشوار است

غرض از بودن باغ است همین دیدن گل
ورنه هر شوره‌زمینی که بود پرخار است

چمن و غیر چمن هر دو بر آن مرغ بلاست
که غم هجر گلی دارد و در آزار است

خود چه فرق است از آن خار که بر چوب گل است
تا از آن خار که پرچین سر دیوار است

زحمت خار بود راحت بلبل اما
نه بهر فصل در آن فصل که گل در بار است

هر چه جز گل همه خار است چو بلبل نگرد
اندکی غیرت اگر خود بودش مسمار است

گوخسك ریشه در آن دیده فرو بر که چو یار
پا از آنجا بکشد سیر گه اغیار است

دارم از شش جهت آوازهٔ حرمان در گوش
همچنان در ره امید دو چشمم چار است

لن ترانی[1] همه را دیدهٔ امید بدوخت
ارنی[2] گوی همان منتظر دیدار است

پرده‌ای نیست ولی تا که شود محرم راز
کار موقوف به فرمان دل دلدار است

شرط شقست که گر یار بگوید که مبین
چشم خود را نهی انگشت که امر از یار است

هر کرا جان برضای دل یار یست گرو
صبر بر ترك تمنای خودش ناچار است

آرزوها بزدا تا نگری جلوهٔ حسن
که دل بیغرض آیینهٔ بی‌زنگار است

هست موقوف غرض ردو قبول و بد و نیك
ورنه خوب ست گر اقبال و گر ادبار[3] است

جنس بازارچهٔ عشق نباشد مطلب
دو بضاعت که یکی فخر و دگر یك عار است

مشرك عشق بود بوالهوس کام پرست
کمر دعوی عشقش بمیان زنار[4] است

---

۱ و ۲- اشاره بقصه موسی بن عمران علیه السلام است: **«قال رب ارنی انظر الیك»** ای پروردگار من بنما مرا دیدار خود تا به بینم بسوی تو **«قال لن ترانی»** حقتعالی فرمود هرگز دیدن نتوانی مرا

۳- پشت کردن و رو برگردانیدن دولت ، بخت برگشتگی ۴- نوار یا گردن بندی که مسیحیان با صلیب کوچکی بگردن خود آویزان میکنند .

هست درمذهب ما کافر از آن مرتد به   که گهی قول وی اقرار و گهی انکاراست
من یکی گویم وجاوید بدین اقرارم   مرتدی معنی انکار پس از اقرار است
اله اله چو یکی مظهر آثار دو کون   کش متاع دوجهان ریزش یك ایثار است
میرمیران که کمین رایتش از آیت شان   بهترین رکن فلك را پی استظهار[1] است
در بنایی که کند جنبش از آن رای مصیب[2]   راستی لازمهٔ ذات خط پرگار است
پیش دستش که همه افسر عزت بخشد   زرچه کرده‌ست ندانم که بدینسان خواراست
ثقل حکمش نه همین مرکز کل دارد و بس   با مانت قدری نیز بر کهسار است
لامکان نیست بجز عرصه گه مضماری[3]   گر همه جیش[4] علو تو بدان مضمار است
کهکشان نیست بجز منتسخ[5] توماری   که همه وصف ضمیر تو بر آن طوماراست
خیمهٔ جاه ترا درخور اجزای طناب   امتدادیست که آن لازمهٔ مقدار است
قطره‌ای ریخت ز ابر اثر تربیتت   اصل آن نشو و نما گشت که دراشجاراست
سینهٔ صاف تو و آن دل پوشندهٔ راز   طرفه جاییست که آیینه دروستار است
قهر ما نیست غضب پیشه جهان راسخطت[6]   گره ابروی اوهای هوالقهار است
از نهیب تو نه تنها سرظالم شده نرم   نرمی آنست که در گردن هرجبار است
چشمهٔ قهر تورا این یکی از بوالعجبی است   که همه ماهی او افعی آتشخواراست
در تن آن که فلك زهر عناد تو نهاد   استخوان ریزه در او عقرب و شریان ماراست
در کمانی که کشد تیر خلاف تو عدو   رخنهٔ جستن پیکان دهن سوفار[7] است
بازرا خون خورد از صولت انصاف تو کبك   رنگ خونش به همین واسطه درمنقاراست
بیخ آزار بدینگونه که انصاف تو کند   عنقریب است که هر گل که دمد بی‌خاراست
شاخ گل لرزد از این بیم که عدلت گوید   غنچه از بهرچه مانند دل افکار است
چرخ گوید چه کشم پیش تو درهای نجوم   در زوایای ضمیر تو از این بسیار است
دهر گوید منم و بحر وجودی کان بحر   ابر احسان ترا مایهٔ یك ادرار[8] است
لامکان راپس از این پر کند از منظر و کاخ   دهر را همت عالی تو گر معمار است

۱- پشت گرمی ۲- راست و درست، اصابت کننده ۳- میدان اسب دوانی و آخرین نقطه که اسب در مسابقه باید به آن برسد ۴- لشکر، سپاه ۵- نسخه گرفته شده، استنساخ شده ۶- غضب، خشم ۷- سوراخ، سوراخ سوزن، بن چوبهٔ تیر که در چله کمان گذاشته میشود ۸- وظیفه و مستمری، مقرری، سالانه و ماهانه.

پامرنجان به رکاب زرخود کابلق[۱] چرخ — خوش بلنداست ولیکن نه‌چنان‌رهواراست
خانه زادیست کهین قلزم[۲] احسان ترا — دریکتا که بهین‌زادهٔ دریا نار است
آرزوی‌دل کس‌را به‌زبان‌نیست رجوع — پیش‌رای تو که‌مستغنی ازاستفسار است
درنظرحزم[۳] ترا آمده چون آتش طور — نور آن آتش موهوم که در احجار است
نسخهٔ خواهش دلهاست برات کرمت — نقش انگشتر تو مهر لب اظهار است
داورا بلبل دستان زن معنی وحشی — که‌خوش آهنگ‌ترین‌طایراین گلزاراست
درازل جز بدعای تو صفیری نکشید — وین نوا تا ابدش تعبیه[۴] در منقار است
بود دایم بدعای‌تو وتا خواهد بود — کارش اینست‌وجزاین‌هرچه کند بیکاراست
تاچنین است که بی‌پاس‌نماند محفوظ — جنس آن خانه که همسایهٔ اوطرار[۵] است

بادحزم‌تو نگهبان‌جهان کزپی‌ملك
پاسبانیست که‌تاصبحا بدبیدار است

***

۱ـ ابلق: اسب سیاه وسپید ۲ـ قلزم نام‌شهری است‌میان مصرومکه ودریای قلزم‌درکنار اين‌شهرواقع‌است ۳ـ دوراندیشی‌واحتیاط ۴ـ بسیج کردن‌وآماده کردن ۵ـ تردست، عیار، کیسه‌بر.

۷

شغلی که مطمح[1] نظر کیمیاگر است
تحصیل اتحاد صفات مس وزر است

این فعل پرشکوه نیاید زهر گروه
زان صنف خاص کاین عمل آید یکی خوراست

فرعی است این عمل ز اصول کمال خور
وین اصل درجریدهٔ حکمت مقرراست

درچشم ظاهر است بزرگ این عمل ولی
گر بنگری بدیدهٔ باطن محقر است

عرض زر از جبلت مس سهل صنعتی است
قلاب شهر نیز باین معرض اندراست

از کیمیا مراد نه اینست نزد عقل
کآن صنعت ازقبیل عملهای دیگراست

تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا
فیضی بود که در نظر شاه مضمر است

فیضی که جان پاك کند جسم خاك را
کی با سرشت زیبق و گوگرد احمر[2] است

این فیض کامل از نظری میکند ظهور
کش چشم لطف و مرحمت شاه مظهراست

شاهی که بامشاهدهٔ اعتبار او
هستی و نیستی دو گیتی برابر است

ماهی که در معاملهٔ مهرش آفتاب
درذروهٔ[3] کمال خود ازذره کمتر است

یعنی غیاث دین محمد که درگهش
جای تفاخر سرخاقان وقیصر است

اکسیر دولت ابدی در جناب اوست
دولت درآنسر استکه برخاك این دراست

طعنش رسد به ناصیهٔ[4] نور پاش مهر
آن جبهه کش سجود دراو میسراست

ازشخص آفرینش و از پیکر وجود
در رتبه دیگران همه پایندو اوسراست

۱- نظرگاه ، چیزی یاجائی که زیر نظر قرارداده شود. ۲- گوگرد احمر ماده‌ای است که بکار اکسیر آید ۳- بلندی ، اوج ، جای بلند، بالای چیزی ۴- پیشانی ، موی پیش سر

آنجا که بحث منزلت پا وسر کند / داندخرد کزین‌دو که‌لایق‌به‌افسراست
در خدمت ستارهٔ بخت بلند اوست / گر سعد اصغراست‌وگر سعداکبراست
باآب کرد آتش سوزان به‌عدل او / صلحی‌چنان که بط[1] همه‌جا باسمندر[2] است
گر شیر در زمان بهار عدالتش / بیند رخ‌غزاله که از لاله‌احمر[3] است
ازخوف تب کند که مبادا گمان برند / کآن‌سرخی‌از تپانچهٔ ظلم غضنفر[4] است
آنجا که‌نفس نامیه[5] را تربیت کند / لطفش که‌ظل‌اوهمه‌جا فیض گستراست
رویاند از زمین فنا سبزهٔ بقا / آبی که‌چشمه‌اش دم‌شمشیروخنجراست
گر عرصهٔ عبور فتد خیل مور را / آیینه‌ای که روشن از آن‌رای‌انوراست
اعمی[6] ز هم جدا کند اندر اشعه‌اش / هر نقش پای‌مور که‌برروی‌جوهراست
ای کز درر فشانی ابر عطای تست / هر گوهری که‌درصدف‌بحراخضر[7] است
درویشخانه‌ای که جهان داشت‌پیش‌ازین / ازبخشش تورشك سرای توانگراست
هربیوه‌ایکه چرخی ودوکی نهاده پیش / درشغل رشته تافتن عقد گوهر است
در حجله‌ای که حفظ‌تو مشاطگی کند / ای کز تو نوعروس‌جهان‌غرق‌زیوراست
چون شبنمی که‌بررخ‌غنچه‌است‌حلیه[8] بند / سیماب قطره زیور رخسار اخگراست
ازشرم خاطر تو که ناریست بی‌دخان[9] / هرجا که‌شعله‌ایست‌رخش‌ازعرق‌تراست
عدل تو قاضیی است که پیوسته بهرعقد / در مجلس عروسی باز و کبوتراست
گوی سپهر مجمرهٔ[10] تست و اندر او / خورشیدوماه عنبر سوزان اخگر است
دور بقاست مجمره گردان مجلست / روزش‌فروغ اخگروشب‌دودمجمراست

۱- مرغابی ۲- جانوری است شبیه چلپاسه که درآب و خشکی هردو زندگی میکند وهرگاه به‌آتش برسد ماده‌ای ازخود افراز میکند که‌آتش راخاموش میسازد واز این‌روگفته‌اند جانوری است که درآتش نمیسوزد ۳- سرخ ۴-شیرنر ، شیردرنده ۵-نموکننده
۶- کور ، نابینا ۷- دریائی است که بجانب شرقی آن‌چین و مغرب آن‌یمن وبشمال آن هند وبجنوب آن دریای محیط طولش ، بطول دوهزار وعرض پانصدمتر وجزائر آباد بسیاردارد ازآنجمله سرانديب است وگاهی دراشمار بحراخضر کنایه ازآسمان است ۸- زینت ،زیور
۹- دود ۱۰-آتشدان ، عودسوز

جان عدو چو حملهٔ قهرت ز دور دید
باجسم گفت‌وعده به‌صحرای‌محشراست

کی در مدار سرنهدش وصف ذات‌غیر
کلکی که در زلال مدیحت شناوراست

ازلای منجلاب کجا میخورد فریب
آن‌ماهیی که‌جلوه گهش‌آب کوثر[1] است

احکام امر و نهی‌تو در انتفاع خلق
نایب مناب قول خدا و پیمبر است

شکر حقوق وعد و وعید کلام تو
برذمهٔ لسان مسلمان و کافر است

ای‌آنکه بهر خدمت درگاه‌قدرتست
گر جنبش سپهرو گر سیر اختر است

شاهی و چار حد جهان پایتخت تست
اقطاع هفت‌چرخ‌تراهفت کشور است

الفقرفخری[2] است ترا درخطاب قدر
آن‌خطبه‌ای که زینت نه‌پایه‌منبراست

رو زردی از کلاه گدای تو میکشد
تاج زری که برسر خورشیدخاوراست

کج نه کلاه گوشهٔ اقبال سرمدی
مستغنیانه باش که این ازتودرخوراست

وحشی بلند شد سخنت بی‌ادب مباش
کوتاه کن که این نه حد هرسخنوراست

باشد همین دعا وثنا از تو خوشنما
زین هردوچون گذشت‌سکوت‌ازتوخوشتراست

گر چه ثنا خوش‌است ولی دردعافزای
کاین‌زینت اجابت وآن زیب دفتراست

تاهرچه جزخداست بود جوهروعرض
وز حکم عقل نسبت ایشان مقرراست

بادا امور کل جهان را به‌ذات‌تو
آن‌نوع‌نسبتی که‌عرض‌رابجوهراست

***

۱ـ نام چشمه‌ای دربهشت که همه نهرهاازآن‌منشعب شوند ۲ـ ناظر است‌بحدیث شریف نبوی: الفقرفخری .

درمنقبت حضرت ولی عصر امام دوازدهم (ع)

۸

سپهر قصد من زار ناتوان دارد / که بر میان کمر کین ز کهکشان دارد
جفای چرخ نه امروز میرود بر من / بما عداوت دیرینه در میان دارد
اگر نه تیر جفا بر کمینه می‌فکند / چرا سپهر ز قوس‌قزح کمان دارد
بکنج بیکسی و غربتم من آن مرغی / که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد
منم خرابه نشینی که گلخن تابان / به پیش کلبهٔ من حکم بوستان دارد
منم که سنگ حوادث مدام در دل سخت / بقصد سوختنم آتشی نهان دارد
کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من / سرشك دمبدم از دیده‌ها روان دارد
چه سازم آه که از بخت واژگونهٔ من / بعکس گشت خواصی که زعفران دارد
دلا اگر طلبی سایهٔ همای شرف / مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد
زضعف خویش بر آخوش از آنجهت که همای / زهر چه هست توجه به استخوان دارد
گرت دهد بمثل زال چرخ گردهٔ مهر / چوسك بر آن ندوی کان تر از یان دارد
بدوز دیده ز مکرش که ریزهٔ سوزن / پی هلاك تو اندر میان نان دارد
کسی ز مغر که هاسرخ رو برون آید / که سینه صاف چو تیغ است و یك زبان دارد
چو کلك تیره نهادی که میشود دو زبان / همیشه روسیهی پیش مردمان دارد
ز دستبرد اراذل مدام دربند است / چو زر کسی که دل خلق شادمان دارد
کسی که مار صفت در طریق آزار است / مدام برسر گنج طرب مکان دارد
خوش آن که پشت بر اهل زما نه کرد چوما / رخ طلب بره صاحب الزمان دارد

شه سریر ولایت محمد بن حسن[1] — که حکم بر سرا بنای انس و جان دارد
کفش که طعنه بلطف و سخای بحر زند — دلش که خنده بجود و عطای کان دارد
به یك گدای فرومایه صرف میسازد — به یك فقیر تهی کیسه درمیان دارد
زری که صیرفی[2] کان بدرج کوه نهاد — دری که گوهری بحر درد کان دارد
دهان کان زر اندود باز مانده چرا — اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد
اگر نه دامن چترش پناه مهر[3] شود — زباد فتنه چراغش که در امان دارد
براه او شکفد غنچهٔ تمنایش — هوای باغ جنان آن که درجهان دارد
لباس عمر عدو را ز مهجهٔ[4] علمش — نتیجه ایست که از نورمه کتان دارد
تویی که رخش تر اندازد برای پای انداز — زمانه اطلس نه توی آسمان دارد
برون خرام که بهر سواری تو مسیح — سمند[5] گرم رو مهر را عنان دارد
نهال جاه ترا آب تا دهد کیوان — زچرخ و کاهکشان دلو وریسمان دارد
بدهر راست روی سرفراز گشته که او — سری بخون عدوی تو چون سنان دارد
بود گشایش کار جهان به پهلویش — ترا کسی که چو در سر بر آستان دارد
کلید حب تو بهر گشاد کارش بس — کسی که آرزوی روضهٔ جنان دارد
ز نور رای تو و آفتاب مادر دهر — بمهد دهر دو فرزند توأمان دارد
رسید عدل تو جائی که زیر گنبد چرخ — کبوتر از پر شهباز سایبان دارد
اگر اشاره نمایی به گرك نیست غریب — که پاس گله به صد خوبی شبان دارد
شها ز گردش دوران شکایتیست مرا — که گر زجا بردم اشك جای آن دارد

۱ - صاحب الزمان ابوالقاسم محمد بن الحسن العسکری دوازدهمین امام شیعیان که بنا باردهٔ حق درپردهٔ غیبت است تاروزی که مشیت حق سبحانه وتعالی تعلق گیرد بظهور وی، چنانچه از اخبار مستفاد است وقتی ظاهر خواهد شد که زمین پر شده باشد از ظلم و جور و حضرتش باظهور خود دنیارا پر از عدل وداد خواهد کرد وشیعیان انتظار فرج اورا دارند و استناد شیعیان بوجود او وغیبتش حدیث شریف است : **لولا الحجة لصاخت الارض علی اهلها**

۲ - صراف

۳ - خورشید ، آفتاب

۴ - مهجه ومهچه محفف مهاچه وآن چیزی است بصورت ماه مدور از زر وسیم ساخته وصیقل زده برسر علم فوج نصب کنند

۵ - اسب زرد رنك، اسب زرده.

زواژ گونی این بخت خویش حیرانم که‌هر کرادل‌من‌دوستر زجان‌دارد
همیشه درپی آزار جان زار من است بقصدمن کمر کینه‌برمیان دارد
حدیث خودبهمین مختصر کنم وحشی کسی کجاسر تفسیر این بیان‌دارد
همیشه تا که بود کشتی سپهر که او زخاك لنگر وازسدره‌سایبان‌دارد

بدهر کشتی عمر مطیع جاهش را
زموج خیز فنا دور ودرامان دارد

***

درستایش شاه تهماسب

۹

آنکه جان‌بخش و جان‌ستان باشد | لطف و قهر خدایگان باشد
آفتابی که سایهٔ چترش | برسر شاه خاوران باشد
پادشاهی که ساحت بارش | عرصهٔ ملك جاودان باشد
شاه‌تهماسب[۱] آنکه دست ودلش | ضامن رزق انس وجان باشد
کبك را در پناه مرحمتش | شهپر باز سایبان باشد
صعوه[۲] را در زمان معدلتش | حلقهٔ مار آشیان باشد
از پی دفع و رفع هرمنهی[۳] | قاضی نهیش آنچنان باشد
که زبیمش عروس نغمهٔ نی | در پس پرده‌ها نهان باشد
گر شود آمر ، آمر نهیش | ناهی خنده ز عفران باشد
پنبه ایمن بود ز آتش اگر | حفظش او را نگاهبان باشد
بود از گرگ میش باج ستان | هر کجا عدل او شبان باشد
پیش نعل سمند او خارا | همچو در پیش مه کتان[٤] باشد
ذات او جوهری که عالم ازاو | مخزن گنج شایگان باشد

۱ـ شاه‌تهماسب پسر شاه اسماعیل اول دومین سلطان مقتدر ازسلاطین صفویه است.

۲ـ پرنده‌ای است کوچکتر ازگنجشك ، گنجشك ۲ـ نهی شده ، ممنوع ۳ـ کتان گیاهی است که ساقه‌های آنرا درآب خسانده وازآن‌رشته‌های سفیدی بدست می‌آورند که برای بافتن پارچه‌های کتانی بکار میرودواعتقاد شعرا برآن است که آن پارچه درمهتاب قوت‌ندارد وبعضی اینموضوع راآزمایش کرده‌وگویند این‌معنی را اصلی نیست .

وه‌چه گنجی که‌برسرش مه‌وسال — اژدر چرخ پاسبان باشد
نیست فرق ازوجود تا به‌عدم — قهرش آنجا که قهرمان باشد
همه ضرب عصای دربانش — برسر پادشاه و خان باشد
گرد قصرش کتابهٔ سیمین — ثانی اثنین کهکشان باشد
ای که برشقه[1]های رایت تو — رقم فتح جاودان باشد
غیر میزان بار انعامت — کیست آن کز توسر گران باشد
نبود لعل آتشین پیکر — آنکه درجوف کان نهان باشد
بلکه ازرشك معدن کف تو — آتش اندر نهاد کان باشد
معطی رزق خلق گردد آز — گر ترا زلّه[2] بندخوان باشد
جوع گردد ز امتلا[3] رنجور — گر به خوان تو میهمان باشد
اهل مهمانسرای عالم را — لطف عام تو میزبان باشد
خصم جاهت اگر ز فرّ همای — طالب رفعت مکان باشد
بفلك خواهدش رساند همای — لیك وقتی که استخوان باشد
در فضایی که بهر گوی زدن — بادپای تو تك زنان باشد
چون غلامان بدوش ترك سپهر — از مه عید صولجان[4] باشد
بمثل آب خضر اگر طلبند — در دیار تو رایگان باشد
در مقامی که شیر رایت را — حمله برگاو آسمان باشد
برهوا گرد سرکشان سپاه — قیروان تا به قیروان[5] باشد
بسکه گرداز زمین رود بالا — زیرپا آسمان عیان باشد
از سر تیز گردن افرازان — رخنه‌درفرق فرقدان باشد
در مقام و داع گردون را — روبرو همچو توأمان باشد

۱ـ پارچه‌ای که برسر پرچم بندند ۲ـ دراینجا بمعنی‌ولیمه‌ومهمانی‌است ۳ـ پروآکنده شدن‌معده ، سوءهاضمه بواسطه‌پربودن معده ۴ ـ عصا،عصای پادشاهی ونیز بمعنی‌چوگان
۵ ـ قیروان نام شهری است در افریقا و نیز بمعنی کاروان اما در اشعار بمعنی اطراف معموره استعمال کنند.

آنکه از تیر در کمینگه رزم رود ازجا زه کمان باشد
وانکه ازخصم در گذرگه حرب بجهد ناوك یلان باشد
تن گـردان زغایت پیکان راست چون شاخ ارغوان باشد
خون سر گشته‌ای که در نگری همه در گردن سنان باشد
مرگ را پیش تیغ بی‌زنهار بانگ زنهار برزبان باشد
هر خدنگی که از کمان بجهد نایب مرگ ناگهان باشد
آن کز آن رزم جان برد بیرون افعی رمح[۱] سرکشان باشد
برسر کشته بـا لباس سیاه زاغ را شیون وفغان باشد
ای‌خوش آن ابلق[۲] فلك سرعت که چو مهرت بزیرران باشد
شعلهٔ خرمن جهان گردد آتشی کز سمش جهان باشد
ازصدای صهیل[۳] خود گذرد هرکجا مطلق العنان باشد
برسر آب همچو باد رود برسر نار چون دخان[٤] باشد
که نه از نم براو اثر یابند که نه ازخوی[٥] براو نشان باشد
برتو از بهر دفع کید حسود آسمان ان یکاد خوان باشد
برزمین فتنه‌ای که بود ازآن باز گویند تا زمان باشد
نبود جز خط محیط افق که ازآن فتنه برکران باشد
بدن و جان بهم نپردازند بسکه آشوب در جهان باشد
از تو آواز القتال رسد وز عدو بانگ الامان باشد
ای که شکر تو برزبان آرد هرکرا قوت بیان باشد
رایت مدحت تو افرازد هرکرا خامه در بنان[٦] باشد
تیره ابریست کلك من که مدام در ثنای تو درفشان باشد
برق معنی کز این سحاب جهد میل چشم مخالفان باشد
از مداد زبان خامهٔ من خصم را مهر بردهان باشد

۱ــ نیزه ۲ــ اسب سیاه وسفید ۳ــ آوازاسب ٤ــ دود ٥ ــ عرق که از بدن ترشح کند ٦ ــ انگشتان، سرانگشتان.

با چنان نظم مدعی خواهد	که‌سخن ساز و نکته‌دان باشد
شعر استاد نظم خویش آرد	کان‌چوا ینست و این‌چو آن‌باشد
بوریا باف بین که میخواهد	بوریا همچو پرنیان باشد
پیش بیننده لعل رمانی[۱]	گر چه مانند ناردان باشد
لیك درحد ذات چون نگری	فرق بسیار در میان باشد
کی بجای شکار شهبازان	حد پرواز ماکیان باشد
خویش را جوهری شماردلیك	خزفش[۲] مایهٔ دکان باشد
بیت معمور من که در بامش	کلك در پاش ناودان باشد
کی‌رسد و هم درنشیبش اگر	طوبی[۳] وسدره[٤] نردبان باشد
جلوهٔ شاهد معانی از او	جلوهٔ حور از جنان باشد
ساحت معنی وسیعش را	که نه امکان امتحان باشد
تا مساحت کند ز کاهکشان	درکف چرخ ریسمان باشد
قصر نظمی چنین بلند و مرا	پستی خاك آستان باشد
رفتم از دست تا بچند کسی	پایمال ره هوان[٥] باشد
نفع من سر بسر ضرر گردد	سود من‌یك‌بیك زیان باشد
خصم در پیش من‌چو تیغ شود	دوست پیش آید وفسان باشد
صدقران رفت و نجم بخت مرا	همچنان باذنب[٦] قران باشد
مرئی ازبخت من نشد خطعیش	دیدهٔ بخت ناتوان باشد
با چنین غصه‌های جان فرسا	من فرسوده را چه جان باشد
آهم از دل زسرد مهری چرخ	سرد چون باد مهرجان[۷] باشد

۱ـ رمان بمعنی انارو(یا) برای نسبت است(اناروش)	۲ ـ ظرف گلی وسفالی
۳ـ پاك و پاکیزه ونیز درختی است در بهشت	٤ـ درخت سدر ونیز نام درختی‌است در کنارعرش،سدرةالمنتهی	٥ـ خواری،ذلت،سستی‌وسبکی	٦ـ دم‌حیوانات ونیز نام‌ستاره‌ای‌است که آنرا ذنب‌الفرس گویند و نام شکلی است در آسمان که ازتقاطع منطقه فلك‌جوزهر ومائل بصورت مار بزرك بهم میرسد یکطرفش را راس گویند وطرف دیگر راذنب	۷ـ مهرگان ، ماه مهر ، نخستین‌ماه زمستان .

شادباش از خزان غم وحشی — که بهار از پی خزان باشد
شادی و غم بکس نمیماند — عاقل آنکس که شادمان باشد
همچو گل بادو روزه‌فرصت عمر — به تماشای بوستان باشد
نقد هستی چو میرود باری — صرف گلگشت گلستان باشد
در دعای گل حدیقهٔ ملك — همه‌تن غنچه سان‌لسان باشد
تا الف جا کند بضمن زمان — علمت را ظفر ضمان باشد
تا نشانی بود ز پادشهی — چاکرت پادشه نشان باشد
توسن کام زیر ران دائم — شخص بخت توکامران باشد
باد حکمت روان بخانهٔ چرخ — تا بدن خانهٔ روان باشد
شمع رای جهانفروز ترا — جرم خورشید شمعدان باشد
اثـر عـون شحنهٔ[۱] غضبت — خنجر و حنجر عوان[۲] باشد
تا ز مرآت دیده عینك را — صورت این اثر عیان باشد
که دهد چشم پیر را پرتو — پردهٔ دیدهٔ جوان باشد

بنظر بازی توپیر سپهر
عینکش عین فرقدان[۳] باشد

*

۱- نگهبان ، داروغه ۲- پاسبان ومأمور اجرا ۳- نام دوستاره نزدیك قطب‌شمالی ، درفارسی دوبرادران‌ودو برادر گویند.

درستایش میرمیران

۱۰

الهی تا زمین باد و زمان باد — به‌حکمت‌هم‌زمین‌هم‌آسمان باد
کمین جولانگه خورشید رایت — فضای باختر تا خاوران باد
زمین مسندگه کمتر غلامت — بساط قیروان [۱] تا قیروان باد
پناه ملك وملت میر میران — که امرت‌حکم فرمای‌جهان باد
جناب وسدهٔ [۲] فرهنگ وبختت — ملاذ وملجأ پیرو جوان باد
حریم ساحت انصاف وعدلت — مقرّ ومأمن امن وامان باد
به‌کاخ همتت اطباق [۳] افلاك — بجای پایه‌های نردبان باد
ابد پیوند عمر دیر پایت — بقای جاودانی را ضمان باد
بشکر نو بهار فیض عامت — چوسوسن‌بر گهایکسر زبان‌باد
به ذکر خیر فروردین لطفت — تمام غنچه‌های گل دهان باد
گل فصل ربیع دولت تو — سپردار ریاحین [۴] ازخزان باد
تف کین تو با دمسردی مهر — چوآتش در هوای مهرجان باد
ریاضی [۵] کآن‌شداز بخت‌توسرسبز — درخت آن درفش کاویان [۶] باد

۱ـ اطراف ۲ـ بالین، تکیه‌وناز بالش و دراینجا مجازاً بمعنی‌تخت ومسند است
۳ـ جمع‌طبق،طبقات ۴ـ جمع‌ریحان، مشهورشده گلهای‌خوشبو واطلاق‌آن برمطلق گلها مجازاست ۵ـ جمع‌روضه بمعنی‌مرغزارهاودرفارسی بمعنی‌مفرداستعمال‌شودواین‌تصرف فارسیان‌است
۵ـ درفش کاویان‌علم‌متعلق بکاوه آهنگراست. کاوه دلیری‌بود پرقوت ونیرو ودرشهرسپاهان که ←

زلال چشمهٔ بخت بلندت — نهال انگیز جوی کهکشان باد
در آن ایوان که بنشینی چو شاهان — گدایی منصب سلطان و خان باد
به مسندگاه بی همتا نشینی — گدای کشورت خسرو نشان باد
ز عالم گیر شاهان جهان بخش — غلام کمترت کشورستان باد
دیاری را که خواهد فتنه ویران — در او آثار قهرت قهرمان باد
چو مرزی خواهد آبادانی از امن — در او تأثیر لطفت مرزبان باد
از آن سوی مکان وز لامکان هم — ز قدرت کاروان در کاروان باد
به اردوی جلالت کآسمانست — ز رفعت سایبان در سایبان باد
زراه رفعتت گردی که خیزد — غبار دیدهٔ وهم و گمان باد
مسیر اختران در سیر امرت — بسان گوهر اندر ریسمان باد
خطوط نور خورشید جلالت — صف مژگان و چشم فرقدان باد
سمندت هم به پیکر هم به پویه — به رخش آسمانی توأمان باد
سپهرت بادیکران[1] وز مه نو — کهن داغ تواش بر روی ران باد
برای جامهٔ جاوید مهتاب — ز حفظت تاب در تار کتان[2] باد

۱- اسب اصیل و خوب که رنگ آن ما بین زرد و بور باشد و اکنون بر مطلق اسب اطلاق کنند بدون ملاحظه رنگ ۲- نام گیاهی است که از تارهای آن پارچه‌ای بهمین نام سازند و مشهور است که کتان در برابر نور آفتاب مقاومت ندارد گرچه بعضی بتجربه صحت این مساله را تکذیب کرده‌اند

→ سپاه ایران در آنجا مقام داشتند و استعداد جنگ و آلات حرب در آنجا ساخته و پرداخته میشد اقامت داشت آن زمان که ضحاک تازی برادرزاده شداد بن عاد حمیری بحکم عم خود (شداد) بر جمشید جم خروج کرد و غلبه یافت ظلم و بیداد او از حد گذشت و بفرزندان مردم درآویخت مردم سپاهان، تظلم و داوری به کاوه بردند، کاوه خروج کرده پوست نطعی (پیش بند چرمی که آهنگران بندند) را که در پیش کمر داشت بر سر چوبی کرده دادخواه شد، جماعتی انبوه بر گردوی فراهم آمدند و تابع رای او شدند، کاوه بهمراهی سپاه خود بسوی بابل حرکت کرد و از آنجا باتفاق ضحاک بن علوان که در بین عجم به «مرداسب» مشهور بود و براهنمائی ایرانیان فریدون را که نزد مادرش فرانک پنهان و در لاریجان در بیشه‌ای مخفی و بشیر گاو پرورش یافته بود پیدا کرده بپادشاهی برداشتند و بر سر ضحاک تازی آمده او را از میان برداشتند و در چاه دماوند در آویختند تا بمرد. چه چاه دماوند معدن گوگرد است.

آن درفش را ایرانیان بفال همایون گرفته، جواهر بسیار بر آن نصب کرده تا زمان اسلام معزز میداشتند.

پی اسباب خصم اشك پاشت — در آتشخانه نم را پاسبان باد
به کیف‌و کم گزندی نارسیده — زحفظت آب و آتش راقران باد
ز فیضت برسر دریای آتش — بجای دود نیلوفر عیان باد
جهانرا بخششت بی‌بحر و کانست — دل ودستت بجای بحر وکان باد
شکسته وقت تعجیل عطایت — در صد خانه گنج شایگان‌باد
به سودای سر بازار جودت — جهان‌را مایهٔ هستی زیان باد
زجود وعدل تودر جسم عالم — روان حاتم ونوشیروان باد
به بازار طمع از دخل جودت — متاع هر دوعالم رایگان باد
ز عدلت در زوایای زمانه — عقاب وصعوه[1] در یك آشیان‌باد
به‌تیهو باز را در دور دادت — نه‌تنها وصل، وصلت درمیان‌باد
غزالان‌را به دورت دست بازی — همه با سبلت[2] شیر ژیان باد
بعهد انتقامت پای پشه — لگدکوب‌سر پیل دمان باد
شب از آسایش ایام عدلت — زدوش گرگ بالین شبان‌باد
زبیمت خنجر وشمشیر مریخ — گروگان عصا وطیلسان باد
درآب‌افتد اگر برقی زخشمت — روان‌چون‌آتش اندرپرنیان‌باد
پی قربانگه عید جلالت — اسدگاو فلك را پاسبان باد
چو کلب گرسنه‌ازخوان جودت — اسد درحسرت یك‌استخوان باد
رسیده‌جان‌به‌لب از جوع کلبی[3] — بداندیش تو برهردر دوان باد
بسان‌سگ‌دوچشمش چاروهرچار — سفید اندر ره یك پاره نان‌باد
در زندان قهر ایزدی را — سرخصمت بجای آستان باد
بهر درکز اجل بانگی‌برآید — در اوطفل عدویت درفغان باد
بچاهی در رود هرجانهد پای — زبس بند بداندیشت گران باد

۱- پرنده‌ای کوچکتر از گنجشک ۲- موی پشت‌لب،سبیل ۳- جوع‌الکلب وجوع کلبی وشهوت کلبی علتی‌است که بیمار هر چند خوردسیر نشود وشدت اشتهای‌طعام وحرص برمأکولات همچنان‌باشد.

سمند تند عمر دشمنت را — عنان دردست مرگ ناگهان باد
رگ و پی ریشه ریشه خون بر او خشك — زخوفت خصم را چون نهان باد
چو راز اندر نهاد راز داران — به سر نیستی خصمت زعفران باد
اجل چون دست بندد بر حسودت — بلا تیر و قضای بد کمان باد
چو تیر روی تر کش آزماید — جگر گاه بد اندیشت نشان باد
اجل چون غرق خون آید زرزمی — سر بدخواهت اورا بر سنان باد
هزاران سد محرومی کشیده — عدویت را میان جسم و جان باد
بگاه صور[1] هم جان وتنش را — همان سدی که بود اندر میان باد
سخندان داورا ، معنی شناسا — ثنایت زیور نطق و بیان باد
چو وحشی گرچه چون وحشی یکی نیست — هزارت مدح گوی و مدح خوان باد
اگر یك نکته سنجد کلك نطقش — ورای مدح تو سهو اللسان باد
بعکس این دو سال رفته با او — ترا احسان و لطف بی کران باد
ز دست بخششت در آستینش — کلید قفل گنج شایگان باد
ز تفصیل عطاهای تو او را — بهر هنگامه‌ای صد دلستان باد
ز بس لطف تو طبع بذله سنجش — پشیمان از ثنای دیگران باد
الا تا بعد باشد لازم جسم — الا تا جسم محتاج مکان باد
به گیتی هر کجا صاحب مکانیست
به حکمت زنده چون جسم از روان باد

*

۱- شاخ حیوان که همانند نی آنرا مینوازند وآنچه روز محشر اسرافیل خواهد دمید، یکبار جهت میراندن و بار دیگر برای زنده کردن و برانگیخته شدن مردگان .

درستایش میرمیران

۱۱

دل‌وطبعی که‌من‌دارم اگر دریاو کان باشد — یکی جوهرنثار آیدیکی گوهرفشان‌باشد
زبس گوهر کزان دریانثار آسمان گردد — سراسر آسمان مانند راه کهکشان باشد
زبس‌جوهر که‌آن کان‌درزمین برروی‌هم‌ریزد — همه روی زمین در زیر گنج شایگان‌باشد
ازآن دریا وکان کآمدمحیط مرکزدوران — زمین‌وآسمان در جوهرو گوهرنهان‌باشد
کمین‌گوهرازآن‌دریاوزآن‌کان‌کمترین جوهر — زمین را زیب تخت وزیورتاج‌زمان‌باشد
کشددرباختربررشته گوهرتیره‌شب‌اعمی[1] — اگرزان‌جوهررخشان‌یکی درخاوران‌باشد
نیاید جوهری را در نظر گنجینهٔ قارون[2] — یکی زان گوهرپرقیمتش گردر دکان‌باشد
مگر زان جوهر و گوهرمرصع افسری سازم — که‌آن افسر سزاوار سرافرازجهان‌باشد
امیرباذل[3] وعادل که رشگ بذل وعدل او — جحیم افروز روح حاتم ونوشیروان‌باشد
غیاث الدین محمد سرفراز دولت سرمد — که‌خاك‌پای‌قدرش تاج‌فرق‌فرقدان[4] باشد

۱ـ کور ، نابینا ۲ـ نام‌مردی از بنی‌اسرائیل که‌بعضی نوشته‌اند برادر زاده وبرخی گفته‌اندخواهر زادهٔ یاعم‌زاده موسی‌بن عمران بوده‌وجماعتی هم‌منکر نسبت وی‌باموسی(ع)هستند، درابتدای نبوت‌از مقربان‌موسی بودوآیات‌توراة رابراوعرضه می‌کرد ، سپس‌بعلت‌دست‌یابی بگنج که‌تعداد آنرا چهل‌نوشته‌اند بفرامین‌حق‌تعالی یاغی شدواتهاماتی بموسی‌نسبت داد‌که موجب‌تاثر وی‌گردید لذاموسی(ع)درحق‌او‌نفرین کرد وبامرخدازمین اورا باگنجهایش درخود فرو برد
۳ـ بخشنده ، سخی ۴ـ نام دوستاره نزدیك قطب شمال که گرداگردقطب می‌گردند ومدام‌ظاهر باشند وغایب‌نمی‌شوند.

ره اقبال او جوید اگر اجلال پا یابد   ثنای دست او گوید کرم را گر زبان باشد
چو ابر دست او بارد کند باقطره مستغرق   جهانرا در محیطی کش نه قعر و نه کران باشد
کند چون میزبان همتش ترتیب مهمانی   فلك مهمانسرا گردد کواکب میهمان باشد
عجب نبود که در ایام عدلش گوسفندانـرا   بجانبداری گرگان خصومت باشبان باشد
به اقلیمی که آید شحنه دروی حزم بیدارش   قضای خواب رفته عهد شغل پاسبان باشد
زاستیلای امر نافذش چون آب فواره   نباشد دور کآب چاه بر گردون روان باشد
فلك پر کاروانست از دعای خیر او هر شب   به راه کهکشان تا روز گرد کاروان باشد
به بازار سیاست قهر او چون محتسب گردد   بلا ارزان شود نرخ سر و جان رایگان باشد
سراز گردن گریزد گردن از پیکر گران خواهد   میان گردنان چون حرف تیغت درمیان باشد
سراپا نافه گردد گرچرد درساحتش آهو   شمیم خلق او گر عطرسای بوستان باشد
نمیخواهد که صبح بخت او لب بندد از خنده   فلك را طبلهٔ خورشید ازاو پر زعفران باشد
جهان گر درخور بحر نوالش کشتیی سازد   زمینش لنگر آید آسمانش بادبان باشد
زمان گر خانهٔ طرح افکند شایستهٔ قدرش   سپهرش طاق گردد آسمانش کهکشان باشد
زهی قدر ترا بنیاد دولت آنچنان عالی   که در رفعت نشیب او فراز آسمان باشد
بچاهی شد فرو خصمت که نتوان بر کشیداورا   زمان ز آغاز تا انجام اگر یك ریسمان باشد
توان کرد از کتان آیینهٔ آن مه که جاویدان   نفرساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد
تعالی الله چه ترکیب است آن رخش جهان پیما   که گه برق جهان گردد گهی باد وزان باشد
چو زین بر پشت او بندند برقی زیرران آید   نشیند گر کسی بر پشت بادش زیرران باشد
محیط نور و ظلمت پر زموج روز و شب سازد   گرش رخش زمان یکدم عنان اندر عنان باشد
بدان ساحل بود دستش هنوزش تا بدین ساحل   اگر پهنای بحری قیروان[1] تا قیروان باشد
گرش پیری دواند در ره ایام طی گشته   به خیزی کهل[2] گردد وزد گر خیزش جوان باشد
شود پشت و شکم یك سطح با هم گاوماهی را   چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد
چنان زان بگذرد کش کج نگردد موی بر پیکر   به سقف سوزنش ره گرچه تار پرنیان باشد

۱- نام شهری و نیز بمعنی اطراف
۲- پیر ، سالخورده.

بدو آسان‌توان‌رفتن به‌سقف آسمان زیرا
که‌دست‌وپای اوبام فلك را نردبان‌باشد

بیك‌اندازه‌ازچوگان ازابدان نیمش‌اندازد
خم‌پایش اگر گوی فلك راصولجان‌باشد

دمدتیروجهد زین‌نه‌سپر بی‌دست‌ناوك زن
بر آن‌خاکی که‌پای آن‌سبك‌پی‌را نشا باشد

بمیدان سعادت بی‌قرین رخشی چنین‌باید
که‌پای دولتت را بارکاب اوقران باشد

زبان‌خامه‌چون‌شدخشك‌ازعجز ثنا وحشی
همان‌بهتر که درعرض‌دعارطب‌اللسان‌باشد

الاتاهست در دست فنا سر رشتهٔ تاری
کز آنسررشته‌پیوند بقای‌انس‌وجان‌باشد

تن وجان ترا تار تعلق نگسلد ازهم
میان هر دوپیوند دعای‌جاودان‌باشد

✡✡✡

درستایش غیاث‌الدین محمدمیر میران

۱۲

یك‌جهان‌جان‌خواهم وچندان امان از روزگار ... کآن جهان‌جان بر آن جان جهان سازم‌نثار
گردهد دستم ثبات کوه بستانم بوام ... بسکه‌پای‌بندگی خواهم براهت استوار
خاك چون گردانده جذب‌سکون در گهت ... تند باد رستخیز از من نینگیزد غبار
حاش‌لله[۱] گر بشوید صدمهٔ توفان نوح ... از جبین من غبار سجدهٔ‌آن رهگذار
آمدم تا افکنم یك یك براه توسنت ... اینکه یك سردربدن‌دارم بود گرصدهزار
آمدم تا سازم از بس خاك فرسایی بعجز ... خاك این درگاه راازجبههٔ خود شرمسار
آمدم با کاروانهای دعای مستجاب ... تاگشایم در حریم کعبةالاسلام[۲] بار
حبذا[۳] این‌خطه یزد است یا دارالامان ... یاگلستان ارم یا روضهٔ دارالقرار
خفته دروی‌فارغ‌ازآسیب وایمن از گزند ... شیرو آهو بازوتیهو بچهٔ‌گنجشگ ومار
ضبط وربط ملك تاحدی که بروی نگذرد ... جز باذن باغبان در بوستان باد بهار
مردمش پروردهٔ ناز ونعیم عافیت ... درپناه کامران کام بخش کامکار
تاج فرق سروری سرمایهٔ فروشکوه ... خاتم دست بزرگی مایهٔ عزووقار
ماه‌ملك‌آراغیاث‌الدین محمدآنکه‌هست ... برمراد خاطر اوچرخ وانجم[٤] رامدار
درطلسم باطن او گنج درویشی نهان ... وزجبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

۱- حاش‌لله‌را بمعنی‌انکار کردن‌وسوگندخوردن‌درنکردن‌کاری استعمال کنند ۲-قبله‌گاه مسلمین که‌حاجیان‌همه‌ساله درایام‌مخصوصی برای انجام‌مناسك بدانجاروی‌آورند ۳-کلمه مدح وتحسین ،آفرین، زهی ٤-جمع نجم، ستارگان.

ظاهرش بخشندهٔ آمال هر صاحب امل — باطنش دانندهٔ امید هر امیدوار
دربساطی کاندرو دیوان احسانش بود — آرزو بسیار گو باشد تقاضا هرزه کار
ره‌ندارد چندچیز اندر جهان جود او — عیب منت نقص قلت احتمال انتظار
دشمنش گوخویش رامیکش نخواهدیافتن — آنقدر رفعت که آویزند دزدی رازدار
خویش‌را انداخت گردون‌درر کاب‌اوولی — زود میماند که بس‌تند است‌رخش‌این‌سوار
بوالعجب‌رخشی که گر تازاندش روبرابد — در نخستین گام برفارس[1] کند امسال پار
درسر میدان‌چوخودرا گرد کرده‌همچوگوی — پای‌او از گوشهٔ سم کرده گوشش رافکار
چشم تا برهم زند برجانبیند نقش او — گر مصور صورت اورا نگارد برجدار[2]
تیزهوش وتیزبین ونرم موی ونرم رو — خوش نشان‌وخوش‌عنان‌وراهدان وراهوار
باوجودآنکه‌چون کوه گرانش پیکریست — ازسبك خیزی نماند نقش پایش برغبار
ای‌زپای توسنت یك نعل زرین آفتاب — کآسمانش مینهد برسر ز روی افتخار
اقتباس[3] نور اگر از پرتو رایت کند — تا ابد منفك نگردد روشنایی ازشرار
تقویت‌چون یابد از حفظ‌تو تارعنکبوت — نگسلد گر بختی[4] ایام را باشد مهار
بسکه دورازاعتدال انداخت وقت امتزاج — مایهٔ ترکیب بدخواه ترا پروردگار
گرمزاج فاسدش گردد مؤثر در عدد — مرتفع‌سازد فسادش صحت نصف ازچهار
زآتش قهرت شراری گرددش قائم مقام — فی‌المثل گر عنصرآتش کشد پابرکنار
روزوشب‌روی توبزم آرای عالم‌مثل چه — چون‌قمردرچارده‌چون‌شمس‌در نصف‌النهار
روزگاراز بهر چشم‌بخت بدخواهت نهاد — خواب را درحقه‌های سربمهر کوکنار
سعی نسیان‌وصدف‌شرطاست بادیگر امور — تاگهر گرددچو بارد مایهٔ بحر از بخار
کوخواص دست تو تا ابر بی‌آن‌حل‌وعقد — سازد ازتأثیر آن هرقطره در شاهوار
زین‌تشبه چشم خصمت رانشاید ابر خواند — کاین سفیدواشگریزاست‌آن‌سیاه‌واشگبار
اشتراکی هست‌اما این کجا ماند بدان — چشم‌او گرابربودی نم که دیدی دربحار

۱-راکب ، سوار ۲-دیوار ۳-نورگرفتن ٤-نوعی ازشتر قوی وبزرگ سرخ‌رنگ که‌ازجانب‌خراسان‌آرندواین‌منسوب به بخت است که‌پادشاهی بوده‌وآنرا بخت‌نصرمیخوانند وی‌ماده‌شترعرب ونرشترعجم‌راجفت‌ساخته‌نتیجه‌ای که‌حاصل شدآنراشتربختی گویند.

داورا وحشی گر از لطف تو یابد تربیت
ای بسا نقد سخن کزوی بماند یادگار

ارمن استعدادوازتو تربیت وزبخت سعی
اهتمام ازطبع وتوفیق سخن از کردگار

گرمرتب گردد این اسباب در کم‌فرصتی
بشنوی کز من چها در دهریابد انتشار

طالع ناساز وبخت نا مساعد چون مرا
داد سردر وادی اندوه ازین خرم دیار

داشتم ناقص مسی وز کیمیای لطف تو
آن‌مس ناقص‌همه زرشد زر کامل عیار

آمدم تاسازدش رایج در اطراف جهان
سکهٔ نام تو و شه زاده های نامدار

تابه استعداد یابد هرکه یابد پایه‌ای
تابقدر پایه یابد هرکه یابد اعتبار

درمیان اعتبار وپایهٔ خصم تو باد
آنچنان بعدی که‌میباشدمیان‌فخروعار

درستایش غیاث‌الدین محمد میرمیران

۱۳

باد فرخنده عید و فصل بهار   برتو و شاهـزاده‌های کبار
میرمیران که روی خرم تست   عید احرار و قبلهٔ ابرار
بریمین ویسار تو چو روند   آن دو شهزادهٔ فلك مقدار
الهاله چه رشکها که برند   برهم وقدر هم یمین ویسار
ای ترا آسمان جنیبت کش[۱]   وی ترا آفتاب غاشیه‌دار[۲]
کوه را همچو برق سرعت‌داد   هر کجا عزم تو نمود گذار
برق‌را همچو کوه‌ساکن‌ساخت   هر کجا حلم تو گرفت قرار
مور با حفظ تو برون آید   از ته پای پیل بی‌آزار
خصم بیهوده گردگو میکرد   گرد بازار نکبت وادبار[۳]
نه متاعی است دولت واقبال   که فروشند برسر بازار
باز برنسر[۴] طایر اندازند   باز داران تو ، به روز شکار
برفلك نسرطایر ایمن نیست   کبك خود چیست برسر کهسار
گر بدیوار برکشد به مثل   نقش خصم تو کلك نقش‌نگار

۱ـ میرآخور ، جنیبت اسب کوتل است که بدون سوار درجلوی سلاطین وامرا برند وجنیبت‌کش و جنیبت‌دار آنکه اسب مذکور حواله او باشد. ۲ـ کنایه از اطاعت وامتثال نمودن ، چاکروغلام ۳ ـ بخت‌برگشتگی ، ضد اقبال . ۴ـ کرگس وآنرا گویند که‌سید مرغان‌است وهزارسال عمر کند.

تن رود سر نگون که کوته‌چاه / سر رود مضطرب که کوسردار
بدسگالت که مرد خاکش خورد / بلکه از خاك او نماند غبار
لحدش دیدمی به‌خواب که بود / همچو سوراخ مار تیره و تار
پیکری اندر او زدود جحیم / پای تا سر سیاه گشته چوقار[1]
دل پر زنگ کینه‌گر سوده / مانده یك کف سیاهی زنگار
چشم در چشمخانه خاك شده / مانده یك مشت نشتر ومسمار
قدرتت چون زبون نواز شده / صولتت چون رود بدفع مضار[2]
عجز بگریزد از جبلت مور / زهر بگریزد از طبیعت مار
در کف استقامت رایت / جز خط راست ناید ازپرگار
آب حزمت گرش به‌روی زنند / جهد از خواب صورت دیوار
داورا دادگسترا شاها / ای جهان را به ذاتت استظهار
واجب‌العرض خود به‌خدمت تو / گر اجازت بود کنم اظهار
به‌خدایی که لطف او بخشد / صد گنه را به نیم استغفار
ازخطایی چو کفر وسجدهٔ‌بت / بگذرد عفو او به یك اقرار
رقمی پیش طاق وحدت او / لیس فی‌الدار غیره دیار
آنکه نسبت به بی‌نیازی او / هست یکسان چه یاروچه‌اغیار
و آنکه‌محتاج‌اوست‌هر کس‌هست / خواه بدکار وخواه نیکوکار
آن کس‌اول ز چشم توفکند / هر کرا پیش‌خلق خواهدخوار
وانکه آخر کند غلام تواش / هر کرا آفرید دولتیار
که به دارالعبادهٔ تکلیف / مدتی قبل از آن که یابم‌بار
دم‌ازین خاندان زدم چون کرد / اقتضای طبیعتم مختار
این کشش ذاتی است و هرذاتی / هست تا هست ذات را آثار

۱ـ این‌لغت ازاضداد است،چه‌درفارسی نسبت آن بچیزهای سیاه‌وسفید هردو کنند.

۲ـ (جمع‌ضرر)، زیانها.

در میان عقیدهٔ من وغیر — هست شاها تفاوت بسیار
من نمیخواهم ازتوغیر از تو — او نمیخواهد از توجز دینار
همت‌هر کس‌ازتوچیزی‌خواست — غیر دینار جست و ما دیدار
من‌سگ‌این درم اگر دگران — خادم این درند و خدمتکار
به‌خدا کز پی گدایی نیست — اینکه مدح تو میکنم تکرار
از در مدح و زیور نامت — میدهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدا نیم ، هستم — شاعران را گدایی است شعار
هنر من گدایی‌است و مرا — از گدایی چگونه باشد عار
خاصه زاینسان گدایی که گدا — زان شود صاحب ضیاع[1] وعقار[2]
ازچه کس‌از کسیکه گویدچرخ — که‌مراهم گدای خویش‌شمار
آنقدر گویم ای که دست و دلت — مایه بخش معادن است وبحار
که گدای توام نه ازهمه کس — همه کس داند از صغاروکبار
چون دگر شاعران نیم که‌مرا — بر گدایی بود همیشه مدار[3]
فرقهٔ خود پسند کس مپسند — همگی عجب وجملگی پندار
ازپی جر[4] و اخذ سر تاپای — همه‌دست و زبان چوبیدوچنار
آنچنان فرقهٔ زیاده طلب — که طلب میکنند پنج ازچار
چه‌عجب گر زبیم طامعه[5]شان — کور بنهد عصا و کل دستار
گر ز ابرامشان[6] سخن‌راند — قابض روح بر سر بیمار
خوش بمیرند خستگان آسان — ندهد هیچ خسته جان دشوار
شکرلله کزین گروه نیم — من و شکر و زبان شکر گزار
شکر کز نقد کنزلایفنی[7] — همتم پر نمود جیب و کنار

۱ـ آب وزمین زراعتی وزمین غله‌خیز ۲ـ متاع واسباب خانه ونیز برملك وآب وزمین زراعتی اطلاق شود ۳ـ گذران ۴ـ کشیدن ۵ ـ آزمندی وحرص
۶ـ اصرار ، پافشاری ۷ـ گنج‌فناناپذیر.

وحشی اینشکر و اینشکایت چیست   تا کی و چند طی کن این تومار
در دعای دوام دولت شاه   دست عجز و کف نیاز برآر
تا جهان را بهار وعیدی هست   درجهان باشی ای جهان‌وقار

که جهان از رخ خجستهٔ تست
خرم و خوش چو عید و فصل بهار

✡ ✡ ✡

۱۴

عقل و دولت ساعت‌سعدی نمودند اختیار | ساعت سعدی هزارش سعد اکبر پیشکار
ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم[۱] | در نخستین گام گردد باغ فردوست دچار
ساعتی کان ساعت ار آبی رود همراه ابر | باز گردد قطره‌هایش گشته در[۳] شاهوار
ساعتی کان ساعت‌ار گشتی‌سکندر کامجوی | یافتی سرچشمهٔ خضر از بن دندان مار
ساعتی کان ساعت ارطالع شودمهراز افق | تا بشام روز محشرتابد از نصف النهار
ساعتی کان ساعت‌ار آید برون از بیضه‌بوم | بردمد پر[۳] همایش از یمین و از یسار
ساعتی کان ساعت ار سر برزندتاج‌خروس | گیرد از سیمرغ بروی شاهی‌مرغان‌قرار
ساعتی الحق چه ساعت، ساعتی کآثار آن | زر برون ریزدزخارا گل‌برون آید زخار
ساعتی الحق چه ساعت‌ساعت،سعدی کزو | سعد گردون دارد آثار سعادت مستعار[۲]
در چنین وقت همایونی و فرخ ساعتی | زد بدولت خیمه بیرون داورجم اقتدار
خیمه‌ای زان عرصهٔ گیتی‌پرازمیخ وطناب | منتهای‌طول وعرض‌ش‌طول‌وعرض روزگار
خیمه‌ای کاندر میانش‌وهم را گر سردهند | پر بگردد لیك آخر ره نیابد بر کنار

۱ـ باغی ازبهشت وبعضی‌گویند نام‌آن بهشتی است که شدادبن عاد ساخت ، وقتی که داود او را دعوت به‌یکتا پرستی‌کرد ووعده بهشت و نعمتهای آنرا در مقابل‌گرویدن بخدای بیهمتا باو دارد ، چون خود داعیه الوهیت داشت ، قصری بساخت کـه نهرهای آن مملو از شیر دیوارهای‌آن ازخشت‌های طلا ونقره و قصرهای وغرفه‌های‌آن از آیینه و طول هر دیوارآن‌چهل یاچهار فرسنك وقتی‌که این قصرپرداخته‌شدبرای دیدنش‌تابدر قصرآمد خداوندتعالی اورا هلاك ساخت وبهشت اونیزازنظرها ناپدیدگردید ۲ـ بعاریت گرفته .

خیمه‌ای کایمن شوند اهل قیامت زآفتاب گر کشش درعرصهٔ محشرزند روز شمار
خیمه‌ای باید که‌باشداینچنینش‌طول وعرض تاسپهر حشمت وشوکت در او گیرد قرار
زینت اقبال و دولت زیور فرّ وشکوه حلیهٔ[1] ملك و ملك پیرایهٔ عزّ و وقار
شاه دریا دل غیاث الدین محمد کز کفش کان برآرد الامان و بحر گوید زینهار
در پناه پاس او روشن بماند سالها در میان آب همچون دیدهٔ ماهی شرار
هستی از عالم گریزد تا در ملك عدم گر زجیش قهر او بردهر تازدیك سوار
ایمنی در ملك تاحدیست کز انصاف او آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار
گر ز رای روشن او پر توافتد در جهان حامله خورشید زاید درسواد[2] زنگبار
بسکه سر دارد تنفر در تن بدخواه او چون بپای دار عبرت جا کند آن نابکار
از زمین نارفته پایش برسر کرسی هنوز سربود ازشوق رقصان برفراز چوب دار
کوه را گر بر کمر زداز کمر افتاد کوه هست تیغ باطنش قائم مقام ذوالفقار[3]
اطلس گردون بقد لامکان بودی بلند گرزقدر همتت میبود او را پود و تار
آسمان گر داشتی دستی چودست همتت برسر قدر تو گوهرهای خود کردی نثار
میدهد عدل تومیلش از بروت[4] شیر نر میکشد چون سرمه آهو بره‌اندرمرغزار
روضهٔ فردوس بزم تست کاندر ساحتش هرچه‌در دل بگذرد حاضر شودبی‌انتظار
گرزبزم خرمت بادی و زد در بوستان آورد گلبن بجای گل لب پر خنده بار
دفتر جود خداوندان احسان نزد کیست گو بیا و آنچه ارباب کرم دارد بیار
تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام زآب پیشانی‌بشوید بسکه گردد شرمسار
پیش‌دست گوهر افشانت که فوق دستهاست وز گهر باریش پر در گشته دامان بحار
هست دریا کاید و دریوزهٔ گوهر کند اینکه بعضی ابرمیخوانندش‌وبعضی‌بخار
دین پناها داورا شاها رعیت پرورا باد بردور تو یارب دور گیتی را مدار
رو بهر جانب که رخش عزم راندبخت تو کامران آنجا روی‌آیی از آنجا کامکار
میروی اندر سر راه وداعت مرد و زن پای‌در گل‌مانده‌اند از آب‌چشم‌اشکبار
گرنه در زنجیر بودندی زموج آب چشم کس نماندی کز پیت نشتافتی‌دیوانه‌وار

۱ـ زینت ، زیور ۲ـ سیاهی ۳ـ شمشیر دودم‌وآن متعلق بمولاعلی علیه‌السلام بود
۴ـ موی پشت لب، سبیل.

خیمه تابیرون زدی ازشهرشهری کز خوشی   بودچون‌دارالقراری گشت‌چون‌دارلبوار[1]
از برونش برنخیزد جز غریو الحذر   وز درونش بر نیاید جز خروش الفرار
شدچنان آب‌وهواموحش که نفرت میکنند   طایران‌از شاخسار و ماهیان ازجویبار
گر جداروسقف رابودی در اوپای گریز   این‌زمان‌درخانه‌ها نی‌سقف‌ماندی نی‌جدار
تو هنوز اندر کنار شهر و اینها در میان   آه اگراز شهر یك‌منزل‌روی‌ای‌شهریار
حال شهراینست حال ساکنانش را مپرس   کارشان‌صعب‌است‌صبر یشان‌دهدپروردگار
مضطرب، آشفته‌خاطر ، تنگدل اندوه ناك   هم‌وضیع وهم‌شریف‌و هم صغیر وهم کبار
خودبفرماچون ضعیفان‌را نگردد دل دونیم   لاشه‌لنگ‌وشیشه‌دربار و گذربر کوهسار
دست ازتریاك[2] کوتاه‌است‌وجان اندر خطر   پا نهی‌تاریك‌شب چون بردر سوراخ مار
ازپریشانی فرامش کرده مادرطفل خویش   بلکه رفته شیرهم از یاد طفل شیرخوار
هرجماعت در خیالی هر گروه اندر غمی   این که‌چون‌آرام گیردوان که‌چون گیردقرار
چون‌قوی زور آوردداردضعیفان‌را که پاس   گرجهد بادی بدامان که آویزد غبار
گر گهای تیز دندان راکه دندان بشکنند   وین‌لگدزن‌استران‌راچون‌توان کردن‌جدار
مفلسان‌در غم که‌دیگر کیسه‌ها چون‌پر کنند   اولا وحشی که پر میکرد سالی‌چندبار
آسمان قدرا بلند اقبال شاها، زانکه هست   برعنان توسنت دست مه و مهر استوار
زیر ران داری براق گرم برعیوق[3] تاز   کزپی‌معراج‌دولت برنشاندت کردگار
هرقدم طی کن سپهری تا فضای لامکان   لامکان یعنی بساط بارگاه شهریار
تاببینی کاندرآن ایوان که‌دارد جز تو قدر   تاببینی کاندرآن‌خلوت که‌داردجزتوبار
تا ببینی سلطنت را کیست صاحب مشورت   تا ببینی‌مملکت را کیست‌صاحب‌اختیار
تاتو باشی دیگری راکس نخواهد برد نام   بوداین‌اصل‌سخن کردم‌به‌این‌حرف‌اختصار
تاچنین باشد که باشد در شمار شهر و کوی   چون‌شود برروی‌صحرا خیمه‌ای‌چنداستوار

شهر معموری‌شودهرجا که‌فرمایی‌نزول
دولتش دروازه‌بان‌وحفظ یزدانش‌حصار

۱ــ سرای‌هلاکت   ۲ــ داروی‌ضد زهر، پادزهر   ۳ــ نام ستاره‌ای‌است در کنار کهکشان.

۱۵

ای بخت خفته‌خیز ونشین خوش باعتبار — زیرا که با تو برسرلطف آمده است یار
ای جان تو خوش بخند که حسرت سر آمده‌ست — آن گریه ودعای سحر کرده است کار
ای دل تو را نوید که پیدا شدش کلید — آن در که بسته بود به روی تواستوار
کشتی ما که موج غمش داشت درمیان — برخاست باد شرطهٔ[1] وافتاد برکنار
منت خدای را که بدل شد همه بشکر — آن شکوه‌ها که داشتم ازوضع روزگار
گومدعی خناق کن ازقرب من که هست — رشگ درازدست وحریف گلو فشار
وقت شکفتگی وگل افشانی من است — خارم همه گل است وخزانم همه بهار
من بلبل ترانه زن باغ دولتم — یعنی که آمده است گل دولتم ببار
هست این‌همه ذخیرهٔ دولت که مینهم — از فیض یك توجه سلطان نامدار
ماه بلند کوکبهٔ کوکب احتشام — شاه سپهر مسند خورشید اقتدار
یعنی غیاث دین محمد که یافته — نظم دوکون برلقب نام او قرار
اندر رکاب حشمت و میدان شوکتش — جمشید یك پیاده وخورشید یك سوار
هفت آسمان وچرخ نهم مشتبه شوند — یا بند اگر به درگه او فرصت شمار
ای رفعت از علاقهٔ قدر تو مرتفع — وی فخر را به نسبت ذات‌تو افتخار
از ساکنان صفّ نعالند[2] نه فلك — جایی که همت تونشیند بصدر بار

۱- باد موافق ۲- پائین مجلس، آستانه‌در ۳- مخفف بارگاه.

ایزد چو کرد تعبیه در چرخ نظم کون دادش بمقتضای رضای تو اختیار
تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه اجرام را به‌چرخ معین نشد مدار
ازنعل دست و پای سمندتو زهره را در ساعد است یاره ودر گوش گوشوار
حفظ‌تو واجب است‌فلك را که‌داردت ازصد جهان خلاصهٔ دوران به یادگار
آنجا که باشد ازتف خون تو یك اثر کوه قوی نهاد به یك تف شود نزار
دریای آتش ار بود از حفظ نام تو ماهی موم سالم از آنجا کند گذار
گر نامیه بنرمی خویت عمل کند ازراه طبع کسوت قاقم[۱] دهد به‌حار
نشو گیاه عمر حسودت زچشمه ایست کز رشحه‌ای‌از آن شده پرورده زهرمار
آبش بنام سینهٔ خصم تو گر دهند با خنجر کشیده دمد پنجهٔ چنار
ازجام‌بغض‌هر که فلك گشت سر گران الا بخون دشمن تو نشکند خمار
تیغیست خصمی تو که بسیار گردنان خود را بر آن زدند وفتادند خواروزار
درحمله نخست سپر بایدش فکند با تیغ گردنی که کند قصد کارزار
با قوت تسلط شاهین عدل تو سیمرغ را مگس بسهولت کند شکار
کان از زبان تیشه چه آواز بر کشید گر از کف عطای تو نامد بزینهار
در معرض شمارهٔ او گو میا حساب دست امید بخش توچون شد وظیفه بار
دریا گهی که موج زندزان قبیل نیست امواج او که رخنه دراو افکند بخار
از بهر ثبت وضبط ثواب و گناه تو تا آفریده آن دو ملك[۲] آفرید گار
بالا نکرده سر ز رقم کاتب یمین ناورده دست سوی قلم ضابط یسار
عدل تو حاکمیست که اندر حمایتش ازبس‌قویست دست ضعیفان این‌دیار
جایی رسیده کار که در خاك پاك یزد حد نیست باد را که کند زور برغبار
شاها توجه تو سخن میکند نه من ورنه من از کجا وزبان سخن گزار
بودم خزف[۳] فروش سرچار سوی فکر پرساختی دکان من از در شاهوار

۱ـ حیوانی‌است شبیه سنجاب، پوستش نرم وسفیدو گرانبهاتر ازپوست‌سنجاب.
۲ـ دو فرشته‌ای که نیکی‌ها وبدی‌ها را ثبت کنند ، رقیب وعتید هستند .
۳ـ ظرف سفالی‌و گلی.

نظمم اگرچه بودزری سکه ای‌نداشت	از نام نامی تو زری گشت سکه‌دار
اطناب[۱] درسخن سخنی نیست مختصر	وحشی ازآن سبب به دعا کرد اختصار
تا رخش روزگار نیاید بزیرزین	تاتوسن فلک نتوان داشت درجدار
بادازبون رایض[۲] اقبال وجاه تو
همواره‌توسن‌فلک ورخش روزگار

۱- بلاغت آوردن شاعر دروصف ومبالغه کردن در مدح یاذم ودراز کردن سخن و بسیار گفتن ، ضد ایجاز. ۲- آنکه اسبان را برای روز مسابقه تربیت کند.

در ستایش عبدالله‌خان اعتمادالدوله

۱۶

صدزبان خواهم که سازم یك بیك گوهر نثار / در ثنای میرزای کام بخش کامکار
مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل / گوهر دریا کفایت اختر مهر اقتدار
باز گوی پشت دولت ازوجود او به کوه / اعتماد الدوله آن پشت و پناه روزگار
هرپسر را کان پدر باشدباستصواب[1] اوست / هرچه گیتی پرورد در تحت امر اختیار
از پسر گلزار عز کشوری را آب ورنگ / وز پدر نخل وقار لشگری‌را برك و بار
بیخ کش دولت نشاند بار آرد عزوشأن / تخم کش حشمت فشاند بردهد عزووقار
گوپسر بردهر فرمان‌ده که بازانسان پدر / ازصلاحش نیست بیرون‌شیخ‌وشاب[2] وشهریار
گوهری کزصلب آن دریاست میزیبدا گر / زینت افسر کنندش خسروان تاجدار
آصف جمجاه عبدالله[3] دریا دل که هست / کان زطبع اوخجل بحراز کف‌اوشرمسار
کشتی اندیشه گر در قلزم قهرش فتد / بشکند جایی که ناید تخته‌ای‌زان بر کنار
برضمیر او که مرآت[4] تصاویر قضاست / آنچه دراوهام بالقوه است بالفعل آشکار
حرف خوانان کتاب لطف او را در نظر / نسخه تریاق فاروق[5] است نقش پشت‌مار
لطف وقهرش سبزه‌پرور سازدو گوهر گداز / قطره در قعرسقر[6] وندر تك دریا شرار
حکم او گر سایه بر کهسار اندازد بفرض / چاهساری آورد پیدا بجای کوهسار

۱ــ راست ودرست پنداشتن ، صواب‌جستن و شمردن ۲ــ شیخ بمعنی پیر ، سالخورده وشاب بمعنی جوان است. ۳ ـ میرزا عبدالله‌خان اعتمادالدوله پسرمیرزا سلیمان « صدراعظم » ایران بوده که بعداً وزیرحمزه‌میرزاشده است . ٤ ــ آیینه ٥ ــ داروی ضد زهروتریاق فاروق قسم اعلای آن است ٦ ــ دوزخ ،وادیی از جهنم .

ماند ار گردون بخارستان قهرش بگذرد — پاره‌ای از اطلس او بر سر هر نوك خار
در گشاد و بست با دستش تشبه میکنند — گر نه این میبود جزرومد نبودی در بحار
باخطش کز خطهٔ شادیست دارد نسبتی — صبح خرم زانجهت خیزد زخاك زنگبار
باد اگر رخش سلیمان بود زیرران اوست — دیو طبعی کافرید از آذرش پروردگار
در طلوع مهرش ار با پرتوخور سردهند — پیش از او آید بغرب از شرق تاپای جدار
نقشش از عالم جهد بیرون اگر بر پشت او — مقرعه[1] در دست تمثالی کشد صورت نگاه
باد گویی اسب شترنج است مانده درعری[2] — در بساط بازی آن عرصه گرد راهوار
برهوا پویان تواند گشت پیش از نفخ صور — کوه برفتراك[3] او گردست سازد استوار
از دو دستش در گه بازی دوابروی سیاه — برفراز دیدهٔ خورشید گردد آشکار
قرص مهر و ماه چون آرد بزیرپا و دست — زان دوهاون سرمه کوبد بهر چشم روزگار
ور بیفشارد قدم سازد عروس زهره را — زان یکی خلخال سیمین زین یکی زرین سوار
نشکند در زیر پایش ازسبکخیزی حباب — گر کند باپیکر چون کوه در دریا گذار
آید از حد مکان برلامکان زان پیشتر — کز سرزین سایه برخاك ره افتداز سوار
باید الحق اینچنین عالم نوردی تا بود — لایق ران ورکاب داور گیتی مدار
مایهٔ اکسیر از او گیرند اهل کیمیا — گر بخاك رهگذر بینی بعین اعتبار
ای که خاك پای یکران[4] فلك میدان تست — خسرو سیارگان را زیب تاج افتخار
بهر حمل محملت بستش حلال از زرجهاز — این جهان‌پیما که هستش کهکشان سیمین مهار
وه چه گفتم چون شودمحمل کش اجلال تو — ناقهٔ دیرینه سال باز مانده از قطار
دست مظلومان چنان کردی قوی کاهو بره — بابروت[5] شیر بازی میکند در مرغزار
مرغزاری را که از آب حمایت پروری — هرغزالی کاندر او گردد شودضیغم[6] شکار
باسر صدجا شکسته صرصر آید باز پس — پیش راهش گر کشد حفظ توسدی ازغبار
خواهد از اجرای حکمت سبزی باغ سپهر — از زمین بر آسمان جاری شودسدجویبار

---

۱ ـ تازیانه ، کوبه ۲ ـ اسب بی‌زین ، و نیز بمعنی برهنگی ۳ ـ چرم باریکی که از عقب زین اسب میاویزند، و باآن چیزی به ترك می‌بندند ٤ ـ اسب ۵ ـ موی پشت لب ، سبیل ٦ ـ شیردرنده

کارفرمای طبیعت را اگر گویی ببند
رخنه‌های فتنهٔ این قلعهٔ نیلی حصار
از پی اجزای گل بر آسمان آرند گرم
جزو خاکی را دخان و جزو آبی‌را بخار
در خور اوصاف آصف نیست وحشی این مقال
شو بعجز خویش قائل بر دعا کن اختصار
تا توان تعریف کردن رای نیکان را به‌نور
تاتوان تشبیه کردن روی خوبان را به‌نار
باد ازروی تو نارشمع خاورعاریت
باد از روی تو نورماه‌انورمستعار[1]

۱ ـ بعاریت گرفته شده.

۱۷

باز وقت است که از آمدن باد بهار | بشکفد غنچه و گل‌خیمه زندر گلزار
آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون | دایهٔ ابر دهد پرورش او به‌کنار
دفتر شکوهٔ گل مرغ چمن بگشاید | که‌چهامیکشم ازجور گل وخواری‌خار
لب بدندان گزد از قطرهٔ‌شبنم غنچه | که‌نکو نیست ز عاشق گله‌ازخواری‌یار
نرگس‌ازبادزندچشمك و گوید که‌بنال | که اثرها بکند عاقبت این نالهٔ زار
جدول آب نگر داغ دل ازبرگ‌سمن | غنچهٔ تازه ببین خنده زن از باد بهار
این برنگیست که عاشق بنماید ساعد | وان به‌شکلیست که معشوق نمایددیدار
لالهٔ راغ[1] که دارد خفقانش خسته | نرگس باغ که سازد یرقانش[2] بیمار
هیچ‌یابی که چرا عنبرتر کرده به‌مشك | هیچ‌دانی که‌چرا برلب جو کرده گذار
تپش قلب ز عنبر کند این یك چاره | زردی چشم ز ماهی کند آن یك‌تیمار
زاغ انداخت بـه گلزار چنین آوازه | کاینك از کشور دی‌خیل‌خزان کشت‌سوار
برگ‌داران شکوفه شده همراه نسیم | مینمودند سراسیمه ز هر گوشه فرار
بیدلرزان شد و پنداشت پی‌غارت باغ | سپه برف فرود آمد از این سبزحصار
میکند فاخته فریاد که در باغ چرا | دست زور از پی‌آزار برآورد چنار
نیست‌بیمش که بیك دم فکند دستش‌را | صرصر معدلت خسرو عـالـی مقدار

۱ـ مزرعه ، مرغزار ودامنهٔ سبز کوه ۲ـ یرقان‌علتی‌است که دراثر بیماری کبدواختلال عمل‌آن وماندن‌صفرا درخون‌بروز میکند وپوست بدن وسفیدی‌داخل‌چشم زردمیشود ، درفارسی‌به زردی‌هم‌میگویندودرشعرمرادمعنای‌اخیراست.

آنکه از صولت شمشیر جهان آرا برد ظـلمت ظلم ز آیینهٔ دوران به کنار
کان‌دم‌ازریزش خودبا کف جودش میزد لیك چون‌دید سحاب کرمش گوهربار
کرد پهلوتهی از مردم‌وشد گوشه نشین تا که از سر زنش خلق نیابد آزار
ای که ازبحرسبق برده کفت دربخشش وی که ازابر گروبرده‌یدت در ادرار[1]
مخزن پر گهر و دست گهرپاش ترا که‌یکی بحرمحیطاست ویکی ابر بهار
بحر میگفتم اگر بحربدی پر گوهر ابر میخواندم اگر ابربدی گوهربار
کوس کین‌باتودراین‌عرصهٔ پرفتنه که‌زد که‌نگردید علم برسر او شمع‌مزار
دایمی برسر خصم تو علم خواهد بود لیك‌آهی که علم میکشدش از دل‌زار
دیدهٔ‌بخت‌عدوی تو چنان رفته به خواب که‌عجب گرشود ازصور قیامت بیدار
گو بیاکان وببین دست گهربارش را خیز گو ابرو کف همت او درنظرآر
کان‌زبخشش‌نکند بحث برازپستی کوه وین زریزش نزندلاف ز بالای بحار
کامرانا نظری کن که ز پا افتاده‌ام دستگیرا شدم از دست چنینم‌مگذار
درگذر ازسر این‌نکته سرایی وحشی وندر این مجلس فرخ بدعا دست‌برآر
تا که از تیز روی نعل مه نوفکند ابلق چرخ دراین‌مرحلهٔ صاعقه بار
سخت رویی که نه‌رخ بـرسم اسب تونهد باد چون نعل به‌هر گوشه به‌چشمش مسمار[2]

۱ـ وظیفه ومستمری‌ماهانه‌وسالانه ۲ـمیخ.

۱۸

ای فلك چند ز بیداد توبینم آزار
من خود آزرده دلم بادل خویشم بگذار

چند ما را زجفای تو دود اشك بروی
ما بروی تو نیاریم توخودشرم بدار

ازجفا گر غرضت ریختن خون من است
پا کشیدم زجهان تیغ بکش دست برآر

گشت برعکس هر آن نقش مرادی که زدم
جرم بازنده چه باشد که بدافتاد قمار

فلك از رشتهٔ تدبیر نگردد بمراد
ناقه را تارعناکب[1] نتوان کرد مهار

داغ اندوه مرا باز مپرسید حساب
نیست آن چیز کوا کب که درآید بشمار

گر فلك مرهم زنگار کنم کافی نیست
بسکه این سینه زالماس نجوم است فکار

سنگباران شدم از دست غم دهر وهنوز
بخت سر گشته‌ام ازخواب نگردد بیدار

چند باشم به غم وغصهٔ ایام صبور
چند گیرم به سر کوچهٔ اندوه قرار

می‌روم داد زنان بردر دارای زمان
آنکه برمقصداو دورفلك راست مدار

آصف ملك جهان خواجهٔ با نام ونشان
سایهٔ مرحمت شاه سلیمان آثار

چرخ پیش نظر همت او پاره مسی‌است
که درین مهرهٔ گل گشته نهان درزنگار

آنکه چون گل به‌هواداری او خندان نیست
هست باسبزه و گلنار مدامش سروکار

لیك زهری که بود درته جامش سبزه
لیك خونی که بود برسر داغش گلنار

توسن قدر توزان سوی فلك تا بجهد
سدره‌اش رایض[2] اندیشه کند میخ جدار

رشك احسان تو زد در دل دریا آتش
هست دود دل دریا که شدش نام بخار

نیست سر برزده هر گوشه حباب ازسر آب
چشم بر راه کف جود تو دارند بحار

گر کمان یك جهت خصم بداندیش تو نیست
ازچه روتیر دوشاخه کندش از سوفار[3]

*

۱ـ عنکبوت‌ها ۲ـ کسی که‌اسبانرا ریاضت آموزد وآنها را برای‌مسابقه‌آماده کند ، چابك سوار ۳ـ بن‌چوبهٔ تیر که درچله کمان گذاشته میشود ونیز بمعنی سوزن،سوراخ‌سوزن

درستایش میرمیران

۱۹

لله الحمد کز حضیض[1] خطر　　　شد به‌اوج آفتاب دین پرور

چشم خفاش کور گو میباش　　　کز فلک مهر بگذراند افسر

شکرلله که حفظ یزدانی　　　پیش تیر قضا گرفت سپر

جست بیرون زپشت دشمن شاه　　　ناوك پر کشی که داشت قدر

ابر خیرات شاه بست تتق　　　گشت باران او زر و گوهر

دور شو گو بـلا ز سرتاپا　　　دهر گو باش فتنه پا تاسر

نخل عمر و بنای دانش را　　　زان چه آسیب یا از آن‌چه‌ضرر

چرخ ویران نگردداز طوفان　　　نشود کنده طوبی از صرصر

نه که‌صد شکرصد هزاران شکر　　　که سرآمد زمان فتنه وشر

صبح شادی رسید خنده زنان　　　کار خود کرد گریه‌های سحر

کوس شادی زدند برسر چرخ　　　رقص کردند انجم و مه وخور

گریه‌ها رفت و خنده‌ها آمد　　　ای خوشا گریه‌های خندهٔ اثر

خوش بخندای زمانه‌خواهی داشت　　　خنده بهر کدام روز دگر

عیش کن عیش کن که‌ممکن نیست　　　که بود روزگار ازین خوشتر

عیش‌وعشرت درآمد از دروبام　　　بنگر بربساط خود بنگر

صحت شاه و خلعت شاهی　　　آن در آمد زبام واین ازدر

۱ـ پست، نشیب ودراصطلاح‌هیأت نقطه مقابل‌اوج

صحتی و چه صحت کامل — خلعتی و چه خلعتی درخور
صحتی دامن از مرض چیده — خلعت عمر جاودان در بر
خلعتی پای رفعتش برچرخ — افسر عز سرمدی برسر
آنچنان خلعت اینچنین صحت — برتن و جان شاه دین پرور
باد زیبنده تا بصبح نشور — باد پاینده تادم محشر
میرمیران که تا جهان باشد — باشد او در جهان جهان داور
صحت عمر و دولتش جاوید — اخترش یار و دولتش یاور
ای که خواهی عطای بی‌خواهش — بردر کبریای او بگذر
تا ببینی بلند در گاهی — شمسه‌اش طاق چرخ‌را زیور
زو روان آرزوی خاطرها — کاروان کاروان بهر کشور
گنج احسان دراو ودربان نه — خانهٔ گنج و گنج بی اژدر
بسکه از مهر بربرات سخاش — سوده گردد نگین انگشتر
گر بدخشان[1] تمام لعل شود — ناید از عهدهٔ دو هفته بدر
بحری از دانش است مالامال — نه کنارش پدید و نه معبر
جمله حالات گیتی‌اش درذکر — همه تاریخ عالمش از بر
سرورا نطفهٔ عدوی ترا — نقش می‌بست دست صورتگر
چشم تا مینگاشت نشتر بود — به گلو چون رسید شد خنجر
طرفه مرغی‌است خصم یاوه درا — بیضه آرد بدعوی گوهر
چه توان کرد میرسد او را — آمده دعوی خودش باور
اینقدر خود چرا نمیداند — که شما دیگرید واو دیگر
کیست او قطره‌ایست بی‌مقدار — بلکه از قطره پاره‌ای کمتر
قطره‌ای را چه کار باعمان — عرضی را چه‌بحث باجوهر

---

۱ ـ بدخشان نام ولایتی است ما بین هندوستان وخراسان، ظاهرا ازشهرهای تابعه افغانستان است. گویند، معدن لعل وطلا درآنجاست وبعضی گویند کان لعل آنجا نیست وچون از معدن بدانجا آورند وفروشند بدان سبب منسوب به بدخشان شده است.

گوهر این بلند پروازی | زانکه او نیست مرغ این منظر
ماکیان تا ببام مزبله[1] بیش | نپرد گرچه بال دارد وپر
امر ونهی ترا به کل امور | هر که نبود مطیع وفرمانبر
کافرش خوانم وکنم ثابت | کافر است او بشرع پیغمبر
زانکه گر هست امر تو در نهی | هست عین شریعت اطهر
هر که او تابع شریعت نیست | هست درحکم شرع‌ودین کافر
در حواشی دولتت شاها | کرده از بس طهارت[2] تو اثر
لب به‌صد احتیاط تر سازد | مشك سقای کویت از کوثر
گر سکندر که‌آب حیوان‌جست | نور رای تو بودیش رهبر
روی‌شستی نه دست ز آب حیات | لب ترداشتی نه دیدهٔ تر
زنده‌بودی هنوز و پیش توداشت | دست برسینه‌چون کمین‌چاکر
اخذ میکرد از تو عزوشکوه | کسب میکرد از توعلم وهنر
روغنی در چراغ بخت نداشت | آب جست و نبودش آبشخور
زنده بودی و خدمتت کردی | بودی اربخت یار اسکندر
چون نشینی و مسند آرایی | وز دوسو آن دونام‌دار پسر
چون سپهری ولی سپهر نهم | که نشیند میان شمس وقمر
عنبر اندر مجالس خلقت | خدمتی پیش برده بودمگر
وقت فرصت بطیب خلق تو زد | بطریقی که‌کس نیافت خبر
بوی غماز بود و پرده درید | لاجرم رو سیاه شد عبر
در زمان عدالت تو که هست | شوهر شیرماده آهوی نـر
مادری کرد گرگ ماده وشد | دایهٔ بره‌های بی‌مادر
ظالمی بود نام او گردون | خلق در دست ظلم اومضطر
زو فقیران تمام در آزار | زو اسیران تمام در آذر

۱ـ محل زباله، زباله‌دان ۲ـ پاکی، پاکیزگی.

در قرانهاش صد خطر مدغم[1] در نظرهاش صد ضرر مضمر
سوختش آتش سیاست شاه دور دادش بباد خاکستر
مجملا از وجود او نگذاشت غیر خاکستری و چندشرر
دهر زد جار[2] کای ستمکاران ظلم آخـر شود بـاین منجر
پند گیرید کاین زمان اینست آنکه دی چرخ بود دوش اختر
حبذا[3] این دراز دستی عدل کش سر چرخ هست درچنبر
سرظالم چو خاك کردی پست سر بلندیت باد ای سرور
سایه دولت تو برسر خلق سایهٔ پادشه ترا برسر
ای ز تو روشنم چراغ سخن چون چراغ دریچهٔ خاور
هر چراغی که ازتو افروزند شرق و غرب جهان کند انور
اندرین روزها که حضرت شاه تکیه فرموده بود بر بستر
یك شبم هیچگونه خواب نبود آمدم بر در دعای سحر
به نماز و نیاز رفتم پیش که وضو داشتم ز خون جگر
در میان نماز خوابم برد خواب دیدم که گنبد اخضر
شق شد و دختری برون آمد گفتمش خیر مقدم ای دختر
کیستی باچنین شمایل و شکل مرحبا ای نگار خوش منظر
پیکر تو کجاست گر جانی مـا ندیدیم جان بی‌پیکر
گفت خود را بگو مبارك باد که شدت نام در زمانه سمر[4]
همچو من دختری خدا دادت دختری مادر هزار پسر
آنچنان دختری که تا صدقرن زو بماند بلند نام پدر
قلمت کو که گردد آبستن کآمدم تـا بزایم ازمـادر
ساعت سعد اختیار کنم بسر خویش درکشم چادر

۱ـ ادغام شده ، در اصطلاح ادبیات هرگاه دو حرف اصلی از یك کلمه در یك جنس باشد اولی‌را دردوم ادغام‌کنند . مانند: سد ، مد. ۲ـ جارزدن بمعنی بانك کردن وفریاد زدن است ۳ـ کلمه‌ای است که‌در مقام تحسین گفته شود. ٤ ـ افسانه ، افسانه‌شب

بروم تا حریم خلوت شاه — در رخ آورده گوشهٔ معجر
رو نهفته ز چشم نامحرم — در روم بزم شاه را از در
چون غلامان بیفتمش در پای — چون کنیزان بگردمش برسر
بکنیزی گرم قبول کند — بکنم نـاز بـرمه و اختر
ورنه آنجا بخدمتی باشم — هست آنجا چو من هزار دگر
می‌شنیدم ولی که می گفتند — پیش از آن کآیم اینطرف بسفر
کای شفاء القلوب دل‌خوش‌دار — که‌ترا نیست غیر از او شوهر
زین نکاح آنقدر برانی کام — که تو خود هم نبایدت‌باور
کام بخشا زتو مسم زر شد — کار خود کرد کیمیای نظر
چه شناسند این سخن آنها — که ندانند بصره را ز بصر
توشناسی که جوهری داند — هنر و عیب و قیمت جوهر
چه برم آب این سخن برآن — کش مساویست اختر واخگر
حجره را گور اگر تماشاییست — اندر او خواه لعل وخواه‌حجر
گردن خر به در نیارایم — گوهرست این‌سخن‌نه‌مهرهٔ‌خر
گاه باید نه‌زعفران خر را — گاو را پنبه دانه به که درر
داورا رسم و عادت شعراست — که اگرشان دهند صد کشور
همچنان کشوری دگر طلبند — این چنین‌اند شاعران اکثر
بنده هم شاعرم ولی ز شما — صله[1] چندان گرفته‌ام کهٔ اگر
درخور شکر آن سخن رانم — بایدم طرح کرد صد دفتر
خود نمیخواهم ارنه آماده‌ست — هم مرا اسب و هم مرا نوکر
زانکه‌شاعر کهٔاسب‌ونوکریافت — خویش را برد وکرد برقنطر
طیب‌الله ختم کن وحشی — که به‌اطناب[2] شد سخن منجر
تا بدست طبیب قانونیست — تن چون ساز ونبض‌همچووتر[3]
باد قانون صحت تو به‌ساز — رگت ایمن ز زخمهٔ[4] نشتر
مجلس دلکشت به ساز ونوا — ماه رقاص و زهره رامشگر

۱ـ احسان ، جایزه وعطیه ۲ ـ سخن‌دراز ، کلام طویل،ضدایجاز ۳ـ زه،زه کمان
۴ـمضراب ، آلتی فلزی‌که بدان تاررانوازندو دراینجامرادنوك نیشتراست

در ستایش میرمیران

۳۰

ای بر سرسپهر برین برده ترکتاز — خورشید برسمند[1] بلند توطبل باز
دادند بهر لعل زر نقره خنگ تو — در کورهٔ سپهر زر مهر را گداز
دولت بود متابع بخت جوان تو — محمود را گزیر کجا باشد از ایاز
کوته شود فسانهٔ دور ودراز خصم — درعرصه‌ای که تیغ تو گردد زبان‌دراز
در پا فکند کبك بجنب حمایتت — خلخال دار حلقهٔ زرین چشم باز
ازماه نو قضا پی محمل کشیدنت — هرماه برجمازهٔ[2] گردون نهد جهاز
باخاطرت که پرده در نار موسویست — میخواست‌شمع‌لاف‌زند لب گزید گاز
مانندنرگس آنکه بود باتوسر گران — دست‌زمانه برکندش‌پوست چون‌پیاز
دندان زنی بکسر وفار توزد عدو — لیك ایمنست کوه زمقراضهٔ گراز
شدسرفکنده‌دشمن‌جاهت که کس‌ندید — پیش عقاب دعوی گردنکشی زغاز
اول اگر زتیغ تو شدسرفکنده خصم — آخر ولی سنان تواش کرد سر فراز
جایی‌مخالف تودهد جانکه هیچکس — نبود بغیر زاغ که‌بروی کند نماز
تاواهب[3] عطای تو ننهاد خوان جود — ازروی حرص سیر نگردید چشم آز
شادی کمینه خادم عشرت سرای‌تست — ناشادآنکه بررخ او در کنی فراز
زیبد که‌چون‌صدف‌دهنش پر گهر کنی — وحشی که لب‌بذکرعطای‌تو کردباز
دادم‌طراز کسوت معنی زنام تو — طرز کلام بنگر وطبع سخن طراز
تا مقتضای عشق چنین است کآورند — عشاق در برابر ناز بتان نیاز
بادا نیازمند جنابت عروس بخت — چندان که میل‌طبع‌جوانان بودبه ناز

۱- اسب زرده ، اسب زردرنگ ۲- شتر تندرو ، ۳- بخشنده.

در ستایش شاهزادهٔ آزاده شاه‌خلیل‌الله[1]

۲۱

حسن ترا که آمده خط گرد لشگرش ‌‌‌ بس ملك دل هنوز که گردد مسخرش
رویی ز اول خطش آغاز رستخیز ‌‌ گویی ز اهل عشق چو صحرای محشرش
خورشید لعل پوش چگویم کنایه‌ایست ‌‌ چون ماه لیك هاله[2]ای از طوق عنبرش
هرچند طوطی است خطت، چون در آتش است ‌‌ برمن مگیر نکته چو خوانم سمندرش[3]
خاکی که عکس روی تواش کان لعل ساخت ‌‌ سازد زمین صومعه یاقوت احمرش
رویت مگر بجای خلیل است ورنه چیست ‌‌ در یکدگر شکستن بتهای آذرش
زان غمزه الامان که اجل نوحه میکند ‌‌ برسینه‌ای که نوك فرو برده خنجرش
از رشك رشتهٔ در او گریهٔ صدف ‌‌ اندر گلو گره شده خوانند گوهرش
شیرینی فراغ کند تلخ در مذاق ‌‌ زهری که آشکار شد از طرف شکرش
بلبل ترانه میکشد از گل به سبزه‌زار ‌‌ تا دیده بر کنارهٔ گل سبزهٔ ترش

۱ـ شاه‌خلیل‌الله فرزند غیاث الدین محمد میرمیران یکی از نوادگان پسری شاه نعمت‌الله‌ولی بوده و وحشی اورا نیز مانند پدرش بنام «شاه» مدح گفته است

زیب عالم علم شاه خلیل‌الله است ‌‌ که سرقدر رسانیده زمه تا ماهی
دو گواهند دو مصرع که رقم گشته بذیل ‌‌ هریکی داده ز تاریخ علم آگاهی
جای عزت طلبان داعیهٔ جان داران ‌‌ باد پای علم عزخلیل اللهی

که هریك از دو مصراع بیت آخر بحساب حروف ابجد سال ۹۸۳ میشود. مادهٔ تاریخ علم شاه خلیل‌الله است

۲ـ دایره نورانی که گاهی گرد ماه ظاهر شود، خرمن ماه

۳ـ جانوری است که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و هرگاه به آتش رسد ماده‌ای از خود افراز میکند که آتش را خاموش میسازد، از این او گفته‌اند جانوری است که در آتش میسوزد.

یارب که باد دولت خوبیش بردوام　　لطف یگانهٔ دو جهان یار و یاروش
برهان دین سمی[1] خلیل صنم شکن　　کآمد حریم کعبهٔ جان ساحت درش
میخواست مرغ و هم که بربام او پرد　　مقراض شد بقطع پرش هر دوشهپرش
برزلف حور روز چو عنبر کند سیاه　　دودی که روز بزم برآیدزمجمرش[2]
جوشن شکاف یخ نشود تیغ آفتاب　　در سایهٔ عدالت انصاف گسترش
گردون بداد شاهی دهرش چرا که هست　　این ملك زیب‌دیگر وزونیست‌زیورش
بی تخت خسروی‌سر تاجش ستاره‌سای　　شاه جهانیان نه و آفاق چاکرش
کشتی نوح در دم توفان قهر او　　نه بادبان بجای بماند نه لنگرش
برق آمده‌است و برسم او بوسه میدهد　　نبود شرر جهنده ز نعل تکاورش
گنج است و مار، مارچه گفتم،زبان مار　　زهر آبدار تیغ مرصع به جوهرش
ای سروری که‌هر که‌سرش خاك‌پای‌تست　　زیبد بسر زتاج زر مهر افسرش
تیغت میان هر دو صفا آورد پدید　　خصمت که دشمنی است‌میان‌تن‌وسرش
در مهد مدعای تواش پرورش دهند　　هر طفل نه پدر که بود چار مادرش
در دفع تیر حادثه پیشت سپر شود　　چتر مرصع فلك و قبهٔ زرش
بودی اگرچو رای تو بنمودی آب خضر　　آیینه‌ای که جلوه نما شد سکندرش
آراست چرخ حلقهٔ پروین به شب چراغ　　خاص از پی همین که کنی حلقهٔ درش
شد خضر راه بخت تونخلی که نار طور　　شمع ره کلیم شد از شاخ اخضرش
گر مهر درتو کج نگرد بشکند سپهر　　در دیده آن خطوط شعاعی‌چونشترش
انداخت دست آمر نهیت بریده سر　　رز را بجرم اینکه شرابست دخترش
نهی توشد چنان که دوپر گالهٔ دو صبح　　دوزد عروس مهر بهم بهر چادرش
گر زهره را به بزم نشاط توره دهند　　جاروب فرش بزم شود طرف معجرش
دف پاره کرد چرخ به بزم مخالفت　　غربال خاك بیز بلا ساخت چنبرش
دهقان زرع قدر تراکی کند قبول　　گردون کهنهٔ فلك و گاو لاغرش
یك بار اگر زمشرق رایت کند طلوع　　من بعد مهر یاد نیاید ز خاورش
طبعت که زادهٔ خلف جود و بخشش است　　بحراست یك‌برادر و کان‌یك‌برادرش

۱ـ همنام　　۲ـ عودسوز ، آتشدان ، بخورسوز

رخش براق[1] فعل تو زیبد بوقت آب سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش
میخوانمش سپهر ولی گر بود سپهر با چارماه عید مقارن شش‌اخترش
درحیرتم که چون ز درون بر برون بتاخت روز نخست گشت چو صورت‌مصورش
اندر عنان او نفس برق سوخته است چون‌غاشیه‌به دوش برد بادصرصرش
صد دایره نموده زپرگار دست و پای یك دم که ره فتاد به چرخ مدورش
قطب سپهر گر به ته پا در آورد چون‌لام الف کند الف خط‌محورش
سازد زنعل و میخ سرش همچو روی تیر در بیشه گر گذار فتد بر غضنفرش
عاجز زوصف شکل ویم کز سبك روی اندیشه در نیافت سرا پای‌پیکرش
شاهی به پشت زینش‌وبازی به روی دست بازی‌عقاب گشته‌ز بون‌چون کبوترش
بازی که نسر طایر و واقع کند شکار گردد شکارگاه اگر چرخ‌اخضرش
آرد بضرب گردنی از اوج غاز را بیند بجوی کاهکشان گر شناورش
افتد عقاب ورقص کنان پر زند بخاك چون‌طبل بازساز شدو بانگ‌شهپرش
آرد شکست و برسپه کرگس ار بود صد لشگر غراب سیاهی لشگرش
بردست شه نشسته چو شاهی به تخت‌بخت زین‌پایه گشته شاهی مرغان مقررش
سیمرغ رفت شاهی مرغان باو گذاشت وز خوف تا به حشر نیایدبرابرش
گریابد آن کلاه که دارد ز دست شاه برطرف سر نهد عوض تاج قیصرش
وحشی زحرف اسب زبان بست‌وذکر باز کزوصف ءاجزاست ربان سخنورش
تا هرکرا زدولت و بخت است اسب و باز گردد شکار کام‌دل آسان میسرش

زین نوع‌بازواسب که گفتم‌هزار بیش
بادا بزیر ران وسر دست نوکرش

۱ـ براق نام مرکبی‌است که‌درشب معراج محمدرسول‌اله برآن سوارشد

۲۴

کسی مسیح شود در سراچهٔ افلاک ‌ ‌ ‌ ‌ که پاچو مهرمجرد کشد زعالم خاک
به‌سیل‌خیز حوادث اسیر کلبهٔ گل ‌ ‌ ‌ ‌ زطاق خانه نشیند بزیر موج هلاک
مقیم کشتی نوح است در دم طوفان ‌ ‌ ‌ ‌ کسی که‌ساخته‌چون‌مرغ خانه‌درخاشاک
چه برده آرزوی قصرو گلشنی زتوهوش ‌ ‌ ‌ ‌ که غیر آرزوی آن کسی نبرده بخاک
خطی طلب که شوی مالک ممالک‌قرب ‌ ‌ ‌ ‌ کجا بری دم مردن قبالهٔ املاک
زچرخ‌عربده جو غافلی که برسر تست ‌ ‌ ‌ ‌ بهوش باش که‌بدسر کشی‌است‌این بسراک
مجو زشعله فروز ستیزه خاتم مهر ‌ ‌ ‌ ‌ چرا که پیشهٔ‌زرگر نیاید از سکاک[1]
بزیر دست بود صاف دل زمسند جاه ‌ ‌ ‌ ‌ که‌آب میل کند بیشتر بسوی مغاک[2]
رخش‌سیاه که ازبهر چرک دنیایی ‌ ‌ ‌ ‌ نهد به هر کف پارو چو کیسهٔ دلاک
ترا هوای دری درسراست وسر گرمی ‌ ‌ ‌ ‌ که‌در سرش‌رودت سرچو مثقب[3] حکاک
چرا نمیطلبی مهر در زبهر وجود ‌ ‌ ‌ ‌ که‌هست زینت بحرجهان به گرهر پاک
محمد عربی منشأ حکایت کن ‌ ‌ ‌ ‌ که کرده زیب قدش را به جامهٔ‌لولاک[4]
قمر بحجلهٔ چرخ از عروس معجزه‌اش ‌ ‌ ‌ ‌ نمود گرد گریبان به‌یک مشاهده چاک[5]
جهانیان ز عطایت چنان شدند سخی ‌ ‌ ‌ ‌ که‌نیست درد گری‌جزمه صیام[6] امساک

۱- کسی که پول سکه زند، چاقو ساز، آهنگر ‌ ‌ ۲-زمین پست، گودال ‌ ‌ ۳- مته، آلتی که باآن چیزی را سوراخ کنند ‌ ‌ ٤-ناظر است بحدیث‌شریف: **لولاک لما خلقت الافلاک**
۵-اشاره بمعجزه شق‌القمر است ‌ ‌ ٦- روزه ، ماه‌رمضان

تو آن براق سواری که درشب اسرا
گذشته‌ای ز بیابان لامکان چالاك

مجره[1] بازشبی خواهد آنچنان عمری
که دررکاب تو افتاده بود چون فتراك

اشارهٔ تو اگر زور ساعدش بخشد
به‌نیزه گاوسمك اززمین کشد به سماك[2]

گزند دیدهٔ تومار جرم را تو علاج
چنانکه علت افعی گزیده را تریاك[3]

کجا به ملك کمال تو پای عقل رسد
که عالمیست از آنسوی کشور ادراك

بسوی من نگر از لطف یارسول‌الله
ببین باین دل پرخون ودیدهٔ نمناك

شود چوچشم پرآبم هزار کشتی غرق
دمی که قلزم خوناب دل زند کولاك

در آتشیم چو وحشی زسوز سینه ولی
چوهست قطره‌فشان‌ابررحمت توچه‌باك

سحاب لطف بباران بماسیه کاران
که‌حرف‌نامهٔ‌عصیان مابشوید پاك

۱ـ کهکشان ۲. نام‌دوستاره‌روشن که یکی‌را سماك‌رامح ودیگری راسماك‌اعزل وهردو را درعربی‌سماکان گویند . ۳ـ پادزهر، داروی ضدزهر.

۲۳

تا به روی تو شد برابر گل
غنچه بسیار خنده زد بر گل

در گلستان ز مستی شوقت
جامه را چاك زد سراسر گل

بر تنش گشته پیرهن خونین
کز غمت خار کرده بستر گل

پیش روی تو آفتابی زلف
زیر لطف توسایه پرور گل

چو رخ آتشین بر افروزی
از خوی[1] شرم میشود تر گل

ای‌خطت برفراز گل سبزه
وی‌رخت بر سر صنوبر گل

سوی باغ آ که سبزه‌نو برخاست
رست از شاخه‌های نو پر گل

زیرپا سبزه فرش زنگاریست
برزبرچتر سایه گستر گل

تا کشد بیخبر هزاران را
زیر دامان گرفته خنجر گل

غنچه تاب نبندد از خنده
ریختش زعفران بساغر گل

نیست شبنم که بهرزینت دوخت
بر کنار کلاه گوهر گل

اثر بخت سبز بین که نمود
شهر سبز چمن مسخر گل

سایه‌بان هرطرف سلیمان وار
زد زبال هزار برسر گل

تا رود خیل سبزه‌را برسر
باد را میکند تکاور[2] گل

هست قائم مقام آتش طور
بر فراز نهال اخضر گل

پی نقاشی سراچهٔ باغ
دارد اندر صدف معصفر[3] گل

۱ـ عرق، عرق‌بدن ۲ـ تیز رفتار ، اسب تندرو ، دونده ۳ـ زردرنگ ، هر چیزی که آنرا با گل‌کاجیره‌یا چیز دیگر برنگ‌زرددرآورده باشند .

بسته یك بند کهربا بمیان　　در چمن شد مگر قلندر گل
گشت یکدل بغنچه تا بگشود　　خانهٔ گنج باغ را در گل
غنچه را جام جم فتاد بدست　　یافت آیینهٔ سکندر گل
کرده اوراق سرخ دفتر خویش　　سبز کرده‌است جلد دفتر گل
از کششهای قطرهٔ شبنم　　برورقها کشیده مسطر[1] گل
تا کند حرفهای رنگین درج　　بروی از مدح آل حیدر گل
شاه دین مرتضا علی که شدش　　بهزاران زبان ثنا گر گل
بسکه دردشت خیبر[2] ازتیغش　　رست از گل زخون کافر گل
گر خزان ریاض دهر شود　　نشود کم ز دشت خیبر گل
در کفش از غبار اشهب[3] او　　مشگ دارد بنفشه عنبر گل
در بغل از خزانهٔ کف او　　یاسمین سیم دارد وزر گل
باد قهرش اگر برآن باشد　　ندمد تا بحشر دیگر گل
ورشود فیض او براین ماند　　تازه تا صبحگاه محشر گل
بود از رشح[4] جام احسانش　　که باین رنگ گشت احمر گل
باشد ازیاد عطر اخلاقش　　که براینگونه شد معطر گل
خلق او هست غنچه‌ای که ازاو　　زیر دامان نهاد مجمر گل
درازل بسته است قدرت او　　اندر این شیشهٔ مدور گل
گر نهد در ریاض لطفش پای　　دمد از ناخن غضنفر[5] گل
حرز خود گر نساختی نامش　　کی شدی برخلیل آذر گل
ای که باغ علوّ قدرت را　　چرخ نیلوفر است و اختر گل
دم زلطفت اگر خطیب زند　　دمد ازچوب خشك منبر گل

۱ــ سطر آرا ، خط کش　　۲ــ هفت قلعه خیبر را که مرکز یهودیان بود امیرالمومنین علی (ع) فتح کرد ودرخبراست که بادوانگشت دراز قلعه خیبر بر گرفت وساکنین آن قلاع را برخی بکشت وبرخی اسلام آورده وجمعیتی هم مقررشد جزیه دهند ودر پناه اسلام در امان بمانند.

۳ــ اسب خاکستری رنگ وهرچیزی که دارای رنگ سیاه وسفید ویا خاکستری باشد.

۴ــ تراویدن آب ازچیزی ونیز بمعنی عرق بدن　　۵ــ شیر درنده

گر دهندش زباغ قهرت آب بردمد همچو خار نشتر گل
گر اشارت کنی که در گلشن نبود روگشاده دیگر گل
پیچد از بیم شحنهٔ غضبت غنچه‌سان‌خویش را بچادر گل
گر نسیم بهار احسانت سوی گلزار بگذرد بر گل
گردد از دولت حمایت تو برسپاه خزان مظفر گل
باد قهرت اگر بخلد وزد خرمن آتشی شود هر گل
ور بدوزخ رسد نم لطفت دود گردد بنفشه اخگر گل
خشك ماند درخت گل برجای گر بگویی دگر میاور گل
گر نیاید زجوی لطف توآب نخل طبعم کی آورد بر گل
خیز وحشی که دردعا کوشیم زانکه بسیار شد مکرر گل
تا شود از نتیجهٔ صرصر پست وباخاك ره برابر گل

باد آزار آه خصم ترا
آنچه‌داردز بادصرصر گل

✿✿✿

۲۴

شاه انجم چو زرافشان شود از برج حمل — پر زر ناب کند غنچهٔ نو رسته بغل
تا ز آیینهٔ ایام برد زنگ ملال — آرد از قوس قزح ابر بهاری مصقل[۱]
در ته کاسهٔ خیری پی نقاشی باغ — بسر انگشت کند غنچهٔ رعنا ز رحل
دوزد از رشتهٔ باران و سر سوزن برف — ابر برقامت اشجار دو صد گونه حلل[۲]
ای خوشا خلعت نوروزی بستان افروز — جامه از اطلس زنگاری و تاج از مخمل
تا گزندی نرسد شاخ گل زنبق را — کرده از غنچهٔ نورسته حمایل هیکل
چون فروزان نبود عرصهٔ گلزار که هست — برسر چوب ز گلزار هزاران مشعل
درد سر گر نشد از سردی باد سحرش — آبی از بهرچه برناصیه[۳] مالد سندل
پنجهٔ تاك ز سرمای سحر میلرزد — لاله از بهر همین کرده فروزان منقل
از چه رو گشته چنین شاخ گل آغشته بخون — فحل[۴] نگشوده اگر نشتر خارش اکحل[۵]
لاله سر برزده از سنگ ز سرتاسر کوه — گل برون آمده از خاك ز پا تا سرتل[۶]
گویی از کشته شده پشته سراسر در و دشت — از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل
مسند آرای امامت علی عالی قدر — والی ملك و ملل پادشه دین و دول
باعث سلسلهٔ هستی ملك و ملكوت — عالم مسألهٔ کلی ادیان و ملل

---

۱ - ابزاری که با آن زنك چیزی را بگیرند وآنرا جلادهند ۲- (جمع حلی)- زینت‌ها، زیورها ۳- پیشانی، موی پیش سر ٤ - نر، ضد ماده، گشن ٥- نام رگی است در ذراع که آنرا فصد کنند وبفارسی رك چهار اندام میگویند ٦ - تپه، پشته.

حکمتش گر بطبایع نظری بگشاید   نتوان نام و نشان یافت زامراض وعلل
پیش درگاه توچون سایه بود دربن چاه   گرچه بر دایرهٔ چرخ برین است زحل
اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود   سر بر آرد ز گریبان ابد شخص ازل
پیش ماضی اگر از حفظ تو باشد سدی   هرگز از حال تجاوز نکند مستقبل
تافت بریکدگر از خیط[1] زر مهررسن   ساربان تو به پا بستن زانوی جمل
نیست خورشید فلك بر طرف جرم هلال   طبل بازیست ترا تعبیه در زین کتل[2]
روز ناورد که افتد زکمینگاه جدال   در فلك زلزله از غلغلهٔ کوس جدل
پرزندمرغ عقاب‌افکن تیر از چپ وراست   بال نسرین سماوی شودازواهمه شل
خاك میدان شود آمیخته با خون سران   پای اسبان سبك خیز بماندبه وحل[3]
بررك جان فتد آن عقده زپیکان خدنگ   که بدندان اجل نیز نگردد منحل
لرزه بر مهر فتد از اثر موجهٔ خون   که‌مبادا شود این‌سقف مقرنس‌مختل
دامن فتنه اجل گیرد و پرسد که چه شد   گویدش فتنه‌چه یارای سخن‌لاتسئل[4]
شدپرآشوب‌جهان وقت گریز است گریز   قوت پاا گرت هست‌محل است محل
گرنه پای اجل ازخون یلان سست شود   صد بیابان بهزیمت برود زین‌مرحل
برکشی‌تیغ زرافشان وبرانگیزی رخش   آوری حمله سوی قلبگه خصم دغل
از پی روشنی دیدهٔ اجرام کشند   گردیکران[5] توسکان فلك‌برمکحل[6]
آنچه از واقعهٔ نوح بر آفاق گذشت   ز آب تیغ‌تو همان حادثه آید بعمل
ز آتش تیغ جهانسوز تو آید بدمی   آنچه درمدت صد قرن نیاید ز اجل
آورد از اثر موجهٔ گردون فرسای   قلزم قهر تو در زورق افلاك خلل
فی‌المثل گربفلك خصم برآید چو نجوم   سایه برعرصهٔ اعلا فکنی از اسفل
برکشی‌تیغ‌چوخورشیدبه‌یکدم کم و بیش   اندرآن‌عرصه‌نه‌اکثر بگذاری‌نه‌اقل
داورا دادگرا داد ز بیمهری چرخ   که‌ازاوشادی‌من‌جمله‌به‌غم گشت‌بدل
آه کز گردش سیاره به رخسار مرا   هست‌چون‌صفحهٔ‌تقویم‌زخون‌صدجدول

۱ـ رشته ، نخ ، سلك   ۲ـ اسب یدك، جنیبت   ۳ ـ گل‌ولای ، منجلاب   ٤ـسوال‌مکن
۵ ـ اسب   ٦ ـ میل باریك که باآن سرمه بچشم میکشند .

کام ما چون نبود تلخ که از شوری بخت — گر نشانیم نی قند بر آید حنظل[1]

منم از حرف تمنی و ترجی فـارغ — شسته ازصفحهٔ خاطررقم لیت و لعل

پی‌زر کج نکنم گردن‌خود چون نرگس — خرقه‌برخرقه‌از آن‌دوخته‌ام‌همچو بصل[2]

وحشی افسانهٔ درد تو مطول سخنی است — طول گفتارزحد رفت‌مکن زین‌اطول

تا کند فرق که اول نبود چون آخر — خواه آن‌کس که‌بودعاقل‌وخواهی‌اجهل

عمرخصم توچنان‌باد که‌از کوتاهی
آخرش را نتوان فرق نهادازاول

۱ ـ میوه‌ای است شبیه بهندوانـه‌کوچك، کوچکتراز نارنج ولی بسیار تلخ ۲ـ پیاز، تشبیه بدانمنظور است‌که ازبس وصله برروی وصله برجامه خود دوخته همانندپیازتودرتوشده‌است.

درستایش حضرت ثامن الحجج علی بن موسی الرضا (ع)

۲۵

تا شنید از باد پیغام وصال یار گل   بر هوا می‌افکند از خرمی دستار گل
گر نه از رشک رخ او روبناخن میکند   مانده زخم ناخنش بهر چه بر رخسار گل
تا نگیرد دامنش گردی کشد جاروب وار   دامن خود در ره آن سرو خوش رفتار گل
خویش را دیگر بآب روی خود هرگز ندید   تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل
از رگ گردن نگردد دعوی خوناب خوب   گو برو با روی او دعوی مکن بسیار گل
نافهٔ تاتار را باد بهاری سر گشود   چیست پرخون نیفه‌ای از نافهٔ تاتار گل
گر گدایی درهم اندوز و مرقع پوش نیست   ازچه رو برخرفه دوزد درهم و دینار گل
تا میان بلبل و قمری شود غوغا بلند   میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل
برزمین افتاد طفل غنچه گویا از درخت   خود نمودش غنچه بر شکل دهان مار گل
گر نمی آید زطوف روضهٔ آل رسول   چیست مهر آل کاورده است بر تومار گل
نخل باغ دین علی موسی جعفر که هست   باغ قدر و رفعتش را ثابت و سیار گل
آنکه بر دیوار گلخن گر دمد انفاس لطف   عنکبوت و پرده را سازد بر آن دیوار گل
نخل اگر از موم سازی در ریاض روضه‌اش   گردد از نشو و نما سرسبز و آرد بار گل
گاه شیر پرده را جان میدهد کز خون خصم   بردمد سرپنجهٔ او را زنوک خار گل[1]

---

۱ ـ در خبر است که روزی درمجلس مأمون الرشید عباسی شخصی بحضرت رضا علیه‌السلام رو کرد و گفت تو داعیه خلافت و امامت داری و چنین شایع شده که بر اثر دعای تو باران آمده و رفع خشکسالی شده وحال آنکه این مسأله را جز امری طبیعی تلقی نتوان کرد. اگر چنین شایعه‌ای درست نیست علت آنکه تاکنون در صدد تکذیب بر نیامده‌ای چیست و اگر چنین داعیه‌ای داری امر کن بعکسهای شیر که در پرده مصور هستند مرا بدرند ، حضرت رضا (ع) درحق او نفرین کرد و تصویر شیران مجسم گشته اورا بدریدند .

گه برون آورد خارسا کنی‌ازپای سگ — گاه دست ناقه‌اش‌زد برسر کهسار گل
گاه بهر مردم آبی ز خون اهـرمن[۱] — نقش‌ماهی را کند در قعردریا بار گل
ای که دادی دانهٔ انگور زهرآلوده‌اش[۲] — کشت کن‌اکنون بگلزاری که باشدیار گل
با دل‌پرزنگ‌شو گو غنچه در باغ جحیم — آنکه پنهان‌ساختش‌درپردهٔزنگار گل
ای‌بدور روضهات خلدبرین‌راصد قصور — وی‌به‌پیش‌نکهتت‌باصدعزیزی‌خوار گل
گر وزد برشاخ گل باد سموم قهر تـو — از دهن آتش دمد در باغ‌اژدروار گل
سرورا کلک‌منست آن بلبل مشکین نفس — کش‌باوصاف توریزدهردم‌ازمنقار گل
کلک من‌بامعنی‌رنگین‌عجب شاخ گلیست — کم فتدشاخی که آردبارااین‌مقدار گل
درحدیث مدعی رنگینی شعرم کجاست — کیست کاین‌رنگش‌بوددرگلشن‌اشعار گل
کی بود چون‌دفتر گل پیش دانایان کار — گر کسی‌چیندزکاغذفی‌المثل‌پرگار گل
از گل بستان که خواهد کردبردیوار رو — گر بود برصفحهٔ دیواراز‌پر گار گل
کی‌تواندچون گل گلشن‌شود بلبل فریب — گر کشد برتختهٔ در باغ رانجار گل
غنچه‌سان سردر گریبان آروحشی‌بعدازین — بگذراز گلزارو بااهل‌طرب‌بگذار گل
در گلستان دل‌افروز جهان‌مارا بس است — پنبهٔ مرهم که کندیم از دل افکار گل
شد بهاروچشم بیمار غمم درخون نشست — در بهاران بوتهٔ گل بردمدنا چار گل
تابهارآمد در عشرت برویم بسته شد — کو ببازدبردرخوشحالیم‌مسمار[۳] گل
در بیان حال گفتن تابکی بلبل شویـم — دردعا کوشیم گودست دعا بردار گل
تازبان گل کشد بر صفحه بی‌پر گار آب — تا بود آیینه ساز باغ بی افزار گل
آنکه یکرنگ‌نقیضت گشته وز بیدانشی — میشمارد خار را درعالم پندار گل

بادرنگی کزرخش گردد سمن زارآینه
بسکه اورا ازبرص بنمایدازرخسار گل

---

۱ ـ مظهرشرو فساد ۲ ـ بنا بروایات، حضرت‌علی بن‌موسی‌الرضا(ع) رامأمون‌الرشیدعباسی بوسیله انگورمسموم ساخت ۳ ـ میخ.

۳۶

ای تماشاییان جاه وجلال / بشتابید بهر استقبال
که‌زره میرسدبه صد اعزاز / از دره شاه موکب آمال
موکبی باجهان جهان شوکت / موکبی با جهان جهان اجلال
خلعت خسروانه سرتا پا / داشته شاه خسروان ارسال
آنچنان‌چون عدیل سوی‌عدیل / وآنچنان‌چون همال[1] سوی‌همال
تاج‌وسارق[2] نهاده طالع وبخت / برسر دست دولت واقبال
تاجی از مهر پایه‌اش ارفع / مهری ایمن زاحتمال زوال
تاجی اختر براو گهر پیرای / اختری فارغ از فتور[3] وبال
پیش پیش افسری چنین وزپی / اسب‌وزینی‌چوچرخ‌وجرم هلال
اسبی اندر جهندگی چوصباً / اسبی اند روندگی چو شمال
در فضایی چوپهن دشت سپهر / بردویده به‌نیم تك چو خیال
در مضیقی چو تنگنای قلم / شده باریك درخزیده چونال
همچو تیرش قلم جهد زبنان[4] / چون مصور تکاورش تمثال
وقت سرعت بود تقدم جوی / پای او برسرو دمش بریال
اینچنین اسب واینچنین تشریف / کش دوصد دولت‌است در دنبال
باد یارب مبارك و میمون / بر توفرخنده بخت فرخ‌فال

۱ـ انباز، همتا، قرین   ۲ـ بغچه ، دستمال بزرك كه‌در آن چیزی بندند
۳ـ سستی‌وكندی   ٤ـسرانگشتان .

میرمیران غیاث ملت و ملك شحنهٔ کامل صنوف کمال
قلزم معنی و محیط کرم عالم دانش وجهان نوال
عالم از روی بخت خرم تو صبح عیداست وخاطر اطفال
روز بدخواه وکلبهٔ سیهش شام‌مرگ است‌وخاطر جهال
اثر خفت مخالف تو ثقل ذاتی برد زطبع جبال
سایهٔ ذلت معاند تو لعل‌و گوهر کندچوسنگ‌وسفال
وقت حاضر جوابی کرمت چون گشاید طمع زبان سؤال
کیست نی کان‌زمان نباشد گنگ چیست‌لا، کان زمان نباشد لال
پیش حاجت روایی کف تو وعده درتحت‌امرهای محال
در جهان فراخ احسانت مدت انتظار تنگ مجال
گر تو گویی که باز روبه‌ازل باز گردد فلك به استعجال
گردد امروز دی ودی امروز شود امسال پار وپار امسال
نیست در حقه‌های کیسهٔ چرخ هیچ زهری چو زهر توقتال
افکند نرم خویی خویت دوستی در میان شیر وغزال
خصم‌را برتو چون گزیند عقل باوجود ظهور نقص وکمال
تا بود پای ابلق مهدی[1] کس نبوسد سم خر دجال
داورا خاك راه تو وحشی که زبی لطفی توشد پامال
گربه احوال او نپردازی ای بدش حال وای بدش احوال
تاچنین‌است دورچرخ که‌نیست ماضی وحال او به یك منوال
مدت دولت توباد چنان
که‌برد رشك ماضیش برحال

۱– مراد حضرت ولی‌الله امام دوازدهم شیعیان است.

درستایش میرمیران

۴۷

بر کسانی که ببینند بروی تو هلال | عیدباشدهمه روز وهمه ماه‌وهمه سال
میرمیران که بود طلعت فرخندهٔ او | صبح‌عیدی که‌شد آفاق از اوفرخ‌فال
گر باندازهٔ قدر تو و صدر تو زیند | کس‌درایوان‌توبرنگذرداز‌صف‌نعال[1]
بسکه انصاف توبرتافته سرپنجهٔ ظلم | عبث محض نمایند پلنگان چنگال
قهرت آنجا که کند زلزلهٔ تفرقه عام | حفظ جمعیت اجزا نکند طبع‌جبال
عزمت آنجا که شده‌درمدد ناصیه‌صلب | ریشه درآهن و فولاد فرو برده‌نهال
میشود کور حسودتو و درمانش‌نیست | که‌مصون‌است کمال توزآسیب‌زوال
دایم این‌نیر تابنده به‌سمت‌الرأس‌است | گوبسوراخ‌نشین شب‌پره‌کوته‌کن‌بال
گرنه هم اطف تو باشد سپرجان عدو | سایه با تیغ رود خصم ترا در دنبال
مورازطشت‌برون‌آیدواین‌ممکن‌نیست | کاختر تیرهٔ خصمت بدرآید ز وبال
دیدهٔ بخت‌بد اندیش‌توازگردش چرخ | چون‌ببیندرخ‌مقصود که‌امریست‌محال
چارهٔ باصرهٔ اعمی فطری چه کند | گرچه‌درصنعت‌خودموی شکافدکحال[2]
گر بخون ریختن خصم تو فتواطلبند | خونش آوازبرآرد که‌حلال‌است‌حلال
فلك‌ثابت از آنسوی زمان تازد رخش | از سمند تو اگر کسب کنداستعجال
رایت ار سرمه کش دیدهٔ اندیشه شود | در شب تار توان دید پی پای خیال
صیت[3] آسایش عدل توبرانگیزد شان | کز مضیق‌رحم آیندسوی‌مهداطفال

۱- پائین مجلس ، آستانه در، کفش کن ۲-رگزن، حجامت گر ۳-آوازه، شهرت.

دست انصاف تو آن کرد که در پای حمام[1] حلقهٔ دیدهٔ باز است چو زرین خلخال
گر کند خصم تو در آینه آن روی کریه از رخش در پس آیینه گریزد تمثال
جودت از بوالعجبیها شده مغناطیسی که کشد جذبه‌اش از کام وزبان حرف سؤال
هیچ حرف طمع ازدل بسوی لب نشتافت کش صد آری وبلی از تونکرد استقبال
داورا از مدد فیض و ثنای تو مرا خاطری هست چو بحری ز گهر مالامال
نرسد جز تو بکس گوهری ازخاطر من کرده‌ام وقف تو این بحر لبالب ززلال
معدن طبع مرا کرد پراز جوهر خاص پرتو تربیت عام تو خورشید مثال
این جواهر نه متاعیست که هرجا یابند همه دانند که نادر بود این طرز مقال
سخن من نه زجنس سخن مدعی است که بود بر سر کو صد صدا زین سنگ وسفال
وحشی اینجا چو رسیدی بهمین قطع نمای که چو ممدوح تو تمییز کند نقص و کمال
تا مقرر بود این وضع بتاریخ عرب که بود عید صیام اول ماه شوال
بر تو ای قبلهٔ احرار[2] عرب تا به عجم
عید باشد همه روز وهمه‌ماه‌و همه سال

☆☆☆

۱ـ کبوتر ۲ـ جمع حر بمعنی آزادگان.

درستایش بکتاش بیگ[1]

۲۸

اگر مساعدت بخت نبود و اقبال　　　کجا هلال و رسیدن به‌مستقر کمال
اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز　　　نداشتی زرو گوهر رواج‌سنگ وسفال
شد از نتیجهٔ طالع خجسته ظل همای　　　و گرنه همچو هما بود بوم را پروبال
زطالعست که خونی کزو کشی دامان　　　فشانیش به گریبان‌چوشدبه‌ناف غزال
اگر نه‌ازاثر طالعست ، وقت بیان　　　چه‌موجب‌است که‌سازند تاج دولت‌دال
وگر نبود ز بی‌طالعی بگاه رقم　　　سبب چه بود که آمد کلاه ذلت‌ذال
زضعف وقوت طالع بود وگرنه چرا　　　شود گهی‌صفت ماه بدر و گاه هلال
اگرچه جزو زمانندواصل‌هردویکیست　　　کجاست سلخ[1] صفر همچوغرهٔ شوال

۱- بکتاش بیك‌پسر ولی سلطان که عم او سلطان افشاراست فرمانروای کرمان‌بوده‌واو نیز از ممدوحین وحشی بشمارمیرود .

بکتاش‌دختر سیدحلال‌الدین میرمیران(میرمیران سوم) را بزنی گرفت و علم خودسری و طغیان برافراشت وبایعقوب‌خان حاکم‌فارس درافتاد ولی‌عاقبت‌الامراز یعقوب‌خان شکست‌خورد وبه‌یزدگریخت وبخانه پدرزن خود میرمیران پناه برد ولی یعقوب‌خان باکمك وهواخواهی شاه عباس به یزد آمد و به‌میرمیران که خود فرمانروای یزد بود پیغام فرستاد که‌بکتاش‌خان به‌پادشاه وقت‌یاغی است وازاوخواست تابکتاش‌بیك‌را تسلیم نماید. میرمیران هم‌از ترس‌شاه‌عباس دامادخویش را بدست یعقوب‌خان‌سپرد وناجوانمردانه بقتل رسید.

۲- روز آخر ماه قمری که در شام آن هلال‌ماه‌نو دیده‌شود

دوقطعه بر کرهٔ خاك هر دواز يك‌جنس يكی بصدر سمر[۱] شد يكی به‌صف نعال
دليل طالع و بی طالعی همينم بس که‌من به کنج فراقم‌دلم به‌بزم وصال
چه بزم ، بزم بلند اختر خجسته‌اثر چه‌وصل، وصل‌همايون فرستوده‌خصال
گزيده گوهر کان سخا و معدن جود يگانه گوهر دريای لطف وبحر نوال
جهان عزّ وشرف عالم وقار وشكوه سپهر رفعت وشان آفتاب جاه وجلال
بلند مرتبه بكتاش‌بيگ گردون قدر که در زمانه نبيند كسش نظيروهمال[۲]
زكحل خاك ره يكدلان اوچه عجب دوبينی‌ار بردازچشم احولان كحال
ز اهتمام دل راز دار او آيد که‌عكس‌شخص نهان‌داردا ندرآب زلال
به‌بيشه دردهن شيرازآن روايح[۳] خلق بساط عطر فروشی نهاده باد شمال
به‌نيش افعی و در كام اژدها ننهاد اجل ذخيرهٔ زهری چو قهر اوقتال
اگر بدخمهٔ زابلستانيان به مثل كسی‌زخنجر وشمشير او كشد تمثال
به‌گردجسم نـــگردند روزحشر ازبيم روان سام نـــريمان[٤] وروح‌رستم زال
مجرد از صفت حال ماند و مستقبل زمان‌عمر حسودش ز فرط استعجال
زپيش همت او خلعتی که آرد بخت به‌لامكان رود اورا فلك به‌استقبال
ميان خواهش وجودش‌نه‌آن‌يگانگيست که دست‌وپا بميان آورد جواب‌وسؤال
درون خلوت جاهش جميله‌ايست شكوه زطوق حلقهٔ«ها» كرده عنبرين‌خلخال
زهی ضمير توجايی که پرده‌بر فكند جميلهٔ تتق غيب را ز پيش جمال
كند چومشوره‌درنصب خسروی زملوك فلك ز مصحف اقبال او گشايد فال
اگر ضمير تو برزنگ پرتو اندازد ستاره وار درخشد ز روی زنگی خال
نفاذ امر توچون با زمان دواند رخش گهی‌عنان كشد و گاه بيند از دنبال
به‌عهد عدل تو بگشايد اراشاره كنی اسد[٤] به‌ناخن ودندان گره زشاخ‌غزال

---

۱ ـ افسانه ، افسانه شب   ۲ ـ انباز ، برابر ، همتا   ۳ ـ جمع ريح بادها ، بويها

٤ـ سام‌نريمان نام‌پدرزال زر که بدستان‌معروف است ، اوولايت نيمروزوزاولستان‌وهندوستان‌داشت واورا سام يك‌زخم از آن‌جهت گويند که‌اژدها رابيك زخم گرز كشت . بعدازآنكه سه‌چوبه‌تيردر دهانش‌زده بود ودرعهداوزال‌پدررستم،ازمادربزاد ٤ ـشيردرنده.

زخصم خشك وتر هستیش برآرد دود / اگر زبانهٔ خشم تو افتدش بهخیال
بهعهدعدل تو شمشیر گردن افرازان / گرفته زنگ چو درنوبهار تیغ جبال
رمد رسیدهٔ گرد سپاه قهر ترا / بهنوك نیزه گشاید قضای بدقیفال[1]
شجاعتتو که مرآت[2] نصرتوظفر است / دراو بصورت رستم عیان شود تمثال
بهتنگنای رحم از جدایی در تو / نشسته درپس زانوی حسرتند اطفال
بهبیشهٔ غضبت خفته هرقدم شیری / بجای ناخنش الماس رستهاز چنگال
مهابتت که سواریست اژدها توسن / زپشت شیر کشد بهر تازیانه دوال
پیثنای تو سربرزند جواهر نطق / بسانجوهر تیغ از زبان مردم لال
تو برسرآیی اگرصد جهان گهر بیزد / فلك که برزبر هم نهاده نهغربال
زسر برونبرش از نیم قطره آبحسام / که عمر خصم تو پیمانهایستم الامال
اگر ارادهٔ تغییر وضع چرخ کنی / شب مقابله طالع شود زشرق هلال
رسیده است بجایی عدالت تو که هست / عبور شیر از اینپس بهلالهزار محال
زبیم آنکه بدین تهمتش نگیرد کس / که کشتهصیدیوکردهستخوناوپامال
ستاره منزلتا ، آفتاب مقدارا / مباد بیتو و دور تو گردش مهوسال
زراه قدر ترا آفتاب گویم لیك / گرآفتاب بود خالی از کسوفووبال
ستاره گـویمت ازروی منزلت امـا / اگر ستاره بود ایمن از هبوط ووبال
بهچرخ نسبت ذات تو می کنم اما / بشرط آنکه بود چرخ مستقیم احوال
غرض کهنسبت بیشرط اگر بود منظور / ترانه هست نظیر وترانه هست مثال
قلمبیفکن و قائل بهعجز شو وحشی / چرا کهبرترازاین نیستجایقالومقال
همیشهتانتوان چید گل ز شاخ گوزن / همیشهتا نتوان خورد بر زشاخغزال
برای آنکه بچینی همیشه میوهٔ کام / کندرآهـن و فـولادریشهسخت نهال

۱ـ رگیاست که گشادن وخونگرفتن از آن برایسرورویوگلومفیدباشد.

۲ـ آئینه.

۳۹

نمازشام که سیمین همای زرین بال / به‌بام باختر انداخت سایهٔ اقبال
پدید گشت مه‌نو زطرف چشمهٔ مهر / بسان خشك‌لبی بر کنار آب زلال
نموده هیأت پروین بعینه چون گویی / که کرد ازاثر آبله بسی تبخال
زفرط ظلمت شب تنگنای عالم خاك / سیاه شد چو شبستان خاطر جهال
سیاهی شب دیجور[1] تابدان غایت / که بعد حرق[2] هواالتیام[3] بود محال
به‌صدچراغ نبردند از سیاهی شب / بسوی متصد خود راه شبروان خیال
شبی‌چنانکه تو گویی نمونه‌ایست مگر / زروز خصم جهان داور ستوده خصال
ملك‌سپاه فلك بارگاه، خان احمد / سپهرشوکت‌وحشمت‌جهان جاه‌و جلال
به‌غایتی‌است‌عطایش که‌خواهد از اشجار / بجای برگ‌زبان بردهد به گاه سؤال
کمینه زله خور[4] خوان اوتواند شد / ضمان روزی اهل جهان‌به استقلال
زشوق رایت احسان بی‌کرانهٔ او / چه‌خون که‌دررحم‌مادران‌خورنداطفال
شد از مهابت او زهرهٔ نهنگان آب / بس است‌تلخی‌آب بحار شاهد حال
به‌روز حمله کمین خیل اوبه زور کمند / کشند ماضی ایام را به‌عرصهٔ حال
زهی کمند توآن اژدها به روز وغا[5] / که‌جذب ثقل‌جبلی کند ز طبع جبال
چنان بعهد تو دست ضعیف گشته قوی / که‌چشم کرده سیه برهلاك شیر غزال
هزار دوره به‌یك دم کند گر آموزد / فلك ز عمر حسود تو رسم استعجال

۱ـ شب تاریك وشب بیست‌و هفتم از هرماه ۲ـ سوختن ۳ ـ بهم‌آمدن و به‌شدن زخم، بهبودی‌جراحت ۴ـ طعامی که مردم فرومایه از جای بردارند و ببرند وغالباً بالفظ گذاشتن‌و بستن‌و کشیدن‌وداشتن‌و ربودن وخوردن مستعمل است ۵ـ جنك و شوروغوغا.

فزوده شاهد حسن تو چتر شاهد گل — چنانکه حسن بتان راسواد[1] نقطهٔ خال
هزار بار فزون از پی تکاور تو — تمام کرد وشکست آفتاب نعل هلال
کزین وسیلهٔ خدمت اگردهد دستش — که رایضان[1] ترا پانصد به‌صف نعال
سپهر منزلتا ، عرضه‌ایست وحشی را — به‌حضرت تو بیان میکند علی الاجمال
نهفته نیست که طوف جناب عالی‌شاه — که هست کعبهٔ آمال قبلهٔ آمال
اگرچه برهمه‌چون طوف خانهٔ کعبه — نموده فرض خداوند کعبه‌جل[3] جلال
دراین‌فریضه بود فرض استطاعت وبس — وگرنه هیچ مسلمان نمیکند اهمال
همیشه تابود این حال دور گردون را — که‌نیست ماضی‌ومستقبلش به‌یك منوال

بهر طرف که تو آیی زمان مسقبل
معاونی رسدت هر زمان به استقبال

❊

۱ـ سیاهی ۲ـ رایض و رائض کسی‌است که اسبانرا ریاضت آموزدو برای‌مسابقه‌مهیا سازد و آن چابك‌سوار باشد.

۳۰

عید خرم ترازاین یاد ندارد ایام / غالبا روی تو این خرمیش داده به وام
به جمال تو گرین عید مجسم بودی / چون‌مه‌خویش خمیدی ودویدی به‌سلام
میرمیران که کشیده‌ست نگارندهٔ غیب / نقش ابروی تو و کرده مه عیدش نام
غره[1] وسلخ[2] نیابند درآن دایره راه / که به‌پرگار ضمیر توشود ماه تمام
راست‌چون‌عینك‌نگشاده نمایدبه‌محاق[3] / کس نداند که کدام است‌مه ومهر کدام
هست رای‌تو که اسرار نهانخانهٔ غیب / غایبانه کند ارباب دول را اعلام
برنباتات اگر پرتو رایت افتد / چشم پرنور دهد بار درخت بادام
مهریك روز اگر جا به ضمیر تو دهد / آخر پرسش محشر رسدآن روز به‌شام
ورشود روز بداندیش توشب‌را نایب / همه در شب گذردتا به گه روز قیام
تن‌خصم‌توچوشهریست که شاهش بکشد / کوچه‌های پرازآشوب دراو راه مسام[4]
سردشمن نکند روز جزا تیز سری / تیغ باطن‌چو کشد پنجهٔ قهرت زنیام
قهرت آن‌قلزم زهراست کزو مایه برد / چون‌به زهرآب‌دهدخنجر خودرا بهرام
خشمت‌الماس‌فروشی‌ست که‌با آن‌چنگال / پیش‌اودست به دریوزه گشاید ضرغام[5]
آسمان بر سرفتنه‌است‌چه‌شرها بکند / گر گذاری که‌بگردد بسرخود یك گام
پیش‌دندانش سر خارو سرمرد یکیست / شتر مست کش از دست گذارند زمام

۱- روز اول هرماه ۲- شب آخرهرماه که در آن شب ماه‌نو بینند ۳- کاسته شدن ماه‌و ابتدای آن‌از شب پانزدهم شروع میشود ونیز بمعنی سه روز آخر ماه که درآن ایام ماه ناپدید می‌شود ۴- سوراخهای بغایت کوچك که در تمامی پوست بدن‌آدمی وغیره‌در هربن موباشد و عرق و بخارات از آنها دفع‌شود. ۵- شیر درنده.

رایض امر ترا عاجز رانست ور کاب — رخش گردون که نه‌زین کرده کس اورا نه لجام
رستمی باید و دستی که عنان آراید — رخش از آن نیست که اورا همه‌کس سازد رام
جنبش چرخ ارادیست چنین گفته حکیم — گرچنین است نگیرد زچه هرگز آرام
بنده گویم نه‌چنین است وبگویم چونست — لرزه افتاده‌اش ازخوف تو بر هفت‌اندام
مسندقدرتو جانیست که درنظم امور — به قضا وقدر آرند از آنجا پیغام
نرسد بادی ازین ره که به‌پیشش ندوند — کزخداوند خبرچیست در آن‌وزچه‌پیام
عقل کل را به در قصر جلالت دیدم — گفتمش هست از آنسوی فلك هیچ مقام
گفت ما محرم این‌پرده نه‌ایم ازوی‌پرس — که فرومینگرد گاهی ازین گوشهٔ بام
کثرت مایهٔ اجلال تو می‌آرد روز — کسوت حد ونهایت بدرد بر اجسام
دورت از گردمناهی‌است به حدی رفته — که‌چو بزم ملك آنجا نه‌نشانست و نه‌نام
زآنچه‌اززخمه[1] به‌تار آیدوازتار به گوش — وآنچه‌ازخم‌شده درشیشه وازشیشه به‌جام
درزمان تو که از تقویت قاضی عدل — کشتگان‌رادیت[2] از گرگ گرفتنداغنام[3]
مادهٔ شیر ونر باز ز بس الفت طبع — شوهراز آهوی‌نر کردوزن‌ازماده حمام[4]
هرکه بگذشت به‌خاك دردولت اثرت — یافت بروفق ارادت همه کار وهمه کام
نامدندی به‌زمین بی‌زرو خلعت اطفال — بودی ازخاصیت خاك درت با ارحام
مکث‌زپیش‌توچون‌مکث‌جنب درمسجد — هست درمذهب مفتی سخای توحرام
بسکه سرمایهٔ شادی وفراغت بخشید — دلت ازنعمت خاص و کفت‌ازنعمت عام
نیم‌قطره نتوان یافت ، خرند اربه‌مثل — قطرهٔ اشك به صد دریتیم از ایتام
بحر غافل که زتو کوه چه معدنها یافت — از زر وسیم وزیاقوت وزدیگر اقسام
خواست‌بر کوه کندعرض‌سخا یافت‌روان — مایهٔ خویش چو بردامنش افشاند غمام
سیل‌را گفت که اینها همه جمع آر ببر — سوی دریا وبگو کوه رسانید سلام
که تو این مایه‌نگه‌دار برای خودوابر — کان‌دل‌ودست‌من وصدچو مراهست‌تمام
ای همه وضع زمان رازتوقانون ونسق — وی‌همه کار جهان‌را زتو ترتیب ونظام
ای همه ناصیه آرا ز سجود در تو — چوخواقین[5] معظم چه سلاطین عظام

۱- آلت کوچك فلزی که بدان تار میزنند ۲- خون بها ۳- جمع غنم بمعنی گوسفندان ۴- کبوتر ۵- جمع خاقان ازلغات ترکی که درقدیم لقب پادشاهان چین‌وترکستان بود.

شهرت ذره به جایی رسد از تربیتت — که به پیشانی خورشید نویسندش نام
منم امروز که از فیض قبول نظرت — هرچه گویم همه مقبول خواص است و عوام
نه ازاین لفظ تراشان عبارت سازم — لفظهاشان همگی خاص و معانی همه عام
جگر سوخته در نیفه[1] که این نافهٔ مشك — سرب در گوشهٔ رومال که این نقرهٔ خام
معنیی نیست به زندان عبارت در بند — که نجسته است دوسه مرتبه از قید کلام
هست از گفتهٔ این طایفه تا گفتهٔ من — آنقدر راه که از بتکده تا بیت حرام
روش کلك من ازخامهٔ ایشان مطلب — که کلاغ ارچه بکوشد نشود کبك خرام
فیض روح اللهی و پای فلك پیما کو — گرچه برصورت عیسا بنگارند اصنام
معنی خاص نه گنجیست که یابد همه کس — نیست سیمرغ شکاری که فتد درهمه دام
گر بقدر سخن مرد بود پایهٔ مرد — چیست قدر دگران پیش من و پایه کدام
به زاقرانم وخواهم که اگر نبود بیش — نبود کمتر از اقران خودم قدر ومقام
شاه داند که غرض چیست ازاینها و حشی — به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام[2]
وهم را تا نبود هیچ به پرگار رجوع — چون بود دایره ساز فلك مینا فام

عمر بدخواه ترا در خم پرگار فنا
باد چون دایره آغاز یکی با انجام

✲✲✲

۱ــ بندشلوار، کمرشلوار که بندرا ازآن میگذرانند و نیز بمعنای پوست حیوان مرده ومردار هم گفته شده ، ظاهراً درشعر معنای اخیر مراداست. ۲ــ اصرارو پافشاری.

درستایش میرمیران

۳۱

ساقیا روز نشاط آمد وشد دور بکام / میرود روز زبالای تومی‌ریز بجام
درقدح ریز از آن‌لعلی خورشید فروغ / که بیاقوت دهد پرتو اورنگ به‌وام
دلفریبی که درآیند روانی به‌سجود / زاهدان‌را چو شمیمی گذرد زان به‌مشام
آخر مجلس اوبزم جدل را آغاز / اول صحبت او مجلس غم را انجام
برسرپیك اجل گرم چو تازد گلگون / نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام
گر گدای در میخانه خورد یك‌جامش / دهد ازمستی آن جام به جم صددشنام
ساز قانون طرب درچه مقامی برخیز / لاله‌سان باقدحی برلب جوساز مقام
بسکه‌شد باد روانبخش به‌آن بی‌جانی / سرورا در حرم باغ شود میل خرام
در پس پنجرهٔ باغ برقص آمده گل / جلوه‌اش مرغ‌چمن دید ودرافتاد به‌دام
ازپی عذر که سردرسر ساغر کرده / درر کوع‌است گهی نرگس وگاهی به قیام
غنچه بگشوده لب ازهم زسرشاخ‌درخت / یا زخون شیشهٔ‌خود کرده لبالب‌حجام[1]
گشته در لاله‌ستان داغ دل لاله عیان / همچو هندو که درآتشکده گیرد آرام
غنچه راآب دماغ است روان از شبنم / مگر ازلطف نسیم سحری کرده زکام
آفتاب سر بام است غنیمت دانید / گلا گر ساخت دوروزی بسرشاخ‌مقام
غنچه بشکفت مگر پیك نسیم سحری / برد از آمدن میر به گلزار پیام
آن‌حسن خلق حسینی‌نسب حیدر دل / که‌فلك بهرزمین بوسی او کرده قیام
تیغ بند در او گر نشمارد خود را / خانهٔ چرخ برین گور شود بر بهرام
تویی آن‌پاك ضمیری که ضمیرت امروز / به‌سخن آورد از عالم فردا پیغام

۱ـ فصاد، حجامت‌گر، رگ‌زن.

با کف جودتو بخشندگی معدن‌چیست پیش‌دست کرمت ریزش ابر است کدام
اندکی میکند آن‌صرف به‌صدجان کندن جزویی خرج کند این به‌هزاران ابرام
کرده قهرتو مگر تیز بخورشید نگاه ورنه ازبهرچه موتیغ شدش براندام
نیست کیوان که قدم برسرافلاك زده خانهٔ قدر ترا پیر غلامیست به‌بام
آنکه‌چون پسته‌ز نقل‌طرب‌تخندان نیست به که‌ازسنگ‌بکوبند سرش چون بادام
خون بدخواه‌براحباب توچون‌شیرحلال شربت عیش‌براعدای‌توچون باده‌حرام
کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام
که کشیده‌ست زیمن تو کلامم به کمال که رسیده‌ست ز اقبال تونظمم به‌نظام
نیست پوشیده که گر تاج وقبایی بودم مردمان‌نادره خوانندند مرا در ایام
چشم برجامه و بر تاج معقد دارند فکربکر سخن خاص ندانند عوام
بارها داشت برآن کوشش عریان‌تنی‌ام که بروجامه ودستار کسی گیربه وام
تا بجمعی که رسی جمله کننذت تعظیم چون زجایی گذری‌خلق کنندت اکرام
دیگرازطعنه نگویند که وضعش نگرید باز از کینه نخندندکه بینید اندام
عام شد گفتهٔ هر بی‌سرو پایی برمن لطف خاصی که بتنگ‌آمدم از گفتهٔ‌عام
کام‌حاصل‌نشودوحشی ازین گفت وشنود دره فکر منه گام وزبان بند به‌کام
تاهمه عمر دراین بادیه از چادر کف بحر چون حاج ره‌کعبه ببندد احرام

قبلهٔ اهل دعا باد درت همچو حرم
مجمع‌اهل‌صفا کوی‌توچون بیت‌حرام

☆☆☆

۴۲

زلف پیش پای او در خاک میساید جبین همچو هندویی که پیش بت نهد سر بر زمین
زین خطایش برسر بازار باید کند پوست گر کند دعوی بزلفت نافهٔ آهوی چین
ای شب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت وی لب شکر فروشت چشمهٔ ماء معین
عاجز از موی میانت مردمان موشکاف مضطراز درك دهانت مردمان خرده بین
گرمی مهر توهردم میشود در دل زیاد تا ز ماه عارضت بنمود خط عنبرین
بهر دلگرمی طلسمی ماند بر آتش مگر غمزهٔ افسونگرت چون غمزهٔ سحر آفرین
مردمان دیده از موج سر شکم بدبرند آب چون در کشتی افتد بدبرد کشتی نشین
شد بهار اما چه خوشحالی مرا چون بی قدش شاخ گل در دیده میآید چو میل آتشین
بگذراز بیت الحزن[1] اکنون که در اطراف باغ میکند بلبل غزلخوانی به آواز حزین
بلبل از گل در شکایت غنچه خندان از نشاط گل پریشان ز ین حکایت بر جبین افکنده چین
تا کند در کار بلبل چون رسد هنگام کار شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نگین
غنچه و گل اشك بلبل گر نمیکردند پاك آستین آن چرا خونین شدو دامان این
آب جو بهر چه رو درهم کشد چون در چمن کرده همیان پر درم ازعکس برگ یاسمین
غنچه گو دلتنگ شو کو خرده ای دارد بکف کز نسیمش کیسه پرداز یست هر سو در کمین
روح در تن میدمد بادبهاری غنچه را میرسد گویا ز طرف روضهٔ خلد برین
یعنی از خاك حریم روضهٔ شاه نجف گلبن باغ حقیقت سرو بستان یقین
حیدر صف در، شه عنتر کش خیبر گشای سرور غالب ، سرمردان امیرالمؤمنین

۱- بیت الحزن نـام خانه‌ای است کـه یعقوب پیغمبرساخته بود و در آنجا در فراق یوسف میگریست .

تاچرا خود را نمی‌بیندز نامش سر فراز رخنه‌ها در سینه کرد از رشک عینش حرف سین
کیست کو سر کردهٔ سر شد بدور عدل او کش ز سر نگذشت حرف ناامیدی همچو شین
گر نیارد سر فرو با پاسبان در گهت هندوی گردنکش کیوان درین حصن حصین
از طناب کهکشان جلاد خونریز فلك بر کشد اورا بحلق از پیش طاق هفتمین
چرخ چوگانی که گوی خاك در چوگان اوست رخش قدر عالیش را چیست داغی بر سرین
ذات پاکش گر نبودی بانی ملك وجود حاش لله گر بدی الفت میان ماء وطین
شرح احوال جحیم وصورت حال جنان سربسر گوید، اشارت گر کند سوی جنین
ای حریم بوستان مرقدت دارالسلام وی ز خیل خاك بوسان درت روح الامین
درگه قدر ترا ارواح علوی پاسبان خرمن فضل ترا مرغان قدسی خوشه‌چین
سرکشان بردند سرها در گریبان عدم هر کجا تیغت برون آورد سر از آستین
وقت خونریزی که سوی بیشهٔ ناورد گاه پردلان از هر طرف آیند چون شیر عرین[1]
از نفیر جنگ گردد قصر گردون پرصدا وز غریو کوس باشد گوش گردون پر طنین
جنگجویان نیزه بازند ازیمین وازیسار تندخویان رخش تازند ازیسار واز یمین
گردد از برق سنان هر سر تنور کینه گرم باشد ازخون سران خاك سم اسبان عجین
برسمند کوه پیکر تندخویان گرم جنگ همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین
بر کشی تیغ درخشان رو بروی خیل خصم وز پی آهنگ میدان جا کنی بر پشت زین
آن زمان مشکل که گردد در حریم کارزار آن نفس حاشا که ماند در فضای دشت کین
نیزه داری غیر مهر آن نیز لرزان بر سپهر تیغ داری جز جبل افتاده او هم بر زمین
دردهن تیغ و کفن در گردن از دیبای چرخ مو کشان آرند زیرش از حصار چارمین
طبع معنی آفرینت در فشانی میکند آفرین وحشی به طبع درفشانت آفرین
تا برون آرد ز تأثیر بهاران شخص خاك لعل ویاقوتی که در زیر زمین دارد دفین

بسکه بروی ز مهر یر قهر بارد آسمان
بادهمچون مار بدخواه تو درزیر زمین

۱ ـ بیشه ، جایگاه گرگ وشیرعرین بمعنی شیر بیشه است.

درستایش میرمیران

۳۳

بهار آمد وگشت عالم گلستان   خوشاوقت بلبل خوشا وقت بستان
زمرد لباسند یا لعل جامه   درختان که تادوش بودند عریان
دگر باغ شد پرنثار شکوفه   که گل خواهد آمد خرامان خرامان
چه سرزد ز بلبل الا ای گل نو   که‌چون غنچه پیچیده‌ای پا بدامان
برون آ که‌صبح است‌وطرف‌چمن‌خوش   چمن خوش بود خاصه دربامدادن
نباشد چرا خاصه اینطور فصلی   دل گل شکفته ،لب غنچه خندان
تو گویی که ایام شادی وعشرت   به هم صحبتی عهد بستند وپیمان
ببین صحبت عید با مدت گل   ببین ربط نوروز با عید قربان
زهم نگسلد عهد شادی وعشرت   چو دوران اقبال دارای دوران
جهاندار صورت جهانگیر معنی   شه کشور دل گل گلشن جان
بزرگ جهان وجهان بزرگی   سر سروران جهان میرمیران
سرش سبز بادا که نخلی چواو نیست   دراین چارباغی که خوانندش ارکان
شود دیدهٔ عالم پیر روشن   زگردی که آید از آن طرف دامان
بدامان یوسف نهفته است کحلی   که روشن کند دیدهٔ پیر کنعان
جهان چیست مهمانسرای سخایش   نمکدان مه ومهر نان وفلك خوان
ز درگاه احسان عاجز نوازش   که‌کار جهان میرسد زو بسامان
نشاط شب اول حجله در سر   رود پیرزن جانب بیت احزان
بدوران انصاف وایام عدلش   بهم الفت گرگ ومیش است چندان

که برعادت مادران گرگ ماده نخواهد جدا از لب بره پستان
اگر پایهٔ عدل اینست وانصاف وگر رتبهٔ جود اینست واحسان
عدالت به کسرا سخاوت به‌حاتم بود محض تهمت بود عین بهتان
همیشه گشوده است بدخواه جاهش خدنگی کش ازپشت خود جسته پیکان
زفعل بد خویش افکنده دایم پی جان خود افعیی در گریبان
بدست خود آورده ماری وآنرا نهاده سرانگشت خود زیر دندان
زهی عقرب بی بصارت که خواهد که نیش آزمایی نماید به سندان
رو ای مور وانگار پامال گشتی چه میجویی ازپای پیل سلیمان
کم از قطره‌ای را به افزون زدریا چه امکان نسبت کجا این کجا آن
بجنبد از این بحر گر نیم قطره بکشتی نوحت کند غرق طوفان
چه‌کارت به سیمرغ وپرواز کاهش تراگر پری باشد ای مور نادان
باین پر که باریست الحق نه‌بالی نشاید پریدن ز پهنای عمان[۱]
بعهد تو ای از تو اطراف گیتی پر از قصر ومنظر پرازکاخ وایوان
بود جغد ممنون خصمت که او را همه خانمان گشته با خاك یکسان
که گر خانهٔ خصم جاهت نبودی نمیبود در دهر یك خانه ویران
دل بد سگال تو وشادمانی بود خانهٔ مبخل وپای مهمان
اساس وجود وی واشك حسرت بود سقف فرسوده وروز باران
عدوی تو آن قابل طوق لعنت به ابلیس آن راندهٔ قهر یزدان
فکنده است طرح چنان اتحادی که خواهند سربرزد از یك گریبان
بجایی کـه می‌بخشد استاد فطـرت بهر صورتی[»] معنیی[»] درخور آن
چو نوبت بمعنی خصم تو افتد مقرر چنین کرده وینست فرمان
که کلك نگارنده برجای نطفه کشد صورتش را بدیوار زهدان[۲]
بامداد حفظ دل راز دارت کزو راز گیتی است در طی کتمان
در آیینهٔ صاف عکس مقابل توان داشت از چشم بیننده پنهان

۱ـ نام‌شهری‌است دریمن کنار بحراعظم، ازاین‌جهت‌دریای‌اعظم‌را به‌آن‌منسوب‌کرده ودریای عمان‌گویند ۲ـ رحم که‌قرارگاه‌نطفه است ، بچه‌دان.

به‌یاقوت اگر موم را دعوی افتد — کز آتش نیاید دراو کسر ونقصان
برآید عرق برجبین نانشسته — به نیروی حفظ تو ارقعر نیران
بساط فرح بخش دولت سرایت — برابر به فردوس میکرد رضوان
یکی نکته گفتش صریر درتو — که‌رضوان شداز گفتهٔخود پشیمان
که فردوس خوبست این هست‌اما — که‌درپیش مانیست تشویش دربان
جوانبخت شاها غلام تو وحشی — غلام ثنا گر غلام ثنا خوان
برای دعا و ثنای تو دارد — زبان سخن سنج وطبع سخندان
گرفتم که باشددلم گنج گوهر — گرفتم بود خاطرم ابر نیسان
چه‌آیدچه خیزد از این ابرو دریا — نباشد اگر بردرت گرهر افشان
لبم عاشق مدح خوانیست اما — دلیری ازاین بیش‌پیش تو نتوان
ز تصدیعت اندیشه دارم و گرنه — کجا میرسد حرف عاشق‌به‌پایان
الا تا بهر قرن یك‌بار باشد — ملاقات نوروز با عید قربان

همه روز توعید ونوروز بادا
وزان‌عیدونوروز عالم گلستان

☆☆☆

درستایش بگتاش بیگ حکمران کرمان

۳۴

از آنروشد به آبادی‌بدل ویرانی کرمان / که‌دارد بانیی چون‌عدل نواب‌ولی‌سلطان
ز برج عدلش ارخورشید برباغ‌جهان‌تابد / به بازار آورد گل باغبان‌دربهمن و آبان
فتاده گرگ را بامیش در ایام او وصلت / صدای نغمهٔ سور است و آواز نی‌چوپان
میان بچهٔ شیر و گوزن است آنقدر الفت / که بی‌هم مادران راشیرنستانند ازپستان
براه ره زنان سدی کشیده تیغ انصافش / که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان
صبارا گر بیاموزند محکم کاری و حفظش / بداردموج‌را برآب‌چون‌آجیده[1] برسوهان
نموداری پدید آورد گیتی از دل وطبعش / یکی شد معنی‌معدن یکی‌شد صورت عمان
مگر باجود او انداخت دریاپنجه درپنجه / وگرنه پوست‌ازبهرچه‌رفت‌از پنجهٔ‌مرجان
بودمزدوردست‌باذلش[2] خورشیدازاین‌معنی / که درمیپرورد دربحروزرمی‌آکنددرکان
بجرم چین ابرویی زند مریخ را گردن / درآن ایوان که‌داردقهرمان قهراو دیوان
قبایی‌کش برید ایزد بقد عهد اقبالش / ازل آراستش جیب وابد میدوزدش‌دامان
زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه / زهی رای توراخورشید انور شمسهٔ ایوان
اگر خورشید رایت دانه رانشوونمابخشد / شود برخوشهٔ پروین زمین کشتهٔ دهقان
ضمیرت گر برافروزد چراغ مردم دیده / نماند در فروغ روی او از خویشتن‌پنهان
دل‌خصمت که‌نگشاید،شدی گرفی‌المثل‌آهن / تقاضای سرستش ساختی قفل در زندان
خدنگ‌قهرپر کش کرده‌وشمشیر کین‌بسته / چوخصم‌واژگون‌بخت تو آید برسرمیدان

---

۱ ـ ناهمواریهائی که برسطح سوهان است   ۲ـ بخشنده

به انداز میانش تیغ بگشاید نیام از هم ‌ ‌ ‌ بقصدجانش ازسوفار[۱] سر بیرون کندپیکان
در آن میدان که‌صف بندند گردان‌دغا پیشه ‌ ‌ ‌ اجل‌ازجاجها ندرخش‌وپیش‌صف‌دهدجولان
شودروی‌زمین ازمرد همچون‌عرصهٔ‌محشر ‌ ‌ ‌ بود سطح هوا از گردهمچون‌نامهٔ‌عصیان
چنان‌گردی کز آن گرمایه‌باشدشام‌دوران‌را ‌ ‌ ‌ نیارد برد روز وصل ظلمت‌ازشب هجران
زبس نوك سنان سر کشان برچرخ‌پیوندد ‌ ‌ ‌ نماند درمیان اختران‌یك‌چشم‌بی‌مژ گان
زندصدنیش‌بریك‌جای‌صد چوبین‌بدن‌افعی ‌ ‌ ‌ نهدصدطوق‌بریك‌حلق‌صدا بریشمین‌ثعبان[۲]
به بالارفتن وزیر آمدن شمشیر بشکافـد ‌ ‌ ‌ هم‌ازشیرفلك سینه‌هم‌از گاو زمین کوهان
همه روی هوا را نیزهٔ خونین فرو گیرد ‌ ‌ ‌ زبس کز تیغ‌شیران‌رازندخون‌ازرگ‌شریان[۳]
گر اسبان سبکرو را نباشد درهوا پویه ‌ ‌ ‌ زمین‌درآب گم گرددزثقل‌جوشن‌وخفتان[۴]
جهانی اززمین‌آن بادپای‌برق سرعت را ‌ ‌ ‌ که برق‌وبادراپیشی‌دهد درپویه‌صدمیدان
ز خاکش مایهٔ هرچارعنصردر سکون اما ‌ ‌ ‌ شود آتش به‌هنگام‌شتابش‌اصل‌چار ارکان
خلاف مذهب جمهوراگرشخصی‌سخن‌راند ‌ ‌ ‌ عدر را از شمار گام او ثابت کند پایان
اگر باشد براجزای زمانش راه آمد شد ‌ ‌ ‌ خبر زانجام‌کارآوردنش کاری‌بودآسان
به پای او اگر آفاق پیماید عجب نبود ‌ ‌ ‌ به‌شرق‌وغرب‌اگرحاضرشودیك‌شخص‌دریك‌آن
کندکاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده ‌ ‌ ‌ چودرصحرای کین‌ازخون‌دشمن‌سرکندطوفان
نشان دست وپای او بوقت حملهٔ دشمن ‌ ‌ ‌ یکی در اول ایران یکی در آخر توران
برآری از نیام قهر شمشیری که در آتش ‌ ‌ ‌ برآردغسل‌هرجان کزلباس‌تن‌شودعریان
زآبش قطره‌ای گر در زلال‌زندگی افتد ‌ ‌ ‌ سراپا زخم گیردماهی اندرچشمه‌حیوان
بهرجانب که‌آری حمله بگریزد سراسیمه ‌ ‌ ‌ زسویی‌جان بی‌پیکرزسویی پیکر بیجان
هژبر تیغ زن ضیغم شکار اژدها حمله ‌ ‌ ‌ که‌برشیرازتب‌خوفش‌بودهرشب‌شب‌بحران
زیك سوازتوغوغای قیامت وزد گر جانب ‌ ‌ ‌ جهان‌پرشور محشر ازنهیب سروردوران
جهان مکرمت بگتاش بیگ عادل باذل[۵] ‌ ‌ ‌ که‌ذاتش‌مصدرعدل‌است‌وجانش‌مظهراحسان
چوبگشایدخدنگ‌قهروراندتیغ کین گردد ‌ ‌ ‌ ازاین‌یك‌رخنه‌اندرسنگ‌وزان‌یك‌رخنه‌درسندان

۱ـ بن‌چوبهٔ تیر که‌درچلهٔ کمان گذاشته‌میشودونیز بمعنی‌سوراخ‌وسوراخ سوزن ۲ـ اژدها ۳ـ سرخ‌رنك ،رنك‌جهنده ٤ـ جامهٔ‌جنك، نوعی‌جامه‌ابریشمی و کژآگند که‌درقدیم‌هنگام‌جنگ‌می پوشیدند ٥ـ بخشنده.

در آن ایوان که باشد قابض ارواح بر مسند کمان او بود حاجب سنان او بود دربان
حسام قهر او رامرگ روز کین بگنجاند جهان اندر جهان جان درمیان قبضه و یلمان[1]
چوراه کهکشان گیرد دخان آتش قهرش سحابی گستردد در بحر کش اخگر بود باران
نمی آیندبی هم برسر کین بسته پنداری سرشمشیر او باپای مرك ناگهان پیمان
کمان وتیر را نادیده مثلش کار فرمایی از آن وقتی که ربطتر کش افتاده ست باقربان[2]
زتیغش هردهن کز پیکر دشمن پدید آید نهد در وی ز پیکان پیاپی رشتهٔ دندان
بدینسان صف شکافی همعنان صفدری چون تو صف دشمن اگر کوه است باهامون شود یکسان
معاون گرسپاه روم وچین باشد مخالف را نه ازاتباع ایشان زنده بگذاری نه ازاعوان
به تیغ انتقام آن سر که از گردن بیندازی سرقیصر بود کآویزیش از گردن خاقان
رعیت پرورا فرماندها خوشوقت آن کشور که چون عدل تو دروی قهرمانی میدهد فرمان
بود از آشیان جغد ره در خـانهٔ عنقـا در آن بوم و بری کش دارد انصاف تو آبادان
بهار عدل تو دارالامان راساخت بستانی که شد گلهای خلد از رشك او داغ دل رضوان
بنام ایزد چه بستانی دراو صد گلبن دولت زهر گلبن هزاران غنچهٔ فرمان وی خندان
بحق خود عمل فرمای یعنی بگذران از وی اگر وحشی به گستاخی صفیری زد درا ین بستان
الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی سر الا تا سلطنت بی عدل باشد پیکر بی جان
به تدبیر تو بادا عقل چون جان از خرد خرم به انصاف تو بادا ملك چون پیکر بجان نازان
به امر ونهی گیتی آنچه گویی وآنچه فرمایی
خرد را واجب التعظیم وجان را واجب الاذعان

☆☆☆

۱ ـ ضرب شمشیر ۲ ـ جای کمان، جعبه‌ای بوده که کمان را در آن میگذاشته‌اند.

۳۵

جهان چـرا نبود در پناه امن وامان | که هست مایهٔ امن وامان پناه‌جهان

معز دین ودول خسرو ستاره محل | معین ملك وملل پادشاه شاه نشان

سپهر عز وعلا فتنه بند قلعه گشا | جهان جود وسخا تاج بخش تاج‌ستان

شعاع نیر[1] فتح از لوای اولامع | فروغ اختر بخت از جبین اوتابان

پی محافظت بره از تعرض گرگ | چوهست صولت‌عدلش چه‌احتیاج شبان

زرنگ جوهر فیروزه میشود ظاهر | که بسته زنگ غم از غصهٔ کفش‌دل کان

عجب‌زهمت تشریف‌بخش او که گذاشت | که طفل سوی‌وجود آید ازعدم‌عریان

جهان زغایت امن وامان چنان گردید | به دور معدلت آثار پادشاه جهان

که‌اهل عربده‌را نیست‌حد آن که کشند | به‌قصد عربده شمشیر جز بروی فسان

عدو ز خوردن تیغ توزرد روتر شد | اگرچه خوردن ماهی‌است‌دافع یرقان[2]

کجا عدوی تو یابد خبر زصدمهٔ صور | که ازفسانهٔ گرز توشد به خواب گران

زابر دست توشد چون صدف کف‌همه‌پر | چنانکه نیست تهی غیرپنجهٔ مرجان

سپهر با تومگر لاف غدر[3] زد که قضا | فکنده بررخ او از ستاره آب دهان

به دور عدل تو آن فرقه را رسد زنجیر | که دم زنندز زنجیر عدل نوشروان

زعهد عدل تو گر کسب اعتدال کنند | فصول اربعه درچار باغ چار ارکان

به یك قرار بماند لطافت گلشن | به یك طریق بماند طراوت بستان

چنان‌زجود تو گوهرپراست دامن‌چرخ | که حلقه گشته قدش از گرانی دامان

۱ـ سیار نوردهنده‌ودراینجامراد آفتاب‌است ۲ـ مرضی که دراثر بیماری کبدواختلال‌عمل آن‌وماندن صفرادرخون بروزمیکندو پوست بدن‌انسان‌وسفیدی داخل چشم زرد میشود ، زردی ۳ـ مکروحیله.

اگرچنانچه نه‌دراصل وفرع یك شجرند | نهال رمح تووچوب موسی عمران[1]
به‌روز معرکه این‌ازچه روشوافعی | به‌وقت معجزه آن ازچه روشودثعبان[2]
درآن مصاف که باشد اجل سراسیمه | زگیرودار جوانان وهای وهوی یلان
دهد صدای یلان از غریو کوس خبر | دهد فضای نبرد ازبساط حشر نشان
شود به‌صورت چشم‌خروس حلقهٔ درع[3] | بود به هیأت منقار زاغ نوك سنان
زنندفتح وظفرهردو در رکاب تودست | شوی سواربر آن گرم خیز برق‌عنان
تکاوری که‌چو گردید گرم پویه گری | زنور بینش‌خود بیش جسته صدمیدان
سبك‌روی که‌نیفتدبه‌موج ریگ شکست | اگر روانه شود برفراز یك میدان
به‌تارمو اگرش ره فتاد درشب تار | چنان‌دوید که گلگون اشك برمژگان
به‌دفع حیلهٔ دشمن به‌روی ران‌شمشیر | بقصد حملهٔ اعدابه زیرران یکران
هزار فتنه زتوفان‌نوح باشد بیش | چو آب دردم‌آن تیغ‌آبدار نهان
زبادگرز تو بهرام را شود رعشه | زعکس تیغ توخورشید راشود خفقان
بودسنان تو نایب مناب صد فتنه | شود حسام تو قائم مقام صد توفان
میان عرصه درآیی به دست قبضهٔ تیغ | زبیم قابض ارواح پاکشد زمیان
اگر سپاه مخالف کند چوخیل نجوم | فراز قلعهٔ ذات البروج چرخ مکان
بسان مهر دوانی برآسمان توسن | حصار چرخ برین بازمین کنی یکسان
کشیده خوان عطای توبربسیط زمین | فتاده‌صیت[4] سخای تو دربساط زمان
توآفتاب منیری ومن هلال ضعیف | من ابرمایه ستانم تو بحر فیض‌رسان

۱ـ در قصص آمده است که وقتی موسی‌علیه‌السلام نبوت خود را ابلاغ کرد فرعونیان از او معجزه خواستند ، وچون درآن عصر کهانت وسحردرحداعلای رواج بودسحره گمان بردندکه با وسائل خویش‌خواهند توانست برموسی غلبه‌کرده ومعجزات او را باطل سازند لذا ضمن‌مجلسی که فرعون‌هم درآن شرکت داشت باوسائل کهانت بجادوگری پرداختند،موسی‌علیه‌السلام عصای خودرا افکند بصورت ماری عظیم‌درآمد وهمه آنها را بلعید .

۲ـ اژدها. ۳ـ زره. ٤ـ آوازوشهرت.

هلال‌ار به کمالی رسد زپرتو مهر یقین کزآن نشودنور مهررا نقصان

وگر به‌ابررسد مایه‌ای زرشحهٔ بحر محیط را چه‌غم ازبودن و نبودن‌آن

خموش وحشی ازین انبساط وترك ادب بساط پادشه است این‌نگاه دار زبان

به‌حضرتی که نم ابر جود اوست بحار تراچه‌کار که دریاچنین وبحر چنان

همیشه تاگذرد ذکر روضهٔ فردوس مدام تا که بود نام شعلهٔ نیران[٤]

ز خوف قهرتو اشرار درعذاب جحیم

به‌یاد لطف تو احرار درنعیم جنان

☆☆☆

درشوك يكى ازوزيران

۳۶

همچو گل درزير گل باشيد اى گلها نهان | زانكه آغاز بهارى شد بتر از صد خزان
آنكه درپاى شكوفه ميزد اين موسم نوا | پيش‌پيش نخل تا بوت است اكنون نوحه‌خوان
نيستش دردست جز شمع سيه تراشك سرخ | آنكه در كف بوديش اين فصل شاخ ارغوان
تاكند خاكسترش برسر زدست اين بهار | نخلهاى خرم خود سوخت يكسر باغبان
برزمين باريد آتش زآسمان بر جاى آب | دوزخى گرديد باغ و گلخنى شد بوستان
چشم دارد گو برون آن نرگس ازخواب و ببين | سبزه‌ها از تف آن آتش به رنگ زعفران
ده‌زبان سهل است، گو باصد زبان سوسن برآ | كز براى نوحه دركار است بسيارش زبان
گوتمامى غنچه شوشاخ گل و بگشا دهن | زانكه بهرمويه بايد شد سراپايش دهان
هست بااين سوزش ماتم همان شورعشور[1] | زانكه دودهردو برميخيزد ازيك دودمان
هم به‌صورت هم به‌معنى هردورا قرب جوار | عالى ازيك شهروجا بنياد اين دوخاندان
ماتم فرزند پيغمبر بود بر جمله فرض | گر يزيدى سيرتى اين را نداند گوبدان
رفته زهرا عصمتى در خلوت آل رسول | كامده آل على از فرقت او در فغان
مانده‌چون شبير[2] وشبر[3] دو بزرگ نامدار | سربه‌زانو، دست برسر، خسته‌دل، آزرده‌جان
مريمى رفته‌است ومانده زومسيحاى رضيع[4] | شسته رخ زآب مژه، ناشسته لبها ازلبان
ازسرير تخت بلقيس آيتى بربسته رخت | تاج افكنده ز سر بى او سليمان زمان
درجوانى رفت ودل زينسان جوانان برگرفت | چون نسوزد ازچنين رفتن دل پيروجوان

۱ـ تاريخ دهم محرم عنايت بوقعه جانسوزى است كه دراين روز روى داد وآن شهادت حضرت حسين بن على عليه السلام وياران او است   ۲و۳ـ شبير وشبر نام فرزندان على بن ابيطالب (حسن وحسين) عليهما السلام است   ۴ـ شيرخواره.

پای در ربع نخست از چار ربع زندگی — رهزن ایام عمرش ره زده بر کاروان
ابتدای فصل نوروز و درختان برگ ریز — چون‌شکوفه برلب‌پرخنده رفت‌ازبوستان
همچو‌غنچه‌تازه‌رورفتن‌نه کارهر کسی‌است — خار در کف اول فصل بهار از گلستان
کرده‌قسمت‌جزوو کل‌برجزوو کل‌خویشتن — رو نهاده بر کران و پا کشیده از میان
پشه‌ای را داده اسبابی که فیل از بردنش — ناله کرده‌بسکه حملش آمده بروی گران
یك مگس را طعمهٔ سیمرغ داده همتش — بس گشاده بال و قاف قرب کرده آشیان
کاروانهای ثواب و روزه و حج وزکوة — کرده پیش ازخودروان‌دردارملك‌جاودان
از جزای خیر او را قافله در قافله — پیش پیش ودرپیش‌صد کاروان در کاروان
زن‌بودآن کس که ازعالم‌نه‌زینسان‌بار بست — راه عقبا هر که‌زانسان‌رفت‌اورامردخوان
غرق رحمت باد یارب در محیط مغفرت — موج فیضی شامل حالش زمان اندرزمان
طاقتی بخشد شه و شهزاده‌ها را ذوالمنن — تا ابد شان دارد از کل نوایب در امان

☆☆☆

۳۷

برزمین گشتیم تازد جسم محزون آبله — وه که خوابانیدمارا بی تودرخون آبله
بسکه از پهلو بپهلو گشته‌ام دربزم غم — کرده‌پهلویم‌سراسر همچو قانون[1] آبله
گل‌شدازخون‌دشت‌ودیگرراه بیرون‌شدنماند — بسکه ما را پاره شدازقطع‌هامون‌آبله
گر نیایدبرزمین‌پایش زشادی دورنیست — در ره لیلی زند چون‌پای مجنون‌آبله
نسبت‌خودمیکند گوهر به‌دندانش درست — در کف‌دستش‌از آن‌داردصدف‌چون آبله
زلف‌مشکینت که ازهرسودلی‌شدبسته‌اش — چیست‌هندویی که آورده‌ست‌بیرون آبله
کی کندباطل‌مرادل گرمیی کزمهراوست — گرفسون‌خوان‌راشودلبهاز افسون آبله
وه‌چه‌بخت‌است‌این‌که‌گرجام شراب آرم‌بدست — میشود بردست‌من‌از بخت وارون آبله
ازکاب زربکش پا در گذرگاه سلوك — پای‌سالك‌رادراین‌راه‌است گلگون آبله
راه جنت کی تواند یافت آن‌دونی که‌شد — پای او در جستجوی دنیی دون آبله
یافت ره درروضه‌آن‌کو درره شاه نجف — کرد پای او زسیر کوه و هامون‌آبله
سرور غالب امیرالمؤمنین حیدر که شد — درطریق جستجویش پای گردون‌آبله
رفت مدتها که پا برخاك نتواند نهاد — در ره اوپای انجم‌نیست گردون آبله
گرنه هرسو میدود در جستن شاه نجف — از گهر بهرچه داری‌پای‌جیجون آبله
يك شرار ازقاف قهرش دردل دریا فتاد — جوش‌زدچندانکه‌ازوی‌شد گهرچون آبله
بسکه برهم‌زدزشوق‌ابرجودش‌دست‌خویش — شد کف دست‌صدف ازدر مکنون‌آبله

۱ ـ معرب کانون وآن‌آتشدان است.

ای خوش آن روزی که خود را افکنم در روضه‌اش — همچو مجنون کرده پا در بر ز مجنون آبله
خیز تا راه دعا پوییم وحشی زانکه شد — پای طبع ما ز جست وجوی مضمون آبله
تا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل — آورد از غنچهٔ نو رسته بیرون آبله
بسکه بر هم زد ز شوق ابر جودش دست خویش — شد کف دست صدف از در مکنون آبله

آنکه چون گل نیست خندان از نسیم حب او
باد او را غنچهٔ دل غرق خون چون آبله

☆☆☆

۳۸

صبح عیداست وتماشاگه گیتی‌درشاه
شاه چون عید مجسم بسر مسند و گاه

شاه برمسند و زربفت قبایان زدوسو
هـرطرف بند قبا بافته بربند قباه

دیده طرف کمرجاه و کله گوشهٔ بخت
چشم بیننده بهر گوشه که افکنده نگاه

بردر بار ز بسیاری سرهای سران
عرصهٔ خاك همه گم شده‌درزیر جباه[1]

صدحشر رخش به‌پیرامن هرجولانگه
صدجهان غاشیه‌کش برسر هرمیدانگاه

تامصلا شده راهی چو ره کاهکشان
بسکه از دیدهٔ نظارگیان پرشده راه

چشم در راه جهانی که برون فرماید
همچوخورشیدبلنداختر گردون‌خرگاه

میرمیران سبب امن وامان جان جهان
مظهر فیض ازل ما صدق لطف‌اله

مرگ درقلزم قهرش اگر افتد بمثل
جان‌برون بردن از آن‌ورطه‌نیارد بشناه

درجهان بارد اگر ابر زبحر سخطش
همه جاتیغ بروید بدل برگ گیاه

سایهٔ طایر بأسش[2] نگذارد که شود
بیضه‌درفصل تموز[3] از تف خورشیدتباه

سجدهٔ درگهش‌ای چرخ زیاداز سرتست
مکن‌این بی‌ادبی‌راست کن آن‌پشت‌دوتاه

پیشتر زانکه بیابی ادبی برسر این
بهتر آنست که داری ادب خویش نگاه

شاهراه نفس دشمن جاهش که در او
برسخن راه گذر بسته‌ز بس‌ناله و آه

همچو دهـلیزهٔ محتکدهٔ مـاتمیان
نیست خالی دمی از ولولهٔ واسفاه

۱ـ جمع جبهه بمعنی پیشانیها. ۲ـ بیم‌عذاب. ۳ـ تابستان وموسم گرما، نام یکی ازماههای رومی که بین «حزیران» و «آب» است.

ای جهانی همه فرمانبر وتو فرمانده / وی تو حاجت‌ده وغیر از تو همه حاجتخواه

عقل غیر از تو ندیده‌است ونبیند دگری / گر بود عاری از امثال وبری از اشباه

ذات پاك بری از شبهه گر اینست الحق / وهم ترسم که به‌صد دغدغه افتد ناگاه

درهمان روز که‌فرمان‌تو برعالم تاخت / رفت ازملك طبیعت بهزیمت اکراه

داری آن‌پایه که گرمصلحتی را بالفرض / بانگ برنور زند بأس تو کز سایه‌بکاه

مهر هرچند گراید به‌بلندی زافق / نور او سایهٔ اشخاص نسازد کوتاه

موج برآب توان‌داشت چوجوهر برتیغ / ضابطی گر بود ازحفظ‌تو برسطح‌میاه[1]

طبع کافور بپا مردی آن گرمی طبع / چون سقنقور[2] کند تقویت قوت باه

تند بادی که کند صدمهٔ‌او کوه نگون / خرمن حلم ترا کج نکند یك پرکاه

زمره‌ای‌را بود این‌زعم کز آنست کسوف / که‌شود حایل خورشید وبصرهیأت‌ماه

این‌خلاف است دم ازنور زند بارایت / روی‌خورشید کند چرخ بااین‌جرم‌سیاه

هیچ جاملك دلی‌نیست که تسخیر نکرد / نام نیك توکه باشد همه جا درافواه

شاه آن نیست که ملکی به‌سپاهی گیرد / شاه آنست که برملك دلی باشدشاه

نام نیك است کلید در دروازهٔ دل / دل نه‌ملکیست که‌تسخیر کنندش‌به‌سپاه

دارد آنسان کرمی عفو خطاآشامت / که لبش تر نکند مایهٔ صد بحر گناه

ازسیاست نکشد یك سرمو باد بروت[3] / گنهی را که بود سایهٔ عفو توپناه

دشمنت درته‌چاهیست که روح از بدنش / چون پرد تا بقیامت نرسد برلب‌چاه

گر کسی‌رانبود حشرهم‌اوخواهد بود / که نخواهد شدن ازصورسرافیل‌آگاه

خصم‌پرکید توریشی که شدش‌دستاویز / عنقریب است که آویخته‌از تخته کلاه

برسر مسخرگان زود شود ژولیده / آن دمی را که زندشانه‌بناخن روباه

داورا نادرهٔ بی بدلان سخنم / هردو مصراع بصدق سخن من‌دو گواه

۱- جمع‌ماء بمعنی‌آبها. ۲- نوعی ماهی شبیه به‌سوسمار دارای چهار دست وپا که درآب وخشکی‌هردو زندگی میکند وبیشتردرکنار رودنیل پیدا می‌شود. ۳- بادبروت‌وباد سبلت کنایه ازنخوت وغرور مردان است چنانکه بادگیسو نخوت وغرور مخصوص‌زنان‌است.

همچو من نادره گویی چو کنی از خود دور | کس نباشد که بسویم فکند نیم نگاه
وحشی از شاه نظر خواه که اندای دگران | بس بود صد چو ترا یك نظر همت شاه
تا چنین است که از غرهٔ[1] هر مه تا سلخ[2] | نبود عید و مه عید نباشد هر ماه

چرخ را باد مه عید خم آن ابرو
عید گاه مه وخور عرصه گه این در گاه

☆☆☆

۱ـ اول هر ماه ۲ـ آخرین شب هر ماه که در آن شب ماه نو بینند .

۳۹

چه در گوش گــل گفت باد خزانی | که انداخت از سر کلاه کیانی
ز بالای اشجــار از باد دستی | نسیم خزان میکند زر فشانی
بتاراج برگ درختان ز هر سو | کند موذی باد موشك دوانی
شده برف ظاهر بفرق صنوبر | چو دستار بر تارك مولتانی [1]
از آن چهره شد سرخ برك رزانرا | که خوردند سیلی زباد خزانی
ز یخ آب را لوح سیمین بدامن | چو طفلی که دارد سردرس خوانی
چو بلبل نظر کرد کز لشکردی | گل افتاده از مسند کامــرانی
کفن کرد از برف بر خود مهیا | که بی او نمیخواهم این زندگانی
ببین گردش دور و طور زمان را | بگردش در آور می ارغوانی
می کهنه و نو خطی را طلب کن | که حظ یابی از نوبهار جوانی
سبك باش و بردار رطل گران را | که از دل برد بار محنت گرانی
بدست آر تا میتوان جام باده | مده عشرت از دست تا میتوانی
به یاران جانی دمی خو برآور | که عیشی‌است‌خوش بزم یاران جانی
خوش آن‌شیشه کزوی‌درخشان‌شودمی | چو مینای چرخ و سهیل یمانی
که در بزم عشرت بگردش درآری | بکامت شود گردش آسمانی
چه شادی ازین به که در بزم عشرت | نشینی و ساقی برابر نشانــی
رسانی دماغ از شراب دمــادم | سرود پیاپی بگردون رسانــی

۱ـ نام شهری است میان قندهار ولاهور و اصل این اسم مولتهان بوده‌و بهندی مول بمعنی اصل و تهان بمعنی مکان‌است ، ودراین‌شعرمنظره برف را برروی درخت به‌دستاری که اهالی این شهر برسر بندد تشبیه کرده‌است .

قدح چون حریفان می کش بمجلس　　نبندد لب از خندهٔ کامرانی
چو مستان ز تأثیر آهنگ مطرب　　کند چشم مینای می خونچکانی
بسازنده دف آورد روی در روی　　نوازنده با نی کند همزبانی
مقارن بفریاد گردد کمانچه　　چو از تیر غم خصم صاحبقرانی
چه صاحبقرانی که او را قرینه　　نگردیده موجود در دار فانی
علی ولی والی ملك هستی　　که ذاتش بنای جهان راست بانی
زحل گر بدرگاه قصر رفیعش　　نورزد نکو شیوهٔ پاسبانی
فلك از شهاب و هلالش کند غل　　بشکل غلامان هندوستانی
بگلخن وزد گر نسیمی ز لطفش　　ز لطف نسیمش کند گلستانی
و گر باد قهرش وزد سوی گلشن　　درخت گل‌آید به آتش فشانی
گر از عرش اعلا شود زاغ کیوان　　ز صد پایه برتر ز عالی مکانی
کجا با همای سر بارگاهش　　تواند زدن لاف هم آشیانی
پر فرق گردنکشان سپاهش　　کند خسرو مهر را سایبانی
اگر زاغ بر بام قصرش نشیند　　کند با زحل دعوی توأمانی
عجب نبود از بارگاه رفیعش　　اگر کهکشانش کند پاسبانی
تویی آن گرانمایه در گرامی　　که چون جوهر اولت نیست ثانی
سمند بلندش به قطع مراحل　　کند با کمیت فلك همعنانی
درآن دم که گلگون چوبرق جهنده　　بخون ریز دشمن بمیدان جهانی
همای ظفر برسرت گسترد پر　　بروی زمین فرش خوان گسترانی
غراب[1] از سرشوق گوید به کرگس　　که ای بیخبر خیز و ده مژدگانی
که روزی شد ازدولت دست و تیغش　　ترا و مرا نعمت جاودانی
دراین دشت از جور گرك حوادث　　مطیعش اگر شیوه سازد شبانی
اسد[2] راز گردون‌مرس کرده‌چون‌سگ　　شهاب آورد از پی پاسبانی
و گر چرخ زنجیر عدل از مجره[3]　　نبندد به آیین نوشیروانی
ز میل شهابش برای سیاست　　ببینی کنی تیر و هر سو دوانی

۱ـ زاغ ، کلاغ　۲ـ شیردرنده ودراینجامراد برج اسداست　۳ـ کهکشان

بکف تیغ رخشنده رخش سبك‌پی — به میدان کین بر سر خصم رانی
نهد از سرای جهان بار بر خر — به آهنك سر منزل آن جهانی
بهر سو نشان ماند از خون ایشان — چو آتش بمنزل پس از کاروانی
ثریاست یا از شفق مهر گردون — چو آلوده لب از می ارغوانی
چنان سیلیی زد بر او دست پهنت — که ازضرب آن ماند بروی نشانی
زمین گر به پای سمندت نیفتد — بدشت عدم چون غبارش نشانی
وگر چرخ اطلس رود برخلافت — روانی چو کرباسش از هم درانی
شها داد از ناکسان زمانه — فغان از خسیسان آخر زمانی
به صوف[1] و سقرلاتشان[2] پشت گرمی — بمردم ز دستارشان سرگرانی
خری چند مایل به جلهای رنگین — ددی چند راغب به آفت رسانی
همه صاحب اسب و استر ولیکن — ز ناقابلی قابل خر چرانی
سزاوار آن جمله کز اسب و استر — کشی زیر و بمشان زنی تا توانی
پس آنگه شترها کنی پیش هریك — به صحرا فرستی پی ساربانی
بود خوبتر وصف صوف مرقع — به گوش خردشان زسبع‌المثانی[3]
ز بازار آیند چون شب بخانه — به پرسند هریك ز نوکر نهانی
که دیروز چون از فلان‌جا گذشتم — نمیکرد تعریف صوفی فلانی
ز پی‌شان غلامان ز پرس شبانه — زمین گیر چون سایه از ناتوانی
چو وحشی وطن کن بدشت خموشی — مکن ناله از درد بی خانمانی
همان گیر کز تست این دیر ششدر — پر از زر در او نه خم خسروانی
مخور غم گرت نیست آب رونده — چو بر توسن طبع داری روانی
سخن گستری بر دعا ختم سازم — که سر میکشد خامه از هم زبانی
الا تا مه نو در این کهنه میدان — کند گوی خورشید را صولجانی

بچوگانی عیش بادا سواره
مطیعت به‌میدان گه‌کامرانی

۱- پشم ۲- سقرلات جامه‌ای پشمین است که در ملك فرنك می‌بافندو در ملك‌روم هم بافته می‌شود و در عرف آنرا بنات گویند ۳- سبع مثانی‌سوره حمد است که‌نخستین سوره ازسورقرآن است .

درستایش حضرت علی(ع)

۴۰

دلم دارد به‌چین کاکلش صد گونه حیرانی — بعالم هیچکس یارب نیفتد در پریشانی
زماصدجان نمیگیری که‌دشنامی‌دهی‌زآن‌لب — بسودای‌سبکروحان‌مکن‌چندین گرانجانی
چوکان‌درسینه‌دارم‌رخنه‌ها ازتیغ‌بد خویی — زپیکانهـای خون آلود او پرلعل پیکانی
به صدجان گرامی آن‌لب دلجوست ارزنده — عجب لعلیست پرقیمت بصاحب‌بادارزانی
برآنم تا برآید جان وازغم وارهانم دل — ولی بی‌تیغ جانان برنمیآید به آسـانی
فغان کزآتش غم‌استخوانم گشت‌خاکستر — نماند آن‌هم که‌میکردم‌سگش‌را برك‌مهمانی
منم زان یوسف گل‌پیرهن نومید افتـاده — حزین‌در گوشهٔ‌بیت‌الحزن‌چون‌پیر کنعانی
ز دور چرخ دولابی بچاه غم فرو رفته — ز احکام قضای آسمانی گشته زنـدانـی
بهار و هر کسی بالای رخساری بگلزاری — من و داغ‌دل‌و کنج‌فراق وصد پشیمـانی
بروی لاله درصحرا غزالان‌درقدح‌نوشی — ببوی غنچه‌در گلشن‌هزاران درغزلخوانی
حریم دشت گشت از سبزهٔ ترکان فیروزه — چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمـانی
زگل گلهای آتشناك سر برزدز هرجانب — عیان شد باغرا داغی که بردل‌بودپنهانی
ادیم خاك[1] عطرآمیز گردید از سهیل گل — حریم بوستان گشت‌ازچراغ لاله نورانی
نفیر نالهٔ بلبل بلند آوازه شد هـرسو — بتخت‌بوستان‌زد گل‌د گرره کوس‌سلطانی
سری پیوسته دارد باعصادر بوستان‌نرگس — مگربردرگه گل نصب کردندش‌بدربانی
نمیدانم که پیك باد صبحی از کجا آمـد — که‌پیشش‌سبزه‌و گل‌برزمین سودندپیشانی

---

۱ ـ روی زمین

مگر آمد ز درگاه شریف آسمان قدری　　که دارد خاک راهش صدشرف برتاج سلطانی
امام انس وجن ، شاه‌ولایت ، سرور غالب　　که میزیبد گدای آستانش را سلیمانی
اگر دربیشهٔ گردون وصیت عدل او باشد　　اسددر هم دراند ثوررا چون گاو قربانی
نسیمی کز حریم روضه‌اش آید عجب نبود　　اگر بخشد بطفلان نباتی روح حیوانی
زراح روح بخش مهر اوخصم‌است بی‌بهره　　بلی کی بهره‌ورباشد جمادازروح انسانی
بسلطانی نشان مهرش اگر آبادخواهی‌دل　　که بی‌والی‌چوباشدملک روآردبویرانی[1]
دل سخت عدوخون‌میشود از تاب‌شمشیرش　　شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی
اگر یابد خبر ازریزش دست گهربـارش　　صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابرنیسانی
کجا کان‌لاف بخشش‌با کف‌جودش تواندزد　　چه‌داندرسم لطف وشیوهٔ بخشش‌قهستانی[2]
عجب‌نبود که دارد گرگ‌پاس گله‌اش‌چون سگ　　اگرسگبان‌در گاهش کندآهنگ‌سلطانی
بروز رزم اگر سازد علم تیغ درخشان‌را　　دواندبر سرخصم سیه دل رخش جولانی
نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرش　　چنان کز شعلهٔ آتش رمد غول بیابانی
شها درشیوهٔ مدحت‌سرایی آن فسون سازم　　که‌چون‌ره‌آوردهاروت[3] فکرم‌درفسون‌خوانی
بافسون‌سخن بندم زبان نکته گیری را　　که‌خود رابی‌نظیرعصر داند درسخندانی
نیم‌آنکس که دزدم گوهر مضمون مردم‌را　　چو بحرطبع‌دربارآورم در گوهرافشانی
بملک نظم بعضی میکنند ازخسروی دعوی　　که شعرشاعران کهنه را سازند دیوانی
سراسر دزد ناشاعر تمامی پیش‌خود بر پا　　برابر مونس خاطر پس‌سردشمن جانی
جمادی چنداماکوه دانش پیش‌خودهریک　　نشسته گوش برآوازچون دزدان تالانی
که دردم برتوخوانندازطریق‌خود پسندیها　　چه‌مضمونی‌زنظم‌خودبرآن سنگین‌دلان‌خوانی
زکافر ماجرایی طبعشان راکی قبول افتد　　اگرخوانی برآن‌ناقابلان آیات‌قرآنی
از آن دزدان ناموزون بی‌انصاف ناشاعر　　شدآن مقدارها بیقدر آیین سخندانـی

۱ ـ ظاهراً اشاره بحدیث‌شریف است : **لولاالحجة لصاخت‌الارض علی اهلهـا**
۲ـ معرب کهستان‌وآن ولایتی است درخراسان　　۳ـ هاروت وماروت نام دو فرشته است که در چاه بابل سرازیرآویخته‌بعذاب الهی گرفتارند،اگر کسی بسرآن‌چاه بطلب جادوئی روداوراتعلیم دهند ،گوینداین لغت‌اگرچه‌عجمی است ولیکن فارسی‌نیست.

که هرجا سحرساز نکته پردازیست‌درعالم
ز عریانی‌بود در جامهٔ رندان چوپـانی

دلا وحشی‌صفت‌یك‌حرف‌بشنودرلباس‌از من
مکش سردر گریبان غم ازاندوه‌عریانی

ببین‌آب روان راباوجود آن روان بخشی
که ازعریان تنی‌میلرزد ازباد زمستانی

خوش‌آن‌کوبردر دونان‌نریزدآبروی‌خود
بکنج‌فقرا گرجانش برون‌آیدزبی‌نانی

زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامـه
که درعرض‌شکایاتم‌حکایت گشت‌طولانی

الهی تامه نو کشتی خود رانگون بیند
درین‌دریا که‌ازطوفان‌دورش‌نوح‌شدفانی

خسی کزبهرمهرت‌در کناری میکشد خودرا
چوکشتی بادسر گردان‌دراین‌دریای‌توفانی

✡✡✡

۴۱

هزار شکر که بر مسند جهانبانی
نشست باز به دولت سکندر ثانی
ستون سقف فلك گشت رکن صحت شاه
وگرنه بود جهان مستعدویرانی
سحاب فتنه برآنگونه بسته بود تتق
که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی
محیط حادثه آمادهٔ تلاطم بود
شکست در دلش آن موجهای طوفانی
بشکل زلف بتان بود در گذرگه باد
سواد عالم هستی زبس پریشانی
اگر بر آب شدی نقش صورت بشری
ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی
هزار اهرمن تیره بخت دست خلاف
دراز داشت پی خاتم سلمیانی
چونان بدست گدا بودوزر به مشت لئیم
بدست خوف ورجاجیب انسی وجانی
سخن ز لب نتوانست راه بردبگوش
زبسکه روز جهان تیره بود و ظلمانی
ز تیره ابر مرض آفتاب گردون رخش
برون جهاند وجهان کردجمله نورانی
پناه عافیت جمله در جمیع جهات
ضروری همه مانند حفظ یزدانی
فلك مطیع قضا قدرت قدر فرمان
که هرچه خواست بدوداشت ایزد ارزانی
ابوالمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر
ستاده بر در اقبال او بدربانی
چو بارعام دهد ازسران هفت اقلیم
تمام روی زمین پر شود زپیشانی
فشانـد ار غضبش بر جهانیان دامن
رود به باد فنا خاك تودهٔ فـانی
براق برق عنانیست حکم نافذ او
عنان او بکف امر ونهی قرآنی
بیك مشیمه تو گویی که پرورش یابند
رضای خاطر او با رضای ربانی
زعهدهٔ کف جودش برون نیامد اگر
بجای ژاله گهر بارد ابر نیسانی
شود به کل گدایان زکوة وحج واجب
کند چو دست کرم ریز او در افشانی

سخای اوست بنوعی که صورت نوعی — رسد مقارن دستش بجوهر کانی
دهند اگر به‌نباتات آب شمشیرش — همه شکافته سر بردمند ومرجانی
زهی سیاست عدلت چنانچه در کنفش — توان نمود به گرگ اعتماد چوپانی
بعرصه‌ای که درآرندثقل ذره بوزن — برند صورت عدل ترا بمیزانی
فلك گزند نیارد اگر شود همه تیغ — برآنکه حفظ تو او را نمود خفتانی
اگر زحفظ تویك پاسبان بود ننهد — فساد پا بسرچار سوی ارکانی
نفس که‌نیست بغیر ازهوای موج پذیر — به‌جان‌خراشی خصم تو کرد سوهانی
اگر زرای تو شمعی براه دیده نهند — به کنتم‌غیب توان دید راز پنهانی
شها ستاره سپاها سپهر گشت بسی — که‌یافت‌چون‌تو کسی‌درخورجهانبانی
بدولت تو چنانست عهد تو محکم — که تا ابد نکند باتوسست پیمانی
غرض که‌کارجهان را گزیر نیست زتو — توخود دقایق این‌کار خوب میدانی
زبان ببند وباین اختصار کن وحشی — چه‌شد که‌هست‌لبت عاشق ثنا خوانی
سخن‌درازمکش‌این چه طول‌گفتاراست — خوش است مدت اقبال شاه طولانی
همیشه تا کند این‌فعل انحراف مزاج — که‌آورد خلل اندر قوای انسانی
به جسم وجان توآسیب‌وآفتی مرساد — زحل وعقد خللهای انسی وجانی
جهان‌بذات تونازان چنانکه‌جسم‌بروح
همیشه تا که بود روح جسمی وجانی

پایان‌قصائد

ترکیبات

شرح پریشانی

۱

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید   داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سروسامانی من گوش کنید   گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید
شرح این آتش جان سوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم   ساکن کوی بت عربده‌جویی بودیم
عقل و دین باخته، دیوانهٔ رویی بودیم   بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یك گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت   سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت   یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او   داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بسکه دادم همه جا شرح دلارایی او   شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او
این زمان عاشق سر گشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سروسامان دارد

چاره اینست و ندارم به از این رای دگر   که دهم جای دگر دل به دل آرای دگر

چشم خودفرش کنم زیر کف پای دگر　　بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر
بعدازاین رأی من اینست وهمین خواهد بود
من براین هستم والبته چنین خواهد بود

پیش اویارنو ویار کهن هردو یکی است　　حرمت مدعی وحرمت من هردو یکی است
قول زاغ وغزل مرغ چمن هردو یکی است　　نغمهٔ بلبل وغوغای زغن هردو یکی است
این ندانسته که قدرهمه یکسان نبود
زاغ رامرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به　　چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به　　مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به
نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که برجانم ازاودم بدم آزاری هست　　میتوان یافت که بردل زمنش باری هست
از من وبندگی من اگرش عاری هست　　بفروشد که بهر گوشه خریداری هست
بوفاداری من نیست دراین شهر کسی
بنده‌ای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی دره عشق تودویدیم بس است　　راه صد بادیهٔ درد بریدیم بس است
قدم ازراه طلب باز کشیدیم بس است　　اول وآخراین مرحله دیدیم بس است
بعدازاین ما وسر کوی دل آرای دگر
باغزالی به غزلخوانی وغوغای دگر

تومپندار که مهر ازدل محزون نرود　　آتش عشق به جان افتد وبیرون نرود
وین محبت بصد افسانه وافسون نرود　　چه گمان غلط است این، برود، چون نرود
چند کس ازتوویاران تو آزرده شود
دوزخ ازسردی این طایفه افسرده شود

ای پسرچند بکام دگرانت بینم　　سرخوش ومست زجام دگرانت بینم
مایهٔ عیش مدام دگرانت بینم　　ساقی مجلس عام دگرانت بینم

توچه دانی که‌شدی یارچه‌بی‌باکی‌چند
چه هوسها که ندارند هوسناکی‌چند
یار این‌طایفهٔ خانه براندازمباش ازتوحیف‌است به‌این[۱] طایفه دمسازمباش
میشوی‌شهره به‌این فرقه‌هم‌آوازمباش غافل از لعب حریفان دغا بازمباش
به که‌مشغول به‌این شغل نسازی‌خودرا
این‌نه کاری‌ست‌مبادا که ببازی خود را
در کمین‌تو بسی عیب‌شماران هستند سینه‌پردرد زتو کینه گذاران‌هستند
داغ‌برسینه زتوسینه فکاران‌هستند غرض‌اینست که‌درقصد‌تو یاران هستند
باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
واقف کشتی‌خودباش کـه‌پایی نخوری
گرچه‌ازخاطروحشی‌هوس‌روی تو رفت وزدلش‌آرزوی قامت دلجوی‌تورفت
شددل‌آزرده‌و آزرده دل‌از کوی تورفت بادل‌پر گله از ناخوشی خوی تورفت
حاش‌لله که وفای توفراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

☆☆☆

۲

ای گل‌تازه که بویی زوفا نیست‌ترا　　خبر از سرزنش خار جفا نیست‌ترا
رحم بر بلبل بی برگ‌ونوا نیست‌ترا　　التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
ما اسیرغم و اصلا غم ما نیست ترا　　بااسیر غم خود رحم چرا نیست‌ترا
فارغ از عاشق غمناك نمی‌باید بود
جان من‌اینهمه بی‌باك نمی‌باید بود

همچو گل‌چندبه‌روی همه‌خندان باشی　　همره غیر به‌گلگشت گلستان باشی
هر زمان باد گری دست‌و گریبان‌باشی　　زان بیندیش که‌از کرده‌پشیمان باشی
جمع باجمع نباشند و پریشان باشی　　یاد حیرانی ما آری وحیران باشی
ما نباشیم که باشد که‌جفای تو کشد
به‌جفا سازد و صد جور برای تو کشد

شب بکاشانهٔ اغیار نمی‌باید بود　　غیر را شمع شب تار نمی‌باید بود
همه‌جا باهمه کس‌یار نمی‌بایدبود　　یار اغیار دل آزار نمی‌باید بود
تشنهٔ خون من زار نمی‌باید بود　　تا به‌این‌مرتبه‌خونخوار نمی‌بایدبود
من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت بی‌باکی وخود کامی تست

دیگری جزتو مرا اینهمه آزار نکرد　　جز تو کس‌درنظر خلق‌مرا خوارنکرد
آنچه کردی توبه‌من‌هیچ ستمکار نکرد　　هیچ سنگین دل بیدادگر اینکار نکرد

این ستمهاد گری بامن بیمار نــکرد هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد
گرز آزردن من هست غرض مردن من
مردم ، آزار مکش ازپی آزردن من
جان من سنگدلی ، دل به تودادن غلطاست برسرراه تو چون خاك فتادن غلط است
چشم امید به روی تو گشادن غلطاست روی پر گرد به راه تو نهادن غلط است
رفتن اولاست ز کوی تو، ستادن غلطاست جان شیرین به تمنای تو دادن غلطاست
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاك بر آن خاك گذارت باشد
مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست عاشق بی سروسامانم وتدبیری نیست
ازغمت سر به گریبانم وتدبیری نیست خون دل رفته به دامانم و تدبیری نیست
ازجفای تو بدینسانم و تدبیری نیست چه توان کرد پشیمانم وتدبیری نیست
شرح درماندگی خود به که تقریر کنم
عاجزم چارهٔ من چیست چه تدبیر کنم
نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است گل این باغ بسی ، سروروان بسیار است
جان من همچو توغارتگر جان بسیار است ترك زرین کمر مــوی میان بسیاراست
بالب همچو شکر تنگ دهان بسیار است نه که غیراز توجوان نیست، جوان بسیاراست
دیگری اینهمه بیداد به عاشق نکند
قصد آزردن یاران مــوافق نکند
مدتی شد که درآزارم ومیدانی تو به کمند تو گرفتارم و میدانی تو
ازغم عشق تو بیمارم ومیدانی تو داغ عشق تو به جان دارم ومیدانی تو
خون دل ازمژه میبارم ومیدانی تو ازبرای توچنین زارم ومیدانی تو
از زبــان تــو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمندهٔ یك حرف نبودم هرگز
مکن آن نوع که آزرده شوم ازخویت دست بردل نهم و پا بکشم از کویت
گوشه‌ای گیرم و من بعدنیایم سویت نکنم بار دگر یاد قد دلجویت

دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت
بشنو پند و مکن قصد دل آزردهٔ خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کردهٔ خویش
چند صبح آیم و از خاك درت شام روم از سر کوی تو خود کام به نا کام روم
صد دعا گویم و آزرده به دشنام روم از پیت آیم و با من نشوی رام روم
دور دور از تو من تیره سرانجام روم نبود زهره که همراه تو یك گام روم
کس چرا اینهمه سنگین دل و بدخو باشد
جان من این روشی نیست که نیکو باشد
از چه با من نشوی یار چه می‌پرهیزی یار شو با من بیمار چه می‌پرهیزی
چیست مانع ز من زار چه می‌پرهیزی بگشا لعل شکر بار چه می‌پرهیزی
حرف زن ای بت خونخوار چه می‌پرهیزی نه حدیثی کنی اظهار چه می‌پرهیزی
که ترا گفت به ارباب وفا حرف مزن
چین برابرو زن و یك بار به ما حرف مزن
دردمن کشتهٔ شمشیر بلا میداند سوز من سوختهٔ داغ جفا میداند
مسکنم ساکن صحرای فنا میداند همه کس حال من بی‌سروپا میداند
پاکبازم همه کس طور مرا میداند عاشقی همچو منت نیست خدا میداند
چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم
از سر کوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت
تا نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت گر نرفتم ز درت شام ، سحر خواهم رفت
نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت
از جفای تو من زار چو رفتم ، رفتم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم ، رفتم
چند در کوی تو با خاك برابر باشم چند پامال جفای تو ستمگر باشم
چند پیش تو ، به قدر از همه کمتر باشم از تو چند ای بت بدکیش مکدر باشم

میروم تا به سجود بت دیگر باشم　　باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم
خود بگو کز تو کشم نازوتغافل تا کی
طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی

سبزهٔ دامن نسرین ترا بنده شوم　　ابتدای خط‌مشکین ترا بنده شوم
چین‌بر ابرو زدن و کین‌ترا بنده‌شوم　　گره ابروی پرچین ترا بنده‌شوم
حرف‌نا گفتن وتمکین‌ترا بنده شوم　　طرز محبوبی و آیین ترا بنده‌شوم
اله،اله ، ز که این‌قاعده اندوخته‌ای
کیست‌استاد تو اینهاز که‌آموخته‌ای

اینهمه جور که‌من‌ازپی هم می‌بینم　　زود خود را به‌سر کوی عدم می‌بینم
دیگران راحت‌ومن‌اینهمه‌غم‌می‌بینم　　همه‌کس خرم ومن‌دردوالم‌می‌بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم‌می‌بینم　　هستم آزرده و بسیار ستم می‌بینم
خرده برحرف درشت من آزرده مگیر
حرف آزرده درشتانه بود ، خرده‌مگیر

آنچنان‌باش که من‌ازتوشکایت‌نکنم　　ازتوقطع طمع لطف وعنایت نکنم
پیش مردم زجفای تو حکایت نکنم　　همه جا قصهٔ درد تو روایت نکنم
دیگر این قصهٔ‌بی‌حد ونهایت نکنم　　خویش‌را شهرهٔ‌هرشهرو ولایت‌نکنم
خوش کنی خاطر وحشی به‌نگاهی سهل‌است
سوی تو گوشهٔ چشمی زتو گاهی سهل‌است

☆☆☆

درستایش میرمیران

۳

سال نو و اول بهار است — پای گل ولاله درنگار است
والای شقایق است در رنگ — پیراهن غنچه نیم کار است
آن شعله که لاله نام دارد — درسنگ هنوزچون شرار است
پستان شکوفه است پر شیر — نو باوهٔ باغ شیر خوار است
برگ از سر شاخه تازه جسته — گویا که مگر زبان مار است
این فـرش زمردی ببینید — کش‌ار نخ سبزه پودوتار است
ای پرده نشین گل بهـاری — مرغ چمنت در انتظار است
این وزن ترانه می‌سراید — مرغی که مقیم شاخسار است

کای تازه‌بهار عالم افروز
هر روز توعیدباد و نوروز

بخت تو بهـار بی‌خزان باد — عالم ز تو رشك بوستـان باد
گردون همه چشم‌باد از انجم — وز چشم بدت نگاهبان باد
قدرت که براق اوج پوی است — تا توسن چرخ هم عنان باد
بزمت کـه مقر آرزوهـاست — با وسعت خلد توأمـان باد
آثار کف گهر فشـانت — زینت گر راه کهکشان باد
در عرصهٔ کبریای تو و هـم — هر جا که قدم نهد میان باد

در گوشهٔ ذکر گوشه گیران این ذکر طراز هر زبان باد :

کز حادثه باد میرمیران
در حفظ دعای گوشه گیران

آنجا که فلك زده است خرگاه با قدر تو هست سالها راه
يك رشحه ز كلك لطف تو بس در هندسهٔ ترقی جاه
جزمی است کزو الف شود الف صفری است کزوست پنج ، پنجاه
لب تشنه و کام دشمنت کرد از شاخ امید دست کوتاه
دستی نه و میوه بر سر شاخ دلوی نه و آب در ته چاه
گویند زمه هلال جزوی است زو پرتو مهر تیرگی کاه
نی نی غلط است ، کرده خصمت آیینهٔ ماه تیره از آه
رای تو برد به صیقل آن زنگ ز آیینهٔ زنگ بستهٔ ماه

یعنی که مه از تو نوریاب است
آن نور نه ، نور آفتاب است

ای حاتم حاتمان عالم نی يك حاتم ، هزار حاتم
در شهر عطای تو طمع را صد قافله بیش در پی هم
در وجه برات يك عطایت صد حاصل بحرو کان بود کم
داغ جگری ست بحرو کان را هرنقش از آن نگین خاتم
آرایش دهر ز آب و خاك است آن هر دو به دیده ها مکرم
آن خاك چه خاك ، خاك این در وان آب چه آب ، آب زمزم
ابعاد رهند از تناهی گر همت تو شود مجسم
شاگردی رایت ار نماید روشنگر آینه شود نم

رایی داری که گرتو خواهی
از رنگ برون برد سیاهی

هرفرق که خاك آن ته پاست گرخود سرمن بودفلك ساست
پر ساخته دامن فلك را جود تو که مایه بخش دریاست

آن نوع جواهری کز آن نوع یک مشت به کیسهٔ ثریاست
شاها به طواف شاه ماهان نی شاه که ماه بی کم و کاست
آن قبله که در طریق سیرش ره تا در کعبه میرود راست
وحشی شده مستعد رفتن نعلین دو دیده‌اش مهیاست
زاد ره او توجه تست او را ز تو همتی تمناست
گر بدرقه همت تو نبود ما خود به کجا رسیم پیداست

ای سایهٔ تو پناه عالم
یارب که مباد سایه‌ات کم

✡✡✡

درستایش شاه غیاث‌الدین وشهزادگان

۴

ای‌حریم خوش‌نسیم وای فضای خوش‌هوا رشك باغ جنتی هم‌درهوا ،هم درفضا
خفتگان خاك‌همچون‌سبزه از گل سرزنند از فضایت گروزدبر عرصهٔ گیتی صبا
این جوان نورسی شد وان نهال نوبری دربهشت ساحتت گر پیری آمد باعصا
عکس‌هررازی که دردل بگذرد آید پدید حوضهٔ آیینه کردارتو ازفرط صفا
باصفای او سیاهی کی بود ممکن‌اگر حوضه‌ات باشد بجای چشمهٔ آب بقا
ای‌نسیم باغ عیش آباد، ای باد مسیح بسکه هستی‌روح‌پرور، بسکه‌هستی‌جانفزا
جای‌آن‌دارد که ازفیض‌تو برسقف وجدار اندر آن چترو اتاق دلنشین دلگشا
صورت دیوار گردد قابل جسم وجسد هیأت اشجار یابد قوت نشو ونما
باوجود آنکه حسرت ره ندارد دربهشت اهل‌جنت‌راست صدحسرت براین‌جنت‌سرا

شادمان آنها که اینجا بزم خوشحالی نهند
بزم خوشحالی نهند و دادخوشحالی دهند

ای زده لطف نسیمت طعنه برباد بهار ازتو بستان ارم در رشك وجنت شرمسار
شادی باد سبك روح تو بردارد زدل بار اندوهی کز آن‌عاجز بودصد غمگسار
دیدن آب فرح بخشت فرو شوید ز دل کلفتی کانرا نشویدوصل‌صد دیرینه یار
گردهد گلبرگ خندانت‌بگیتی خاصیت ور کند تأثیر خاك خرمت درروزگار
گریه‌را رخت افکند بیرون ز چشم‌ماتمی طرح بزم سور اندازد به طبع سوگوار
دربساط خرم انگیزت چه خرم رسته‌اند بر کنار سبزه وآب‌روان سرو وچنار

همچو خرم‌دل جوانان درشب نوروز وعید پایها انـدر حناودستها انـدر نـگاه
درخزانت از گل ترتازه طرف گلستان درتموزت[1] ازنم‌شب شسته روی سبزه‌زار
طرح‌توشیرین‌ترازشیرین به‌چشم کوه کن[2] وان‌بناها چون اساس قصر شیرین استوار

این عمارتهای شیرین ترا معمار کیست
جان فدای‌طبعش این‌معمار شیرین‌کار کیست

حبذا[3] چتر واتاقی کاندر اونقاش چین حیرت افزاید به‌حیرت، آفرین برآفرین
کرده بانقش جدارش معجز عیسی قران بوده باصورت نگارش معجزمانی[4] قرین
نغمه سازان بشاطش‌سال ومه مجلس طراز صف‌نشینان بساطش روزوشب‌عشرت گزین
در بساط صید گاهش دیدهٔ نظارگی منتظر کاینک‌جهدتیراز کمان،صیداز کمین
در نظر سیرش چنان آید زدنبال گوزن کاین‌زمانش گوشت‌خواهدکندگوبااز‌سرین
چشم آن دارد تماشایی که باد ار بگذرد بردرخت میوه دارش میوه ریزد برزمین
بهر گل چیدن ز شاخ گلبنش نبود عجب دست اگر بی‌اختیار آید برون ازآستین
یك‌سخن‌میگویم‌ای رضوان تکلف برطرف اینچنین جایی نداری در همه خلد برین
باغ‌عیش‌آبادهم‌جایی‌ست،جنت گرخوشست دیده‌ای‌آن‌بوستان، این‌بوستان راهم‌ببین

چند طرحی گر بری‌زین‌باغ چندان‌نیست دور
هست در فردوس طرح این عمارتها ضرور

عاجزم ، عاجز،زوصف مطبخ‌جان پرورش آری آری‌چون کنم‌وصفی که‌باشددرخورش
عقل را ترسم بلغزد پای ومستغرق شود گررودددرفکر آن‌یك‌لخت حوض مرمرش
روضهٔ خلداست و مطبوخات او نزل بهشت وآن‌بلورین‌روضه‌اندرصحن‌حوض کوثرش
ای خوشا آن‌دستگاه کان که شد پرداخته اصلش‌ازجنسی که‌فیروزه‌ست اصل گوهرش
مطبخی‌الحق که رضوان رامیسر گر شود گاه‌آتش آورد ، گاهی برد خاکسترش
غیر رنگ آمیزی از مانی نیاید هیچ کار پیش دست نقش پردازان طاق ومنظرش

۱ ـ نام یکی از ماههای رومی میان «حریران» و «آب» ، فصل گرما، ماه‌گرم تابستان
۲ ـ لقب فرهاد عاشق شیرین ۳ ـ کلمه مدح‌وتحسین ٤ ـ نام نقاش معروفی که داعیه‌نبوت داشت وکتاب ارژنگ از آن اواست.

هست پنداری زسمت‌الرأس تابان آفتاب — درمیان سقف رخشان پیکر گوی زرش
کس خصوصیات گونا گون اورادر نیافت — زانکه درحیرت بماند هر که آیدازدرش
اینهمه خوبی نبخشد دست صنعت‌خاك را — هست این‌پیرایهٔ خوبی ز جای دیگرش

مایهٔ پیرایهٔ اوالتفات شاه ماست
آن که چرخش چون گدایان بردرمطبخ سراست

ای زفیض ابر جودت تازه گلزار وجود — تازه‌نخلی‌چون‌توهر گزسر نزداز باغ جود
شاه دریا دل‌غیاث‌الدین‌محمد آنکه هست — از ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود
آیت سجده‌است گویا نام باتعظیم‌او — زانکه‌هر گه‌خواندمش‌افتاد گردون‌درسجود
چاکرانند از برای عزل و نصب ممکنات — پیش امر ونهی و قهر ولطف تونابودوبود
خادمانند از پی رد و قبول کاینات — بر درامید وبیم وخشم‌وعفوت‌دیرو‌زود
مرگ را دیدم ستاده در کنار زرع کون — هرچه این کشتی‌زتخم‌دشمنت، آن‌می‌درود
فتنه را دیدم نشسته در خطرگاه فساد — هرچه آن‌می‌بست بر بدخواه‌تو،این‌میگشود
دوش‌وقت‌صبح دیدم‌بخت ودولت رابخواب — کاین‌یکی‌رامدح‌میگفت، آن‌یکی‌رامیستود
گفتم‌اینمدح‌وثنای کیست گفتندش‌خموش — خود نمیدانی مراد ما از این گفت‌وشنود

مدحت شهزاده‌های کامکار نامدار
تا به‌آدم نامدار وتابه‌خاتم کامکار

دولت واقبال را اکنون فزاید قدر وشان — کزدوعالی‌قدروعالی شان، مزین‌شدجهان
باوجودخردسالی از بزرگان جمله بیش — هم به‌علم وهم به‌حلم وهم به‌قدروهم‌به‌شان
برسر تعظیم ایشان تنگ و برقدشان‌قصیر — هم کلاه آفتاب وهم قبای آسمان
حشمت‌این‌را فتاده آفتاب اندر رکاب — رفعت آن را دویده آسمان اندرعنان
این‌یکی درحفظدانش‌پیش‌ازاقران‌خویش — خواه از تجوید خوان و خواه‌ازتفسیردان
شاه ثانی نعمت‌الله ، آفتاب عز وجاه — صف نشین خسروان ، داماد شاهشه نشان
آن‌یکی پیرایهٔ فر همای سلطنت — باز نوپرداز دولت صید گردون آشیان
حضرت شهزادهٔ عالم خلیل‌الله که هست — بر زمینش پای تمکین ، پایه‌اش برلامکان

دهر میگوید به‌این تا آسمان پاید ، بپای چرخ‌میگوید به‌آن تادهرمیماند ، بمان
یارب این‌شهزاده و آن‌شاه بااقبال‌وبخت
تاابد باشند بهر فرو زیب تاج وتخت

یارب این درگاه دایم قبله مقصود باد هر که باشددشمن‌این‌خاندان نابودباد
هر که مقبول تو نبودگر همه باشد ملك همچو شیطان ز آسمان کبریا مردود باد
نیست‌خصمت‌را سرو برگ گلستان،وربود با گل بستان خواص آتش نمرود باد
روزگار ناخوشی در انتقام دشمنت همچو مار زخم دار و شیرخشم‌آلود باد
درجهان غصه ، یعنی خاطر بدخواه تو ناشده معدوم یك غم، صدالم‌موجود باد
درحریم‌حرمتت از سد حفظ ایزدی راه یأجوج[1] حوادث‌تاابد مسدود باد
تابود محدود با این‌قدر و رفعت‌آسمان برخلاف آسمان قدر تو نامحدود باد
هرچه گیری پیش‌یارب درصلاح جزوو کل اولش مسعود باد و آخرش‌محمود باد
همچووحشی‌صد هزاران مدح گوی‌ومدح‌خوان
باد ، ازیمن مدیحت کامکار و کامران

☆☆☆

۱ - یاجوج‌وماجوج ازفرزندان‌عادهستند که‌اسکندر ذوالقرنین آنها رادرمیان سدی‌محبوس ساخته.. (شرح آن گذشت)

درهجو ملافهمی

۵

لازم شده کسر حرمت تو / ملا فهمی به رخصت تو
دی نوبت کیدی دگر بود / امروز شده‌ست نوبت تو
میباید گفت بازصد فحش / ازنکبت که ز نکبت تو
خوش‌پرده‌درا نه میزدم‌نیش / ای وای براهل عصمت تو
خودرا بکشی اگر بگویم / از مردی واز حمیت تو
اینست که بهر خاطر میر / واجب‌شده حفظ صورت تو
ما نکبتییم ، گوچنین باش / خوش‌دولتی است حضرت‌تو
گوزت‌یاراست،دولتت کو / گوزم به‌تو و به دولت تو

شمشیر بداده‌ام به‌زهر آب
نازم‌جگرت گر آوری‌تاب

تو هیچ به ملحدان نمانی / چونست که شهره‌ای به‌الحاد
صدتهمت وصد هزار بهتان / مردم بتو میکنند اسناد
این‌طعنهٔ خلق ، بد بلاییست / ای‌کاش که مادرت‌نمیزاد
از عصمتیان تو چه گویم / دشنام‌به تو نمیتوان داد
خواهند که بندبند گردی / از بنده بگیر تا به آزاد
تویك تن و دشمن توخلقی / يك کشتنی وهزار جلاد
ازشیر سگت بزرگ کرده‌ست / مادر ، که‌به مرگ تونشیناد

ذات تو کجا و آدمیت
آدم نشوی به آدمیت

از قصهٔ شب ترا خبر نیست — چون گوش‌تو هیچ گوش کر نیست
تا چاشتگهی، به خواب مستی — گوشت به دهل‌زن سحر نیست
رسواتر از این نمیتوان گفت — دشنامی ازاین صریح تر نیست
مسخی تو چنانکه خانه‌ات را — حاجت به‌حلیم ومغز خر نیست
این شاخ که از گل تو سرزد — جز طعنهٔ مردمش ثمر نیست
هر دشنامی که میتوان گفت — رویش زتودر کسی دگر نیست
هرفعل بدی که میتوان گفت — از سلسلهٔ شما به در نیست

داند همه کس که این دروغ است
نتوان گفتن که ماست دوغ است

گفتم که حدیث مختصر کن — وین‌عربده با کسی دگر کن
درهم نشوی ز گفتهٔ ما — اینها عرضی‌است معتبر کن
گفتم که تو شیشه باز داری — جهل‌است ز سنگ من‌حذر کن
گفتم که به فحش میرسانم — اندیشهٔ کون ودست خر کن
حالا کس وکون یك قبیله — آمادهٔ میخ چار سر کن
خود کاشته‌ای کنون بیاور — از خانه جوال پر گزر[1] کن
این فتنه شده است ازتو برپا — خوددسته‌اش این زمان به‌در کن

بر کردنی است این سخنها
بشنو که فتاده در دهنها

دشنام به غلتبان[2] رسیده‌است — خودرا بکش‌این‌زمان‌رسیده‌است
نا گفتنیی که بود دردل — ازدل به سرزبان رسیده‌است
صد لقمهٔ طعمهٔ گلو گیر — نزدیك لب و دهان رسیده‌است
برباد شود کنون به رویت — کاین تیر به تیردان رسیده‌است
آن بند شکست بند ناموس — این بند به کسرشان رسیده‌است

۱ـ هویج، زردك ۲ـ مردبی‌همیت

این پردهٔ تو درست ماند — مهتاب به‌این کتان رسیده است
اینست که قیمه‌ات کشیدم — این کارد به استخوان رسیده‌است
اینست که تیر شد گذاره — شستم به زه کمان رسیده‌است

بگریز که باز میکنم شست
بگریز که تیرم از کمان جست

بگذار که از نسب بگویم — وز نسبت جد واب بگویم
تا پشت چهارم تو یعنی — هیزم کش بولهب بگویم
بگذار که نام پشت پشتت — با کنیت وبا لقب بگویم
کوتاه کنم ز کو نشان دست — هیچ ازدم یك وجب بگویم
صد بوبك و بوبکی نیارم — صد کیدی وزن جلب بگویم
بگذار که من خموش باشم — صد فقرهٔ بوالعجب بگویم
آن معنی که خدا عرب کن — در قافیهٔ عرب بگویم
آمد شد آن گروه معلوم — درپهلوی لفظ شب بگویم

دریاب زبان رمز وایما
در یاب کنایه ومعما

ای منکر حضرت رسالت — سبحان اله زهی سفاهت
انکار کسی که‌شق کند ماه — ازچیست زغایت شقاوت
بر گشته کسی زدین احمد — اینست نهایت ضلالت
معبود تو ملحدیست چون تو — او نیز سگی‌ست بی‌سعادت
هجو تو چو حاصل تبرّا[1]ست — فهرست جریده‌های طاعت
قتل تو چو معنی جهاد است — سرمایهٔ طاعت وعبادت
درشرع محمدی‌ست واجب — قتل تو به صد دلیل وعادت
ازما به‌زبان طعن ودشنام — وزشاه به خنجر سیاست

ای کشتهٔ زخم خنجر ما
اینست جهاد اکبر ما

۱- بیزاری جستن از دشمنان دین وآن یکی از فروع دین اسلام است

۲

روزیست اینکه حادثه کوس بلازده‌ست / کوس بلا به معرکهٔ کربلا زده است
روزیست اینکه دست ستم ، تیشهٔ جفا / بر پای گلبن چمن مصطفا زده‌است
روزیست اینکه بسته تتق آه اهل بیت / چتر سیاه بر سر آل عبا زده‌است
روزیست اینکه خشك شد ازتاب‌تشنگی / آن چشمه‌ای که‌خنده‌بر آب‌بقازده‌است
روزیست اینکه کشتهٔ بیداد کربلا / زانوی داد در حرم کبریازده‌است
امروز آن عزاست که چرخ کبودپوش / برنیل جامه خاصه پی‌این‌عزازده‌است
امروزماتمی‌است که زهرا گشاده موی / برسر زده زحسرت‌ووا حسرتازده‌است

یعنی محرم آمد وروز ندامت است
روز ندامت‌چه ، که‌روز قیامت است

روح القدس که پیش‌لسان فرشته‌هاست / از پیروان مرثیه خوانان کربلاست
این ماتم بزرگ نگنجد دراین جهان / آری درآن جهان‌د گرتیر این عزاست
کرده سیاه حلهٔ نور این عزای کیست / خیرالنسا که مردمك چشم مصطفاست
بنگر به نورچشم پیمبر چه میکنند / این چشم کوفیان‌چه‌بلاچشم بی‌حیاست
یاقوت‌تشنگی‌شکند ازچه گشت خشك / آن‌لب که‌یك‌ترشح‌ازاو چشمهٔ بقاست
بلبل اگر ز واقعهٔ کربلا نگفت / گل را چه‌واقعست که‌پیراهنش قباست

از پا افتاده است درخت سعادتی کز بوستان دهر چواو گلبنی نخاست
شاخ گلی شکست ز بستان مصطفی
کز رنگ و بوفتاد گلستان مصطفی

ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسین وآن نامه‌ها و آرزوی خدمت حسین
ای قوم بی‌حیا چه شد آن شوق و اشتیاق آن جدوجهد در طلب حضرت حسین
از نامه‌های شوم شما مسلم عقیل باخویش کرد خوش الم فرقت حسین
با خود هزار گونه مشقت قرارداد اول یکی جداشدن از صحبت حسین
او را به دست اهل مشقت گذاشتید کو حرمت پیمبر و کو حرمت حسین
ای وای بر شما و به محرومی شما افتد چو کار با نظر رحمت حسین
دیوان حشر چون شود و آورد بتول پرخون به پای عرش خدا کسوت حسین
حالی شود کـه پرده زقهر خدا افتد
وز بیم لرزه بربدن انبیـا فتد

یا حضرت رسول حسین تو مضطر است وی یك تن است و روی زمین پر ز لشکر است
یاحضرت رسول ببین برحسین خویش کز هر طرف که می‌نگرد تیغ و خنجر است
یاحضرت رسول ، میان مخالفـان برخاك وخون فتاده ز پشت تکاور است
یامرتضا، حسین تو از ضرب دشمنان بنگر که چون حسین تو بی‌یار و یاور است
هیهات تو کجایی و کو ذوالفقار تو امروز دست و ضربت تو سخت درخور است
یاحضرت حسن ز جفای ستمگران جان برلب برادر باجان برابر است
ای فاطمه یتیم تو خفته‌ست و برسرش نی مادر است و نی پدر و نی برادر است
زین العباد ماند و کسش همنفس نماند
در خیمه غیر پردگیان هیچ کس نمانـد

باری نماند و کار ازین واز آن گذشت آه مخدرات حرم ز آسمان گذشت
واحسرتای تعزیه داران اهل بیت نی از مکان گذشت که از لامکان گذشت
دست ستم قوی شد و بازوی کین گشاد تیغ آنچنان براند که از استخوان گذشت

یاشاه انس وجان تویی آن کز برای تو — ازصد هزارجان وجهان‌میتوان گذشت
ای من شهید رشك کسی کز وفای تو — بنهاد پای بر سرجان‌و ز جان گذشت
جانها فدای حر* شهید و عقیده‌اش — کآزاده‌وار ازسرجان درجهان گذشت
آنرا که‌رفت سر بره ذوالجناح باخت — این‌پای‌مزدبس که‌به‌سوی‌جنان گذشت

وحشی کسی‌چه‌دغدغه دارد زحشرونشر
کش روز نشر با شهدا میکنند حشر

☆☆☆

درسوگواری قاسم بیك قسمی

۱

پشت من بشکست کوه دردجان‌فرسای‌من
بازم افزاید همان این درد کارافزای من
گشت چشمم‌ژرف دریایی‌و آتش خون‌دل
شاخ‌مرجان اندراومژ گان خون‌پالای‌من
تخته‌ای زین نه سفینه کس نبیند بر کنار
گررود براوج از اینسان‌موجهٔ‌دریای‌من
پاسبان گنج را ماند ، شده گنجش به باد
الحذر از دود آه اژدها آسای من
گه‌چومرغابی‌و گاهم‌چون سمندر پرورند
اشك دریا آفرین و آه دوزخ زای من
زان‌چوسیمابم‌در آتش‌زین‌در آبم‌چون نمك
تا به‌خودبینم نه‌تر کیب‌است ونه‌اجزای‌من
روزعیشی‌خواستم‌زایدچه‌دانستم که چرخ
حامله دارد به صد ماتم شب یلدای من
چون به‌خاك گلحنم‌شد جبهه‌فرساروز گار
رفع درد سرمکن گوبخت سندل سای من
ماتمی گشتند اجزای وجودم دور نیست
گر ز داغ تو سیه پوشید سر تا پای من
پای تا سر داغ گشتم دل سراپا درد شد
چند نالم وای دل تا چند سوزم وای من

چرخ نیلی خم پلاسم برد وازرق فام کرد
وز تپانچه روی من رنك پلاسم وام کرد

جامه نیلی گشت و ازسیلی رخم نیلوفری
عاقبت این بود رنگم زین خم‌خاکستری
آب چشم ازدامنم نیل آب‌وبراطراف‌خاك
رود نیلی دیده‌ام در فرش ماتم گستری
بسکه موج رود نیل‌چشم من‌براوج رفت
شد گیاه نیل سبز از مرغزار اخضری
درمصیبت خانه‌ام پا گشت کاهی لاجرم
کاه بر گی شد تن کاهیده‌ام از لاغری
بود دردستم سلیمانی نگینی، گم شده‌است
بی‌جهت قدم نشد چون حلقهٔ انگشتری

دیدهٔ مکروه بین را نوك مژگان بهر چیست باری ازخنجر نگردد کاش کردی نشتری
زور بازو مینماید چرخ چون پشتم شکست بیش ازین بایست بامن کردش این زورآوری
در ربود از حقه‌ام تریاق چرخ مهره باز وین زمانم میکند درجیب افعی پروری
گورخود کندم به ناخن خاك آن برسر کنان دستم آمد با کفن دوزی زپیراهن دری
سوگواران مجلسی دارند وخون در گردش است من در آن مجلس فرو رفته زجام آخری
افسر افشار بردی تانهی برفرق خویش فکر خود کن ای فلك کاری نکردی سرسری

اینکه قاسم بیگ قسمی کشته شد تحریك تست
هرچه شد از شومی روی شب تاریك تست

یارب آن شب کز جهان می بست بار درد عشق برد این عالم به آن عالم چه راه آورد عشق
خون او گلگونهٔ رخسارهٔ جور است از آنك شد شهید و رو نگردانید از ناورد عشق
عاشق مردانه رفت وحسرت صد مرده برد پر بگردد حسن چون او کم بیابد مرد عشق
حسن باقی‌ای بسا لطفی که در کارش کند زانکه روحی برد از این عالم بلاپرورد عشق
رفت تابی دوست سوزد از تف جانش بهشت واتش دوزخ کند افسرده زآه سرد عشق
روز استقبال روحش آمدند از راه خلد روح مجنون پیش ودر پس صد بیابان گرد عشق
هم مگر از آستین معشوقش افشاند غبار ورنه کی شوید ز کوثر چهرهٔ پر گرد عشق
بدقماریهای شترنج مجازی خوش نکرد رفت تاجایی که می بازند خاصان نرد عشق
میشد و میگفت روحش باتن بسمل شده حلق خونین ورخ زرد است سرخ وزرد عشق
عشق باخود بردو عالم باهوسناکان گذشت زانکه عشق اندرخوراو بود واو درخورد عشق

ماتم عشق وعزای اوچه با عالم نکرد
کیست درعالم که برخود نوحهٔ ماتم نکرد

اهل نطق از گریه شست وشوی دفتر کرده‌اند رخت بخت خود بدان آب سیه‌تر کرده‌اند
سوخته اهل سخن اوراق و کلك وهرچه هست کرده پس خاکسترش درمشت وبرسر کرده‌اند
برق کز دل جسته تا عالم بسوزد هم زراه باز گردانیده وندر سینه خنجر کرده‌اند
طوطیان رانی شکر زار تمنا خورده خاك نوحه‌خوان چون زاغ مشکین جامه دربر کرده‌اند

در کسوف گل‌شده‌خورشیدوحربا[1]فطرتان خویش را زندانی سوراخ شب‌پر کرده‌اند
در زده آتش به آب بحر غواصان فکر مسکن مرغابیان جای سمندر کرده‌اند
گرم‌طبعان درفلك آتش فکنده واختران کسوت‌خاکستری‌در برچواخگر کرده‌اند
گشته‌در کوه‌و کمروحشی‌نهادان وزعقاب بهر پرواز عدم دریوزهٔ پر کرده‌اند
خانه‌ای ترتیب داده فرقهٔ گم کرده گنج وندرآن دهلیزه کام وحلق اژدر کرده‌اند
بهر ثبت این مصیبت نامه ارباب قلم دردوات دیده کلك از نوك نشتر کرده‌اند
ماتم صعب است‌کامد پیش ارباب سخن
گوسخن هم در سیاهی شوچو اصحاب سخن

سخت‌نادانسته کاری کرد چرخ واخترش در سراین‌کار خواهد رفت زرین افسرش
وای‌براختر که‌مردی‌را که‌خنجر برشکافت زهرهٔ چرخ‌آب میگردد هنوز از خنجرش
بی گمان‌ناگاه‌تیرش میجهدبرپشت چرخ سوده خود بردست اویك بارپیکان وبرش
شهسوار ما که چوبین اسب زیرران کشید مرکب زرینه زین گوخاك‌میخور بردرش
مرکبی کش دم‌بریدند اربود رخش‌سپهر غاشیه شال سیه زیبد پی زین زرش
برسر تربت چه حاصل تاج زر برصندلی تاجداری‌را که برخاك لحد باشد سرش
گر بودتاج‌زر خود چون‌زسر خالی‌بماند تاج پوشی نیست از خاك سیه لایقترش
در جهان نایاب شدخاك سیه چون کیمیا بس کزین‌ماتم به‌سر کردنددرهر کشورش
سو گواران‌رایگان‌دانند واز گردون‌خرند قیمت مشك ار نهد برتودهٔ خاکسترش
این که میخوانی‌شبش روزاست‌رفته درعزا گشته شب‌عریان‌و کرده‌جامهٔ خوددربرش
نی همین ما را سیه پوشید وماتم دار کرد
این مصیبت در شب وروز زمانه کار کرد

بومی آمد نامهٔ عنوان سیه بربال او نامه‌ای بترز روی نامبارك فال او
خانهٔ شهری سیه گردد زبال افشانیش برکه خواهد سایه افکندن بدا احوال او

---

[1] ـ جانوری است شبیه چلپاسه که در آفتاب تغییر رنك میدهد و برنگهای مختلف در می‌آید و در تلون و تقلب باو مثل میزنند و در فارسی آنرا آفتاب پرست وسوسمار هفت‌رنگ گویند .

هر گه‌این بوم آمدو بر طرف بامش پر گشاد صحن گلخن گشت سقف خانهٔ اقبال او
از همه دیوار ما کوتاه تردید و نشست نامه‌ای چون پر زاغ اوزبان حال‌او
نامه‌ای پیچیده طومار مصیبت را تنور گریه‌ها پوشیده در تفصیل ودر اجمال او
نامه‌ای سر تاسر او ای دریغا ای دریغ درنوشتن کرده کاتب اشکی ازدنبال او
نام‌قاسم‌بیگ‌قسمی‌را به‌خون آغشته حرف بسکه در وقت رقم میرفت اشك آل او
زخم‌موری کشته شیری رابلی‌لغزد چوپای پشه ای پیش‌آید وپیلی بود پامال او
آن‌بریده‌سر که‌بردست‌این خطارفتش که‌بود زهره‌اش بشکافت خوف خنجر قتال او
پردلی بوداو که روبر تیررفتی سینه چاك عاشقی میکرد میگفتی به‌خط وخال او
نقش‌هستی‌شست وشیرازبیشه‌اندیشد هنوز بر کنار بیشه بگذارند اگـر تمثال او

همچو او مردانه مردی درصف مردان نبود
مرد جنگش اژدها گر بودرو گردان نبود

صولتش کار گوزن‌و گور آسان کرده‌بود کوه‌وبیشه برپلنگ وشیرزندان کرده بود
اژدها را روزگاری هول مار نیزه‌اش برده‌در سوراخ تنگ مورپنهان کرده بود
برق تیغش ساختی چون بیشهٔ‌آتش زده نیزهٔ‌شیران اگر دشتی نیستان کرده بود
ای‌دریغا آن سبکدستی که خنجر بر کفش بوسه ناداده زخون خصم توفان کرده‌بود
کاسه گوخودرا اگردادی‌به‌سگبانش‌سپهر او کنون این‌نه قرابه‌سنگباران کرده بود
سینهٔ ماهی وپشت گاو درهم داشت راه تیغ را تادست اوایما به‌یلمان کرده بود
آگهی زین‌زود رفتن داشت کز آغاز عمر خیر بادا هرچه بودش‌تاسروجان کرده‌بود
دخل مستقبل به راه خرج ماضی ریخته نقدحال‌خویش‌را بانسیه‌یکسان کرده‌بود
هرچه درداماں دریا بود واندر جیب کان اهل‌حاجت‌راهمه‌درجیب‌وداماں کرده‌بود
اینکه‌جان وسر نمی‌بخشید بود ازبهر آنك سرطفیل‌دوستان،جان‌وقف‌جانان کرده‌بود

همت اوچشم‌بر دنیاو مافیها نداشت
نسبتی بامردم بی‌حالت‌دنیا نداشت

تاجداران را سری‌بود وسران را افسری کش‌نیابی صد یك‌او گر بگردی کشوری
روز احسان جود سرتاپا ، زسرتا پا کرم قلزمی‌نیسان ، غلامی ابر، عمان‌چاکری

روز میدان پای تاسردل ، زسرتاپا جگر — شیرهیبت،صف‌شکافی،تیرصولت ،صف دری
تیغ‌اوچون‌در نبردی بااجل گشتی قرین — تا اجل کشتی‌یکی،او کشته‌بودی‌لشکری
دود روزن بودی آتشگاه قهرش را سپهر — دوزخ تابیده در خاکستر او اخگری
همچواویی‌زین کهن ترکیب‌ناید دروجود — عنصری ازنوم‌گر سازند وچرخ واختری
چرخ‌خوش‌دیر آشکارا کردو پنهان‌ساخت‌زود — گوهرذاتش که‌مثلش کس ندیده جوهری
درج راسر بر گشاید دیر وزودش سرنهد — جوهری‌راچون‌بود در درج نادر گوهری
لاف‌یکرنگی واو خونین کفن درخاک‌ومن — نی‌به‌سینه دشنه‌ای رانده نه‌بردل خنجری
شرم‌باد ازروی‌خویشم‌این‌عزاباشد که کس — مشت کاهی پاشد وبرسر کندخاکستری

بوداین حق وفاالحق که ریزم خون خویش
هم‌درون خود کشم‌درخون وهم بیرون‌خویش

بود اینشرط‌عزا کاول وداع جان کنم — جسم را آنگه سزای خویش‌دردامان کنم
سنگ‌بردارم‌هنوزم‌جان برون‌ننهاده رخت — تارود غمخانهٔتن بر سرش‌ویران کنم
لیکن این‌تدبیرها خواهد فراغ خاطری — خودکرا پروا که گوید این کنم‌یا آن کنم
غیرازین‌ناید زمن کآتش‌برآرم از جگر — اشك وآهی ازپی تسکین دل سامان کنم
سردهم هردم شط خونی بروی روزگار — لخت‌ابری هرنفس‌درچرخ سرگردان کنم
یادخواهد کرد عالم زاب توفان زای نوح — گر تنور سینه خواهم کآتشین توفان کنم
از شکاف سینه‌این توفان‌برون خواهدنهاد — در قفس این بادرا تاچند درزندان کنم
دود برمی آورد از آب برق‌آه من — به که‌برقلزم بگریم نوحه‌بر عمان کنم
آب ابرچشم من‌توفان آتش چون کشد — دجله‌ای گیرم که درهرقطره‌اش‌پنهان کنم
اینهمه دشوار در راه است عالم راز من — خنجری کو تامن این دشوارها آسان کنم

بر شکافم سینه وز تشویش عالم وارهم
عالم از من وارهد من هم زماتم وارهم

خشك‌شدبحری که دهرش‌کان گوهرمینهاد — گوهری ازوی به خشك‌وتر برابرمینهاد
آفتابی شد فروکز خاطرش درکان عهد — آسمان گنجینه‌های پر ز گوهر مینهاد
مهربرلب‌زدسخن‌سنجی که‌چون‌لب‌میگشود — قفل حیرت برزبان هر سخنور مینهاد

فاقدی پرداخت جای ازخود که درمیزان قدر نکته ای را در مقابل بدرهٔ زرمینهاد
طایری پرریخت کاورا وقت پرواز بلند مرغ شاخ سدره ، صدره بوسه برپر مینهاد
خسروی منشور معنی شست کز دیوان او چرخ هرجا یك رقم میدید برسر مینهاد
آب میشد اختر ازشرم وفرو میشدبه‌خاك درّ نطقش کز فلك پهلوی اختر مینهاد
در مبارز خانهٔ معنی زبان تیزاو بر گلوی حرف گیران نوك خنجر مینهاد
دفتر او را زمان شیرازه می‌بست وسپهر دفتر اقران برای جلد دفتر مینهاد
دست ننهادی اگر برسینهٔ او روزگار پای بر معراج نطق از جمله برتر مینهاد

ازسخن گر طالعی میداشتند آیندگان
ای بسا دفتر کزو میماند با پایندگان

طایر روحش که مرغی بود علوی آشیان چند روزی گشت صید دام این سفلی مکان
درمضیق این قفس صد کسرش اندر بال وپر ز آفت این دامگه صد نقصش اندر جسم وجان
چنگل شاهین آزارش به جای دست شاه کلبهٔ صیاد خونخوارش به جای بوستان
کرده گم بستان اصلی پرفشان بی‌اختیار در خزان بی بهار ودر بهار بی خزان
ز آشیان بی نشان در چار دیوار مقیم وآمده بال وپرش سنگ حوادث رانشان
سر به زیربال دایم ز آفت گرد فتور وزغبار آن همیشه بال وپروازش گران
ناگهان آمد صفیری ز آشیان سدره‌اش گرد بال افشاند ومرغ سدره شدزین خاکدان
جای پروازش فرازسدره کن یارب که هست در خور پرواز بال همتش جای جنان
مرغ شاخ سدره گردد هر که این پروازیافت آن پرش ده کاو تواند شد به‌سدره پرفشان
آشیانش بر کنار قصرلطف خویش ساز کای خوشا آن مرغ کش آنجای باشد آشیان

وحشی اورفت ونیاید بازازدارالسلام
ظل نواب ولی سلطان بماند مستدام

باد تا جاوید عمرو دولت عباس بیگ ناگزیر دوربادا مدت عباس بیك
باد چون اقبال ودولت درسجود دایمی سلطنت در قبله گاه شوکت عباس بیك
باد تا هستی است برلشکر گه گیتی محیط ظل ممتدّ لوای همت عباس بیك
در امور معظم ار ایام سوگندی خورد باد سوگند عظیمش عزت عباس بیك

زلزله فرمای نخلستان جان یعنی اجل بادلرزان همچو بید از هیبت عباس‌بیك
آسمان بربودا گر یك‌درز بهر تاج خویش از سه عالی گوهر پرقیمت عباس‌بیك
این‌دو باقی‌مانده دررا تا ابد بادا بقا بهرزیب وزین تاج رفعت عباس بیك
گرزپا افتاد نخلی زان دوسرو تازه باد جاودان سر سبز باغ حشمت عباس بیك
باد روشن زان دو مصباحش شبستان‌مراد رفت اگر شمعی زبزم عشرت عباس‌بیك
این دورا تا رستخیز ازوصل نومیدی مباد تابه‌حشراربرد آن یك حسرت عباس‌بیك

تاابد این‌خاندان‌را باغ دولت تازه باد
طایراقبالشان دایم بلند آوازه باد

☆☆☆

سوگواری برمرگ دوست

۱

دیده گو اشك ندامت شو و بیرون فرما | دیدن دیده چه کار آیدم از دوست جدا
عوض یوسف گم گشته چو اخوان بینید | دیده خوب است به شرطی که بود نابینا
گرچه دانم که نمی یابیش ای مردم چشم | باش با اشك من و روی زمین می پیما
در قیامت مگرش باز ببینم که فتاد | در میان فاصله ما را زبقا تا به فنا
یار در قعر چنان مایحه ای[1] ذیل جهان | ما کجاییم و تماشاگه دیدار کجا
یاد آن یار سفر کردهٔ محمل تابوت | کانچنان راند که نشنید کسش بانگ درا[2]
رسم پیغام و خبر نیست ، مصیبت اینست | به دیاری که سفر کرد سفر کردهٔ ما

به چه پیغام کنم خوش دل آزردهٔ خویش
از که پرسم سخن یار سفر کردهٔ خویش

یاد وصدیاد از آن عهد که در صحبت یار | خاطری داشتم از عیش جهان برخودار
نه مرا چهره ای از اشك مصیبت خونین | نه مرا سینه ای از ناخن حسرت افکار
خاطری داشتم القصه چو خرم باغی | لالهٔ عیش شکفته گل شادی بربار
آه کان باغ پر از لاله و گل یافت خزان | لاله ها شد همه داغ دل و گلها همه خار
برسیده است در این باغ خزانی هیهات | کی دگر بلبل ما را بود امید بهار

---

۱ ـ به ته چاه فروشونده جهت آب   ۲ـ زنك قافله

بلبلی کش قفس تنگ پر و بال شکست به‌چه امید دگر یاد کند از گلزار
گر همه روی زمین شد گل گلزار چه حظ یار چون نیست مرا با گل و گلزار چه کار
یارا گر هست به‌هر جا که روی گلزار است
گل گلزار کــه بی‌یار بود مسمار است

کاشکی نو گل ما چون گل بستان بودی که چو رفتی گذرش سوی گلستان بودی
کاش چاهی که دراو یوسف ما افکندند راه باز آمدنش جانب کنعان بودی
کاشکی آنکه نهان کشت زمایك تن را برسرش راه سر چشمهٔ حیوان بودی
شب هجران چه دراز است خصوصاً این شب کاش سر تا قدمم دیدهٔ گریان بودی
چه‌قدر گریه توان کرد در این غم به‌دو چشم کاش سر تا قدمم دیدهٔ گریان بودی
آنکه برمرکب چوبین بنشست و بدواند کاش اینجا دگرش فرصت جولان بودی
بودی ار مرگ‌دوایی چو دواهای طبیب چارهٔ خویش در این دردچه آسان بودی
سیر از عمر خود و زندگی خویشتنم
نیست پروای خود از بی تو دگر زیستنم

ای سراپای وجودت همه زخم غم و درد اینهمه خنجر و شمشیر به جان تو که کرد
هیچ مردی سپهی برسر یك خسته کشد روی این مردسیه بآد کش اینست نبرد
حال تو آه‌چه پرسیم چه خواهد بودن حال مردی که کشندش به ستم صد نامرد
غیر از آن کافتدو ازهم بکنندش چه کنند شیر رنجور چو بینند شغالانش فرد
که خبر داشت که‌چندین دد آدم صورت بهر جان تو ز خوان تو فلکشان پرورد
سرد مهری فلك باچو تو خون گرمی آه کرد کاری که‌مرا ساخت زعالم دل سرد
چون ترا زیر گل و خاك ببینند افسوس آنکه دیدن نتوانست به‌دامــان تو گرد
مردم از غم، چه کنم، پیش که گویم غم خویش
همه دارند ترا ماتم و من ماتم خویش

یارب آنها که پی قتل تو فتوا دادند زندگانی ترا خانه به یغما دادنــد
یارب آنها که ز خمخـانهٔ بیداد ترا رطل خون در عوض ساغر صهبا دادند

یارب آنها که رماندند ز تو طایرروح جای آن مرغ به سر منزل عقبا دادند
یارب آنها که نهادند به بالین تو پای تن بیمار تو بربستر خون جا دادند
یارب آنها که‌چودیدند که‌شد فرصت کار اینچنین زهر جفایی به‌تو وما دادند
یارب آنها که‌زمحرومیت‌ای گوهر پاك ابر مژگان مرا مایهٔ دریا دادند
زنده باشند و به زندان بلایی دربند
کزخدا مرگ‌شب وروز به‌زاری‌طلبند

☆☆☆

سوگواری بر مرگ شاه

۹

ازچه‌روخاك سیه گردون به‌فرق ماه کرد / مشعل خورشید را گردون‌چرا پر کاه کرد
ازچه رو برنیل ماتم زد لباس عافیت / هر که‌جادرساحت‌این نیلگون‌خر گاه کرد
این‌چه‌صورت‌بود کزهر گوشه‌زرین‌افسری / زد به خاك ره سر وافسر زخاك راه کرد
چیست افغان غلامان شه باقی مگر / آسمان بی‌مهریی با بندگان شاه کرد

آه کز بی‌مهری گردون شه باقی نماند
ازچه باقی ماند عالم چون شه باقی نماند

پشت نه گردون زکوه محنت‌ما بشکند / آری آری کوه دردما کمرها بشکند
جای آن‌دارد که همچون‌بندگانش آسمان / آنقدر سر برزمین کوبد که صدجا بشکند
باز اگر آرد به‌گردش جام زرین آفتاب / جام زرین برسر این چرخ مینا بشکند
ور کند دیگر ثریا خندهٔ دندان نما / از سر کین چرخ دندان ثریا بشکند

کس چه‌حد دارد که‌خندد درعزای اینچنین
خود چه جای خنده‌باشد دربلای اینچنین

هست این‌بزمی که عمری‌عنبرتر ریختند / کاین زمان خاك سیه برجای عنبرریختند
این حریم خسروانی‌را که می‌پاشند کاه / قرنها بریکدگر صد تودهٔ زر ریختند
وین بساط پادشاهی کاندر او ریزند اشك / سالها برروی هم صد گنج گوهر ریختند
روز محشر هم‌عجب کزخاك‌سر بیرون کنند / بس کزین‌غم‌خاکساران‌خاك‌برسر ریختند

این چه آتش‌بود ای گردون که برعالم‌زدی
دود از عالم بر آوردی ، جهان برهم زدی

چون‌علم‌ای‌سرفرازان‌فوطه در گردن کنید چا کها درجامه همچون شده تادامن کنید
دود برمی‌خیزد از مشعل به‌آن آهن دلی کم نیید ازوی‌شما هم‌سوزخودروشن کنید
شب‌بسوزید وچوشمع مرده روزازمسکنت چهره پرخاك سیه در گوشهٔ مسکین کنید
روبتابیدآتشین‌رویان زگلشن بعدازاین همچوآتش جای درخاکستر گلخن کنید
زین عزا برخاست دود از آتشین رخساره‌ها
رخ به‌خاکستر نهان کردند آتش پاره‌ها

شاه باقی کو زعالم رفت عمر میر باد نیر اقبال او چون مهر عالمگیر باد
تاچو زنجیر است موج آب درپای چنار دشمن اودست برسر، پای درزنجیر باد
در دبیرستان گردون تا نشان یابد زتیر خصم بی‌تدبیر او یارب نشان تیر باد
تاابد سرسبز و خرم نخل این بستان سرا
صدچو وحشی‌اندرآن‌بستان‌سرا دستان سرا

✡✡✡

سوگواری برمرگ شرف‌الدین علی

۱۰

دوستان چرخ همان دشمن جان است که بود
همه‌را دشمن جان است، همان است که بود

ای که ازاهل زمانی ز فلك مهر مجوی
کاین همان دشمن ارباب زمان است که بود

شاهد عیش نهان بود پس پردهٔ چرخ
همچنان درپس آن پرده نهان است که بود

هیچ بیمار در این دور به صحت نرسید
مهر بنگر که همانش خفقان است که بود

تیر بیداد فلك می گذرد از دل سنگ
پیر گردید وهمان سخت کمان است که بود

گریهٔ ابر بهاری نگر ای غنچه مخند
که دراین باغ همان بادخزان است که بود

تا به‌این مرتبه زین پیش نبود آه وفغان
این چه غوغاست نه آن آه‌وفغان است که بود

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت
شرف‌الدین علی آن بی‌بدل عالم رفت

چندروزیست که آن قطب زمان پیدا نیست
افصح نادره گویان جهان پیدا نیست

مدتی‌هست که‌زیر گل وخاك‌است به‌خواب
غایت مدت این‌خواب گران پیدا نیست

چون روم براثرش وز که نشان پرسم آه
کانچنان رفت کزاوهیچ‌نشان پیدا نیست

گر نهان گشته مپندار که گردیده فنا
چشمهٔ آب بقا بود از آن پیدا نیست

دل چه کار آید وجان بهرچه باشد که‌مرا
مرهم ریش دل و راحت جان پیدا نیست

دور ازآن گوهر نایاب زبس گریه،شدیم
غرق‌بحری که درآن‌بحر کران‌پیدا نیست

مرهم سینهٔ آزرده دلان پنهان است مـردم دیدهٔ صاحب نظران پیدا نیست
آه برخرخ رسانید دراین روز سیاه
دود از مشعل خورشید برآرید زآه

رفتی وداغ فراقت همه را بردل‌ماند پیش هردل‌زتوصد واقعهٔ مشکل ماند
آمدم گریه کنان ، سینه خراشیده زدرد همچو لوحم به سرقبر توپا در گل‌ماند
دولت‌وصل توچون مدت گل رفت‌ومرا خارغم‌حاصل‌ازاین دولت مستعجل‌ماند
روزمحشر به‌تو گویم که چه‌باجانم کرد از تو داغی که‌مرا بردل بی‌حاصل‌ماند
محمل کیست که‌فریاد کنان بربستند که‌به‌حسرت‌همه‌رادیده بران‌محمل‌ماند
ساربان ناقه برانگیخت ز پی بشتابید وای برآنکه دراین بادیهٔ هایل ماند
بار بربسته و خلقی زپیت بهر وداع آمد و گریه کنان‌بی‌تو به‌هرمنزل‌ماند
ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه‌شد
نشد احوال تـو معلوم بـگو حال‌چه شد

ساربان گریه کنان بود چو محمل میبرد راه میکرد گل و ناقه‌در آن گل میبرد
محمل قبلهٔ ارباب سخن بسته سیاه میشد و آه کنانش به‌قبایل میبرد
روی صحرا خبر ازعرصهٔ محشر میداد اندر آن‌لحظه که محمل‌ز مقابل میبرد
سنگ برسینه زنان ،اشك‌فشان،جامه‌دران ناقهٔ خویش مراحل به‌مراحل میبرد
هرقدم خاك ازین واقعه برسر میریخت محملش را ز اعـالـی به اسافل میبرد
دردلش بود که از دهر گرانی ببرد بسکه بار غم ازین واقعه بردل میبرد
بسکه آشفته در آن بادیه ره می‌پیمود درعجب بود که چون‌راه به‌منزل میبرد
محمل آمـد به در شهر مباشید خموش
سینه‌ها را بخراشید و برآرید خروش

کاه پاشید به‌سر ، نالهٔ جانکاه کنید خلق راآگه ازین ماتم ناگاه کنید
بدوانید به‌اطراف جهان پیك‌سرشك همه رازآفت این‌سیل‌غم ،آگاه کنید
کوچه‌هارا چوره کاهکشان گردانید مشعلی چندچو خورشیدپرازکاه کنید

تا به‌دامن‌همه چون‌شدّه گریبان‌بدرید عـالم از آتش دل برعلم آه کنید
خلق انبوه بریدند الفها برسر مشعل وشمع به‌این‌طایفه همراه کنید
آسمان مجمره افروخته میسازد عود چشم برمجمر افـروختهٔ ماه کنید
درخور مرتبهٔ چرخ‌بلند است اینکار دست از پایهٔ نعشش همه کوتاه کنید

نعش اورا چوفلك قبلهٔ خود میخواند
چرخ‌بردوش نهد وین شرف‌خود داند

✡✡✡

سوگواری برمرك برادر

۱۱

آه ای فلك زدست توو جوراخترت
کردی چو خاك پست مرا، خاك برسرت

جز عکس مدعا زتو کس صورتی ندید
تاریك باد آینهٔ مهر انورت

مشمار برق آه جگر سوزمن به هیچ
با خاك تیره گر ننمایم برابرت

شد کشته عالم و توهمان درمقام جنگ
ای تیز جنگ کند نگردید خنجرت

تا چند تلخ کام جهان را کنی هلاك
هرگز تهی نمیشود از زهر ساغرت[1]

صد دادخواه هر طرفی ایستاده لیك
دست که میرسد به عنان تکاورت

چندین شکست کارمن دلشکسته چیست
ای هرزه گرد نیست مگر کاردیگرت

کشتی مراز کینه به تیغ زبون کشی
گویا نشد دچار کس ازمن زبون ترت

بادا سیاه روز تو یارب که هیچ یار
نور وفا نیافت زشمع مه و خورت

چون جویم ازتومهر که برخاکش افکنی
گیردا گرچه مهر جهانگیر در برت

بگسل طناب خیمهٔ لعبت که سوختم
زین بازی ملال فزای مکررت

گو زرد از خزان فناشو که هیچ بار
جز باردل ندید کس ازچرخ اخضرت

نسبت به من غریب طریقی گزیده‌ای
گویا هنوز شعلهٔ آهم ندیده‌ای

یاران رفیق و همنفس ویارمن کجاست
مردم ز غم ، برادرغمخوارمن کجاست

من بیخودانه سینه بسی کنده‌ام ز درد
گویید مرهم دل افکار من کجاست

---

۱ ـ پیاله وجام شراب.

دارم تنی به صورت طاووس داغ داغ
طوطی زبان نادره گفتار من کجاست

بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع
آتش نشان آه شرر بار من کجاست

بی‌یار و بی کسم، چه کنم، چیست فکر من
آنکس که بود یار وفادار من کجاست

در کنج غم چراغ دلم مرد، بسکه سوخت
روشن نشد که شمع شب‌تار من کجاست

بیمار بود آنکه غمش ساخت بیخودم
آگاهیم دهید که بیمار من کجاست

با خواب نور دیده به سیلاب گریه رفت
آن نور بخش دیدهٔ بیدار من کجاست

دل زار شد ز نوحهٔ من نامراد را
ای همدمان مراد دل زار من کجاست

روز خزان نهاد گلستان عمر من
آن گل که بود رونق گلزار من کجاست

گوهر شناس و جوهری نظم و نثر کو
جوهر فزای گوهر اشعار من کجاست

یاری نماند و کار من از دست میرود
آن یار را که بود غم کار من کجاست

درخاك رفت گنج مرادی که داشتیم
ما را نماند خاطر شادی که داشتیم

پایان ترکیب بندها

✡ ✡ ✡

ترجیعات

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است | شوینده آلایش هر بود و نبود است
بی زیبق[1] و گوگرد که اصل زر کانی است | مفتاح[2] در گنج طلا خانهٔ جود است
بی گردش خورشید کم و بیش حرارت | کان زر از او هر چه فراز است و فرود است
قرعی نه و انبیقی و حلی نه و عقدی | در بوته گداز زر و نه نار و نه دود است
سیماب در او عقد و وفا بسته بر آتش | از هر دو عجب اینکه نه بود و نه نمود است
هم عهد در او سود و زیان همه عالم | وینطرفه که در وی نه زیانست و نه سود است
در عالم مستی که ز هستی به در آییم | ما را چه زیان از عدم سود وجود است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

مطرب به نوای ره ما بی‌خبران زن | تا جامه درانیم ره جامه‌دران زن
آورد خمی ساقی و پیمانه بر آن زد | تو نیز بجو ساز خود و زخمه[3] بر آن زن
زان زخمه که بی‌حوصله از شحنه هراسد | خنجر کن و زخمش به دل بی‌جگران زن
آن نغمه بر آور که فتد مرغ هوایی | زان رشته گره بر پر بیهوده پران زن
بانگی که کلاه از سر عیوق[4] درافتد | بر طنطنهٔ کوکبهٔ تاجوران زن
این میکده وقف است و سبیل است شرابش | بر جمله صلایی ز کران تا بکران زن

۱ـ معرب زیبه و جیوه و نیز سیماب هم گفته شده   ۲ـ کلید   ۳ـ آلت فلزی که بدان تار زنند   ۴ـ نام ستاره سرخ رنگ و روشن در سمت راست کهکشان که بدنبال ثریا بر آید و پیش آن فرو شود .

بگذار که ما بی‌خود ومدهوش بیفتیم — این نغمهٔ مستانه به گوش دگران زن

ما گوشه نشینان خرابات الستیم[۱]

تا بوی میی هست دراین میکده مستیم

ساقی بده آن‌می که زجان شور بر آرد — بردار اناالحق سرمنصور[۲] بر آرد

آن‌می که‌فروغش شده خضر ره موسی — آتش ز نهاد شجر طور بـر آرد

آن‌می که‌افق‌چون شودش‌دامن ساغر — خورشید ز جیب شب دیجور[۳] بر آرد

آن‌می که‌چو ته‌مانده فشانند بخاکش — صد مردهٔ سرمست‌سر از گور بر آرد

آن‌می که گر آهنك کند بردروبامم — ماتم ز شعف زمزمهٔ سور بـر آرد

آن‌می که‌چو تفسیده کند طبع فسرده — صد«العطش» از سینهٔ کافور بر آرد

آن‌می به کسی‌ده که به‌میخانه‌نرفته‌است — تا آن میش‌ازمست وزمستور بر آرد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی‌میی هست دراین‌میکده‌مستیم

کومطرب‌خوش نغمه که آتش‌اثر آید — کان‌نغمه بر آرد که ز جان‌دود بر آید

آن نغمه که سر ّمی و میخانه کند فاش — تا زاهد پیمانه شکن شیشه‌گر آید

آن نغمه که‌چون‌شعله فروزد به‌در گوش — ازراه نفس بوی کباب جگر آید

آن نغمه که‌چون گام نهد بر گذرهوش — جان‌رقص کنان بر سر آن رهگذر آید

آن‌نغمهٔ شیرین که پردروح به‌سویش — مانند مگس کاو به‌سلام شکر آید

آن نغمهٔ پرحال که در کوی خموشان — هر ناله‌اش از عهدهٔ صد جـان به‌در آید

زآن نغمه خبر ده به‌مناجاتی مسجد — بی آنکه چوما از دو جهان بی‌خبر آید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی‌میی‌هست‌دراین‌میکده مستیم

دیری‌ست که ما معتکف[٤] دیر مغانیم — رندیم و خراباتی وفارغ ز جهانیم

۱- الست، بمعنی‌آیا نیستم واشاره به‌آیه شریفه **الست بربکم قالوا بلی**. ۲-حسین بن منصور حلاج درمیان جمع کوس اناالحق زدومفتیان آن‌عصر تکفیرش کردند وبدار آویخته شد (شرح آن گذشت) ۳- شب‌ظلمانی ،تاریك ٤- آنکه درمسجد برای‌عبادت نشیند ونیز کسی که‌خودرا ازچیزی بازدارد.

لای تهٔخم صندل سر ساخته یعنی — ایمن شده از درد سر کون ومکانیم
چون کاسه‌شکستیم نه‌پرماند ونه‌خالی — بی کیسهٔ بازار چه سود وچه زیانیم
ماهیچ بهابنده کم از هیچ نیرزیم — هرچند که اندر گرو رطل گرانیم
شیریم سراز منت ساطور کشیده — قصاب عرض را نه‌سگ پای دکانیم
پروانه‌ای از شعلهٔ ما داغ ندارد — هرچند که‌چون شمع‌سراپای زبانیم
هشیارشودهر که دراین‌میکده‌مستست — اما دگرانند چنین ، ما نه‌چنانیم

ما گوشه نشینان خراباتالستیم
تابوی میی هست‌دراین‌میکده‌مستیم

رندان خرابات سر و زر نشناشند — چیزی بجزاز باده و ساغر نشناسند
بی‌خودشده وبرده‌وجودوعدم ازیاد — درویش ندانند و توانگر نشناسند
رطلی که‌بغلتید شناسند ودگرهیچ — دورفلك و گردش اختر نشناسند
یابند که‌درظلمت میخانه حیات‌است — آن‌چشمه که‌میجست‌سکندر نشناسند
بازان کم آزار نظر بسته زصیدند — غیراز می‌چون‌خون کبوتر نشناسند
دشنام ودعا را برایشان دوییی نه — شادی زغم وزهر ز شکر نشناسد
هستند شناسای می‌ومیکده چون‌ما — فردوس ندانسته ز کوثر نشناسند

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی‌میی‌هست دراین‌میکده‌مستیم

تا راه نمودند به ما دیر مغان را — خوش می گذرانیم جهان گذران را
از مغبچگان بسکه در او غلغل شادیست — نشنیده کس آوازهٔ اندوه جهان را
دیری نه ، بهشتی ، زمی و مغبچه دروی — از کوثر وازجام فراغت‌دل‌وجان را
آن‌دیر که‌هرمست که‌آنجا گذرانداخت — خود گم‌شدو گم کرد زخودنام‌ونشان‌را
دیری که سراز سجدهٔ بت باز نیاورد — هر کس که‌دراوخوردیکی‌رطل گرانرا
مسجدنه که در وی می‌ومی‌خواره نگنجد — صدجوش‌دراین‌راه هم این راوهم‌آن‌را
غلتیده چو ما پیش‌بتی مست به‌بویی — هر گوشه هزاران و نیالوده دهان‌را

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی هست‌دراین‌میکده‌مستیم

ترسا بچه‌ای کزمی وجامش خبرم نیست خواهم برمش نام‌ولی آن جگرم نیست
کافر شدم از بسکه کنم سجده به پایش اینست که زناری ازاو بر کمرم نیست
ناقوس نوازم که مناجات بت اینست درحلقهٔ تسبیح شماران گذرم نیست
آنجا که صلیب است نمودار سردار پایم‌شدو کم گشت‌وسراغی زسرم نیست
گر خدمت خنزیر کند امرچه تدبیر گیرم ره خدمت که طریق دگرم نیست
شیخی پس‌صد چله پی دختر ترسا آن کرد، از او غیرت دین بیشترم نیست
ترسا بچه گو باده از این‌مست‌ترم ساز تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی‌هست‌دراین‌میکده مستیم

گر عشق کند امر که‌زنار ببندیم زنار مغان در سر بازار ببندیم
صد بوسه به‌هرتار دهیم از پی‌تعظیم تسبیح بتش برسرهرتار ببندیم
گر صومعه داران مقلد نپسندند هرچند گشایند دگر بار ببندیم
معلوم که بردل چودرلطف گشاید آن‌عشق که‌برخویش به‌مسمار ببندیم
برلب‌تری باده وخشك ازنم‌اوحلق پیداست چه طرف‌ازدرخمار ببندیم
آن‌باده‌خوش‌آید که‌دود برسروبرگوش راه سخن مردم هشیار ببندیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی‌هست دراین‌میکده‌مستیم

خواهم که‌شب‌جمعه‌ای‌از خانهٔ‌خمار آیم به در صومعهٔ زاهد دین‌دار
در بشکنم و از پس هرپردهٔ زرقی بیرون‌فکنم از دل اوصد بت‌پندار
برتن‌درمش‌خرقهٔ‌سالوس واز آن‌زیر آرم به درصومعه صد حلقهٔ زنار
مردان خدا رخت کشیدند به‌یکبار چیزی به‌میان‌نیست‌بجزجبه‌ودستار
این صومعه‌داران ریائی همه زرقند بس‌تجربه کردیم‌همان‌رندقدح‌خوار
می‌خوردن‌ماعذرسخن‌کردن‌ماخواست برمست نگیرند سخن‌مردم هشیار

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی‌میی‌هست‌دراین‌میکده مستیم

رفتم به در مدرسه و گوش کشیدم حرفی که به‌انجام برم پی ، نشنیدم

صد اصل سخن رفت و دلیلش همه مدخول | از شك و گمانی به یقینی نرسیدم
بس عقده که حل گشت در او هیچ نبسته | یك در نگشودند ز صد قفل کلیدم
گفتند درون آی و ببین ماحصل کار | غیر از ورقی چند سیه کرده ندیدم
گفتند که درهیچ کتابی ننوشتند | هر مسألهٔ عشق کز ایشان طلبیدم
جستم می منصور از سرحلقهٔ مجلس | آن میطلبی گفت که هرگز نچشیدم
دیدم که در او درد سری بود و دگر هیچ | با دردکشان باز به میخانه دویدم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

المنةلله که ندارم زر و سیمی | کز بخل خسیسی شوم، از حرص لئیمی
شغلی نه که تاغیر برد مایدهٔ خلد | باید ز پی جان خود افروخت جحیمی
نه عامل دیوان و نه پا در گل زندان | نی بستهٔ امیدی و نی خستهٔ بیمی
ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی | یك گوشهٔ نان بس بود و پاره گلیمی
بهر شکمی کاوست پی مزبله مزدور | در یوزهٔ هر سفله بود عیب عظیمی
زانجا که بود سیری چشم و دل قانع | ده روز بسازم نه به قرصی که به نیمی
گر روح غذا گیرد از آن باده که ماراست | صد سال توان زیست به تحریك نسیمی

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست، در این میکده مستیم

دارم ز زمان شکوه نه از اهل زمانه | کو مطرب و سازی که بگویم به ترانه
خواهم که سر آوازه‌ای از تازه بسازم | کآرند به بازار به آواز چغانه[1]
سر کندن و انداختنش راچه توان گفت | مرغی که نه آبی طلبیده ست و نه دانه
درعهد که بوده ست که یك بار شنوده است | تاریخ جهان هست فسانه به فسانه
بلبل هدف تیر نمودن که پسندد | خاصه که بود بلبل مشهور زمانه
جز عشق و محبت گنهم چیست، چه کردم | ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

۱ـ نام سازی است منسوب با هل چغان و نیز نام پرده‌ایست از الحان موسیقی.

ساقی سخن مست دراز است، بده‌می تادرد سر شکوه کشد پا ز میانه

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

گر شکوه‌ای آمد به‌زبان بزم شراب‌است باید که بشویند ز دل عالم آب است
زینش نتوان سوخت گراز خویش بنالید آن‌مرغ که درروغن‌خود گشته کباب‌ست
ابری برسد روزی و جانش به‌تن آید آن‌ماهی تفسیده که درآب سراب‌است
گر قهقهه‌اش نیست مخوان مرغ بکویش آن کبك که آرامگهش جای عقاب‌ست
پادر گلم ومقصد من دور حرم لیك تاچون برهم زآنکه‌رهم جمله‌خلاب[1] است
وین‌طرفه که‌بارم همه‌شیشه‌است‌پراز می وقتی که شودشیشه‌تهی ، کارخراب‌است
کو خضر که تا باز کند چشم وببیند خمخانه وخمها که پراز بادهٔ ناب‌است

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی‌هست‌در‌این‌میکده مستیم

میخانه که پرورده‌ام از لای خم او بادا سرمن خاك ته پای خم او
حیف است به‌زیر سرمن ، برسرمن نه آن‌خشت که بوده‌است به بالای‌خم او
درخدمتم آنجا که برای گل تسبیح خاکی به کف آرم مگر ازجای‌خم او
سوری‌وچه‌سوری است که‌درعقد کس آید بنت‌العنب[2] آن بکرطرب زای‌خم او
طوفان چه کند کشتی نوحش چه‌نماید آبی که‌زند موج ز دریای خم او
درزردی خورشید قیامت به‌خود آییم مارا که‌صبوحی‌است ز صهبای خم او

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی‌میی هست‌در‌این میکده‌مستیم

وحشی مگر آن‌زمزمه ازچنگ برآید کز عهدهٔ شکر می ساقی به درآید
آن ساقی باقی که پی‌جرعه کش او خورشید قدح ساز و فلك شیشه گر آید
آن درد که در میکدهٔ اوبه سفالی‌است لطفی‌است که کرده‌است‌چودرجام‌زرآید
خواهد زسبوی می او تاج سرخویش آنکس که صدش بندهٔ زرین کمرآید

۱- گل‌ولای. ۲-دختر‌انگور، مرادشراب‌است.

در کوچهٔ میخانهٔ او گر فکنی راه بس‌خضر سبو کش که ترا در نظر آید
گر دربزنی صد قدحت پیش دوانند آنوقت که آواز خروس سحر آید
گومیر شبش گیر وبزن سخت‌وببر رخت مستی که شبانگاه از آنجا به‌در آید
ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی هست‌دراین‌میکده‌مستیم

پایان ترجیع بندها

☆☆☆

قطعات

درستایش یکی از دانشمندان

ای داده سپهر شرع را نور   از پرتو رأی عالم آرا
ناهید[1]ز مطربی کشد دست   گر نهی تو بر فلک نهد پا
از دست تو کلك معجز آثار   هم خاصیت عصای موسا
دمساز کلام جان فزایت   با معجزهٔ دم مسیحا
از تقویت شریعت تو   متقن همه جا بنای تقوا
ازحکم توچرخ کی کشد سر   اوراست مگر دو سرچوجوزا[2]
از تهمت نقص ووصمت[3] عیب   حکم تو چو ذات تو مبرا
از نسبت پستی و تنزل   طبع تو چو ذات تو مبرا[4]
در ضابطهٔ مسائل نحو   آن نظم که کرده طبعت انشا
کس در عرب وعجم نظیرش   نشنیده به هیچ نحو از انحا
تا نظم ترا ز بر کند چرخ   برداشته سبحهٔ[5] ثریا

۱ـ ستارهٔ زهره‌را گویندومکان‌او فلك سوم است واقلیم پنجم بدوتعلق داردوکنایه از دختر رسیده باشد.

۲ـ نام برجی است ازبروج آسمان دراصل لغت‌جوزا بمعنی گوسفندسیاه که‌میان‌اوسفید باشد وچون این‌چنین گوسفند درمیان گله گوسفندان سیاه‌مطلق بغایت اظهر ونمودار باشد همچنین برج جوزانیز به‌نسبت دیگر بروج کواکب‌روشنی‌دارد ودرمیان همه‌بروج‌ممتاز است‌لهذا باین‌اسم‌مسمی شده‌است‌وصورتش بشکل دو کودك برهنه‌است که‌پی‌همدیگردرآمده‌اند

۳ـ ننگ‌و عار.

۴ـ برهنه‌وناپوشیده.   ۵ـ تسبیح.

افتاده مرا قضیه ای چند — اندوه نتیجهٔ قضایا
در دست فقیر کم بضاعت — بود اندکی از متاع دنیا
آنرا به مکاریی سپردم — او رفته کنون به راه عقبا
صادق نفسان گواه حالند — درصدق چو صبح بلکه افزا
مگذار که این متاع بی‌قدر — تاراج شود چو خوان یغما

*

تاریخ بر تخت نشستن شاه اسماعیل

جمشید فلک‌سریر شاه اسماعیل — کش افسر خورشید تبارک بادا
تاریخ جلوسش ازفلک جستم گفت: — **ایام شه نوش مبارک بادا**[۱]

*

نیمی آب

بر درخانهٔ قدح نوشی — رفتم وکردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد ، اما بود — چون حروف شراب ، نیمی آب

*

پناه جهان

زهی پایهٔ چتر اقبال تو — زفرط بلندی برون از جهات
پناه جهان قطب گردون مکان — وجود تو مستظهر کاینات
بگرد تو گردند نیک اختران — چوبر گرد قطب شمالی بنات [۲]

*

۱ـ این‌مصراع بحساب جمل (ابجد) مساوی با ۹۸٤ است ، ودرهمین‌سال شاه‌طهماسب‌صفوی بدرود حیات گفت وجماعتی حیدرمیرزارا که بجای پدر بر تخت نشسته بود کشتند واسماعیل‌میرزارا که بفرمان پدرش درقره باغ زندانی بود ، بر تخت نشاندند واو را به نام «شاه اسمعیل دوم» موسوم کرده بتخت سلطنت نشاندند

۲ـ بنات‌النعش، هفت ستاره درآسمان درجهت قطب‌شمالی که آنهارا دب‌اکبرهم میگویند ودر دنبالهٔ آن هفت‌ستارهٔ دیگر است که آنهارا دب‌اصغر میگویند .

کرمهای شما

ای مخادیم[۱] که از راه شرف — برسر چرخ برین‌پای شماست
اله ، اله ، چه رفیع الشأنید — که فلك پایهٔ ادنای شماست
اطلس چرخ برین است بلند — لیك کوتاه به بالای شماست
شرط الطاف به جا آوردید — لطف کردید ، کرمهای شماست

*

وحشی بی‌خانمان

ای پیش همت تومتاع سرای دهر — بی‌قدرتر از آنکه توان رایگان‌فروخت
جایی که کمترین نفرت‌بار خود گشود — یك‌جنس‌خود به‌مایهٔ‌صدبحروکان‌فروخت
هندوی توگهی که برون‌آید ازجهاز — از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت
آگه نیی که از پی وجه معاش خویش — هرچیز داشت وحشی بی‌خانمان‌فروخت
چیزی که از بلاد عراق‌آمدش بدست — آورد ودردیارجرون[۲] در زمان فروخت
ازبهر وجه‌آب وضواندر این دیار — سجاده کرد در گروو طیلسان[۳] فروخت
دارد کنون فروختنی آبروی وبس — وان‌جنس‌نیست‌این که به‌هر کس‌توان‌فروخت

*

معما

مدعا زین سه‌چار بیتك سهل — داند آنکس که دانش اندیش‌است
آنچه دستم به دامنش نرسد — گرچه سعی طلب زحدبیش است
طرفه صحرادوی‌ست ، خاصه بهار — عشقبازی به سبزه‌اش کیش است
خردسالی‌ست شسته لب از شیر — پدرش غوچ ومادرش میش است

*

---

۱ ـ جمع‌مخدوم ، بزرگان ۲ـ نام‌ولایتی بوده نزدیك به‌بندرهرمزازبناهای‌اردشیر وگفته‌اند نزدیك‌بم‌بوده وقرائی که‌بجرون‌منسوب‌بوده اکنون نیز جرونات خوانندواین لغت در اصل گرون بوده‌وجرون‌معرب‌آنست. ۳ـ معرب‌تالسان نوعی‌از ردا وفوطه‌که اعراب وخطیبان‌و قاضیان‌بردوش‌اندازند.

ده بافق

ایا آفتاب معلا جناب / که ازسایه‌ات آسمان پایه‌جوست
در اظهار انعام حکام بافق / سخن برلب و گریه‌ام در گلوست
در آن‌ده مجاور شدم هفت‌ماه / نپرسید حالم، نه‌دشمن، نه‌دوست
جواب سلامم ندادند باز / از آن‌رو که‌اطلاق‌دادن براوست

*

ستور فقیر

زبی کاهی امشب ستور فقیر / بجزعون‌وعون[1] کار دیگر نداشت
زشب تا دم صبح بریادکاه / نظراز ره کهکشان برنداشت

*

هجو هم خوب میتوانم گفت

ای‌صبا خواجه‌را زبنده بگو / که در مدح میتوانم سفت
وربه زشتی و ناخوشی افتد / هجوهم خوب میتوانم گفت

*

سر بزانو

چو وحشی سر بزانودوش بودم درخیال تو / که‌شبها چیست‌شغلت، در کجایی کیست پهلویت
دراین‌اندیشه خفتم دیدمت درخلوتی تنها / قدح‌دردست‌ومی‌درسر، صراحی‌پیش‌زانویت

*

خر گدا

چند ای خر گدا توان گفتن / که مرا بخت هم‌عنان بوده‌است
پسر آرق وزیرم من / پدرمن وزیر خان بوده است
چه کنم زن جلب که یك باری / پدرت گرزدین فلان بوده‌است

*

مژده

هاتف‌غیبم سحر گه مژده‌ای آورده است / مژده‌بادای مخلصان‌میرمیران، مژده‌باد

---

۱ ـ عون وعون به‌معنی آوای ستور ، ناله ستوران میباشد .

تا ابدتب ازوجود حضرت شهزاده رفت — مژده بادای پادشاه‌عالم جان،مژده باد
درمیان‌شب‌زغیبش صد گل صحت‌شکفت — برخلیل‌الله شد آتش گلستان ، مژده‌باد

بکتاش بیك

زهی ارادهٔ تونایب قضا وقدر — ستاره امر ترا تابع وفلك منقاد[۱]
تویی خلاصهٔ آبا وامهات وجود — بسان تو خلفی مادر زمانه نزاد
سپهر پیر که‌تا بوده گشته گرد جهان — به‌هیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد
چوعقل،مایهٔدانش، چودرك ،منشأیافت — چوجان،عزیزوجودوچو روح ،پاك‌نهاد
سپهر مرتبه بکتاش بیگ ،ای که‌نجوم — دوندحکم ترا درعنان رخش چوباد
نشان خاتم انگشت امـر نافذ تو — بسان موم پذیرند آهن وفولاد
بدارد افسر زرین شمع را محفوظ — نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد
شوند جنبش وآرام جمع دریك جسم — تصالح ار طلبی در میانهٔ اضداد
پر از ستاره شود ازگهر سپهر نهم — تراچوموج برآرد محیط طبع جواد[۲]
کمال جودتو بالقوه ماند زانکه‌خدای — زمان زمان نکند عالم دگر ایجاد
رسدبه عرصهٔ جاوید پای رهرو عمر — بقای جاه تواش گر کند تهیهٔ زاد
نمونه‌ای بود از اهل کفر ودعوت نوح — به‌قصددشمن دین حملهٔ تو روز جهاد
زنند نوبت سلطانی توبرسر چرخ — بلندپایه شودگر به قدر استعداد
عدوبه‌ششد رغم ماند زانکه اختر بخت — به‌مدعای تو گردد چوکعبتین مراد
زآب دیـدهٔ ظالـم به دور معدلتست — چوبرگ سبز شدازرنگ ،خنجر بیداد
غریب نیست زنشو ونمای تربیتت — که‌نفس نامیه سربرزند زجیب جماد
به‌سعی خلق توگل زآب خود برویاند — حدید[۳] تافته درجوف کورهٔ حداد[۴]
به‌هر کشش علم‌نور سرزند زقلم — چو وصف رای منیر تراکنند سواد
بسان دیده شود چشم صاد روشن اگر — دهد ضمیر تواش مردمك بنقطه ضاد
قضا که حجله طراز عرایس[۵] قدر است — به هیچ‌حجله ندیده‌است مثل‌تودامان
از آن مجال که از اقتضای طالع سعد — به‌بخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد

۱-مطیع‌وفرمانبر . ۲- بخشنده ۳-آهن ٤-آهنگر ٥- جمع عروس .

درون حجلهٔ اقبال در دمی صدبار عروس بخت کند خویش را مبارکباد
ایا خجسته اثر داور همایون فر که میرسد زتو فرهمای را امداد
به‌قدر خانهٔ جغدی در اوخرابه نماند همای مرحمتت هر کجا که بال گشاد
خرابهٔ دل وحشی که گشت خانهٔ بوم امید هست که از فرّ تو شود آباد
همیشه تا نبود ناخوشی مثال خوشی مدام چون دل ناشاد نیست خاطر شاد
کسی که خوش نبود خاطرش به شادی تو نصیبش از خوشی وشادی زمانه مباد

*

تاریخ بنای غسلگاه میرمیران

غیاث الدین محمد منبع فیض که ایزد در دو کونش محترم کرد
گل باغ سیادت کز رخش دهر هزاران خنده بر باغ ارم کرد
پی آن تا قدم دررہ نهد پاك کسی کوره به اقلیم عدم کرد
بدانسان غسل گاهی ساخت کابش زغیرت چشم کوثر پرزنم کرد
فلك در پیش طاق عالی او به‌صدا کرام پشت خویش خم کرد
ز موج لجهٔ دریاچه‌اش باد هزاران حلقه اندر گوش یم کرد
خوش آن پاکیزه رو کانجا نهد رخت شنا بایدچو در بحرعدم کرد
پی تاریخ آن پاکیزه موضع زمانه **موضع پاکان**[1] رقم کرد

*

وجه‌برات

خواجه وجه‌برات خود بدهد تا مرا گفتگو نباید کرد
یا زرم را به کس حواله کند تا مرا هجو او نباید کرد

*

۱ــ این دو کلمه (موضع پاکان) بحساب جمل برابر با ۹۹۰ است و در همین سال بود که غسل گاه غیاث الدین محمد میر میران خاتمه یافت یك سال بعد از این تاریخ سراینده تاریخ بنای غسل گاه میرمیران خود بدرود حیات گفت .

استر گرسنه

میرسم ازراه ودارم استری کز باب جوع قوت دندان ندارد ورنه قنطر[1] میخورد
حرص کاهش هست تا حدی که گر بگذارمش کهگل دیوار این ده را سراسر میخورد

*

سر کل

ای که هر خلعتی که در برتوست زینت دوش آسمان باشد
جسمش از جامهٔ تو پوشیده ست هر که در حیز[2] مکان باشد
خلعت خاصه کز شرافت آن شرفم برهمه جهان باشد
گشته شاعر ، بلی شود شاعر هر که همدوش شاعران باشد
آنچه او گفته بنده میخواند زانکه خود سخت بی‌زبان باشد
گفته : ای درفشان گوهر بخش که کفت رشك بحروکان باشد
بردرت اطلس فلك پوشد آنکه او خاك آستان باشد
خلعت خاصه کز شرافت آن دعویم بر همه عیان باشد
می‌پسندی که جامهٔ چون من در بر مردکی چنان باشد
کش نه کفش، ونه چاقشور بود نه کمربند در میان باشد
باشد او را همین سر تاسی نه‌سری‌هم که مو برآن باشد
فوطه‌ای چون فتیلهٔ مشعل آن سر کل درآن نهان باشد
مصلحت چیست من به او چه کنم هر چه امر خدایگان باشد

*

خواجه کم کاسه

خواجهٔ کم کاسهٔ ما آنکه ازبهر طعام هیچگاه از مطبخ اودود بر بالا نشد
مطبخی میخواست روسازد سیاه ازدست او در همه مطبخ سیاهی آنقدر پیدا نشد

*

تدبیر کار

صبر درکارهاچه نیك وچه بد از علامات بخردی باشد

۱ـ سختی و بلا ۲ـ جا ، مکان ، محل ، جهت.

چون به‌تدبیر کار ناید راست هرچه تقدیر ایزدی باشد

✽

استر بی‌علف

ای خداوند که چون مو کب آهوتك تو ناورد کرهٔ گر آهوهمه مرکب زاید
مرکبی دارم واز حسرت یك مشت‌علف بر علفزار فلك بیند ودندان خاید
نسبتی هست چو با اسب تواو رادراصل گر زپس ماندهٔ خویشش‌بنوازد شاید

✽

درخیمهٔ سوداگران

درون خیمهٔ سوداگران نیست زجنس‌خوردنی جز کرس[1] درکار
به تیر خیمه دایم چشمشان باز که‌هست‌ازنان کماج[2] آن نمودار
بود بربار دایم دیگشان لیك برآن باری که باشد برشتربار

✽

عباس بیگ گردون‌قدر

یگانهٔ دو جهان زبده‌و خلاصهٔ‌عهد تویی که‌مهر وسپهرت ندیده شبه ونظیر
سوارعزم توهرجا که رخش حکم‌جهاند دوید براثر او جنیبت[3] تقدیر
زلشکر تو سواری اگر برون تازد کندحصار فلك را به حمله‌ای تسخیر
دو عمده اند برابر به صدجهان لشکر سنان وتیغ تو از بهرپاس تاج وسریر
بلند مرتبه عباس بیگ گردون قدر چوآفتاب بود توسن تو چرخ منیر
به نفس نامیه گر بنگرد مهابت تو بقم[4] برآید ازین‌پس برنگ‌برگ‌زریر
ثبات عهد تو گر عکس بر زمان فکند زمانه را نکند گردش فلك تغییر
صد آفتاب سیاهی ز خاطرش نبرد کسی که بخت عدویت‌درآیدش به‌ضمیر
محیطومرکز گوی زمین شود همه نور آگربه مهردهی پرتوی زرای‌منیر

۱ـ چرك،چرك جامه یا بدن ۲ـ یك‌قسم نان ضخیم وپوك که باآرد گندم وآرد نخود درست میکنند ۳ـ اسب یدك (شرح آن‌مکرر آورده شده) ٤ـ درختی‌است بلندوتنومند وازآن رنگ‌سرخی‌میگیرند که دررنگرزی ورنگ‌کردن‌پشم‌وابریشم بکار میرود .

فتد در آینه گر عکس رای انور تو / بهیچ وجه نگردد در آب رنگ‌پذیر
بجای قطره کشد در برشنهٔ باران / بدست یاری بحر کف تو ابر مطیر[۱]
اگر ز خاتم حفظت نشان پذیرد موم / بمهر خویشتن آید برون زقعر سعیر[۲]
خواص بخت جوانت به‌هر که‌سایه‌فکند / فلك بگردش سال ومهش نسازد پیر
لباس هستی جاوید نادر افتاده‌ست / ولی دریغ که برقد قدر تست قصیر
عدو که‌درجگرش آب نیست، هر که نمود / توجه از تو به‌او غافلیست بی‌تدبیر
فلك که بسته به زنجیر کهکشان کمرش / به تیغ سر بشکافیش تاکمر زنجیر
اگر نگردی از آزار مور آزرده / بدوزی‌ازسرصد گام چشم مور به تیر
صلاح جویی تدبیر تو پدید آرد / میان‌آتش وآب اتحادشکر و شیر
سپهر منزلتا بندهٔ درت وحشی / که نیستش‌زمقیمان در گه تو گزیر
اگر چه بود بخدمت بچشم دوروِلی / نداشت‌جان‌ودلش در ملازمت تقصیر
دمی نرفت که چشم ولبش بیاددرت / نکرد گریهٔ زار ونکرد نالهٔ زیر
هزارشکر که‌آمد به‌عیش خانهٔ وصل / تنی که بودبه‌زندان سرای هجراسیر
دلش که مرغ‌قفس‌بود وزنوا مانده / به شاخسار وصال تو بر کشید صفیر
تلطفی که نداردبجز تو پشت و پناه / عنایتی که ترا دارد از صغیروکبیر
غرض که آمده اندر پناه دولت تو / ز حال او نظر التفات باز مگیر
همیشه تا به‌نه‌اقلیم‌چرخ‌این‌وضع است / که آفتاب بود پادشاه وتیر دبیر
بنام بخت تو هردم ببارگاه قضا / کند دبیر قدر منصب دگر تحریر

❋

به مفت نیز نیرزد

زری که میطلبم دوش لطف فرمودی / ز من کسی نستاند به صد هزار نیاز
بمفت نیز نیرزد و گرنه هم خود گوی / که من چرا زرمفتی چنین دهم بتو باز
به‌هزل دست به دستش برند واندازند / بجان رسیدم‌ازاین‌دست‌بردودست انداز
زریست لایق همیان و کیسهٔ تاجر / چرا که‌خرج نگردد به سالهای دراز

۱- بارنده ۲- دوزخ ، وادیی ازجهنم

ماه ناتمام

مهی که از افق طبع بنده طالع شد — به منتهای کمالش نشد مقام هنوز
اگر برابر خورشید خاطر تو رسد — شود تمام که ماهیست ناتمام هنوز

*

یعنی کشك

نام جویا کنون که دیدهٔ ابر — هست چون چشم عاشقان پر اشك
خانه‌ای دارم از عنایت شـاه — که برد دیگ حجله بروی رشك
آرد در خم، برنج در انبـان — گوشت برسیخ وروغن اندرمشك
نیست دانم که در ولایت تو — هست و کم قیمت است یعنی کشك

*

تاریخ برتخت نشستن شاه اسماعیل

شاه تهماسب خسرو عادل — که زشاهان کسش ندیده عدیل
داد انصاف و عدل داد الحق — تا قیامت گذاشت ذکر جمیل
به پسر داد نوبت شاهی — زد به‌آهنگ خلد طبل رحیل
نوبت او گذشت و شد تاریخ: — **نوبت داد شاه اسماعیل**[۱]

*

داروی کاری

زن جلبی رفته ودر هجو من — کرده سخنهای پریشان رقم
میروم و میخرم و میخورم — داروی کاری که براند شکم
پس ز پی جایزه‌اش بردهن — میریم و میریم و میریم

*

۱ـ این مصرع بحساب جمل مساوی با ۹۸٤ است ودرهمین سال شاه تهماسب صفوی در گذشت و پسرش شاه اسمعیل دوم بجای وی بر تخت سلطنت نشست‌ولی سلطنتش دیری نپائید ودرقزوین کشته شد.

وجه برات

نوشته حضرت آصف برات من به کسی | که هیچ حاصل از او نیست غیر افغانم
به قدر وجه براتم درید کفش و نشد | که یك فلوس ز وجه برات بستانم

هجو شما میکنم

به ماخواجه تاچند خواهید گفت | که قرض شما را ادا میکنم
ادای دگر گر چنین می کنید | به رخصت که هجو شما میکنم

ابروی پرچین

سرورا ازحاجب ودربان عالی حضرتت | از زمین تاچند فریادم رود برآسمان
الحذر از ابروی پرچین حاجب، الحذر | الامان از سینهٔ پرکین دربان ، الامان

درمان سر کل

نشستم دوش در کنجی که سازم | سر کل را به زیر فوطه پنهان
در آن ساعت حکیمی در گذر بود | مرا چون دیدزا نسان، گشت خندان
پریشان حال خود بودم در آن وقت | ز فعل او شدم ازسر پریشان
به من گفتا که دارویی مرا هست | کز آن داروسر کل راست درمان
بیا تا بر سرت پاشم که روید | ترا موی سر از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم | مگر نشنیده ای حرف بزرگان:
« زمین شوره سنبل برنیارد | در او تخم و عمل ضایع مگردان[۱] »

بزم تاریك

شرفا ساقی عنایت تو | گو دماغ مرا معطر کن
ز آنچه آتش بر آبگینه زند | بزم تاریك ما منور کن

---

۱ ـ این بیت در باب اول گلستان سعدی آمده ووحشي آنرا تضمین کرده است.

غضنفر کلجاری

غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ رسید وخواست که خودرا کندبرابرمن
ولی ز آتش طبعم پلنگ وار گریخت غریب جانوری دور گشت از سر من

❊

مبارك باد

مبارك باد میگویند شه را جهانی بسته صف در خدمت او
ولیکن من بعکس جمله هستم مبارکباد گوی خلعت او
چرازان‌رو که‌خلعت‌شد مشرف به تشریف قبول حضرت او

❊

هجو شراب

از من مرنج ای ز تو شادی جان من گر لب گشوده‌ام پی هجو شراب تو
زیرا که او قباحت بسیار کرده است دی شب بجامهٔ من و باجامه خواب تو

❊

ماندهٔ بابا

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو بد ای برادر از من و اعلا از آن تو
این‌تاس‌خالی‌ازمن‌وآن کوزه‌ای که‌بود پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو
یابوی ریسمان گسل میخ کن ز من مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
آن‌دیگ‌لب شکستهٔ صابون پزی ز من آن چمچهٔ هریسه و حلوا از آن تو
این‌قوچ‌شاخ کج که‌زندشاخ،از آن من غوغای جنگ قوچ وتماشا از آن تو
این استر چموش لگدزن از آن من آن گربهٔ مصاحب بابا از آن تو
از صحن خانه تا به‌لب بام از آن من از بام خانه تا به ثریا از آن تو

❊

افول‌چراغ دودمان‌نعمت‌الله

دریغ از شمسهٔ ایوان عصمت که تا جاوید رخ پنهان نموده
چراغ دودمـان نعمت الله که شمعش مهر بود و ماه دوده

صبا کو کز حریم عفت او بجای گرد بر وی مشك سوده
که تا برجای خرمن خرمن مشك ز خاکستر ببیند توده تـوده
فلك گو خاك برسر کن که دورش ز تارك افسر دولت ربوده
زمان بر باد ده گو خرمنش را که گیتی کشت اقبالش دروده
یکی آیینه بود از جوهر روح ولیك از رنگ سودا نا زدوده
به قصد او چو سودا خصم جانی ز پاسش دیدهٔ حکمت غنوده
به هر زهری که ره‌میبرده سودا مزاجش را به آن می‌آزموده
چو میدیده که تیغش کار گر نیست به آن شغل اهتمامش می‌فزوده
به‌کارش کرده زهری آخر کار که جزجان دادنش درمان نبوده
اگر می‌بست بر خودراه سودا در این فتنه کی میشد گشوده
نکرده هیچ کس بادشمن خویش چنین بی‌وجه کار ناستوده
به هرجا گوش کرده بهر تاریخ زمانه این دو مصرع را شنوده :
چه داده‌بی سبب سودا بخود راه چه بیجا قصدجان خود نموده۱

✲

دریغ

دریغ ازجان‌قلی کز جور گردون کناری پر ز خون رفت از میانه
زمانه دشنهٔ جوری چنان زد که نوك دشنه در دل کرد خانه
طلب کردم‌چوتاریخش خرد گفت: **شهید دشنهٔ جور زمانه**۲

✲

وفاداری

رفت محیا شبی به خانه و دید زن خود با غیاث بازاری

---

۱ ـ این دو مصراع هرکدام بحساب جمل برابر ۹۸۷ است و ظاهرا در این سال پری پیکر، خواهر میرمیران بدرود حیات گفته و این مادهٔ تاریخ ازآن او است که وحشی ساخته

۲ ـ این مصراع به شمارش ابجد مساوی است با ۹۹۰ و خودشاعر نیزیکسال بعد از این تاریخ وفات یافت.

گفت‌ای‌قحبه این‌چه اطوار است   دیگران را بخانه می‌آری
سخنی در جواب شوهر گفت   که از آن فهم شد وفاداری:
چکنم کان نمیتوانی کرد   تو که صدمن دل و شکم داری
«اسب لاغر میان بکار آید   روز میدان نه گاو پرواری[1]»

※

بنای بجت بنیاد

اساس این بنای بخت بنیاد   که یارب باد فیضش جاودانی
مبارك باد و چون نبود مبارك   بنایی را که شاه ماست بانی

※

هجو خواجه

ای خواجه‌هجو ریشه فرو میبرد، بترس   شاخی‌ست این که می‌ندهد میوهٔ بهی
حاکم‌تو باش‌وجانب‌خود گیروحکم کن   کردم در این معامله من باتو کوتهی
شاعر اگر تو باشی و از من طمع کنی   این وعده‌ها دهم که تودادی ومیدهی
هم خودبگو که از پی تحریر هجومن   یك لحظه کاغذ و قلم از دست می‌نهی؟

※

تاریخ علم

زیب عالم علم شاه خلیل الله است   که سرقدر رسانیده ز مه تا ماهی
علمی ساخته الحق که چو گردید بلند   دست اندیشه‌اش از ذیل[2] کند کوتاهی
علم پایه بلندی که در او شقهٔ چرخ   چون شود راست به زیرفلك خرگاهی
مهجهٔ[3] نورفشانش چو کند جلوه گری   رنك خورشید کند رشك فروغش کاهی
دو گواهند دومصرع که‌رقم گشته به‌ذیل   هر یکی داده ز تاریخ علم آگاهی:
جای عزت‌طلبان داعیهٔ جان داران   باد پای علم عز خلیل اللهی[4]

---

۱ - این بیت درباب اول گلستان سعدی، داستان ملکزادهٔ کوتاه وحقیر آمده که وحشی آنرا تضمین کرده. ۲- دامن ۳- این لغت دراصل مهچه‌بوده ومهجه معرب آنست ومهچه مخفف‌مهاچه‌است وآن‌چیزی‌است بصورت‌ماه مدور‌ازرز وسیم‌ساخته وصیقل‌زده سرعلم‌فوج‌نصب کنند
۴- این دومصراع بحساب جمل برابر است با۹۸۳وآن‌تاریخ علم‌شاه‌خلیل‌اله‌است

رباعیّات

(۱)

یارب که‌بقای جاودانی بادا   کامت بادا وکامرانی بادا
هراشر به‌ای کزپی درمان‌نوشی   خاصیت آب زندگانی بادا

✩✩✩

(۲)

عشرت بادا صبح توو شام ترا   آغازتو را خوشی وانجام ترا
شبهای ترا باد نشاط‌شب عید   نوروز ز هم نگسلد ایام‌ترا

✩✩✩

(۳)

شدیارو به غم ساخت گرفتارمرا   نگذاشت به درد دل افکار مرا
چون‌سوی‌چمن‌روم که ازبادبهار   دل‌میترقدچوغنچه، بی‌یار، مرا

✩✩✩

(۴)

جان‌سوخت زداغ دوری یارمرا   افزود صدآزار برآزار مرا
من کشتنیم کز او جدایی‌جستم   ای‌هجر به‌جرم‌این بکش زارمرا

✩✩✩

(۵)

از بهر نشیمن شه عرش جناب   بنگر که‌چه‌خوش‌دست به‌هم داداسباب
گردید سپهر خیمه وانجم میخ   شدسدره ستون و کهکشان گشت‌طناب

✩✩✩

(٦)

اندر ره انتظار چشمی که مراست بی‌نور شد و وصال تو نا پیدا
من نام بگرداندم ویعقوب شدم ای یوسف من نام تو یعقوب چراست

✡✡✡

(۷)

آن سرو که جایش دل غم پرورماست جان درغم بالاش گرفتار بلاست
از دوری او به ناخن محرومی صد چاك زدیم سینه جایش پیداست

✡✡✡

(۸)

پیوستن دوستان به هم آسان است دشوار بریدن است و آخر آن است
شیرینی وصل را نمیدارم دوست ازغایت تلخیی که درهجران است

✡✡✡

(۹)

شاها سر بخت بر در دولت تست یك خیمه فلك زاردوی شوکت تست
گر خیمهٔ چرخ را ستونی باید اندازه ستون خیمه رفعت تست

✡✡✡

(۱۰)

اکسیر حیات جاودانم بفرست کام دل وآرزوی جانم بفرست
آن مایه که سرمایهٔ عیش وطرب است آنم بفرست ودر زمانم بفرست

✡✡✡

(۱۱)

شوخی که خطش آیهٔ فرخ فالی است نادیدن آن موجب صد بدحالی است
تا شمع رخش نهان شداز پیش نظر شد دیده تهی ز نوروجایش خالی است

(۱۲)

جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست　　این صبر هراسنده ولی یارم نیست
دندان به جگر نهادنی می‌باید　　اما چه کنم صبر جگر دارم نیست

✩✩✩

(۱۳)

مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت　　مهری نه چو این مهر که میدانی داشت
این مهر نه عاشقی است، مهری است که آن　　با یوسف مصر پیر کنعانی داشت

✩✩✩

(۱۴)

شاها سر روزگار پامال تـو باد　　گردون ز کتل کشان اجلال تو باد
هر صید مرادی که بود درعالم　　فتراك پرست رخش اقبال تو باد

✩✩✩

(۱۵)

شاها چو کمان قدر به فرمان تو باد　　چون گوی فلك در خم چوگان تو باد
آن سینهٔ پرداغ که خصمت دارد　　صندوقهٔ تیرهای پرّان تو باد

✩✩✩

(۱٦)

صید افکنی مراد آیین تو باد　　عیوق شکارگاه شاهین تو باد
هر سر که نه در پای سمند تو بود　　بر بسته به‌جای طبل برزین تو باد

✩✩✩

(۱۷)

شاها دوجهان عرصهٔ درگاه تو باد　　آفاق پر از خیمه وخرگاه تو باد
این خیمهٔ بی‌ستون که چرخش خوانند　　قایم به ستون خیمهٔ جاه تو باد

(۱۸)

جرم است سراپای من خاك نهاد لیکن بودم به عفو او خاطر شاد
ای‌وای اگر عفو نباشد، ای‌وای فریاد اگر جرم نبخشد ، فریاد

✿✿✿

(۱۹)

کوی تو که آواره هزاری دارد هر کس به‌خود آنجا سروکاری‌دارد
تنها نه منم تشنهٔ دیدار ، آنجا جاییست که خضر هم گذاری دارد

✿✿✿

(۲۰)

وحشی که‌همیشه میل‌ساغر دارد جز باده کشی‌چه‌کار دیگر دارد
پیوسته کدویش زمی‌ناب‌پراست یعنی که مدام باده درسردارد

✿✿✿

(۲۱)

گر کسب کمال میکنی‌میگذرد ورفکر مجال میکنی میگذرد
دنیاهمه‌سر به‌سر خیال‌است،خیال هر نوع خیال میکنی میگذرد

✿✿✿

(۲۲)

فریاد که‌سوزدل عیان نتوان کرد با کس سخن‌ازداغ‌نهان نتوان کرد
اینها که من ازجفای هجران دیدم یك‌شمه به صد سال‌بیان نتوان کرد

✿✿✿

(۲۳)

تیرت چوره نشان پرّان گیرد هر بار نشان زخم پیکان گیرد
از حیرت‌آن قدرت بخت‌اندازی مردم لب خودبخش‌به دندان گیرد

(۴۴)
دل زان بت پیمان گسلم میسوزد — برق غم او متصلم میسوزد
ازداغ فراق اگر بنالم چه عجب — یاران چه کنم ، وای‌دلم میسوزد

✡✡✡

(۴۵)
یارب که زمانه دلنوازت باشد — ایـام همیشه کار سازت بـاشد
رخش توسپهر وزین رخش توهلال — خورشید به‌جای طبل بازت باشد

✡✡✡

(۴۶)
میخواست فلك که تلخ کامم بکشد — نا کرده می‌طرب به جامم، بکشد
بسپرد به‌شحنۀ فراق تو مرا — تااو به عقوبت تمامم بکشد

✡✡✡

(۴۷)
شاها به عداوت تو کس یار نشد — کاو درنظر جهانیان خوار نشد
بانشأۀ خصمی تو آنکس که بخفت — درخواب شد آنچنان که‌بیدار نشد

✡✡✡

(۴۸)
آنان که به کویی‌نگران میگردند — پیوسته مرا به‌قصد جان میگردند
از رشك نبات میدهم جان که چرا — گرد سرهم نام فلان میگردند

✡✡✡

(۴۹)
آن‌زمره که‌ازمنطق ما بی‌خبرند — صد نغمۀ ما به‌بانگ زاغی نخرند
زاغیم‌شده به عندلیبی مشهور — مادیگر ومرغان‌خوش‌الحان‌دگرند

(۳۰)
مجنون به من بی سروپا می‌ماند غمخانهٔ من به کربلا می‌ماند
جغدی بسرای من فرود آمدو گفت کاین خانه به‌ویرانهٔ ما می‌ماند

✡✡✡

(۳۱)
ای چرخ مرا دلی است بیداد پسند بیمم دهی از سنگ حوادث تاچند
من شیشه‌نیم که بشکند سنگ توام مرغ قفسم که گشتم آزاد ز بند

✡✡✡

(۳۲)
یا صاحب ننك و نام میباید بود یاشهرهٔ خاص و عام میباید بود
القصه کمال جهد میباید کرد در وادی خود تمام میباید بود

✡✡✡

(۳۳)
در کوی توام پای تمنا نرود من سعی‌بسی کنم ولی پا نرود
خواهم که ز کویت‌روم اما چه کنم کاین بیهده گرد پادگرجا نرود

✡✡✡

(۳۴)
تاپای کسی سلسله آرا نشود اورا سر قدر آسمان سانشود
باز ارنشود صید و نیفتد درقید اورا به سردست شهان جا نشود

✡✡✡

(۳۵)
درصید گهت که‌جان طرب‌ساز آید سیمرغ اسیر چنگل بازآید
هرجا که صدای طبل باز تورسد صدمرغ دل ازشوق به‌پرواز آید

(۳۶)
ازدیده ز رفتن تو خون می آید   برچهره سرشك لاله گون می آید
بشتاب که بی توجان زغمخانهٔ تن   اینك بهوداع تو برون می آید

☆☆☆

(۳۷)
خوش آن که ره عشق بتی پیماید   برخاك رهش روی ارادت ساید
یك سو نظرش کهغیر پیدا نشود   دل در طرفی کهیار کی می آید

☆☆☆

(۳۸)
تاشکل هلال گردد ازچرخ پدید   کز بهردرشادی عیداست کلید
روز وشب عمر بیزوالت باشد   مستلزم اجر روزهوشادی عید

☆☆☆

(۳۹)
نوروزشد وبنفشه از خاك دمید   برروی جمیلان چمن نیل کشید
کس را بهسخن نمیگذارد بلبل   درباغ مگر غنچه بهرویش خندید

☆☆☆

(۴۰)
آهنگ سفر میکند آن ماهعذار   ایجان کهنفس گیرشدی نالهبرآر
در محملش آویز دلاهمچو جرس   وزناله و فریاد زبان باز مدار

☆☆☆

(۴۱)
یارب که دراین دایرهٔدیرمدار   باشی زچنان زندگیی برخوردار
کایام شریف عیدش ار جمع کنند   صدعمر ابدبههمرسد بلکههزار

(۴۲)
دانی شاها که مهر فرخنده اثر تحویل حمل نمودو بودش چه نظر
تا روز نشاطت که بگلشن گذرد هرروز فزوتر بود ازروزد گر

☆☆☆

(۴۳)
ای صیت معالجات توعالم گیر واوازهٔ تو کرده جهان راتسخیر
یارب که جدامباد تاعالم هست صحت‌زتنت‌چونور از بدرمنیر

☆☆☆

(۴۴)
آن‌شمع که‌دوش‌بودتب تاسحرش صحت‌پی‌دفع‌تب درآمدزدرش
تب از بدنش راه گریزی‌میجست فصاد جهاند از ره نیشترش

☆☆☆

(۴۵)
ای منشأ دانایی وای مایهٔ هوش بفرست ازآنکه تاسحرخوردم‌دوش
بسیارنه، کم‌نه، آنقدر بخش که‌من هشیار نگردم ونمانم مدهوش

☆☆☆

(۴۶)
ای‌جان وتنم مطیع‌وشوق تومطاع رفتی وجدا زان رخ خورشیدشعاع
هیهات که‌جان وداع تن کردونداد چندان مهلت که تن‌شتابد به‌وداع

☆☆☆

(۴۷)
فن‌تو و صدهزار برهان کمال شغل‌من‌ویك‌جهان‌خیالات‌محال
تن منزوی مدرسهٔ عالی فضل من‌بیهده گردراست بازارخیال

(۴۸)

در نامه رقم ز خانه‌ای یافته‌ام وز عنبر تر شمامه‌ای یافته‌ام
از شوق دمی هزار بارش خوانم گویی تو که گنج نامه‌ای یافته‌ام

✿✿✿

(۴۹)

تا کار جهان به کام کس نیست مدام عیش تو مدام باد و کار تو تمام
درمجلس عشرت تو غم خوردن دهر یارب که بود چو روزه در عید حرام

✿✿✿

۵۰

تا در ره عشق آشنای تو شدم با صد غم و درد مبتلای تو شدم
لیلی وش من به حال زارم بنگر مجنون زمانه از برای تو شدم

✿✿✿

(۵۱)

امشب همه شب زهجر نالان بودم با بخت سیه دست و گریبان بودم
قربان شوم تدی به که همره بودی کامشب همه شب به خویش گریان بودم

✿✿✿

(۵۲)

از ابله ای تازه گل باغ ارم حاشا که شود طراوت روی تو کم
نی جوهر حسن لاله است از ژاله نی زیور خوبی گل است از شبنم

✿✿✿

(۵۳)

ای آنکه به یکرنگی تو متصفم در بندگیت مقرم و معترفم
با «قاف» و «ر» و «الف، ب» و «ه» ز کرم بفرست بدست غین و «لام» و «الفم»

(۵۴)

تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم آهسته ز فرقت تو فریاد کنم
وقت است که دست ازدهن بردارم از دست غمت هزار بیداد کنم

☆☆☆

(۵۵)

رخسار توای تازه گل گلشن جان کزآبله شبنمی نشسته‌ست برآن
لاله‌است ولی‌آمده باژاله قرین ماهی‌است‌ولی کرده‌به سیاره قران

☆☆☆

(۵۶)

تا بودچنین‌بود وچنین است جهان از حادثهٔ دهر کرا بود امان
بلقیس‌اگر به‌ملك جاویدان رفت جاوید تومانی ای سلیمان زمان

☆☆☆

(۵۷)

خورشید که هست شمسهٔ هفت ایوان خواهی که‌بگویمت که‌چون گشت عیان
زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ ماندش ز ستون خیمه برچرخ نشان

☆☆☆

(۵۸)

در نفی رخت شمع شبی‌راندسخن روزش دیدم گرفته کنجی مسکن
مانده عاصیی که در روز جزا با روی سیاه سر بر آرد زکفن

☆☆☆

(۵۹)

ای مدت شاهی جهات مدت تو درعید سرور خلق از دولت تو
گرعید تواند که مجسم گردد آید ز پی تهنیت خلعت تو

(۶۰)

ای رفعت و شان‌فروترین پایهٔ تو خوبی یکی از هزار پیرایهٔ تو
از بهر خدا سایه ز من باز مگیر ای سایهٔ رحمت خدا سایه تو

✡✡✡

(۶۱)

خوش آن که‌شود بساط مهجوری طی دربزم وصال می کشم پی در پی
میجویمت آنچنان که مهجور وصال مشتاق توام چنان که‌مخمور به‌می

✡✡✡

(۶۲)

گر درخورمهرم احترامی بودی نزدیك توام قدر تمامی بودی
من میگفتم که عشق تا به کجاست گرزا نظرف‌ازعشق مقامی بودی

✡✡✡

(۶۳)

ای کاش‌برات من‌براتی بودی کز مفلسیم خط نجاتی بودی
بالله که آنچنان براتی می‌بود گر از طرف تو التفاتی بودی

✡✡✡

(۶۴)

در عهد معالجات تو بیماری بیکار شد از شیوهٔ خلق آزاری
نی‌از پی آزاربه‌سوی تو شتافت آمد که شکایت کند ار بیکاری

✡✡✡

(۶۵)

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی لازم نبود که طبع خود رنجانی
من‌بودم ودیدنی‌چواین‌هم‌منع است آن نیز به یاران دگر ارزانی

۶۶

ای درگه تو عیدگه روحانی در تهنیتت هم انسی و هم جانی
از لطف تو عیدیی طمع‌دارم‌لیك ترسم که‌توام طفل طبیعت‌خوانی

☆☆☆

پایان رباعیها

☆

☆☆

مثنویات

درستایش ازیزدوگله گزاری

اهل دارالعباده[1] غیر از شاه — کش خدا دارد از گزند نگاه
کیمیای حیات خسته دلان — خوی زدای جبین منفعلان[2]
چشم حلمش خطای پوش همه — بانگ منعش برون ز گوش همه
دارم از بله[3] تا به دانشمند — به طریق ادب سؤالی چند
اولا یك سؤالم این زشماست — که بگویید اختراع کجاست
که هنرمندی افسری سازد — نه به طرحی که دیگری سازد
افسری از زرش عصابه[4] وترك — خیره زو چشم عقل ودیدهٔ درك
کرده پیرایه‌اش ز گوهر ودر — ازدرش گوش هوشمندان پر
طرح آن اختراع طبع سلیم — نه به اندام تاجهای قدیم
برد آن‌را برون زمجلس شاه — ایستاده که کی بیابد راه
چون شود بخت یار ویابد بار — کارش افتد به‌عرض صنعت‌کار
فرصت عرض آن هنریابد — اندکی راه بیشتر یابد
آورد ناگه از صف بالا — پیش بهر شکست آن کالا
تاج دوزی به رسم همکاری — تاجی از تاجهای بازاری
نه که تاج نوی ، کهن تاجی — ترك آن هریکی ز حلاجی
پاره‌ای شال و پاره‌ای مخمل — شال آن خوب ومخملش مهمل

۱ـ نامی‌است ازبرای یزد ۲ـ خجلان‌وشرمندگان ۳ـ جمع ابله ، کم عقلان‌درامور دنیاومعاش نه‌درامور اخرت ۴ـ دستمال ، سربند ودستار

بوریا با حریر پیوسته | برهم از لیف پاره‌ای بسته
کرده محکم براو به‌موی دمی | سخت خرمهره‌ای به پاردمی[1]
مهره‌ای راکه برده نکبتیی | هریك از ته بساط محنتیی
دوخته بی‌مناسبت هر سوش | که منم اوستاد تاج فروش
هست تاج مرصعی تاجم | میفروشم به‌شه که محتاجم
اول این تاج را ببیند شاه | زانکه‌تاجی‌است‌سخت‌خاطرخواه
پادشاهان هند این افسر | میخریدند صد برابر زر
من‌ندادم که‌مفت وارزان بود | قیمتش صد برابر آن بود
خرد از صنعتش فرو ماند | هرکه این‌جنس دوخت،اوداند
چون‌که‌تعریف‌آن به‌جای آرد | نظر از جمع زیر پای آرد
گوید ای مرد تاج زر پیرای | که چو کفشی فتاده در‌ته‌پای
ما نمودیم کار وحرفت خویش | تو بیا و بیار صنعت خویش
نوبت‌تست ، کار خود بنمای | تاج گوهر نگار خودبنمای
کاین بزرگان هنر شناسانند | ناقدانند و زر شناسانند
واقفان دقایق هنرند | هریکی بهتراز یکی دگرند
اودراین گفت و گوی‌خاطرجمع | که‌دگرها چودودواوست‌چوشمع
وه چه شمعی که آفتاب منیر | پیش اوجمله همچو ذره حقیر
واقف رنج هر سخن سنجی | عقده دان طلسم هر گنجی
سر ز آداب دانی اندر پیش | او به‌تعریف تاج کهنهٔ خویش
ریش کرده سفید واینش هوش | که‌کجاشاه و کهنه تاج فروش
آن که از تاج زر نماید عار | باچنان‌تاج کهنه‌ایش چه کار
زین‌سؤالم که‌رفت‌چیست جواب | زو بنالم نخست یا زاصحاب
همه قادر به منع او بودید | هیچ منعش چرا نفرمودید

[1] پاردم چرم پهنی‌است که برپس پالان‌دوزند و برپس‌ران حیوان‌اندازند و بعضی گویندچرمی است که برپس زین‌اسب دربندند و برزیردم اسب اندازند

مدعا زین چه بود حیرانم خود بگویید ، من نمیدانم

☆☆

ای سخن را قبول و رد زشما خوبیش از شما و بد ز شما
هیزم از اتفاقتان صندل بوریا زالتفاتتان مخمل
زند را گر بەلطف بنوازند حکم فرمای مصحفش سازند
لیکن‌این سیمیاست[1] محض‌نمود گر نمودش بود ندارد بود
قلب ماهیت از شما ناید آنچه آید ز سر ، زپا ناید
ریش و دستار نکته دان نبود این محك جز بجیب جان‌نبود
محك‌جان بەدست هر کس‌نیست نقد جیب قبای اطلس نیست
نفس ظاهر که دربرون دراست کی ز حال‌درونیش خبر است
مور در چاه کی خبر دارد که ستاره کجا گذر دارد
پر سیمرغ بردهد مگرت که شود اوج قاف پی‌سپرت
پشه نازد بدین که پردارد لیك عنقا پری دگر دارد
کی بەعنقا رسی تو با مگسی پر عنقا بجوی تا برسی
صعوه[2] کز باز اخذ بال کند پر خود نیز پایمال کند
نیست چون‌فرّ و زور بال گشای گوبه خودبند پشه بال‌همای
من بەخود برنبستەام این بال که ز اوج اوفتم شوم پامال
این‌پری را که من برآوردم باخود از جای دیگر آوردم
طایر فطرتم بلند پر است جای پرواز گاه من‌دگراست
گر تو براوج من گذر یابی همه عیب مرا هنر یابی
توچه دانی به زیر سقف سرای که‌برون تاکجاست سیرهمای
توهمین سقف خانه بینی وبس کش پرد پشه در هوا ومگس
نی‌نی آنسوی سقف جایی هست قلهٔ قاف را هوایی هست
اوج پروازم ار بود انصاف هست قایم مقام قلهٔ قاف

۱ - علم‌طلسم‌وجادوومجسم‌ساختن‌چیزهای‌موهوم، نیرنك‌وشعبده ۲ - پرندەای کوچکتر از گنجشک

این ریاحین[1] زقاف رویدوبس — کش نیاری تو درشمارهٔ خس
طوبی آن نخل باغ رضوانی — نشودخس گرش توخس‌خوانی
سدره[2] کش عرش منتها گردد — کی به‌نقص کسی گیا گردد
تو تبر بردرخت سدره زنی — لیك ترسم که بیخ خود فکنی
میبری بیخ و برسر شاخی — سخت برقصد خویش گستاخی
گردنی کاو به‌تیغ جنگ کند — بر گلو راه لقمه تنگ کند
سوی بالا کند چو دود گریز — دست سیلی زنان آتش تیز
مرو این راه کاین‌ره خونخوار — حرب پای تهی‌ست باسرمار
شعله راتیغ تیز و تو مسکین — مرد برفین وجوشن مومین
ترسمت شعله بنگری وز بیم — بول برخود کنی تو مرد سلیم
هول این حربگاه روحانی — تا نیایی به حرب کی دانی

☆☆☆

ظل بکتاش بیگ تا جاوید — باد چون چتر برسر خورشید
لامکان عرض عرصه گاهش باد — چرخ وانجم صف سپاهش باد
بر کمر آفتاب قرص زرش — قبهٔ سیم ماه بر سپرش
سلطنت در ثنای شوکت او — عاشق خدمت عدالت او
آنکه در کینش استوار آید — تن بی‌سر به پای دار آید
چون گره زد به گوشهٔ ابرو — دل گردان گریزد ازپهلو
زهر چشمش به غایتی قتال — که کشد گر گذر کند بخیال
خنده چون ازلبش پدید شود — شام ماتم صباح عید شود
دربساطی که او جدل خواهد — چون اجل رخصت‌عمل خواهد
نیزه‌اش تا سری بجنباند — یك‌جهان جسم بی‌روان ماند
آن کمانرا که‌جان‌دهد به‌خدنگ — چون کند چاشنی به‌عرصهٔ‌جنك

۱ ـ جمع ریحان ، گلها ۲ ـ درخت سدر و نیز نام درختی است در سدرة المنتهی.

زان صدا گر زه کمان آید تیر برصد هزار جان آید
گر کمند افکند براین ایوان خمش افتد به گردن کیوان
تیغ او نیمکش نگردیده سرصد صف زدوش غلتیده
تیرش اندر کمان هنوز که‌مرگ لشکری را نموده غارت برگ
چابکیهاش گر برآن دارد کرّهٔ باد زیر ران آرد
کرده‌ای آنچنان گسسته لگام چون به‌نخجیر تازدش به‌دو گام
درزه آرد کمان سخت و به‌تیر زخم سازد دو جانب نخجیر
شهسواری بدین سبکدستی کس نیابد به‌عرصهٔ هستی
پایش اندر رکاب دولت باد ابدش درعنان مدت باد
ای به تو اعتماد جاویدم پشت برکوه از تو امیدم
برگ امیدم از عنایت تست نازش جانم از حمایت تست
گله‌ای دارم از تو وگله‌ای که نگنجد به هیچ حوصله‌ای
گله‌ای دود درد ماغم از آن گله‌ای باد بر چراغم از آن
گله‌ام این که‌دی به‌مجلس‌عام که در او بود خلق شهر تمام
زمره‌ای در شکست من بودند جد نمودند وجهد فرمودند
ناقصی را که پیش اهل کمال جای ندهند جز به صف‌نعال
جز در این شهر زاهل ایامش نشنیده‌است هیچکس نامش
گر ورقها همه بگردانند کافرم گر دو بیت ازاو خوانند
عمری از فکر خویش را کشته بسته برهم زشعر یك‌پشته
پشته‌ای را که بسته از اشعار کس نخواهد گشود جز عطار
شعر خشکی که گر در آب‌افتد ماهی از آب در سراب افتد
بدل بارك الله و تحسین معنی ولفظ را براو نفرین
برمنش حکم برتری دادند به شکست منش فرستادند
می‌توانستیش چو از جا جست کش نشانی به‌یك اشارهٔ دست
ازتو یك زهر چشم اگر دیدی به خدا گر کسش دگر دیدی

بود یك چین ابرو از تو بسش — که‌شود بسته در گلو نفسش
گله چون نبودش دعا گویی — که نیرزد به چین ابرویی

*

جاودان پادشاه ودولت شاه — شاه رحمت فزای زحمت کاه
مسندش پایتخت بخشش وجود — همتش پادشاه ملك وجود
دخل صد ملك خرج یك‌نفسش — بسته سیمرغ زلهٔ مگسش
بردرش ایستاده دوش بدوش — هرطرف صد گدای مخمل پوش
دست او را زشغل زر باری — هیچگه کس ندیده بیکاری
تا به احسان گشاده دارد دست — هر گز انگشت با کفش ننشست
بسکه احسان اوست پیوسته — راه اغراق بر سخن بسته
شاه دشمن گداز دوست نواز — هردورا کاراز او به سوز و به‌ساز
دوست‌سوزی‌ست‌این که‌با من کرد — کار من بر مراد دشمن کرد
چشم اینم نبود چون باشد — که ز من مدعی فزون باشد
وه چه گفتم که مدعی نی‌نی — بامن او را چه قدرت دعوی
کیست او هر ندان بر نشناس — فرق ناکرده فربهی زآماس
من کیم نکته دان موی شکاف — سره وقلب دهر را صراف
او اگر شیشه است من سنگم — او اگر آینه‌است من زنگم
تا رسیدم به او تباه شدم — تا گذشتم بـراو سیـاه شدم
کیست اوخوش‌نشین‌خوش‌باشی — که‌فتد چون مگس به هرآشی
کیستم من همای گردون پر — که نزد در هوای هردون پر
او اگر تیهوی است من بازم — او اگر سحر شد من اعجازم
هست تیهو زبون چنگل باز — سحر گم شدچو رو نموداعجاز
کیست او پیر پر کرشمه و ناز — از جوانانش چشم عرض نیاز
من کیم گشته درجوانی پیر — از همه در نیاز ناز پذیر
او اگرطامع خوش‌آمد گوست — طبع من قانع تغافل جوست

او اگر هر زمان پی درویست | پیش من خرمن جهان به‌جویست
شاعر قانعم مجرد گرد | ازهمه چیز واز همه کس فرد
دوجهان پیش من پشیزی نیست | هیچ چیزم به چشم چیزی نیست
عار از صحبت جهان دارم | فخر از این خاك آستان دارم
غرض من نه‌قیلغ[1] ونه قباست | طعنهٔ شاعران دهر بلاست
چون‌از این سرز نش بر آرم سر | که چو اویی ز من بود بهتر
زهر بی لطفیی عجب خوردم | تو بمان جاودان که من مردم
من که مشهور قاف تا قافم | میزنم لاف و میرسد لافم
از در روم تا به هند وختای | یادگاری بود زمن همه جای
هست بر هر جریده‌ای نامم | گشته نامی سخن درایامم
نکته دانان اگر نو ار کهنند | همگی پیروان طرز منند
در خراسان ودر عراق منم | که نباشد عدیل در سخنم
هر کجا فارسی زبانی هست | از منش چند داستانی هست
هیچم از طبع برزبان نگذشت | که به یك ماه درجهان نگذشت
یك مسافر نیامد از جایی | که نبودش ز من تمنایی
یا غزل جست یا قصیدهٔ من | کز توثبت است بر جریدهٔ من
کرده مداحی تو مشهورم | اینهمه زان به خویش مغرورم
غرضم زانکه مدح خوان توام | شهرتم این که در زمان توأم
ورنه من از کجا واین دعوی | صورتی چند جمله بی معنی
آن کزوهست حیدری بهتر | نبرد نام شاعری بهتر

❀

ای به‌شوکت غیاث دولت‌ودین | عدل تو زیور شهور[2] وسنین[3]
زنگ ظلم از زمین زدودهٔ تست | درداد و دهش گشودهٔ تست

۱– نوعی‌پوشش ولباس ۲– ماهها ۳–سالها

کس دراین دولت قوی پیوند / وز دو خونی ندید جز در بند
زان به‌زندان سرای تنگ‌حباب / گشته محبوس باد برسر آب
که رود شب روانه در گلزار / برده شاخ شکوفه‌را دستار
بسکه قهرت رود گسسته جلو / گربود کیسه‌بر و گر شبرو
دست آن یك وداع شانه کند / پای این یك زران کرانه کند
جمریان[1] رازچوب توبرودوش / نایب دستگاه نیل فروش
غضبت راز دار قهر خدای / مرگ پیشش بدخاك ناصیه سای
دست فرمان‌دهی قوی از تو / رسم انصاف را نوی از تو
هرچه‌حکمت بر آن اشاره‌نمود / راه تبدیل گشت ازآن مسدود
نه غم ازکم ، نه‌شادی ازبیشت / هستی و نیستی یکی پیشت
بهر مهمان وغیر مهمانت / هست گسترده دایمی خوانت
خادم مطبخ تو آورده / بهر یك کس طعام ده مرده
کرده خوانت زفرط نعمت‌وناز / سیر چشم نیاز ودیدهٔ آز
محك نقد حال قلب وسره[2] / حال خوان صحیفهٔ بشره
زمره پیرای نکته آرایان / منتها بین دوربین رایـان
میر عادل پناه دین ودول / عدل تو پاسبان ملك وملل
ای به عدلت عدیل نابوده / شهری ازعدل ودادت آسوده
ظلم از انصاف تو هزیمت کرد / به طریقی که کس‌ندیدش گرد
گرد ظلمی نشسته بررویم / که ندانم که چون فرو شویم
گرد این غم ز روی‌خون بسته / دیده دریا شد و نشد شسته
وه‌چه گردی که روی گردآلود / زیر این گرد غصه‌ام فرسود
گرد دردی وگرد اندوهی / بار هر ذره‌ای از آن کوهی
ناله فرماست کوه اندوهم / ناله چون نبودم مگر کوهم
چون‌نالم که‌لعل وسنگ‌یکیست / شهد را نرخ با شرنگ یکیست

۱- جمع‌جمری بمعنی‌جلف‌وکم اصل وبازاری‌وسفله ۲ـ خالص‌وناب

کاش بودی یکی چه گفتم آه — مشك را نیست قدر خاك سیاه
جای در دیده کرده خاکستر — سرمه را کس نیاورد به نظر
کفش بر سر نهند و پا برتاج — لعل سازند زیر دست زجاج
برمانند عندلیب از باغ — جای گلبانگ او دهند به زاغ
سر طاووس کم ز پا دانند — بوم را بهتر از هما دانند
ناف آهو به خاك جای دهند — فضله گربه‌اش به جای نهند
تنگ سازند جا به پر تو شمع — کرم شب تاب آورند به جمع
بحر زخار[1] خشك گردانند — منجلابش به جای بنشانند
کرده نسخ زبور را اثبات — بهر ترویج انکرالاصوات[2]
سخت بربسته دست وپای پلنگ — همچو شیرش دوانده موش به‌جنك
گرهژبر است چون فتاده به چاه — دست یابد بر او کمین روباه
مرد کش دست‌وپاست‌در زنجیر — غالب آیدبر او مخنث[3] پیر
فیل نر کاو به‌کو در افتاده — عاجز آید ز پشه ای ماده
شیرم و بیشه‌ام نیستانی است — که به‌هر نی هزار دستانی‌است
چه نیستان که نیشکر زاری — هر نیش طوطی شکر باری
نی‌وطوطی‌یکی‌چه بوالعجبی‌است — عجمی نیست‌این سخن‌عربی‌ست
سر این نکته نکته‌دان داند — این لغت صاحب بیان داند
فهم این منطق سلیمانی — شاه میداند و تو میدانی
میرسد حضرت سلیمان را — فهم کردن زبان مرغان را
آن سلیمان که اسم اعظم هست — پیش نقش نگین او پابست
آن کزو اینچنین گهر سنجم — آن که بست این‌طلسم بر گنجم

---

۱ ــ بمعنی بسیار پرومالامال شونده ازآب ۲ ــ اشاره به آیه شریفه :
ان انکرالاصوات لصوت الحمیر واین‌جمله اغلب در محاورات ومکاتبات آورده میشود وکنایه ازصوت ناهنجار وزشت است ۳ــ آنکه اطوارزنانه دارد

در نظمم چنین گشوده‌از اوست — زنگ آیینه‌ام زدوده از اوست
آن که طبعم چوفرصتی‌در یافت — به ثنا گوییش دواسبه شتافت
آن که درمدح خوانیش علمم — عشق ورزد به مدح او قلمم
شیرم و بردرش به بند درم — وقف آن آستانهٔ گشته سرم
غرشم این کلام هیبت زای — که ز هولش جهدهژبرازجای
گوره‌خر هست آرمیده هنوز — شیر وغریدنش ندیده هنوز
شیر را بند گر شود پاره — میرد از بیم کور بیچاره
گریه برحال آن گوزن‌اولی‌ست — که به شیران‌شرزه‌اش‌دعواست
شاعران کیستند ، شیرانند — گرسنه خفته ، چشم سیرانند
فارغ ار فکر صید و بی‌صیدی — ایمن از ننگ قید و بی‌قیدی
قیدها را همه گسسته زخویش — لوح‌هستی‌خویش‌شسته‌زخویش
تنشان را ز شال عاری نه — وز لباس زر افتخاری نه
گر بود شال پاره میپوشند — گر بود خشك پاره مینوشند
چه‌کنند اسب واستر رهوار — پای را باد قوت رفتار
عیسی ار ره سپر به پابودی — غم کاه خرش کجا بودی
پای را ماندگی مباد که پای — بی‌جو وکاه هست ره پیمای
ره روی کاو پیاده پوید راه — ندود هرطرف پی جووکاه
استر و اسب و خانه و اسباب — خس و خارند دره سیلاب
سیل چون از فراز شد به‌نشیب — کند از جایشان به نیم نهیب
آنچه باذات آمده‌ست نکوست — غیرازآن‌جمله‌سبزهٔ‌لب‌جوست
سبزهٔ طرف جو بود خرم — لیك تا جوی از آب دارد نم
چون نم از سبزه بازگیرد پای — گلخنی را شود متاع سرای
سبزی سبزه ذاتی ار بودی — نشدی شعله سیه دودی
آب رویش نبردی آتش تیز — بخت سبزش نمینمود گریز
هرچه‌آن گاه‌هست و گاهی نیست — پیش عقلش‌زیاده راهی‌نیست

به عوارض جماعتی نازند — که اسیران نعمت و نازند
هر که همچون تو همتش عالی است — فارغ از کیسهٔ پر و خالی است
کمی و بیش این سرای غرور — عاقلان بنگرند لیك از دور
هرچه این نقشهای بیرونی است — در کمی گاه و گه در افزونی است
طفل طبعان بر آن نظر دارند — بالغان دیدهٔ دگر دارند
چشم سر حالت درون بیند — چشم سر خلعت برون بیند
چشم سر جبه بیند و دستار — چشم سر قول بیند و کردار
دیدهٔ سر درون دل نگرد — دیدهٔ سر برون گل نگرد
بس از آن چشم آب و گل بین هست — کم از این چشم نقش دل بین هست
داد از این دیده‌های ظاهر بین — ریش و دستار و وضع شاعر بین
ریش و دستار هر که به بیند — از همه شاعرانش بگزیند
نادر عصر خویش خوانندش — پهلوی خویشتن نشانندش
گوز خر گر جهد ز کون دهانش — آفرینها شود نثار بیانش
صدقلم زن قلم به دست آیند — که ورقها بدان بیارایند
لیك آن حشو را رقم کردن — نیست جز ظلم برقلم کردن
نه همین ظلم بر قلم باشد — برمداد و ورق ستم باشد
ظلم اندر جهان علم و عمل — وضع هرشیء بود به غیرمحل
وضع شیئی که آن به جا نبود — ضد عدل است و آن روا نبود
حاکم عادلی و دانا دل — فارق معنی حق و باطل
عدل باشد که من به صف نعال — جا کنم با هزار عقد لآل
خصم من کیسه پر ز مهرهٔ خر — برسر صف نهد بساط هنر
ظلم نبود که با چنان سخنی — که بود مهزل هر انجمنی
ضدّ من دست رد دراز کند — در نطق مرا فراز کند
باوجود کمال پستی قدر — برود در صف سخن تا صدر
مهرهٔ خر نهد به جای گهر — جای گوهر دهد به مهرهٔ خر

نیست پوشیده کاین دوفعل قبیح | بود ظلم وچه ظلم، ظلم صریح
برمن این ظلم رفت ودرنظرت | منع ننمود طبع داد گرت
نظر لطفت ار به من بودی | غیر بیرون انجمن بودی
گر بدی حامی من الطافت | کی تغافل نمودی انصافت
لب ز آزار رفته بستم و رفت | بردل این نیشتر شکستم ورفت

دور عدل تو باد پاینده
که کند خیراودر آینده

☆☆☆

در ستایش ولی سلطان و بکتاش بیك و قاسم بیك

ای ظفر در رکاب دولت تو تهنیت خوان فتح و نصرت تو
مسند آرای ملك امن و امان قهرمان زمان ولی سلطان
تا بشارت زند به فتح تو مهر گشته بر کوس چرم گاو سپهر
رایتت کز هر آفت است مصون نفتد عکسش اندر آب نگون
عزم تو چون عنان بجنباند راه سیارگان بگرداند
قهرت آنجا که در مصاف آید کار شمشیر از غلاف آید
هر کجا آورد سپاه تو زور پیل پنهان شود به‌خانهٔ مور
برصفی کان به‌جنگت آمده پیش مرگ خالی نموده ترکش خویش
برسپاهی که باتو کرده جدل گشته دندانه‌دار تیغ اجل
لشکرت گر بر آسمان تازد آسمان با زمین یکی سازد
تیغ قهرت به باد پیمایی برسر خصم کرده میرایی
چون کند حملهٔ تورو به‌عدو پشت کرده مخالف ازهمه‌رو
تیر باران تو کند زشکوه زره تنگ حلقه در بر کوه
هر کجا تیغ تو سر افرازد نیزه آنجا منار سر سازد
خنجرت در غلاف فتنه بلاست چون زبان دردهان اژدرهاست
اژدر از دم به کوره تاب دهد تاحسامت به زهر آب دهد
سپرت کآسمان نشان باشد لشکری را حصار جان باشد
دست بازی چو بر کمان ستیز مرگ خواهد زتیزپای گزیر

تیرت آنجا که پی سپر باشد / دیدهٔ مور را خطر باشد
بوم وملك تو خاك رستم خیز / روبهش ضیغم هژبر ستیز
کرم‌خاکی به‌خاك این‌بر و بوم / اژدها سیرت و نهنگ رسوم
بسته در بحر و بر نهنگان راه / دشت بر اژدها نموده سیاه
رای و تدبیرت از خلل خالی / همچو ذات تو رای تو عالی
عدل توچون شود صلاح اندیش / گرگ‌دست‌آورد به‌گردن‌میش
شدز کوس تو گوش‌چون‌سیماب / بانك‌تومضطرش جهاندازخواب
نعل رخشت چوسنگ سا گردد / کوه الماس توتیا گردد
شرر از نعلش ار فراز آید / کوه یاقوت در گداز آید
ملك از انصاف توچنان آباد / که‌در او جغد کس ندارد یاد
جغد در خانهٔ هما چه کند / ظلم در کشور شما چه کند
ظلم ترك دیار تو داده / به دیار مخالف افتاده
وای برخصم بخت برگشته / که‌تو شمشیر و او سپر گشته
کار زخم است تیغ بران را / گو سپر چاك زن گریبان را
ازبزرگان کسی‌بسان تو نیست / خاندانی چوخاندان تو نیست
هریك از خاندان تو جانی / یاجهانگیر یا جهانبانی
اول آن نیر[1] بلند اقبال / آفتاب سپهر جاه و جلال
ملك آرای سلطنت پیرای / بی‌عدیل[2] زمان به‌عدل و به‌رای
مطلع آفتاب دین و دول / مقطع حل‌و عقد ملك وملل
کار فرمای چرخ کار افزای / نسق آرای ملك بارخدای
ازبن و بیخ ظلم برکنده / تخم عدلش ز جا پراکنده
صعوه[3] شاهین کش ازحمایت تو / باز گنجشگ در ولایت تو

۱ ـ بسیارنوردهنده ودراینجاکنایه ازآفتاب است
۲ ـ همتا ،انباز ،همانند
۳ ـ گنجشگ یاپرنده ای کوچکتر از گنجشگ

شیر گوید ثنای آن روباه / که‌سگش را براو فتاده‌نگاه
رخش او را سپهر غاشیه دار / مدتش را زمانه عاشق زار
نظرش دلگشای دلتنگان / گذرش بوسه گاه سرهنگان
سلطنت مفتخر به خدمت او / تا کی افتد قبول حضرت او
سایه پرورد ظل یزدانی / نام او زیب خاتم جانی
گر امان‌از گزند خواهد کس / نام عباس بیك حرزش وبس
طرفه نامی که‌وردمردوزن‌است / حرز جان‌است وهیکل‌بدن‌است
عین این‌نام عقل را تاج است / به‌همین تاج عقل محتاج است
بای این اسم بای بسم‌الله / الف او ستون خیمهٔ جاه
سین او بر سر ستم ارّه / به‌مسمای او جهان غرّه
غرّه گشته بدو جهان وبجاست / زانکه کارجهان ازاو به‌نواست
عالم از ذات او مکرم باد / تا قیامت پناه عالم باد
برسرش ظل خسروی بادا / پشت نواب[1] از او قوی بادا
بر سرم سایه‌اش مخلد باد / لطف بسیار او یکی صد باد
وصف بکتاش بیك چون گویم / به که همت ز همتش جویم
تا نباشد سخن چو همت او / نتوان کرد وصف حضرت او
تا نباشد بلندی سخنم / دست بردامنش چگونه زنم
رفعتش کانچنان بلند رواست / زانسوی چرخ آسمان نواست
عقل ودولت موافقت کردند / ازگریبانش سر بر آوردند
عقل او حل و عقد را قانون / دولتش دین و داد را مضمون
خاطرش صبح دولت جاوید / رای او نور دیدهٔ خورشید
آفتاب ار به خاطرش گذرد / سایهٔ کوه جاودان ببرد
همه کارش به‌دانش و فرهنك / مور در صلح واژدها درجنك

١ ـ نیابت کنندگان و نمایندگان

قهر او آتش نهنك گذار — زو سمندر به بحر آتش بار
لطف او مرگ را حیات دهد — به حیات ابد برات دهد
به‌خدا راست آشکار و نهانش — کرده رفع‌دویی دلش به‌زبانش
فخر گو بر زمانه کن پدری — کش خدا بخشد آنچنان‌پسری
نه پسر بلکه کوه فرّ وشکوه — زو پدر پشت باز داده به کوه
تا ابد یارب آن پسر باشد — بر مراد دل پدر باشد
با منش آنقدر عنایت باد — که زبان شرح آن نیارد داد
خواهم از در هزار دریا پر — تا کند آن هزار دریا در
همه ایثار نام قاسم بیك — پس‌شوم عذر خواه قاسم بیك
گر هزاران جهان درو گهراست — در نثارش متاع مختصر است
بود و نابود پیش او همرنك — کوه باکاه نزد او همسنگ
در شمارش یك و هزار یکی — خاك را بازر اعتبار یکی
گنج عالم برش پشیزی نیست — هیچ‌چیزش بچشم‌چیزی نیست
یکتنه چون به‌کار زار آید — گوییا یك جهان سوار آید
چون‌زند نعره وکشد شمشیر — باز گردد به‌سینه غرّش شیر
بجهد تیغش از چنار چومار — زندش گر به سالخورده چنار
چون کشدبر کمان سخت‌خدنك — شست صافش کند مشبك سنك
نیزه چون افکند به‌نیزهٔ مهر — مهر افتد نگون ز رخش سپهر
گر ز باران ابر آزاری — سپهی را کند سپرداری
نگذارد که تیر آن باران — برسپه بارد و سپه داران
با نهیبش ز خصم رفته سکون — جسته از حلقهٔ زره بیرون
درصف رزم تیغ بهرام است — در گه بزم زهره را جام‌است
جام زهر است یعنی اصل سرور — خرم آنجا که او نمود عبور
تیغ بهرام یعنی آنسان تیز — که ز سهمش اجل نمود گریز

خاطرش آتش ستاره شرار طبع وقادش[1] آب آتشبار
فکرتش فرد گرد تنها سیر صد بیابان از او به‌مسلك غیر
گرهمه سحر بارد از رقمش سر فرو ناورد بدان قلمش
نه بدانسانش همت است بلند که به‌اعجاز هم شود خرسند
طبع عالیش چون نشست به‌قدر پیش او سحر را چه‌عزت‌وقدر
تازگی خانه زاد فکرت او نازکی بندهٔ طبیعت او
سخنش معجزی‌است‌سحر نمای خاطرش آتشی‌است آب گشای
هر کجا شد سلیقه‌اش معمار برد قلاب زحمت از بازار
شعر تا درپناه خاطر است هست مقبول طبع دشمن‌ودوست
علم را در پناه پوینده درجات کمال جوینده
شعر را کرده در به‌دولت باز بردرش یك جهان سخن پرداز
جمله را حامی و پناه همه خسرو جمله پادشاه همه
در ترقی همه به تربیتش ناز پروردگان مکرمتش
مجلس آرای‌عیش خوش نقشان بهترین شخص بر گزیده لسان
باد از صدر تا به‌صف نعال مفتخر مجلسش زاهل کمال
دو گرامی برادر نامی کآمدند اصل نیك فرجامی
دو بهادر ، دو مرد مردانه دو دلیر و دوشیر فرزانه
پشت برپشت او نهاده چو کوه هریکی‌زآن دوصدجهان‌شکوه
هرسه بسته کمر به‌خدمت سخت پیش‌هریك ستاده دولت‌وبخت
در رکاب خدایگان باشند نه که تاحشر جاودان باشند
ظل نواب باد برسرشان صدچو وحشی بود ثناگرشان
پدران و برادران وهمه راعی[2] خلق‌وخلقشان‌چورمه

*

۱ ـ فروزنده، بسیار افروخته‌شده ۲ـچوپان،شبان

کاخ میرمیران

ای مقیمان این خجسته‌مقام
دور باد از شما غم ایام

بر در این بهشت روحانی
عیش وعشرت کنند رضوانی

زین طربخانهٔ نشاط انگیز
رفته غم تا در عدم به‌گریز

این حرم وین ریاض گرد حرم
قصر حور است وبوستان ارم

صحن وسقفش به‌چشم صنعت‌بین
زیور آسمان و زیب زمین

کلك نقاش او گه نیرنگ
ناسخ کار نامهٔ ارژنگ[1]

حبذا طرح این بنای شگرف
پیش دریاچهٔ چو قلزم ژرف

قلزم ژرف وآبش از کوثر
اندر او عکس مهر زورق‌زر

غایت عمق اندر او نایات
گاو ماهی ندیدش از ته‌آب

آب صافش زلال چشمهٔ مهر
غرق‌دروی‌چوعکس‌خویش‌سپهر

ای خوشا جوی سنگ مرمراو
کز بلور است اصل گوهر او

سنگ شفافش آب آینه رنگ
رنگ‌آیینه‌اش گل ازپس‌سنگ

جوی آن آب سلسبیل سرشت
نایب جوی شیر باغ بهشت

حوضی‌از هرطرف چویشم دراو
خیره از بس اشعه[2] چشم در او

گشته زان حوض آینه کردار
روز بر آب خضر تیره وتار

ماهی ارآلت بیان میداشت
وصف‌آن‌حوض برزبان‌میداشت

دیده با ماهیش به‌جلوه در آب
حوت[3] گردون‌زرشك گشته کباب

۱ـ نام کتاب‌مانی که داعیه نبوت داشت‌ودرآن کتاب‌اشکال‌وتصاویر گوناگون بوده وآنچه‌راکه دارای‌نقش‌ونگارزیبا باشد به‌آن‌تشبیه‌میکنند ۲ـ جمع‌شعاع، پرتوها ۳ـ نام یکی‌ازماههای قمری ونیز بمعنی‌ماهی.

صور صفحهٔ جدار ودرش نسخهٔ لوح بینی وصورش
نقش بی جان خانهٔ نتاش یافته جان زلطف آب وهواش
مطبخش قوت بخش جان همه بهره ور گشته زان روان همه
نعمتش چون نعیم جنت عام آتشش نابدیده پخته طعام
آتش ودودش از درون رانده همچو نا محرمان برون مانده
این بهشت است درسرای وجود نبود در بهشت آتش ودود
آب فواره‌اش به حوض بلور کز صفا دم زند زلمعهٔ نور
شمع کافوریست پنداری در یکی طشت سیم بگذاری
طرفه شمعی که تا به صبح‌نشور بزم امید از او بود پر نور
یارب این بزم باد فرخنده شمع دولت در او فروزنده
اندر او تا ابد به وفق مراد بانی این بنا به دولت باد
آنکه اقبال خادم دراوست بخت ودولت‌غلام‌وچاکراوست
آسمان طاق درگه جاهش کهکشان آستان درگاهش
میر میران غیاث دین ودول آفتاب سپهر و ملك و ملل
تا ابد مدت بقایش باد وین سرای سرور جایش باد

چون‌نشیند به‌صدر جاه‌وجلال
باد وحشی مقیم صف نعال

***

تاریخ بنای گرمابه میرمیران

طواف درگه پیر حقیقت اجازت نیست بی‌غسل طریقت
اگر ره بایدت درخلوت خاص بپرس اول ره حمام اخلاص
معاذاله[1] زهی فرخنده حمام که آبش هست آب روی ایام
از آن فایض به خلوتخانهٔ گل هوایی چون هوای خلوت دل
به‌تحت‌الارض خورشید جهان‌سوز به گلخن تابی اوشب کند روز
درونش را به چشم پاك بینان صفای خاطر خلوت نشینان
برونش را برای تربیت روح به‌هرجانب درصد فیض مفتوح
در فیضش به روی کس نبسته دراو وارستگان صف‌صف نشسته
چه‌دربیرون درماندی درون آی بنه درمسلخ[2] وارستگی پای
گذر برصفه پاك اعتقادی نشین برفرش عجز ونامرادی
کمربند امل راعقده کن سست میان آز بگشا چابك وچست
گشا بند قبای خود نمایی برون آ از لباس خود ستایی
بنه از سر کلاه عجب وپندار میارا تن به جبه ، سر به دستار
علایق از میان نه بر کرانه بزن لنگ تجرد عاشقانه
برون آ از صف بالا نشینان برو تا خلوت تنها نشینان
بریز آبی زآب چشم نمناك وگر آلایشی داری بشو پاك
چوخود راشستی ازلوح مناهی زآب گریه‌های عذر خواهی

۱ــپناه بخدا ۲ـ کشتارگاه ،جای پوست کندن گاوو گوسفند.

قدم در مجمع اهل صفا نه / برای خویشتن جانی صفا ده
گروهی بین همه از خویشتن عور / زخود کرده لباس عاریت دور
همه از جبه ودستار عاری / برهنه از رسوم اعتباری
نشین و آب گرم گریه پیش آر / توهم آبی به روی کار خویش آر
به سنگ ترك کن پای طلب پاك / ز چنگ قیدهای عالم خاك
توجه کن به دلاك هدایت / که آید بر سر کار عنایت
کشد بر سنگ رحمت پاکی جود / تراشد موی قید بود و نابود
بنا چون میشد این حمام دلکش / که آبش آشتی دارد به آتش
تفکر از پی تاریخ آن رفت / پی حمام نقلش بر زبان رفت
چو خواهی سال اتمامش بدانی / بگویم تا بدانی چون بخوانی
چو بافیض است وزو نبود جدا فیض
طلب تاریخش از **حمام بافیض**[1]

* * *

۱ــ جملهٔ «حمام بافیض» بحساب جمل برابر است با ۹۲۸ و در این سال ساختمان گرمابه میرمیران خاتمه یافته است .

نامه‌ای بدلدار

منم باخاك ره یکسان غباری　　به‌کوی غم نشسته خاکساری
چنین افتاده‌ام مگذار غمناك　　بیا وز یاریم بردار از خاك
غبارم را فکن در رهگذاری　　که گاهی میکندآن مه گذاری
وگردانی که آن یارمسافر　　غباری میرساند زان به خاطر
مرابگذارو خودبگذربه سویش　　بنه ازعجز رو برخاك کویش
پس از اظهارعجزو خاکساری　　به‌آن مه‌طلعت گردون عماری[1]
بگو محنت کش بی خان‌ومانی　　اسیری ، خسته جانی ، ناتوانی
زبزم شادمانی دور مانده　　به‌کنج بی‌کسی رنجور مانده
چوعود ازآتش‌غم جان گدازی　　به‌چنگ بی‌نوایی نغمه سازی
علمدار سپاه جان گدازان　　ترنم ساز بزم نوحه سازان
دعاگویان سرشکی می‌فشاند　　به‌عرض خاك بوسان می‌رساند

✡✡✡

نهال گلشن جان قامت او　　گل باغ لطافت طلعت او
ز قدش سرودایم پای درگل　　صنوبر درهوایش دست بر دل
لبش را در تبسم غنچه تا دید　　زشکر خنده‌اش برخویش‌پیچید
به راهش سبزهٔ تر سر نهاده　　زخطش کار او برپا فتاده

✡✡✡

زدوری طرفه ای‌والی‌است مارا　　بیاکز هجر بدحالی‌است‌مارا
کسی تاکی به‌روز غم نشیند　　چنین روزی الاهی‌کس نبیند

۱ـهودج، کجاوه.

تومیدیدی که گرروی تویك دم نمیدیدیم ، چون بودیم از غم
کنون چون باشد احوال دل‌ما که باشد کنج هجران منزل ما
ز دوری سر به جیب غم نشینم رود عمری که یك بارت نبینم

* * *

منم از درد دوری در شکایت زبخت تیرهٔ خود در حکایت
که‌آخر بخت بد باماچها کرد به‌صد محنت از اومارا جدا کرد
بدین سان بی سروپا کرد مارا به کنج هجر شیدا کرد مارا
ازاین بختی که ما داریم فریاد چه‌بخت‌است‌این که‌روی‌اوسیه‌باد
زدیم‌ازبخت بد درنیل غم رخت مبادا کس چو مایارب سیه‌بخت
چو مادربست بد کس‌یاددارد ؟ سیه بختی چو ما کس یاد دارد؟
نمیدانم کـه‌آن ماه‌شب افروز که‌مارا‌ساخت‌هجرانش‌بدین‌روز

* * *

نمیگفتی که چون گردم مسافر نخواهم برد نامت راز خاطر
زبند غم ترا چون سازم آزاد خط آزادیت خواهم فرستاد
پی دفع جنون خویش کردن حمایل‌سازی آن‌خطرا به گردن
به‌هجران ساختی ما را گرفتار زمایادت نیاید ، یاد میدار

* * *

الهی رخش عیشت زیرزین باد رفیقت شادی وبختت قرین باد
به‌هرجانب که رخش‌عیش‌رانی کند عیش ونشاطت همعنانی
مبادا هیچ غم از گرد راهت خدا ازرنج ره دارد نگاهت
درآن‌منزل که‌چون‌مه‌خوش‌برآیی کند خورشید پیشت چهره‌سایی
بزودی بادروزی این‌سعادت که‌دیگر بار باصدعیش وعشرت
وطن سازیم در بزم وصالت دل افروزیم از شمع جمالت
ز خاك رهگذارت سرفرازیم به‌خدمتکاریت جان صرف‌سازیم

✡

درهجو کیدی (یاری)

☆

ای ننگ تمام کفش دوزان ضایع ز تو نام کفش دوزان

همدوش به کیر موش مرده همرنگ بـه مردهٔ فسرده

با رویك سخت و قدك پست با آن منیی که در سرت هست

مسمار[1] سم خرت توان گفت قفل کس استرت توان گفت

ای پیکر تو چو شیشهٔ شاش ای شیشهٔ شاش جسته شاباش

قارورهٔ[2] شاش اهل سودا طفل دو سه روزهٔ یهودا

پر گنده دماغ و گه نهادی از کون کدام سگ فتادی

کرم گه کیستی ؟ عیان کن وز مبرز[3] کیستی ؟ بیان کن

این کرم ز معدهٔ که افتاد این بچهٔ چار ماهه چون زاد

ای ریش تو در کمال زردی این را ز گه که رنگ کردی

ای گوزك چرخی از کجایی از کون کدام چار پایی

این زنگك گردن خر کیست این گوزك کون استر کیست

چالاکتر از خران شهر است این لوله خرك تمام زهر است

این توله‌سگك زتر کمانی‌است در راه غریب پاسبانی‌است

فرزندك خرد ارده است این یا بچهٔ موش مرده است این

ای قامت تو برابر کیر شکل تو یکی به پیکر کیر

---

۱ ـ میخ ۲ـ دراصطلاح طب‌شیشه‌ای که‌ادرار بیمار درآن کنند برای‌تجزیه ومعاینه

۳ ـ مبال ، مستراح

این هجو که هست شهرهٔ دهر — آوازهٔ او فتاده در شهر
هجویست که همچو طوق لعنت — در گردن تست تا قیامت
این هجو که برق‌سینه‌سوزی‌ست — داغ جگر سیاه روزی‌ست
سخت است برای کون یاری — زان تازه شود جنون پاری
یاری چه کس است ناتمامی — زین هرزه درای بدکلامی
هرجا به سخنوری نشیند — کناس دود که فضله چیند
مزدور قراچهٔ قرشمال — حمامی پخ سگلمش ابدال
کز دستهٔ مهتر ایشك اغلی — دستور بزرگ کوچك اغلی
جوکی سر و روی ارمنی وش — حمال مجوسیان گه کش
داماد کشیش دیر مینا — ناقوس نواز کنج ترسا
ملا گه سنده ریش شاعر — یاری‌است علیه تر و الغر
مویی که به فرق او عیان است — هریك رقم هزارگان است
پیشانی تیره رنگ یاری — کز سجدهٔ ایزد است عاری
نیمی‌است ز خشت آبخانه — مانده‌است به روز گه نشانه
بی‌وجه به خلق خشم و کینش — بر گه زده صد گره جبینش
او را گرهی که برجبین است — چون بر گه گاو نقش چین‌است
تا آن گرهش ز گه گشاید — ابروش گره گشا نماید
هست آن گه گربه، نیست ابرو — افتاده براو گره ز هرسو
یا پاره‌ای از زغال تاغ است — یا برسر گه پر کلاغ است
یاصورت نون نکبت است آن — یا طاق سرای محنت‌است آن
آن حلقهٔ چشم چرك بسته — کونی‌است ولی ز گه نشسته
آن نیست سواد ، چیست یارب — انگورك کون کیست یارب
ای زاغ بیا که مرد یاری — تن را به سگان سپرد باری
بی‌زنگله پای خویش مپسند — چشمش بکن‌و به پای خودبند
آن بینی بد ز روی تشبیه — چون پوزهٔ پیه سوز برپیه

در بند در سرای کون است / تا صورت بادهٔ نگون است
آن جفت سبیل تاب داده / کز فضله براو گره فتاده
گویی تو که عقربی زسوراخ / آورده پی برون شدن شاخ
ریشش به در دهان مردار / چون برلب مبرزی سیه مار
آن ریش که هست همبر گه / خاك سیه است بر سر گه
زنبیل گه است آن دهان نیست / یك پاره گه‌است آن‌زبان نیست
دندان سیاه او که پیداست / در کون‌سگ‌استخوان‌حرباست
نی نی که درون آبخانه / ریده‌است سگی سیاه دانه
هستش بن گوش ظرف زرنیخ / وآن ریش گهی به طرف‌زرنیخ
گوشش که بریده باد از بیخ / چون کفچه بود به روی زرنیخ
در چرت زدن سرش مه و سال / همچون سر کیر بعد از انزال
شرط است که پرسی آخر کار / پرسش ببرد بـه جانب دار
اینست که بار سر شکسته / با گردن خرد و دست بسته
با جامه دلق میکشندش / وز دار به خلق میکشندش
انگشت ز کون به در نیاری / معلوم شود که حکه داری
ای آمده پشت پشت برپشت / کی حکهٔتو رود به‌انگشت
کیری بطلب که از بلندی / بردوش فلك كند کمندی
کیری که‌چو بر سرش نشینی / اندر ته پا سپهر بینی
کیری که اگر سری فشاند / برسقف فلك خلل رساند
کیری که کند بروت برباد / صد رخنه کند به سدّ فولاد
کیرت که‌چو بر فلك برآید / با صورت کهکشان سرآید
سرسخت‌چنان که جمله عالم / در گردن او نیاورد خم
زین کیر که میدهم نشانت / از حکه مگر دهم امانت
ای کیدی مرده رنگ چونی / وی کله پر دبنگ چونی
هربیت که گفته‌ام نشانت / مار سیهی‌ست بهر جانت

گویی که ز شاعران شهرم | هم پنجهٔ نادران دهرم
رو ، رو، که بسی زشعر دوری | از کسوت نظم و نثر دوری
تو هجو تمام شاعرانی | ننگ همه نکته پرورانی
خود را ز سخنوران شماری | مردك تو کدام شعر داری
ای کیدی مستراح بردار | دم در کش و شاعری مکن بار
دوشینه به گه کشی رسیدم | برخاك رهش فتاده دیدم
پرسیدم از او که چیست حالت | زینگونه که ساخت پایمالت
کرد از سر درد ناله بنیاد | کز یاری نادرست فریاد
شد قحط در این دیار سرگین | خوش حال نماند هیچ گه چین
هرجا که زگه شنید بویی | از شوق کشید های و هویی
خورد از سر رغبت تمامش | آنگاه نهاد شعر نامش
گه میخورد این‌سخنوری نیست | این داخل شعر وشاعری‌نیست
گویند که مردکی چو یاری | از عقل برون زشعر عاری
آلود به گه زبان خامه | اندود به گه تمام نامه
گه خورد و نهاد شعر نامش | میخواند به نزد خاص‌وعامش
طفلی به رفاقت پدر بود | کز معنیش اندکی خبر بود
زان‌حسن‌سخن چو غنچه بشکفت | خندید و نهفته با پدر گفت
کاین مردك غلتبان چه چیز است | اینها که کند بیان‌چه‌چیزاست
اینست اگر ز شعر مطلوب | گوسالهٔ ماست شاعر خوب
بگذار که شاعری نه اینست | آیین سخن نه اینچنین است
از شعر تو شروهٔ لران به | گر قطع شود ترا زبان به
در شروه اگر هزار حال است | در شعر تویك ادا محال است
زین حسن سخن زبان بیاموز | راه و روش بیان بیاموز

برحدّت طبعم آفرین کن
گرهجو کسی کنی چنین کن

ایضاً در هجو کیدی

*

السلام ای سیاه ساز و نیاز
به اجازت که هجو کردم ساز

خامه کردم به فکر هجو تو تیز
ای سیاه گریز پا بگریز

هله کیدی غلام ناقابل
فکر خود کن که کار شد مشکل

قلمم باز در سیاهی شد
تو دگر چون سفیدخواهی شد

هجوت ای دزد پر بها کردم
دیگرت بر چراغ پا کردم

خویش را زنده میگذاری تو
رگ مردی مگر نداری تو

ای سکندر بسی به اندامی
خرک لولهٔ سیه کامی

بچهٔ موش خسته‌ای ، آقا
گربهٔ پا شکسته‌ای ، آقا

هست چشمت که باد فرسوده
کیر میمون ولی گه آلوده

گه‌سك چیست ، جسم ناپاکت
پشم آن موی روی ناپاکت

ریش بز بسته‌ای ، برو آقا
بد اگر گفته‌ام بگو آقا

چون گه گربه‌است پیکر تو
ای گه گربه خاك برسر تو

گوز کون پلید شیطانی
جعل[1] مبرز[2] جهودانــی

پخ‌سقل[3] بدعمل ، جعل سیما
زشت گو ، یاوه گو، کریه‌لقا

کون‌دهن،خایه‌سر،ذکر قامت
بی‌حیا، بدلقا ، نجس‌خلقت

---

۱ ـ سر گین ، فضله ۲ ـ مستراح ، مبال ۳ ـ این کلمه ترکی است و بمعنی آلوده ریش است

کیسه بر، دزد کاسه هرجا بر — مهرهٔ خر فروش بد گوهر
روبه حیله ساز پر تزویر — گربهٔ اسود کبوتر گیر
کیك گهناك دلق کناسان — کنهٔ کون گاو خرآسان
هیچ دندان نمانده در دهنت — که کسی بشکند گه سخنت
آنکه پرورده‌ای به‌نعمت او — میکنی صبح و شام غیبت‌او
وانکه آدم شدی ز اقبالش — چون سك افتاده‌ای به‌دنبالش
ازتو بدبیند آنکه‌باتونکوست — اینهمه جرم آن رگ‌هندوست
زین‌تراعیب چون توان کردن — هست کار کلاغ گه‌خوردن
انتقام فلك نمیدانی — حق نان و نمك نمیدانی
عاقبت کار خود فلك بکند — نکند گر فلك ، نمك بکند
تف به روی‌تو بی‌حقیقت ،تف — تف برآن‌طبع‌وآن‌طبیعت تف
تف برآن طبع بی تمیزانه — تف برآن روی‌وریش هیزانه
کشتنت‌را که‌کام‌مردوزن‌است — کار موقوف نیم گزرسن‌است
اینك از بافق میرسد اسباب — دوسه گز ریسمان ولی‌پرتاب
روزها گرد بافق گردیدم — تحفهٔ لایقت همین دیدم
تحفهٔمن که‌یك‌دو گزرسن‌است — گرپسندی‌بجای‌خویشتن‌است
زود ازاین‌سر فراز خواهی‌شد — وز سر خـلق باز خواهی‌شد

تا نمیری نمیشوی آزاد
این غل هجوتومبارك باد

☆☆

خُلدِ برین

خامه برآورد صدای صریر[1] بلبلی از خلد برین زدصفیر[2]
خلدبرین‌ساحت این گلشن‌است خامه دراو بلبل دستان زن‌است
بلبل این باغ پرآوازه باد دم به دمش زمزمه‌ای تازه باد
طرفه ریاضی‌است که تا رستخیز سبزهٔ او را نبود برگ ریز
زآب خضر سر زده گلها دراو غنچه گشاباد مسیحا دراو

✡

آغاز سخن

طرح نوی در سخن انداختم طرح سخن نوع دگر ساختم
برسراین کوی‌جزاینخانه‌نیست رهگذر مـردم دیـوانه نیست
ساخته‌ام من به تمنای خویش خانه‌ای‌اندرخور کالای‌خویش
هیچ کسم نیست به همسایگی تا زندم طعنه ز بی مایگی
بانی مخزن که نهادآن‌اساس مایهٔ او بود برون از قیاس
خانه پراز گنج خداداد داشت عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش مخزنی آراست پی گنج‌خویش
بود در او گنج فراوان بکار مخزن صد گنج‌چه‌صد،صدهزار
گوهر اسرار الهی در او آنقدر اسرار که خواهی دراو
هر که به همسایگی او شتافت غیرت شاهی‌جگرش راشکافت

۱ ـ صدای قلم هنگام نوشتن ۲ ـ بانك‌و آوازمرغ

شرط ادب نیست که پهلوی شاه / غیر شهان را بود آرامگاه
من که در گنج طلب می‌زنم / گام در این ره به ادب می‌زنم
هم ادبم راه به جایی دهد / در طلبم قوت پایی دهد
جهد کنم تا به‌مقامی رسم / گام نهم پیش و به کامی رسم
کام من اینست که‌فیاض جود / انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من / کم نکند مرحمت از کار من

*

آن که به ماقوت گفتار داد / گنج گهرداد وچه بسیار داد
کرد به‌ما لطف ز لطف عمیم / نادره گنجی و چه گنج عظیم
آن که‌از این گنج نشد بهره‌مند / قیمت این گنج چه داند که‌چند
دخل جهان گشته مهیا از این / بلکه دو عالم شده پیدا از این
بود جهان بر سر کوی عدم / بی‌خبر از وضع جهان قدم
نه‌سخن کون و نه ذکر مکان / نه زهیولا وز صورت نشان
نام سما و لقب ارض نه / عمق نه و طول نه و عرض نه
چون نه زابعاد نشان بود ونام / قابل ابعاد که بودو کدام
غیر برون بود ز ملك وجود / غیر یکی ذات مقدس نبود
بود یکی‌ذات و هزاران صفات / واحد مطلق صفتش عین ذات
زندهٔ باقی احد لایزال / حی توانا صمد ذوالجلال
بیند و گوید نه به‌چشم وزبان / زوشده موجود هم این وهم آن
آن که ازاودیده فروزد چراغ / وزمدد باصره دارد فراغ
وان که دهد کام‌وزبان‌را بیان / هست چه محتاج‌بکام وزبان
آنچه نه‌او بود نمودی نداشت / محض‌عدم بود ووجودی‌نداشت
خلوتیان جمله به خواب عدم / در تتق غیب فرو بسته‌دم
تیره شبی‌بود ، در آن تیره‌شب / ماهمه درخواب فرو بسته لب

شام سیاهی که دو عالم تمام — گم شده بودند در آن تیره شام
موج بر آورد محیط قدم — ابر بقا خاست ز بحر کرم
گشت از آن ابر که شد درفشان — حامله درّ صدف کن فکان
شعشعهٔ آن گهر شب فروز — کرد شب تار جهان همچو روز
صبح دل افروز عنایت دمید — باد روان بخش هدایت وزید
کوکبهٔ مهر پدیدار شد — هردو جهان مطلع انوار شد
از اثر گرمی آن آفتاب — دیده گشودند جهانی زخواب
عقل جنیبت ز همه تاخت پیش — رایت خویش از همه افراخت پیش
فوج به فوج ازپی هم میرسید — خیل وحشم بود که صف میکشید
جیش عدم سوی وجود آمدند — برسر میدان شهود آمدند
تاخت برون لشکری ازهرطرف — پیش جهاندند وکشیدند صف
لشکر حسن از طرفی دررسید — عشق و سپاهش زبرابر رسید
از طرف حسن برون تاخت ناز — وزطرف عشق درآمد نیاز
عشق وسپاهی زکران تاکران — حسن ووفا بودجهان تا جهان
محنت و درد سپه بی شمار — آمد وصف زد زیمین ویسار
سوز وگداز آمده درقلبگاه — زد علم خویش به قلب سپاه
ازصف خودعشق جدا گشت فرد — تاخت بمیدان وطلب کرد مرد
پرجگر آن مرد که شد مردعشق — آمد ونگریخت زناورد عشق
فرض بود برهمه شکرو سپاس — شکر وسپاسی نه به حد قیاس
شکر وسپاسی که خدارا سزد — خالق ما، رازق ما را سزد
رازق ما آن که به خوان نعم — خواند جهان را به وجود از عدم
هست جهان سفرهٔ احسان او — اهل جهان زله خور خوان او
هرکه نه پروردهٔ این نعمت است — ازسرخوان عدمش قسمت است
مائدهٔ فیض چه جزو وچه کل — برده ازاوفیض چه خارو چه گل
اوچمن آراست دگرها چمن — باد برد شاخ گل ونسترن

ورنکند طرح چمن از نخست برقد گلبن نشود جامه چست
نسخهٔهر گل که رقمها دراوست شرح کمال چمن آرا در اوست
تعبیه کرد اینهمه نقش ونگار بر گل این گلشن خرم بهار
حرف نگار صحف کاینات بی‌ورق وبی قلم وبی دوات
نقش کن لوح‌درون وبرون صنعتش از تهمت آلت مصون
گر نبود آهن خارا تراش سنگ کجابت شود ازبت تراش
بتگرا گر تیشه نیارد به دست پیکر بت را نتوان نقش‌بست
ور نبود قوت آن پیشه‌اش رخنه‌گر کار شود تیشه‌اش
بت که نگارنده شدش بت‌نگار چون دهدش کس به‌خدایی‌قرار
هست خدا آن که بود بی‌نیاز در همه کاری همه‌را کار ساز
آنکه مقدم عدمش بروجود چون کندش کس به‌خدایی‌سجود
نقش نبود ازبت وازبت نگار کاو همه را بود خداوند گار
پیشتر از نام بت‌و بت پرست بود خداوند بدینسان که هست
جان‌وجسد رابه‌هم الفت‌فزای وزدل‌وجان گرد کدورت زدای
راهنمای خرد راهجوی کام گشای نفس گرم‌پوی
پویه ده ابلق گیتی‌نورد گرم کن زردهٔ آفاق گرد
غالیه[1] سای چمن دلفروز مجمره گردان گل عودسوز
زنگ زدای دل دلخستگان قفل گشای در بستگان
عقده گشایندهٔ دشوارها چاره نمایندهٔ آزارها
تاب ده‌لالهٔ لعلی چراغ جام گرنرگس زرین ایاغ[2]
کحل کش باصرهٔ ماه ومهر مشعله افروز بساط سپهر
صدر نشان دل روشن ضمیر خرده شناس خرد خرده گیر

۱ـ داروئی بسیارخوشبو که از ترکیب مشك وعنبر و«حسن‌لبه» درست میکرده‌اند ودرطب قدیم بکار میرفته و غالیه سای بمعنی خوشبوی سازو خوشبوی فروش است.

۲ـ پیالهٔ شرابخوری ،جام.

عقل که هست ازهمه آگاه‌تر در ره او از همه گمراه‌تر
راه به کنهش نبرد عقل کس معرفت‌الله همین است و بس
صدق ندارد نفس هیچ کس صادق اگرهست‌بود صبح‌وبس
برسر این لوح رقم مختلف نیست‌یکی راست به‌غیراز الف
نیست دراین لجه‌به‌غیرازسحاب آن که‌شد از حرف حیانام‌یاب
هیچ کمر بسته بجزنی نمانـد صاف دلی غیر خم می‌نماند
کیست‌دراین‌دیر حوادث پذیر غیر خم می که بود گوشه گیر
روی زمین زاهل هنر رفته‌اند اهل هنر زیر زمین خفته‌اند
صافی ازاین میکده باقی نماند گشت‌تهی شیشه وساقی نماند
شمع فروزنده ز پرتو نشست صبح شدورونق مجلس شکست
تیره گلی‌ازمی گلرنگ ماند کان‌تهی ازلعل شد وسنگ‌ماند
گشت تهی بزم ز شمع طراز ماند همین دوده‌ای ازشمع باز
گنج ز جا رفت وبجاخفت‌مار لیك نه ماری که بود مهره‌دار
بگذر از این طایفهٔ ماروش برصفت مار به آزار خوش
خیزومنه پا به‌سر راهشان بشنو و مگذر ز گذرگاهشان
پای نهی در ره افعی به‌خاك لیك کنندت دم فرصت هلاك
تا نشوی همچو زمین پایمال دور نشین از همه گردون مثال
روی‌به‌مردم منما چون پری تا طلبندت به صد افسونگری
رخ منما و زهمه در پرده باش بر صفت روز گذر کرده باش
تاچو کند یاد تو دردل گذار روی دهد گریهٔ بی‌اختیار
بگذر از این‌طایفهٔ پـرده در پرده نشین باش چو نور بصر
رسم وفا نیست در اهل جهان همچو وفا پای بکش ازمیان
باش به عزلتگه خود پابه گل تانروی از در کس منفعل

*

حکایت

اهل‌دلی ترك جهان کرده بود / زاهل جهان‌روی‌نهان کرده بود
رفته و در زاویه ای ساخته / وز همه آن زاویه پرداخته
آمده سیر از تك و پوی همه / بسته در خانه به روی همه
مجلسی او دل آگاه او / همدم او آه سحرگاه او
ساخته‌چون جغد به‌ویرانه‌ای / دم به‌دمش خود بخودافسانه‌ای
رفت فضولی به در خانه‌اش / زد به‌فضولی در کاشانه‌اش
داد جوابش ز درون سرا / کآهن سرد اینهمه کوبی‌چرا
بستم از آنرو در کاشانه سخت / تاتو نیاری به‌در خـانه رخت
مرد ز بیرون در آوازداد / کای همه‌را گشته‌درون‌ازتوشاد
تاندهد دست مرادی که هست / حلقهٔ این در نگذارم ز دست
حلقهٔ چشم است براین درمرا / کز تو شود کام میسر مرا
گفت بگو تاچه هوا کرده‌ای / بردرمن بهرچه جا کرده‌ای
گفت مرا آن هوس‌اینجا فکند / کز تووبند تو شوم بهره‌مند
گفت نداری اثر هوش حیف / عقل ترا کرد فراموش حیف
گرشوی از نقد خرد بهره‌مند / قیمت‌این پند شناسی که چند
کاین همه آزار کشیدی ز من / صدسخن تلخ شنیدی ز من
ساخته‌ام دربه‌رخت استوار / میروی ازدر گه من شرمسار
وحشی‌ازاین‌دربه‌دری‌سودچیست / چیست‌ازاینمقصدومقصودچیست
به‌که در خانه برآری به گل / تانـروی از در کس منفعل[1]

*

ای‌رطب تازه رس باغ جود / ذات تو نو باوهٔ باغ وجود
دانهٔ این نخل چو میکاشتند / برثمری چون تو نظرداشتند

---

۱ ـ خجل ، شرمگین

مهر سحر گردی بسیار کرد — برسراین کشته بسی کار کرد
ابر کرم قطره بسی ریخته — تازگل این نخل بـرانگیخته
جزتو کسی میوهٔ این‌شاخ‌نیست — غیر توزیبنده این کاخ نیست
کاخ فلك را که بر افراختند — خاصه پی‌چون تو کسی‌ساختند
کشور هستی‌است مسلم تـرا — حکم رسد بر همه عالم ترا
هر که بغیر از تو سپاه تواند — گوش به درچشم به‌راه تواند
چرخ جنیبت کش[1] فرمان‌تست — گوی فلك درخم چوگان‌تست
دور زده دست بـه‌فتراك[2] تو — آمده محراب فلك خاك تو
حیف که باشی به‌چنین آبروی — برسراین خاك چوطفلان کوی
آب کزو گشته هر آلوده پاك — میشود آلوده به‌یك مشت خاك
هر که‌دراین‌خاك‌عداوت‌فن‌است — خاك شود آخر اگر آهن است
آینه هرچند بود صاف دل — زنك بر آرد چو بماند به گل
بگذر ازین‌خاك و گل عمر کاه — چند کنی آینهٔ دل سیاه
خیز و صفایی بده آیینه را — زو بزدا ظلمت دیرینه را
آینه کز زنگ شده‌تیره رنك — مالش خاکستراز‌او برده‌رنگ
آتشی از فقر وغنا برفروز — هرچه ببابی ز علایق بسوز
زان کف‌خاکستری‌آور به کف — زنگ ازآن آینه‌کن برطرف
تاچو نظر جانب او افکنی — دیده شود هرچه بود دیدنی
آه که آیینه به‌زنگ اندر است — هرنفسش تیرگی دیگراست
برهمه روشن بود آیینه‌وار — کز نفس آیینه رود درغبار
آینهٔ دل که پر از نور باد — ازنفس تیره دلان دور باد
زنگ وغباری چوشود حایلش — رفع نماید دم صاحب دلش
چرخ‌نگر کز نفس جان‌فزا — زآینهٔ خور شده ظلمت زدا

۱ ـ یدك‌کش ۲ ـ تسمه یاچرمی که از عقب زین اسب میآویزند وبآن‌چیزی به‌ترك می‌بندند

هر نفسی را نبود این اثر | میوزد این باد زباغ دگر
کی به‌همه عمر دم ما کند | آنچه به‌یك دم‌دم عیسا کند
روح فزاید دم روح اللهی | بانفس روح کند همرهی
از دم ما طایفهٔ بوالهوس | زنده شود مرده چوشمع ازنفس
گرتو برآنی که بجایی رسی | رسته ز ظلمت به صفایی رسی
صاف دلی را به‌مقابل گرای | تاشودت ز آینه ظلمت زدای
ماه چو بامهر مقابل شود | وارهد از ظلمت و کامل شود
لیك بسی راه کند طی هلال | تا گذر آرد به مقام کمال
ره به‌در کعبه نیابد کسی | تا نکند قطع بیابان بسی
کعبهٔ وصل است هوای دگر | سیر ره اوست به پای‌دگر
فیض دراو مرحله در مرحله | نور در او مشعله در مشعله
روح‌دراین‌قافله محمل کش‌است | این‌چه‌فضاوین‌چه‌ره‌دلکش‌است
آب درین بادیه اشگ نیاز | هادی ره مرحمت کارساز
دیده زبس پرتو خورشید تاب | شب پره‌ای در گذر آفتاب
مانده در این ره خرددور دو | کنددراین ره نظر تیز رو
خودبه‌چنین‌جا که خردمانده‌لال | هست زبان را چه مجال مقال
جسم در او راه به‌جایی نیافت | خواست رود قوت پایی نیافت
جان به‌حیل میکند اینجا مقام | جسم که باشد که بودتیز گام
چند توان بود به‌دوری صبور | دیده بر افروز به نور حضور
هر که‌دراین‌ره به‌طلب گام‌زد | گشت بقای ابدش نامزد
خیز که این راه‌به‌پایان بریم | رخت به سرچشمهٔ حیوان بریم
کسوت‌جسم از سرجان‌بر کشیم | یك‌دوقدح آب بقا در کشیم
غسل برآریم در آب بقا | چهره بشوئیم زگرد فنا
خامهٔ رد برسرهر بد کشیم | لوح فنا را رقم رد کشیم
چند نشینیم دراین کنج تنگ | چند توان کرد بیکجا درنگ

دربن این شیشهٔ سیمای گون — بند چو دیوم به‌هزاران فسون
آه که دیوانه شدم تا بچند — دربن این‌شیشه توان بود بند
وای که هر چند کنم اهتمام — جزبن این شیشه نیابم مقام
مور چو درشیشه بود سرنگون — جانش از آنجا مگر آیدبرون
مور کی از شیشه نماید صعود — تا ندمد بال وپرش از وجود
کوپر همت که از اینجا پریم — رخت به سر منزل عنقا[1] بریم
شهپر همت چو بیابد مگس — کی کندش فرق زسیمرغ کس
همت اگر پایه فزایی کند — پشهٔ بی بال همایی کند
همت اگر پای به میدان نهد — گوی فلك درخم چوگان نهد
گر نبود همت ازین نه‌صدف — گوهر مقصود که آرد بکف

حکایت

پادشهی بود ملایك سپاه — برفلك از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری — اختر سعدی‌وچه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه — چشم غزال از پی چشمش سیاه
خال رخش داغ دل آفتاب — غالیه‌اش پرده درمشك ناب
طره که در پای خود انداخته — دام ره کبك دری[2] ساخته
منظره‌ای داشت چو قصر سپهر — شمسهٔ طاقش گل زرین مهر
نسر فلك طایر دیوار او — تاج زحل قبهٔ زرکار او
کنگر این منظر عالی مکان — آمده بر قصر فلك نردبان
بود بر آن غیرت بام سپهر — صبحدمی جلوه نما همچو مهر
جلوهٔ او دید یکی خرقه پوش — آمداز آن جلوه گری‌درخروش

۱ــ پرنده‌ای است افسانه‌ای که‌وجودآن فرضی‌است ،زیرا تاکنون دیده نشده .
۲ــ دری منسوب به دره‌و کبك دری‌همان کبك کوهی و بیابانی‌است.

تیرجگردوزی‌از آن‌غمزه جست — بر جگرش آمدو تا پر نشست
تیر که از سخت کمانی بود — رخنه‌گر خانهٔ جانی بود
داشت ز تیرش جگری دردناك — آه کشیدی وتپیدی به خاك
مضطراز آن دردنهانی که داشت — جان‌به‌لب‌از آفت‌جانی که داشت
ناظر آن منظر عـالی بنا — عاشق ودیوانه وسردر هوا
شهر پر آوازهٔ غوغای او — هر طرف افسانهٔ سودای او
بیخودی او به مقامی کشید — کز همه‌بگذشت و به‌خسرورسید
یافت چوشه حالت درویش را — خواند وزیر خرد اندیش را
گفت دراین‌کارچه سازم علاج — هست به تدبیر توام احتیاج
ازجگرش‌دشنه جگر گون کنم — یا نکنم هم توبگو چون کنم
گفت‌به جم کوکبه دانا وزیر — کای‌به توزیبنده کلاه وسریر[1]
هست‌دراین کشتن وخون‌ریختن — سرزنشی بهر خود انگیختن
مصلحت آنست که پنهانیش — جانب خلوتگه خود خوانیش
پرسیش از آتش دل گرم گرم — پس‌سخنان شرح دهی نرم نرم
پس طلبی آنچه نیاید از او — وان در بسته نگشاید از او
تا به طلبکاری آن پا نهد — خانه به سیلاب تمنا دهد
مرد مدبر[2] به شه ارجمند — هر چه بیان کرد فتادش پسند
شامگهی سایهٔ لطف خدای — درحرم خاص‌ترین کرد جای
خواند گدا را به‌حریم حرم — کرد ز الطاف خودش محترم
گفت که ای سوختهٔ داغ دل — داغ غمت تازه گل باغ دل
آنکه‌چوشمع‌است تراسوز ازاو — وان که‌نشستی به‌چنین روزازاو
بستن عقدش بتو بخشد فراغ — لیك‌به‌صد عقد درشب چراغ
گر بمثل مهر صباح آوری — شامگه او را به‌نکاح آوری

۱ـ تخت ، تخت سلطنت واریکهٔ‌شاهی ۲ ـ تدبیر کننده وآزموده.

مرد گدا پیشه چو این مژده یافت / رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسهٔ چوبین زمیان باز کرد / آب برون ریختن آغاز کرد
خود نه همین یك‌تنه در کار بود / چشم ترش نیز مدد کار بود
مردم آبی چو خبر یافتند / بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست / گر نه‌زسود است‌در این سود چیست
گفت بر آنم که پی درّ ناب / گرد برانگیزم ازین بحر آب
منتظرانش همه حیران شدند / وزسخنش جمله پریشان شدند
لب بگشودند که گر مدتی / دور سپهرش بدهد مهلتی
بسکه ازین بحر برون ریزد آب / عرصهٔ این بحر نماید سراب
به که در این بحر شناور شویم / همچو صدف‌حامل گوهر شویم
گر نکنیمت زگهر کامکار / زود از این بحر بر آرد دمار
همچو صدف در ته دریا شدند / بعد زمانی همه پیدا شدند
پرز گهر ساخته کف چون‌صدف / برلب دریا گهر افشان زکف
بسکه فشاندند بر آن عرصه در / دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت بلند / خاك پر از گوهر خاطر پسند
رفت وزدر کیسهٔ خود ساخت‌پر / آمد وبر تخت شه افشاند در
زآمدنش گشت غمین شهریار / فکر بسی کرد به تدبیر کار
فکرت او راه به جایی نیافت / از پی‌آن درد دوایی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد / گفت که شاها فلکت بنده باد
گوی فلك قبهٔ ایوان تو / ملك بقا عرصهٔ جولان تو
چتر زراندود تو خورشید باد / مطربهٔ بزم تو ناهید[1] باد
هست چو ناکامی‌من کام شاه / نیست زهمت که شوم کام خواه
ازمدد همت والای خویش / دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو برهمت او شهریار / کرد براو عقد جواهر نثار

۱ـ ستاره زهره ونیز کنایه از دختر رسیده.

گفت توئی قابل پیوند من — هست سزاوار تو فرزند من
خواند عزیزان و به‌صد جد و جهد — بست بدو عقد زلیخای عهد
دامن مقصود فتادش به دست — رفت و به‌خلوتگه عشرت نشست
مرد گدا پیشه که آنجا رسید — از مدد همت والا رسید
« همت اگر سلسله جنبان شود — مور تواند که سلیمان شود »[۱]

✿

ای به ره ملك سخن گام زن — از تو بسی راه به ملك سخن
نام سخن از تو مبدل به‌ننگ — قافیه از نسبت نظمت به تنگ
موی زنخدان گذرانی زناف — لیك به‌آن مو نشوی مو شکاف
گر چه شود ریش بغایت دراز — ریش درازت نکند نکته ساز
پایه از این مایه نگردد بلند — بزهم از این مایه بود بهره‌مند
چند عصا رایت شهرت کنی — ریش‌بر آن پرچم رایت کنی
کرد عصایی و بلند اوفتاد — شعر ترا هیچ بلندی نداد
زین علم زرق به میدان تو — کشور معنی نشود زان تو
کوس کند نوحه بر آن پادشاه — کاو شود اقلیم گشای سپاه
تا نکنی غارت نظمی نخست — ره ننماید به تو آن نظم سست
آنکه بود دخل زدخلش زیاد — دست به درویش نباید گشاد
مهر خموشی به لب خویش نه — پستی خود را نکنی فاش به
آب که رو جانب پستی فکند — پستی خود گفت‌به بانگ بلند
کوس نه‌ای، زمزمهٔ کوس چیست — غلغل بیهوده چو ناقوس چیست
خضر نه‌ای، چشمهٔ حیوان‌مجوی — کالبدی منزلت جان مجوی
نظم دلاویز که جان پروراست — پاره‌ای‌ازجان سخن گستراست
اهل تناسخ مگر این دیده‌اند — کز سخن خویش‌نگر دیده‌اند
جسم سخن جلوه گه جان کنند — کارمسیحاست که ایشان کنند

۱- این بیت در گلستان سعدی آمده است و وحشی آنرا تضمین کرده.

نکته وران طایفه‌ای دیگرند / ازدگران پاره‌ای انسان‌ترند
بوالعجبی چند که بی‌سیرپای / از تتق عرش نمایند جای
کرسی سرچون سرزانو کنند / آن طرف عرش تکاپو کنند
روح به دمسازی روحانیان / جسم به همخوابی جسمانیان
گاه چو مو برسر آتش به‌تاب / گاه قصب در گذر آفتاب
دامن فکرت به‌میان کرده‌چست / رفته به در یوزهٔ عقل نخست
حلقه‌صفت‌سر شده دمساز پای / حلقه زده بردر این نه سرای
سیرجهان کرده‌وبرجای خویش / گشته جهان بی‌مددپای‌خویش
نادره مرغان همایون اثر / پر نه و مانند ملك تیز پر
برسر راه کرم لایزال / چشم به ره تا چه نماید جمال
گشته بر آن دایرهٔ دیر پای / لیك چوپرگار به‌یك‌جای پای
پرده‌گشای رخ ابکار راز / نیل حقیقت‌کش روی مجاز
ماشطهٔ[1] حسن جمیلان فکر / شانه‌زن زلف خیالات بکر
تاکه در این مرحلهٔ عمر کاه / در پی این خرقه سپاریم راه
قرب سخن مقصد اقصای ماست / ساحت آن‌ملك‌طرب‌جای‌ماست
هست سخن شاهد دلجوی ما / در طلب اوست تکاپوی ما
شب همه شب ما و تمنای او / خواب نداریم ز سودای او
از اثر بو دسخن بود ماست / روی سخن قبله مقصودماست
هست به محراب سخن روی ما / سجده‌گه ما سر زانوی ما
شب دم از افسانهٔ او میزنیم / روز در خانهٔ او میزنیم
نظم که سرمایهٔ پایندگی است / پایهٔ اوغیر چه داند که‌چیست
پرتو این آتش انجم سپند / دیدهٔ خفاش چه داند که چند
گرمی خورشید ز عیسا بپرس / خوبی یوسف ززلیخا بپرس
پایهٔ معنی ز فلك برتر است / نکته سرامرغ‌ملایك‌پراست
در خم این دایرهٔ پر شکن / زمزمه‌ای بود برون ازسخن

۱ ـ آرایشگر

حکایت

نادره گویی ز سخن گستران — نادره در سلك زبان آوران
رفت یکی روز خطایی بر او — تاختن آورد بلایی براو
والی ملکش به‌غضب پیش‌خواند — جور کنانش ز برخویش راند
تند شد و گفت سزایش دهند — وز سر کین کند به پایش نهند
کند بر آن پا که رود ناصواب — تا نکند در ره باطل شتاب
گر چه شب نیستیش در رسید — شب به‌میان آمدو بازش خرید
صبح کزین مشعل گیتی فروز — شعله کشد ، شعلهٔ آفاق سوز
تیز کنند آتش خرمن فروز — دود بر آرند از این تیره روز
از ره بیداد زدندش بسی — قاعدهٔ داد ندید از کسی
برد کشانش عسس[1] کینه جوی — تلخ‌سخن گشته، ترش کرده‌روی
کرد به‌چندین ستمش کند و بند — کند به‌پا برد و به زندان فکند
چوب‌دوشاخش چو نمود از گلو — دست اجل بود گلو گیر او
خم شده دستش به‌طریق کمان — گشته‌زه‌ازچوب‌دوشاخش‌عیان
طرفه کمانی که‌قدش همچو تیر — گشته ازاو مثل کمان‌خم‌پذیر
چون نی تیری کـه بیندازیش — بود نوایی ز سخن سازیش
برهدفش تیر تمنا رسید — مطلعی از عالم بالا رسید
گشت‌چومژ گان‌قلمش‌اشك ریز — زد رقم و داد یکی را که‌خیز
بهر بیان کردن احوال من — گشته مجسم صفت حال من
جامهٔ او ساخته‌ام کاغذین — داد زنان راست لباس‌اینچنین
کردم از آن روش سراپا سیاه — تا طلبد داد من از پادشاه
آن سخن تازهٔ پر سوز و درد — برد و به شه داد فرستاده مرد

۱ ـ زاعبان ، داروغه

شاه چو برخواند در آمد زجای | گفت شتابند به زندان سرای
مژده‌اش از فرهمایی دهند | زودش از آن بند رهایی دهند
درقفس آن مرغ خوش الحان که‌چه | بلبل و محروم زبستان که چه
خاص ترین کس ز ندیمان شاه | رفت به‌زندان وشدش عذرخواه
ساخت به‌تشریف‌شهش بهره‌مند | کرد سرش ز افسر خسروبلند
او که از آن ورطهٔ‌جانکاه رست | از اثر معنی دلخواه رست
وحشی از این زمزمهٔ دلنواز | خیز وبراین‌دایره شو نغمه‌ساز
بو که[1] زهر قید خلاصت دهند | خاص‌ترین خلعت خاصت دهند

✡ ✡ ✡

ای غم و اندوه مجسم شده | شادی اگر دیده ترا غم شده
اینهمه غم از پی عالم مخور | محنت عالم گذرد غم مخور
هست غمی تخم غم بی شمار | بیضهٔ یك مار شود چند مار
اینهمه درها که سرشك‌تو سود | نیست دلت راچومفرح[2]چه‌سود
گریه کنان ازغم‌دل تا به کی | سبزه‌صفت پای به‌گل تابه کی
پای به‌گل چند نشینی بکوش | زهر طلب در ره یاری بنوش
هیچ به از یار وفا دار نیست | آنکه وفا نیست در اویار نیست
داری اگر یار نداری غمی | عالم یاری‌است عجب عالمی
کار گرانی چو فتد پیش کس | رفع شود از مدد یار و بس
آنچه به یك دست‌نشاید ربود | چون دو شود دست ربایند زود
یار مخوانش که چوشین‌در رقم | داخل شادیست نه داخل به غم
برصفت راست پسندیده یار | آمده درراحت ورنجت به‌کار
صحبت نا جنس گزند آورد | صد دل آسوده به بند آورد
رشته به انگشت که مارش گزید | بست‌خرد کیش‌وهمین نکته‌دید
کاین سخن از اهل خرد یاددار | دست‌مکن‌باز به سوراخ مار

۱ ـ مخفف باشد که ۲ ـ شادی بخش

سفله که تیز است به‌راه ستیز | چون‌دم‌خدمت‌زندازوی گریز
چرغ[۱] که‌شدتشنه به‌خون‌غزال | مروحه[۲] جنبان شودازروز بال
یار دورنگت کندآخر هلاك | گرچه فتدپیش تواول به‌خاك
یوز بر آهو چو کمین آورد | سینهٔ خود را به زمین آورد
آنکه زدی‌شعلهٔ‌خشمش جهان | لاف وفایی که زند مشنو آن
سرب‌چو بگداخت‌نمایدچو آب | لیك کندخوردن آن‌جان کباب
آنکه نه‌ثابت‌قدم اندر وفاست | صحبت‌اومایهٔ چندین‌جفاست
خانه که سست‌آمده آنرا بنا | رخت مقیمان نهد انـدر فنا
رسم وفا از همه یاری مجوی | زادن گل ازهمه‌خاری‌مجوی
خار گل وخار مغیلان جداست | غنچه‌و پیکان زکجاتاکجاست
مرد خرد پیشه نجوید زکاه | خاصیت طینت زرین گیـاه
مس اگر ازهرعلفی زرشدی | نرخ زر و خاك‌برابر شدی
درهمه بحری‌در یکدانه نیست | گنج به هرخانهٔ‌ویرانه‌نیست
هر مگسی را نبود انگبین | هر نی خودرو نشود شکرین
در همه‌کس نیست زیاری اثر | چشمه ز هرخاك نیایدبه‌در
یارکه خود رابه وفایت ستود | بایدش از داغ جفاآزمود
جوهر یاری‌اگرش‌حاصل است | روشنی دیده وچشم دل است
سنگ که کحل بصرش میکنند | اول از آتش‌خبرش‌میکنند
آنکه درشتی فن خود ساخته | به‌که بود از نظر انداخته
سرمهٔ نرم است پی دیده نور | چونکه‌درشت‌است کنددیده کور
رو به درشتی چوبد اندیش کرد | ناله‌بسی ازعمل‌خویش کرد
گشته چوسوهان به درشتی‌مثل | ناله از او خاسته‌در هرعمل
خیز ومیفکن بـه درشتان نظـر | زانکه‌زیان‌بصراست‌آن‌نظر
چشم چو بر خار مغیلان نهی | مردمك دیده به توفان‌دهی

۱ـ مرغی‌است‌شکاری ۲ـ بادبزن

صحبت یاران ملایم خوش است
یاری این طایفه دایم خوش است
پا بکش از صحبت هر بوالهوس
یار وفادار بدست آر و بس
زر بده و صحبت یاران بخر
زین چه نکوتر که دهی زر به زر
صحبت ناجنس نباید گزید
تا طمع از خویش نباید برید
مار که بر دست خودت جا دهی
زود بری دست و به صحرا دهی

حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگدست
آرزوی گنج به دل نقش بست
درطلب گنج به ویرانه‌ها
بود سراسیمه چه دیوانه‌ها
رفت یکی روز به ویرانه‌ای
چون دل ویران خودش خانه‌ای
جغد به میراث دراو خانه گیر
گشته بسی جغد در آن خانه پیر
گشته روان ریگ در آن سرزمین
خشت دراو بود مربع نشین
دید برون آمده ماری عجب
بر تن او نقش و نگاری عجب
شکل خوشی در نظرش نقش بست
نقش زدش راه و گرفتنش به دست
یك دو سه گامش به کف خویش داشت
غافل از آن زهر که در نیش داشت
بر کف او نیش فرو برد مار
نیش مگو دشنهٔ زهراب دار
دست برافشاند و در آمد زپای
سر بزمین سود و بر آورد وای
داشت یکی دشمن دانا رسید
بر سر آن خسته که مارش گزید
چارهٔ آن زهر دل آزار جست
کارد زد و پنجه‌اش انداخت چست
زهر کش جهل نظر باز کرد
دشمن خود دید و سخن ساز کرد
گفت چه از دست من آید کنون
رفت چو سر پنجه زدستم برون
جز نم خون کامده از تن فرو
آنچه ز دست آیدم امروز کو
یافته‌ای دست و به جان رنجه‌ام
سستی تو گر نبری پنجه‌ام
گفت خردپیشه که خاموش باش
شرح دهم یك دو سخن گوش باش

مار زیاری چو کفت بوسه‌داد		داد دمش خرمن عمرت به‌باد
تیغ من از خون تو چون رنگ بست		داد ترا چشمهٔ حیوان به‌دست
بوسهٔ آن رخت کشیدت به‌خاك		زخم منت باز رهاند ازهلاك
تا تو بدانی که زدشمن ضرر		به که رسد دوستی از اهل شر

✿ ✿ ✿

ای علم کبر برافراخته		تاج تواضع ز سر انداخته
هر که به‌این تاج نشد بهره‌ور		به که نیابند ز خاکش اثر
خاك ره مردم آزاده باش		برصفت خاك ره افتاده باش
خاك صفت راه تواضع گزین		خاکی‌وازخاك نیاید جز این
سجده گه پاك دلان گشته‌خاك		زانکه فتد در ره مردان پاك
گر کست‌از بوسه کند پای‌ریش		دست نیاری ز تکبر به پیش
خاك به هر پای بود بوسه ده		خاك به‌فرقت که زتو خاك به
خواجهٔ آکنده به کبر ومنی		کوهش‌اگر هیکل گردن کنی
مشکل‌اگرسر کشیش کم شود		در ره تعظیم قدش خم شود
ای‌سرت ازقاف گرانتر بسی		کوه به این‌سنگ نیابد کسی
حیرتم از گردن پرزور تست		کاو به چنین بار بماند درست
بر همه خلق است تقدم ترا		وجه‌شرف چیست به‌مردم ترا
گربه لباست بود این برتری		این که‌نباشد به‌چه فخر آوری
ورتو به گنج ودرمی محترم		چون کنی آن دم که نباشددرم
گوهر آدم اگر ازدرهم است		خر که‌زرش‌بار کنی آدم است
رو که ز زر خر نشود آدمی		هیچ خر از زر نشود آدمی
زان فکنی جامهٔ اطلس به‌دوش		تاشود آن برخریت پرده‌پوش
رو که‌ترا آن‌خری دیگر است		جامهٔ اطلس‌چوسزای‌خراست
لاف‌خردچون‌زندآن‌خود پرست		کش بنشانند اگر زیردست

خانهٔ تابوت تمناکند تا زبر دست کسان جا کند
خواجه‌خرامنده به صد احترام صوف[1] وسقرلاط[2] به دست غلام
هر قدمش فکری ورایی دگر هردمش اندیشه به جایی دگر
شانه‌زن‌ازپنجه به‌قسطاس[3] خویش ریش کن‌ازغایت وسواس‌خویش
پیهده داده‌ست ز کف‌نقد جان ریش نگر میکند از بهر آن
کرده ز سودا در گفتار باز کس نه‌وصدجنگ‌وجدل کرده‌ساز
این روش مردم بیدار نیست خواجه‌به‌خواب‌است‌وخبردار نیست
دیده‌ای آخر که‌چو کس‌شد به‌خواب خودبخودش‌هست عتاب‌وخطاب
خواجه‌به‌خواب‌است که‌خوابش‌حرام زان ندهد باز جواب سلام
منعم پر کبر به خود پای بند ساخته درگاه سرا را بلند
تاچو زند گام برون از سرا پشت نسازد ز تکبر دو تا
گرنه ز ایام خورد گوشمال جستنش از خواب نماید محال
خواجه که پر گشته زبادغرور خم نکند پشت تواضع به‌زور
مشك پراز باد کجاخم شود گرنه ز بادش قدری کم شود
باد به‌خود کرده ولی وقت‌کار پوست کند ارسر او روزگار
گشت چواز باد قوی گوسفند پنچهٔ قصاب ازو پوست کند
چند به این باد به سرمیبری نیستی آخر دم آهنگری
دم که به باداست چنین‌پای‌بست هیچ بجز باد ندارد به‌دست
ای زدمت رفته جهانی به‌رنج چند توان بود چودم باد سنج
بادچو بر شمع ره انداخته تاج زرش خاك سیه ساخته
باد درد پرده هرپاك زاد هست بلی پرده در غنچه باد
چند شوی همچو گل بوستان درصفت خویش سراسر زبان
دعوی گل راه به‌سوییش هست زانکه‌نکورنگی وبوییش هست

---

۱ - پشم ۲ - پارچه‌ای بوده پشمی و نفیس برنك سرخ یا کبود که‌درفرنك‌بافته میشده است ۳- قپان وترازو، ترازوی‌عدل ودراینجا کنایه ازموی‌است

بخت‌تو بر چیست چه‌داری بگو　　کیستی ودر چه شماری بگو
لاف ز بالای پدر میکنی　　خود بنما تاچه هنر میکنی
شمع که زاینده ازو گشته دود　　خانه کند روشن وآن یك کبود
ناخلفی پا چو نهد درمیان　　پرتو عزت برد از دودمان
چون گذر روزنه‌را دود بست　　شمع فروزنده ز پرتو نشست
پرتوجمعی زسر یك تن است　　مجلسی ازمشعله‌ای روشن است
مجلس‌جمع‌است فروزان‌زشمع　　شمع چوبنشست شود تیره‌جمع
شمع نه‌ای،جامهٔشمعی چو سود　　روشنی شمع نیاید ز دود
نیست ترا نقد خرد در کنار　　زان نکنی رسم تواضع شعار
کفه‌چوخالی‌است شود سرفراز　　پرچو شد افتاد به خاك نیاز
پست نشد پایهٔ اهل صفا　　گرچه فرودست‌تواش گشت‌جا
مرتبهٔ شمع نگردید، پست　　گرچه که ازدود فروتر نشست
خس‌نشود کس به‌زبردست کس　　آب همانست وهمانست خس
سر زنش‌ناخن ازین پستی است　　کش‌چوتوعادت‌به‌زبردستی‌است
شدبه فرودست چو ساعد مقیم　　بین که گرفتند بتانش به‌سیم
گر کست ازراه خوش آمدستود　　آنچه نباشی تو نباید شنود
حرف‌خوش آمدمشنو کان خطاست　　مضحکهٔ خلق مشوکان بلاست
زاغ که شد باز سفیدش لقب　　عقدهٔ صد خنده گشاید زلب
نیست‌خوش آمد به‌درازچندحال　　بی‌غرضی‌نیست‌خوش آمدسگال
رخت‌چودر کوی‌خوش آمد برند　　گر زطمع نیست زتوبد برند
چون به‌جگرشد دل قصاب‌بند　　بوسه زند برقدم گوسفند
درهدف گربه چو افتاد موش　　وصف‌گر کرد به‌هر تار موش
توهمه‌تن‌عیب‌وخوش آمد سگال　　نام نهادت به هنر بی‌مثال
آنکه ستاید به خوش آمد ترا　　از تو نکوتر نشناسد ترا

حکایت

بود سفیهی به سفاهت علم ساخته محکم بجهالت قدم
داشت یکی لاشه خرپشت‌ریش برتن او زخم ز اندازه بیش
بوی بد زخم تن آن حمار باعث قی کردن مردار خوار
شل بیکی دست و بیك پای لنگ کور شده بسکه زده سر بسنگ
کرد رسن برسر و بردش کشان داد به‌دلال سر ریسمان
گفت که ازدست عنان داده‌ام همچو خر اندروحل[1] افتاده‌ام
زین وحل ازلطف برآور مرا بازخر ازخواری این خرمرا
مرد فروشنده زبان باز کرد درصفت خرسخن آغاز کرد
کاین خر صرصر تك آهو نهاد گوی برون برده زمیدان باد
گر بنهی بر زبرش بار فیل پیل صفت بگذرد از رودنیل
دست ودوپایش که ستون تنند چارستونند که از آهنند
کرّه‌خر شیره نینداخته باهمه اسبان به‌گرو باخته
صاحب‌خر اینسخنان‌چون‌شنفت رفت و به‌دلال خر آهسته گفت
کاینهمه‌تعریف‌تو گرهست راست هست حماری که‌مرا مدعاست
داشتم این طور حماری مراد شکر که بی‌رنج طلب‌دست‌داد
گفت فروشنده که ای غلتبان[2] چند از این درد سررایگان
لاشهٔ خود رانشناسی که‌چیست رو که‌برین‌عقل بباید گریست

☆☆☆

ای ز دل مور دلت تنگتر حرص تواز کوه گران‌سنگتر
گرفکندحرص‌توبر کوه‌دست در کمر کوه در آرد شکست
مورنه‌ای ، این کمر آزچیست گورنه‌ای،این دهن‌بازچیست
گور که‌خاکش‌بدهان‌ریختند لقمه طلب بود از آن ریختند

---

۱ ـ گل و لای. منجلاب ۲ ـ مرد بی غیرت.

آنکه نشد حرص و طمع دور از او | به که خورد لقمه لب گور از او
تن که تو اش پرورش از جان دهی | پرورش لقمهٔ موران دهی
دیده کز او مور شود طعمه‌خوار | چند به هر خوان نهیش کاسه‌وار
به که چنان دیده نمکدان شود | کاو ز طمع کاسهٔ هر خوان شود
نان سرخوان لئیمان مخور | زهر خور و سبزی هر خوان مخور
گردهٔ گرمی که دهد مبخلت[۱] | داغ جگر سوز نهد بر دلت
آب بقا باد بر او ناگوار | کز پی نان است سگ داغدار
باش چو آهوی ختا پوست پوش | برك گیا میکن از این دشت نوش
آهوی چین گشته چنین خوش نفس | زانکه خورد برك گیاهی و بس
مس که ز اکسیر طلا میشود | از اثر برگ گیا می‌شود
چند نشینی به سر خوان آز | گر نبود نان به گیاهی بساز
لب بدران حرص دهن باز را | میل بکش چشم بدآز را
ای به غم آب و علف پای بند | چون سك نفست نرساند گزند
پیش سگ آهو نکند جان تلف | تا شکمش نیست پر آب و علف
آهو اگر میل گیا میکند | در بدنش مشك ختا میکند
درره این معده کـه بادا خراب | فضلهٔ مردار شود مشك ناب
آه از این معدهٔ آتش نشان | شعله فروزندهٔ آتش فشان
جاذبهٔ او نفس اژدر است | هاضمهٔ او دم آهنگر است
آتش این هاضمه گیتی فروز | شعله‌فروزنده و آفاق سوز
بس بودت دافعه آموزگار | کاو نکند فضلهٔ کس اختیار
فضلهٔ مردار که دنیایی است | داشتن آن نه‌ز دانایی است
چند به این فضله شوی پای بند | چون جعلش[۲] گرد کنی تا بچند
بگذر از آلودگی روزگار | دست از این فضله بشو زینهار

۱ـ خسیس و لئیم ۲ـ حشره ای است سیاه و پر دار که روی سرگین حیوانات می نشیند و آنرا بفارسی سرگین غلتان میگویند

مایل سیم و زر عالم مباش | داغ دل ازحسرت درهم مباش
باش در ایوان کرم صف‌نشین | ریز چوهمیان درم از آستین
ازدرمی‌چند که‌بودیش نیست | پیش خردمند وجودیش نیست
چیست ترا ای‌همه‌تن حرص و آز | همچو خم زردهن ازخنده باز
باهمه کس نخوت زردارچیست | این‌همه‌عجب‌ازدوسه‌دینارچیست
کبرودماغش نه بجای‌خوداست | گردرمش‌هست‌برای‌خوداست
مخزن‌جمشیدوفریدون کجاست | گنج‌فرو رفتهٔقارون کجاست
جمله دراین خاك‌فرو رفته‌اند | با کفنی زیر زمین خفته‌اند
آنکه فرستاد به این کشورت | خلق نکرد از پی‌جمع زرت
گرزمن وتست غرض‌جمع زر | کوه ز ما و تو بود سخت‌تر
گرچه‌درم مونس دلخواه‌تست | دشمن‌جانی‌است که‌همراه‌تست
آنکه در اول به‌سرای سپنج | زیر گل‌وخاك‌نهان کرده گنج
کرده اشارت که برهوشیار | گنج‌عدویی‌است‌بخاکش‌سپار
زر نه‌متاعی‌است بلائی‌است زر | الحذر ای زر طلبان الحذر

حکایت

بی‌درمی خار کشیدی به‌پشت | نامده جز آبله‌هیچش به‌مشت
بود همین زخم سر نیش خار | آنچه‌بدست‌آمدش ازروزگار
زخم بسی‌خار براندام داشت | خواری بسیار از ایام داشت
روبه در قاضی حاجات[1] کرد | دست برآورد ومناجات کرد
کای زتو خرم شده باغ‌وبهار | خار زفیض تو گل آورده‌بار
چند دراین دشت من‌تیره روز | خرقهٔ صدپاره کنم خاردوز
چند شوم نخل صفت لیف پوش | چندتوان‌بار کشیدن بدوش

۱ ـ قاضی الحاجات ، یکی از اسماء الهی و بمعنی بر آورنده حاجت است

نخل که‌شد خار کشی کار او　　هست رطب نیز گهی بار او
وه که من‌از خار کشی سوختم　　جز ضرر خار نیندوختم
جز گل‌اندوهم‌ازین‌خار نیست　　هیچم ازین‌خار جز آزار نیست
تیشه‌بگل میزد و میکندخار　　گشت ز گل مشربه‌ای[1] آشکار
مشربه‌ای بود در او زر بسی　　از سرزر دار گراتر بسی
چون‌سر آن مشربه را باز کرد　　زمزمهٔ خوشدلی آغاز کرد
رفت و بزن‌صورت آن‌راز گفت　　صورت آن رازنهان باز گفت
پرده‌بر انداخت‌چوازروی راز　　رفت‌زن و گفت به‌همسایه باز
راز نخواهی که شود آشکار　　لب بگز و باز مگو زینهار
کوه که‌سنگ‌است‌ونداردبیان　　وز پی گفتار ندارد زبان
هیچ مگویش که بیان میکند　　راز نهان تو عیان میکند
آن سخن افسانهٔ بازار شد　　والی‌آن شهر خبر دار شد
گفت که‌ازخانه برونش کشند　　از سر آزار به‌خونش کشند
حاجب شه‌رفت و به‌فرمان‌شاه　　برد کشانش به سوی بارگاه
شاه به‌او بانگ زد ازروی‌قهر　　شربت‌آن عیش بر او کردزهر
کی‌شده ازخار کشی‌پشت‌ریش　　جامهٔ زربفت چه‌پوشی‌بخویش
وصلهٔ پالان خر خارکش　　نیست‌زپر گالهٔ زر بفت‌خوش
گنج‌برون آر که‌رستی زرنج　　مارصفت‌ کشته مشوبهر گنج
خارکشش گفت که‌ای‌شهریار　　دست ز آزار اسیران بدار
از نفس گرم اسیران بترس　　ز آه دل ریش فقیران بترس
گنج زمن‌میطلبی گنج‌چیست　　حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کنی مشربه‌ای رالقب　　گنج کند خاك به‌سرزین‌سبب
شاه زد از خشم گره برجبین　　گفت که بستنددودستش‌ز کین

۱ ـ ظرف آبخوری ، ظرف فلزی دسته دار که با آن آب خورند ، کوزه آبخوری.

ازفلکش آه وفغان میگذشت ... وزسر دردش به‌زبان میگذشت
کزغم‌این حادثه گر جان‌برم ... چشم کنم دوش ومغیلان برم
از سر بیداد زدندش بسی ... قاعدهٔ داد ندید از کسی

✿✿✿

ای زحسد باهمه‌عالم‌به‌جنگ ... زین عمل‌بدهمه عالم‌به‌تنگ
نیست ز رنج حسدامیدزیست ... وای به‌جان توعلاج توچیست
دیدهٔ انصاف ز تو خار دوز ... چشم هنربین‌زتو مسمار دوز
پیشهٔ تو عیب هنرپیشگان ... عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن آن کزهنرش مایه‌ایست ... برسرش از فرّ هما سایه‌ایست
عیب‌کنی مرد هنر کیش را ... تا بنمایی هنر خویش را
زین‌هنر آن کس که‌بودهوشمند ... بی‌هنریهای تو داند که چند
آنکه تو عیب هنرش میکنی ... در همه جا نامورش میکنی
گرزهنر نیست غرض نام‌وبس ... به زتوشهرت که دهدنام کس
آن هنر اندیش شود نامدار ... کش‌تو کنی‌عیب‌شماری شعار
آنکه چو پروانهٔ‌آتش پرست ... گردتو گشت‌ازتودرآتش‌نشست
شعله زنی برتن‌خودشمع وار ... تاد گری از تو شود داغدار
آنکه پی حفظ تو فانوس وار ... شب همه شب ساخته پااستوار
پاس تو شب تا به سحر داشته ... باد به نزدیك تو نگذاشته
سرزده او را زتودود از نهاد ... زین عمل‌زشت ترا شرم باد
جور به پاداش وفا می کنی ... باد ترا شرم چها میکنی
خار نشانند و گل آرد به‌بار ... ای‌تو کم‌از خارزخودشرم‌دار
بدمکن‌از گردش‌دوران بترس ... دور مکافات کندز آن بترس
هر که‌دراین‌مزرعه شددانه کار ... آرداز آن دانه همان‌دانه بار
ما که چوپر گار قدم میزنیم ... چرخ‌برین نقطهٔ غم میزنیم
دور زهر نقطه‌که برداشتیم ... باز به‌آن نقطه گذر داشتیم
آنکه به ره‌خارفشان بست بار ... بازچو گردید به‌ره‌داشت‌خار

هر که بدی کرد بجز بد ندید — کرد که یك بد که عوض صد ندید
مار که او بر سر آزار رفت — زندگیش برسر این کار رفت
شمع که آتش ز درون بر فروخت — سوخت دلش چون دل پروانه سوخت
کس چه کند دشمنی زشتخو — دشمن او بس عمل زشت او
مار که آزار کسان کار اوست — هر که بود برسر آزار اوست
آنکه گذر بر سر نیکی فکند — کی رسد از اهل گزندش گزند
زر که بمردم همه راحت دهد — ز آتش سوزنده سلامت جهد
خار کز و شد همه را پافکار — سوخت چو افکند بر آتش گذار
شیوهٔ آزار مکن اختیار — ورنه ز بیخت بکند روزگار
خار پر آزار که نشتر زند — خارکن از بیخ و بنش بر کند
نورفشان گرچه بسوزی به داغ — کسب کن این قاعده را از چراغ
باید اگر سوخت، بساز و بسوز — خانهٔ تاریك کسی برفروز
فتنه مینگیز و بترس از ستیز — ورنه شوی کشته در آن فتنه‌خیز
خلق کشند آتش خلوت فروز — زانکه مبادا شود آفاق‌سوز
آنکه دراو هست زلنگر اثر — نیست بجز کشتی دریا گذر
هر که نصیبی ز هنر میبرد — بیشتر از فیض نظر میبرد
رو نظری جو که هدایت دراوست — مایهٔ اکسیر سعادت دراوست
از طرف اهل دلی یك نگاه — رهبر مقصود تو صد ساله‌راه
فیض ازل از نظر اهل راز — کرده دری بر رخ مقصود باز
آنکه ترا مایهٔ جان میدهد — هرچه طلب میکنی آن میدهد
جان طلب و بگذر ازین آب وخاك — جسم رها کن که شوی جان پاك
وحشی ازین گفته فروبند لب — روز نهان است و عیان است شب

☆☆☆

پایان خلدبرین

ناظر و منظور

در توحید

زهی‌نام تو سر دیوان هستی ترا برجمله هستی پیش دستی
ز کان صنع کردی گوهری‌ساز وزان گوهر محیط‌هستی آغاز
بسویش دیدهٔ قدرت گشادی بنـای آفـرینش زو نهادی
ازو دردی و صافی ساز کردی زمین و آسمان آغاز کردی
به‌روی یکدگر نه پرده بستی ثوابت راز جنبش پاشکستی
به‌تار کاکل خور تاب دادی لباس نور در پیشش نهادی
به نور مهر مه را ره نمودی نقاب‌ظلمتش از رخ گشودی
نمودی قبلهٔ کرّوبیان را گشودی کام مشتی ناتوان را
به‌راه جستجو کردی روانشان به‌سیر مختلف کردی دوانشان
جهان راچار گوهر مایه‌دادی سه جوهررا ازاو پیرایه دادی
تك وپوی‌فلك دادی به نه گام زمین راساز کردی هفت‌اندام
شب‌وروزی‌عیان کردی جهان‌را دو کسوت دربرافکندی‌زمان‌را
طلب کردی کف خالی زعالم ز آب ابر لطفش ساختی‌نم
زآن گل باز کردی‌طرفه‌جسمی برای گنج عشق خود طلسمی
چواورا برملایك عرض کردی ملك راسجدهٔ او فرض کردی
یکی راسجده‌اش درسر نگنجید به‌گردن طوق‌دار لعن گردید[1]

١ـ اشاره بعدم اطاعت شیطان از فرمان حقتعالی است وقتی که باو امرشد بر قالب آدم سجده کند ، تکبرورزید و گفت من‌ازآتش خلق‌شده‌ام وآدم ازخاك . بنا براین‌بسبب‌نورانیت ←

در گنجینهٔ احسان گشادی — در آن ویرانه گنج جان نهادی
نهادی در دلش صد گنج بر گنج — وزان گنجش زبان کردی گهرسنج
به ده کسوت نمودی ارجمندش — به تاج عقل کردی سربلندش
نهادی گنج اسما در دل او — زلطفت رست این گل از گل او
به او دادی دبستان فلك را — نشاندی در دبستانش ملك را
به گلزار بهشتش ره نمودی — در آن باغ بررویش گشودی
چوحورش برد از جامیل دانه — به عزم دانه چیدن شد روانه
زبهر خوشه کردن ساخت چون داس — به رخش راندنش بستند قطاس[۱]
بسان خوشه کاه افشاند برسر — ز بی برگی لباس برگ دربر
حدیث نا امیدی برزبان راند — قدم ازروضهٔ رضوان برون ماند
نوای ناله بر گردون رسانید — به عزم توبه اشك خون فشانید
که یارب ظلم کرده برتن خویش — ببخشا تا نمانم زار ازاین بیش
از آن قیدش به احسان کردی آزاد — به خلعت‌های عفوش ساختی شاد
اگر آدم بود پروردهٔ تست — وگر عالم پدید آوردهٔ تست
تویی کزهیچ چندین نقش بستی — ز کلك صنع بردیبای هستی
زتو قوس قزح جا کرد براوج — وز او دادی محیط چرخ راموج
به راهت کیست مه رو برزمینی — چومن دیوانهٔ گلخن نشینی
بگلخن گرنه ازدیوانگی زیست — بروی اوزخاکستر نشان چیست
فلك راداغ خور بردل نهادی — ز بذرش پنبه بهرداغ دادی
بلی رسم جهانست اینکه هرروز — بود کم پنبهٔ داغ ازدگر روز
درون شیشهٔ چرخ مدور — ز صنعت بسته‌ای گلهای اختر
زشوقت کوه ازآن ازجانجسته — که او را خارها درپا نشسته

۱- معرب قوتاس (ماخوذ ازترکی) بمعنی موی دم گاو کوهی که آنرا کجگاو نیز خوانند

→

بـراو فضیلت دارم خطاب آمـد که ازبهشت بیرون رو و بـر تو بـاد لعنت حق تـا روز قیامت
«فاخرج منها فانك رجيم»

تو بستی بر کمر گه کوه‌را زر صدف را از تو در گوشت گوهر
ترا آب روان تسبیح خوانی پی‌ذکر تو هر موجش زبانی
صدف‌را خنده در نیسان تو دادی دهانش را ز در دندان تو دادی
فلك را پشت خم از بار عشقت دل مه‌روشن از انوار عشقت
نهی درج دهان را گوهر نطق دهی تیغ زبان را جوهر نطق
بکنهت فکر کس را دسترس نیست تویی یکتا و همتای تو کس نیست
به نام تست درهر باغ و بستان بکام جو زبان آب جنبان
که جنبش داد مفتاح زبان را وزان بگشود در گنج بیان را
سرای چشم مردم روشن از چیست در این منظر فتاده سایه از کیست
زهی آثار صنعت جمله هستی بلندی از تو هستی دید و پستی
منم خاکی به پستی رو نهاده به زیر پای نومیدی فتاده

✲

نظر اعتبار بر صورت عالم گشودن و راه سخن به گام عرفان طی نمودن در سر این معنی که درون از پردهٔ موجودات واجب الوجودی هست و برون از حلقه کاینات معبودی که حرکت هر جانداری از قدرت اوست و کثرت تغییر عالم شاهد بر وحدت او .

ایا مدهوش جام خواب غفلت فکنده رخت در گرداب غفلت
ازین خواب پریشان سر بر آور سری درجمع بیداران در آور
در این عالی مقام پرغرایب ببین بیداری چشم کواکب
تماشا کن که این نقش عجب چیست زحیرت چشم انجم مانده بر کیست
که میگرداند این چرخ مرصع که برمیآرد این دلو ملمع
که شب افروز چندین شب چراغ است که ریحان کار این دیرینه باغ است
چه پرتو نور شمع صبحگاه است چه قوت سیر بخش پای ماه است
چه جذب است این کزین دریای اخضر به ساحل میدواند کشتی خور

چه لنگر کوه را دارد زمین گیر فلك را هست این سیر از چه تأثیر
زیك جنسند انگشت و زبانت به جنبش هر دو از فرمان بر انت
زبان چون در دهان جنبش کند ساز چه حالست این کز او میخیزد آواز
چرا انگشت جنبانی چو در مشت نیاید چون زبان در حرف انگشت
ترا راه دهان و گوش و بینی یکی گردد بهم چون نیك بینی
چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ حکایت گوش کن یك دم در این پیچ
برون از عقل تا اینجا کسی هست که او در پرده زینسان نقشها بست
درین پرده که هر جانب هزاران فتاده همچو نقش پرده حیران
بیا وحشی لب از گفتار دربند سخن در پرده خواهی گفت تا چند
همان بهتر که لب بندی ز گفتار نشینی گوشه‌ای چون نقش دیوار

*

مناجات

خداوندا گنهکاریم جمله ز کار خود در آزاریم جمله
نیاید جز خطاکاری زما هیچ زما صادر نگردد جز خطا هیچ
ز ما غیر از گنهکاری نیاید گناه آید ز ما چندانکه باید
ز ننگ ما بخود پیچند افلاك زمین از دست ما بر سر کند خاك
سیه شد نامهٔ ما تا بحدی که نبود از سفیدی جای مدی
رهانی گر نه ما را زین تباهی چه فکر ما بود زین روسیاهی
بدین سان روسیه مگذار ما را بیار آبی بروی کار ما را
الهی سبحه دست آویز من ساز به سلك اهل تحقیقم وطن ساز
بسان رحل مصحف بر کفم نه لب خندان چو رحل مصحفم ده
بخط مصحفم گردان نظر باز خط مصحف سواد دیده‌ام ساز

بده مفتاحی از سطر کلامم | وزان بگشای قفل از گنج کامم
ز اوراق کلامم بخش آن مال | که تاجنت توان شدفارغ البال[1]
به ذکر خود بلند آوازه‌ام کن | رفیق لطف بی‌اندازه‌ام کن
که از من رم کند مرغ معاصی | روم تا بردر شهر خلاصی
سرشکم دانهٔ تسبیح گردان | مرازان دانه کن تسبیح گردان
بود کاین سبحه گردانیدن من | برد آلودگی از دامن من
بیفشان ازوضو بررویم آن آب | که‌ازغفلت‌نماند درسرم خواب
دهم مسواك و تسبیح توکل | که دیوطبع خودراز آن کنم غل
کمندی سازپیچان سبحه‌ام را | کز آن درکاخ فردوسم شودجا
چو در طبعم شود میل گناهی | ز رحل مصحفم ده‌سد راهی
به‌گل مگذار تخم آرزویم | دهش سرسبزی از آب‌وضویم
منم چون نامهٔ خود روسیاهی | سیه روماندهٔ بی‌روی وراهی
نگاهی کن که روآرم بسویت | رهی بنما که جا گیرم بکویت
الهی جانب من کن نگاهی | مرابنما بسوی خویش‌راهی
چو وحشی جز گنه کاری ندارم | تومیدانی که‌من‌خوددرچه‌کارم
اگر بر کردهٔ من میکنی کار | عذابی‌بدتراز دوزخ پدیدآر
که‌جرم‌من‌چوجرم‌دیگران‌نیست | گناهم‌چون گناه‌این‌وآن‌نیست
به چشم مرحمت سویم نظر کن | شفیع جرم‌من خیرالبشر[2] کن

---

۱ ـ سوده خاطر ۲ ـ یکی از القاب حضرت محمد رسول الله که بمعنی «بهترین خلق» است.

منقب خامه را بر گوهر نظم نهادن ورشته‌های گوهر معنی را ترتیب دادن درایثار تاجداری کـه گوهر ذاتش باعث دریای آفرینش است و جوهر صفاتش منشأ فیض ارباب بینش است .

رقم سازی که این زیبا رقم زد نوشت اول سخن نام محمد
چه‌نام‌است‌اینکه‌پیش‌اهل بینش شده نقش نگین آفرینش
زبس کزمیم‌وحایش گشت‌محفوظ نوشتن در دل خودلوح محفوظ
ز نقش حلقهٔ میمش دهد یاد قمر ز آن هاله را برچرخ جاداد
بزرگی‌بین که‌خم‌شد چرخ ازاکرام که‌همچون‌دال‌بوسدپای این‌نام
کمال نامداری بین و عزت که‌نامش‌را‌به‌این‌حداست‌حرمت
شه خیل رسل سلطان کونین[۱] جمالش مهر و مه راقرةالعین[۲]
چورو درقبلهٔ دین پروری کرد به دوران‌دعوی پیغمبری کرد
شك آوردند گمراهان حاسد بصدق دعویش جستند شاهد
پی دفع شك آن جمع گمراه دوشاهد شدبه‌صدق دعویش‌ماه
ازاین غم سایه دارد رو بدیوار که درراهش‌نشدبرخاك‌هموار
چوجوهر بودآن سرچشمهٔ نور که‌بودش‌سایه‌ازهمسایگی‌دور[۳]
مگر از شوق بیخود گشت سایه چو شدهمراه‌آن خورشیدپایه
زهی نور تو بزم افروز عالم وجودت زبدهٔ اولاد آدم
خلیل ازخوان تو رایت ستانی خضراز فیض‌جامت‌تشنه‌جانی
زیکرنگی مسیحا باتو دم زد ازآن برطارم چارم قدم زد
اگر راه دورنگی آورد پیش نشانندش‌به گردون‌برخرخویش
چه شدگر آفتاب عالم آرا به‌صورت‌پیشتر گشت‌ازتوپیدا
شهی برخلق آخر تا به اول شهان‌راپیش پیش‌آرندمشعل

۱ ـ تثنیهٔ کون و بمعنی دو هستی کـه مراد دنیا و آخـرت است ۲ ـ نور دیده ۳ ـ در خبراست بسبب نوری که حضرت رسول حـامل آن بود وجودمقدسش سایه نداشت.

جهان را کار رفت ازدست دریاب — برآور یارسول‌الله سراز خواب
زهجران‌تو پیچد سبحه‌برخویش — به‌کارش صد گره‌ازدوریت بیش
به‌خارستان حرمان تو مسواك — زهجر آن دولب بنشسته برخاك
به‌جست‌وجوی‌توخم گشته‌محراب — مصلا بر زمین افتاده بی‌تاب
به یاد مقدمت ای قبلهٔ دین — زغم سجاده دارد برجبین چین
زپایت تا جدا افتاد نعلین — به‌خاك ره زپا افتاد نعلین
از آن سرمانده بردیوار منبر — که‌اوراچون‌توسروی رفته‌ازسر
زهجرت جمله را ازدست شدکار — زمان دستگیری گشت مگذار
شدند ازدست محتاجان لطفت — بیاور آیتی از خوان لطفت
پی مهمانی این جمع محتاج — بیار آن تحفه کآوردی زمعراج

✲

طلوع کردن اختر معانی از افق‌سپهر نکته‌دانی‌در تعریف
شبی که اخترش‌طعنه‌بر نور بدرمیزدوصبحش طعنه‌برشام‌قدر.

شبی‌چون‌روزشادی‌عشرت‌افزای — جهان روشن زماه عالم‌آرای
ز عالـم زاغ پـا بیرون نهاده — خروس‌از صبحدم درشك فتاده
نشسته گوشه ای مرغ مسیحا — بهرجانب روان گردیده حربا[1]
نبودی گـر نجوم عالم افروز — نکردی‌فرق آن‌شب‌را کس‌ازروز
سپهر از مه گلی برچهره دیده — خطی از هاله یردورش کشیده
فلك گفتی چراغان کرد آن شام — که‌میزد خواجه بربام‌فلك گام
سوی صدررسل جبریل رو کرد — دلش را مژدهٔ دیدار آورد
شدآن نخل ریاض شادمانی — برون از خوابگاه امّ هانی
کشیدش پیش‌پیك حق‌تعالی — براقی برق سیر چرخ پیما
عجایب ره نوردی تیز گامی — بسی‌ازخواب‌خوشترخوشخرامی

۱ــ نام جانوری است شبیه‌چلپاسه‌که در آفتاب برنگهای مختلف در می‌آید ودرتلون وتقلب باومثل میزنند.

نمدزین‌داده گردون از سحابش شده قسطاس‌بحری آفتابش
پی آرامش آن طرفه توسن زانجم کرده گردون‌جوبه‌دامن
چوبرجستی به‌بازی‌زین کهن‌فرش زنعلش‌رخنه گشتی لنگر عرش
نمود از بهر سیر ملك بالا شه‌روی زمین برپشت او جا
براق از شادمانی گشت رقاص روان شد سوی‌خلوتخانهٔ‌خاص
بسوی مسجد اقصا چو زد گام دو تا گردید محرابش‌به‌اکرام
چوازمحراب‌اقصاپشت برداشت علم در عالم بالا برافراشت
چوباخوددید مه دریك‌وثاقش[1] چو نعل افتاد در پای براقش
به‌نغلش چهره سایید آنقدرها که باقی ماند برویش اثرها
وز آنجا مرکب مردم ربایش دبستان عطارد داد جایش
عطاردماندچون طفلان به‌تعظیم زنعلینش به دامن لوح تعلیم
خوش‌آن‌دانا که بی‌تعلیم استاد دهد دانا دلان را لوح ارشاد
زایوان‌عطارد زد برون پای به‌مطرب خانهٔ ثالث شدش جای
زشوق‌وصل‌آن تابنده خورشید به‌بزم چرخ رقصان گشت‌ناهید
وز آنجا زد قدم بر بام‌علیا فروزان گشت از او دیر مسیحا
به‌پیش روی آن‌شمع‌رسالت فروشددر زمین مهر از خجالت
به پنجم پایهٔ‌منبر چو زد گام برای خطبه بستد تیغ بهرام
وزان منزل به برترپایه زدپای شدش دارالقضای مشتری جای
ملازم‌واریپش‌خویش خواندش به‌صدر شرع برمسند نشاندش
چوشه راتخت هفتم‌کاخ شدجای زحل[2] چون‌سایه‌اش افتاد درپای

۱ـ خانه ، اطاق ۲ـ نام یکی از سیارات که از تمام سیارات بزرگتر وتقریباً ۷۰۰ برابر زمین است ، هشت قمر دارد ویك حلقه نورانی‌دورآنرا احاطه کرده‌ومدت حرکت‌انتقالیش ۲۹ سال‌ونیم است ، کیوان ،ساتورن .

براقش زد ز میدانگاه هفتم — به‌صحن خان هشتم کاسهٔ سم
ثوابت بیخود از شوقش فتادند — چو نقش پرده برجا ایستادند
نهم گردون شداز پایش‌سرافراز — کشیدس اطلس خودپای‌انداز
چوپیشش همرهان‌رفتند از دست — به‌میکائیل و اسرافیل پیوست
وزایشان روی‌رفرف بارگی‌راند — وزو دامن‌به ساق عرش‌افشاند
جهت را پرده زد درزیر پاشق — به نورقرب واصل گشت‌مطلق
فضائی دیده از اغیار خالی — بری از جنس هرسفلی وعالی
محل نابوده‌اندر وی محل را — ابد همدم در آن وادی‌ازل را
شنید از هردری آن مطلع نور — حکایتها ز امداد زبان‌دور
پی عصیان امت گفتگو کرد — دلش خط‌نجاتی‌آرزو کرد
برای امت از درگاه عالی — ستد پروانه شمع لایزالی
دل مـا را پیام شادی آورد — برای ماخط آزادی آورد
زهی سر برخطت‌آزاد و بنده — سران‌در راه امرت سرفکنده
ره آزادی نه پیش ما را — بخوان‌ازبندگان خویش‌مارا
اگر ما را شماری بندهٔ خویش — کجا آزادیی‌باشدازاین پیش
بما یارب خط آزادیی ده — غلام‌خویش خوان وشادیی‌ده
که تا در جمع آزادان در آییم — به‌سلك قنبر[1]وسلمان‌درآییم[2]

رو به میدان‌معانی کردن و تیغ دوزبان برآوردن در مدح شهسواری که ازدوانگشت نوك تیغ‌دوسر دیدهٔ شرك راکور نموده وازبنان‌ذوالفقار پیکرباب خیبرگشاده.

ازآنرو صبح‌این روشندلی یافت — که‌چون‌مادردلش‌مهرعلی‌تافت
ز مهر او منور خانهٔ خاك — به نام او مزین مهر افلاك
قضا چون رایت‌هستی‌برافراخت — علم راعین‌نامش سرعلم ساخت

---

۱ ـ قنبر نام غلام وفادار حضرت مولاعلی علیه السلام است ۲ـ نام یکی از صحابه حضرت رسول اله‌که از اهالی ربضه پارس بوده وبه‌سلمان فارسی مشهور است.

قدر بر لوح هستی چون قلم زد / به اول حرف نام او رقم زد
زرفعت در حساب اهل ادراك / ده و نه کمترین حرفش به افلاك
نشان نعل دلدل[1] قرص ماهش / بساط چرخ ادنی عرصه گاهش
چو کینش سر زجان مرحبا برزد / دوانگشتش براو تیغ دوسر زد
دو نوك ذوالفقارش بس براین دال / که ازدستش سر شرك است پامال
سر شرك ازدم شمشیر اوپست / نبی را دین زبازویش قوی دست
بنای کفر از او گردید ویران / ز خصمش گرم بزم اهل نیران
الا ای از خرد بیگانه گشته / به دیو جاهلی همخانه گشته
ز راه رفعت او سر کشیده / به کوی پست قدر آن رمیده
پی دجال[2] کیشان بر گرفته / به تو نیرنگ ایشان در گرفته
ترا دجال شد چون هادی راه / بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه
فتادی در پی گمگشته ای چند / سراپا در گناه آغشته ای چند
به ایجاد جهنم گشته باعث / اسیران درك را بوده وارث
سرپستان و گمراهان عالم / مقدم بر مقیمان جهنم
شیاطین را به سامان کار از ایشان / مقیمان درك را عار از ایشان
در آن دم کز پی تسخیر خیبر / زکین گشتند یاران حمله آور
به اول ساز رسم جنگ کردند / در آخر ترك نام و ننگ کردند
هزیمت ریخت دره خارغمشان / وزان بشکفت گلهای المشان
که بود آنکس که سلطان رسالت / گل نوخیز بستان رسالت
به عزم فتح با او کرد همراه / لوای نصرت «نصر من الله»
ز منقارش دوانگشت همایون / ز پای فتح خار آورد بیرون
که تا بدغیر از او خیبر گشودن / دری آن طور از خیبر ربودن

۱ـ اسب مخصوص حضرت علی (ع) و آن را حاکم اسکندریه بحضرت رسول هدیه کرده بود و آن حضرت بامیرالمؤمنین (ع) بخشید ۲ـ لقب مسیح کذاب که در آخر الزمان ظاهر شود، دعوی الوهیت کند، ودجال کیشان کنایه از تلبیس کنندگان و فریبندگان است.

درعلم نبی غیراز علی کیست[۱] زهستی مدعا غیرازعلی چیست
زهی از آفرینش مدعا تو در گنجینهٔ سرّ خدا تو
گدایانیم از گنج سخایت نهاده چشم بر راه عطایت
نه‌سیم وزر گدایی از تو داریم گدایی آشنایی از تو داریم
دراین دریای نا پیدا کناره که غیرازغرقه گشتن نیست‌چاره
اگر تو بگذری از آشنایی که از موجش‌دهد مارا رهایی
بخار ظلم این دریای پرشور چراغ معدلت را کرده بی‌نور
مگرفرمان دهی‌صاحب زمان‌را که شمعی از توافروزد جهان‌را
رسد صیت ظهورش تا ثریا فرود آید مسیح از دیرمینا
ره‌طی کرده گیرد پیك‌خورپیش دگرره باز گردد ازپی‌خویش
برد آب روان را شوق ازکار ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار
بفرماید که برخیزند ازخاك هواداران وصل او طربناك
ازاین دجال طبعان‌وارهد دور نماند کار وبار عالم این طور
بنای ظلم در دوران نماند جهان زین بیشتر ویران نماند
شود تاریکی ظلم ازجهان دور نماند شمع بزم عدل بی‌نور
ز آب عدل عالم را بشوید بجای سبزه گنج از خاك‌روید
به‌نقد خود نناز محتشم پر کند خودرا چودرویشان‌تصور
جهان‌رارسم عشرت تازه گردد نوای دین بلند آوازه گردد
به‌وحشی کز گدایان است،اورا یکی از بی‌نوایان است ، اورا
زخوان مرحمت بخشد نوایی رساند از ره لطفش به‌جایی

✲

در منشأ انشاء این نامه غریب المعانی وباعث تصنیف‌این نسخهٔ نادربیانی .

شبی سامان ده صدماتم و غم غم افزا چون سواد خط ماتم

۱ ـ اشاره بحدیث شریف : **انا مدینة العلم و علی بابها**

بەرنگ چشم آهو مهرهٔ گل   فلک برصورت بال عنادل[1]
زبس تاریکی شب نور انجم[2]   بسوی عالم گل کردەره گم
تو گفتی از فلك انجم نمیتافت   بەزحمت‌خواب‌راەدیدەمی‌یافت
بلائی خویش را شب‌نام کرده   زروز من سیاهی وام کرده
چوبخت‌من‌جهانی‌رفته در خواب   من از افسانهٔ اندوه بی‌تاب
چراغم را نشانده صرصر آه   من‌وجان کندن شمع سحر گاه
چو پروانه دلم را اضطرابی   چوشمع دررگ‌جان پیچ‌وتابی
سر افسانهٔ غم باز کردم   بەروز خود شکایت ساز کردم
کەازبخت بدم‌خاك‌است بستر   چەبخت‌است‌این کەخاکش‌بادبرسر
نەسامانی که بینم شاد خود را   ز بند غم کنم آزاد خود را
نەسر پیداست نه سامان‌چەسازم   چنین افتادەام حیران‌چه سازم
چنین یارب کسی حیران نیفتد   بدینسان بی‌سر وسامان نیفتد
چوخواهم‌خویشرا ازتیر گی‌دور   زبرق‌آه بخشم خانه را نور
چوخواهم باکسی همدم نشینم   بەخود جزسایه همزانو نبینم
چو محنت افکند برخاك راهم   نگردد کس‌بسر جز دود آهم
همین جغد است در ویرانهٔ من   که گوشی میکند افسانهٔ من
زمن‌تنگ‌است هر کسرا کەبینم   بەاین آشفتگی تا کی نشینم
بەخویشم بودزینسان گفتگویی   که نا گه این‌ندا آمد زسویی
کەای مرغ ریاض نکته دانی   نوا آموز مرغان معانی
شکایت چند از گردون کند کس   چنین‌افتاده گردون‌چون کند کس
نه گردون‌اینچنین افتاده اکنون   چنین‌بودەست‌تا بودەست گردون
توآن‌مرغ‌خوش‌الحانی‌دراین‌باغ   کەاز رشکت هزاران‌را بودداغ
چراچون جغددرجیب آوری‌سر   ازاین ویرانه یك‌دم سربرآور
چوگشتی بینوا برکش نوایی   فکن در گنبد گردون صدایی

١ ـ جمع‌عندلیب و بمعنی‌هزار دستان که‌به‌آوازهای گوناگون‌بانگ کند ٢ـ ستارگان.

بلند آوازه ساز از نوسخن را	نوایی توده این دیر کهن را
بیاور در میان دلکش بیانی	که بشناسد ترا هر نکته دانی
گهرپاشی چو توخاموش تاچند	صدف مانند بودن گوش تاچند
دراین دریا که از درنیست آثار	درون پر گهرداری صدفوار
دهن بگشا وبنما گوهر خویش	مکن لب بسنگی آئین ازاین بیش
چوماند در صدف بسیار گوهر	به‌خاك تیره میگردد برابر
ازین درها که در گنجینه‌داری	چرا گوش جهان خالی گذاری
به‌این درهاترا چندین الم چیست	بجیبت اینقدرها خاك غم چیست
کسی کش آنقدرها گنج باشد	چرا از روزگارش رنج باشد
متاعت گرچه کاسد[۱] گشت بسیار	هنوزت میشود پیدا خریدار
دراین سوداتوخودبی‌دست‌وپایی	وزین بی‌دست وپایی دربلائی
پی‌این جنس بازاری طلب کن	برای خود خریداری طلب کن
متاع خویش را آور ببازار	که‌جنس خوب برداردخریدار
اگر یکجا کساد افتد متاعت	چرا باشد به‌بخت‌خود نزاعت
نه‌یك کشوردراینديرینه کاخ‌است	بود جایی دگر، عالم‌فراخ‌است
کریمی‌را به‌بخت دورخوش کن	متاع خویش او را پیشکش کن
که از اندوه دورانت رهاند	به خلوتخانهٔ عیشت رساند

پایه سریر معانی برعرش نهادن‌وگام فکر در عرصهٔ سپهر گشادن در مدح شهسواری‌که فضای هستی گویی ازاقلیم اوست و جهانیان سر بر خط تسلیم او.

چواین گنج هنر ترتیب دادم	زهر جوهر در اودرجی[۲] نهادم
شدم جویندهٔ زیبنده اسمی	که حفظ گنجرا سازم طلسمی

۱ ـ نادایج ، کساد ۲ سندوقچهٔ کوچك که در آن جواهر و زیور آلات یا عطر و چیز های‌خوشبو بگذارند.

به‌کام فکر ملکی چند گشتم به‌اکثر نام‌داران بر گذشتم
به ناگه پیشم آمد پیردانش که‌ای کار تو بر تدبیر ودانش
بنام نامداری شد گهر سنج که‌تیغش‌ملک‌راماریست‌بر گنج
شه انجم سپاه آسمان تخت جهانگیر و جهانداروجوانبخت
نهالی از گلستان پیمبر گلی از بوستان باغ حیدر
چو براورنگ دارایی نهد گام شود آیین اطلس بخشش عام
دل خورشید لرزد برسر خاك که بخشد ناگهان دیبای‌افلاك
صدف آبستن از ابر سخایش گهر بی‌قیمت از دست عطایش
به‌دارالضرب[1] احسان‌چون‌قدم‌زد کرم را سکهٔ نو بردرم زد
اگر زین بیشتر در کشور جود کرم را نام حاتم بردرم بود
سرانگشت‌سخا ز آنگونه‌افشرد که‌نقش‌نام حاتم رااز آن‌برد
به‌تخت‌خسروی‌چون کرد آهنك به‌قانون عدالت زد چنان‌چنگ
که‌در بزم جهان‌ازشاه‌ودرویش بجز نی نیست کسرا باددرخویش
چنان‌دورش به صحبت خانهٔ‌داد زامنیت صلای عیش در داد
به‌دوراو که ناامنی‌است‌محبوس مگر یکباره راه جنك‌زد کوس
که می‌پیچند سرتا پا کمندش بنوبت چوب برسر میزنندش
ازآنروزخمهٔ مطرب خوردچنك که‌ماننداست‌نام چنگ‌باچنگ
چو معموری ده ملك جهان شد جهان‌از گنج آسایش جنان‌شد
که‌جای‌خشت زن‌بزم‌شراب‌است بجای‌قالب خشتش‌رباب است
کشد چون آتش خشمش زبانه بر آرد دود از چشم زمانه
به‌روزجنك‌چون‌بر پشت‌شبرنگ کند اوعزم‌میدان تیغ‌درچنگ
زهر جانب بر آید نعرهٔ کوس دهد سوفار ناوك جمله را بوس
نفیر سرکشان افتد به عالم خورد مرغ حیات بیدلان رم
دلیران‌را بخون گلگون‌تبرزین پلنگی چند ناخن کرده‌خونین

---

۱ ـ ضرابخانه، جائیکه در آن سکه ها سازند

پی پرواز مرغ روح لشکر | زهر جانب شود شمشیر شهپر
بر آرد تیغ چون مهر جهانسوز | شود درعرصهٔ کین آتش افروز
گهی برغرب راند گاه برشرق | به‌شرق وغرب ازتیغش جهد برق
گریزد لشکر خصم ازصف کین | بدانسان کز شهب خیل شیاطین
زهی کشور گشا دارای دوران | جهانگیر وجهاندار وجهانبان
تویی آن آفتاب عرش پایه | که افتد چرخ درپایت چو سایه
ترا هر کس بقدر رتبهٔ خویش | پی ایثار چیزی آورد پیش
کشیدم پیش منهم گوهری چند | زدرج طبع رخشان جوهری چند
تو آن دانا دل گوهر شناسی | که نیکو گوهر از گوهر شناسی
نیم از قسم هر گوهر فروشی | بسوی گوهر من دار گوشی
چه میگویم چه گوهر چند مهره | بشهر بی وجودی گشته شهره
نه آن مقدارها چیزیست دلکش | که افتد طبع دانا را به آن خوش
ز صد بیت ارفتد یك بیت پرکار | ز طبع من بود آن نیز بسیار
الهی تا در این میدان انبوه | کشد خورشید خنجر بر سر کوه
کسی کاوهست کینت درنهادش | اگر کوه است بر سر تیغ بادش

حکایت ناقل این مقاله وشکایت قایل این رساله در بی وفایی یاران ریایی و دلایل بر فضیلت گوشه تنهایی.

دلا برخیز تا کنجی نشینیم | ز ابنای زمان کنجی گزینیم
عجب دوری و ناخوش روزگاریست | نه برمردم نه بردور اعتباریست
اگر صد سال باشی با کسی یار | پشیمانی کشی در آخر کار
ازاین بی‌مهریاران دوری اولی | زبزم وصلشان مهجوری اولی
بسا یاران که همدم مینمودند | وفادارانه خود را می‌ستودند
به اندك گفتگوئی آخر کار | حدیث جورو کین کردند اظهار
گذشتند از طریق دوستداری | بدل دادند آهی یادگاری

چه‌عقل است این که نقد زندگانی / دهی تا در عوض آهی ستانی
خرد چون برمن مجنون بخندد / بر این سودا بخندد چون نخندد
از این سودا بغیر از شیونم نیست / بجز خوناب غم دردانم نیست
بلی آن کس که این سوداست کارش / جز این نفعی نیاید در کنارش
مرا از سیل خون چشم خونبار / چه‌حاصل این زمان کز دست شد کار
غلط خود کرده‌ام جرم که باشد / سرشکم خون به‌دامان از چه‌باشد
همان به تا کنم کنجی نشیمن / چنان سازم پراز خونابه دامن
که سوی کس بعزم همزبانی / دگر نتوان شد از فرط گرانی
بر آنم تا ز یاران ریایی / گریزم سوی اقلیم جدایی
اگر باشد زخنجر خار آن راه / نهم بر خویشتن آزار آن راه
به رفتن گام همت برگشایم / تهی پا آن بیابان طی نمایم
کنم از آب چشم شور خونبار / بدورخویش صد درصد نمکزار
که روز طاقتم را گر شب آید / زدرد بیکسی جان برلب آید
به‌ره نتوان نهادن پای افکار / به‌عزلت‌خانه‌باید ساخت ناچار
دلا از پای همت بگسل این بند / نشینی در میان دور بلا چند
بیا چون ما کناری زین میان گیر / برو ترك وصال این و آن گیر
ازین ناجنس یاران ریایی / بسی بیگانگی به زآشنایی
نه ای از مردمان دیده بهتر / به کنج خانه ساز وسرفرو بر
نظر بر مردمان دیده افکن / که‌چون کردند در کنجی نشیمن
چنان دیدند صاف آیینهٔ خویش / که بینند آنچه باید دید ازپیش
از آنرو طالب گنجند مردم / که شد در گوشهٔ ویرانه‌ای گم
چنین آب روان بیقدر از آنست / که‌او ناخوانده هرجانب روانست
طریق گوشه گیری چون کمان گیر / به‌دست‌ت سرپیی دادم جهان گیر
کشندت گر بسوی خویش صدبار / طریق گوشه گیری را نگه‌دار
مکن بهر شکم اوقات ضایع / بهر چیزی که باشد باش قانع

چراغ ازداغ داران بهر آنست | که پر از لقمهٔ چربش دهانست
به‌اندك خاك چون‌قانع شودمار | بود پیوسته با گنجش سروکار
از آن روصیت کوس‌افتد به‌عالم | که‌او پیوسته خالی دارد اشکم
خم می‌بر کند خودرا سرازتن | که اوراشد شکم پرتابه گردن
پی نان بر در اهل زمانه | چه سرمالی چوسگ بر آستانه
توآن شیری که‌عالم بیشهٔ تست | کجا رفتن بهر در پیشهٔ تست
نیایدزان به پهلوشیررا سنگ | که‌ازرفتن بهردر باشدش ننگ
چوسگ تاچند برهردر فتادن | پی‌نانی عذاب خویش دادن
به‌این‌سگ‌طبعی‌ازخودبادننگت | که بهرلقمه‌ای کافتد به چنگت
بود هردم سرت برآستانی | کشی هر لحظه جور پاسبانی

شیرحکمت ازپستان‌خامه گشادن‌و طفل‌فسانه‌رادر مهد خیال‌پرورش‌دادن‌در آغاز حکایت عشقبازی‌و ابتداء روایت نکته سازی

نوا پرداز قانون فصاحت | چنین زد چنگ بر تار حکایت
که بود اقلیم چین‌را شهریاری | به تخت شهریاری کامکاری
به تاج نامداری سربلندی | به زنجیر عدالت ظلم بندی
به‌چین در دورعدل‌آن جهاندار | نبود آشفته‌ای جز طرهٔ یار
بجز چشم نکویان در سوادی | به دورش کس نداداز فتنه یادی
زعدلش همسرا گنجشک‌بامار | به‌دورش چرغ‌آهو را هوا دار
نظرچون بررخش‌دوران گشاده | نظر نام شه دوران نهاده
وزیری بود بس عالی مقامش | نظیر از مادر ایام نامش
حصار ملك رای محکم او | بهار عدل روی خرم او
ازآن‌چیزی که بردل بندشان‌بود | همین نومیدی فرزندشان بود
پی صید افکنی یك روز دلتنگ | وزیروشه برون راندندشبرنگ

وزیر و پادشاه و خادمی چند زدیگر لشگری بگسسته‌پیوند
ازآنجا روی در صحرا نهادند بسان سیل در صحرا فتادند
به زیر ران هر یك تیز گامی سمند بادپایی ، خوشخرامی
شدندی صد بیابان بیش‌درپیش به تندی ازصدای سینهٔ خویش
زدآتش گرمی‌خوردرجگرشان یکی ویرانه آمد در نظرشان
دوانی سوی آن ویرانه راندند به‌سرعت‌خویش راآنجارساندند
در اودیدند پیری با صفایی ز عالم نور او ظلمت زدایی
زبان او کلید گنج عرفان بسان گنج در ویرانه پنهان
اگر در دل گذشتی طیلسانش فلك درپا فکندی کهکشانش
محیط معرفت دل دربر او کف دریای دین موی سر او
به‌قدی چون کمان درچله‌دایم بنای گوشه گیری کرده قایم
چورخ بنمود آن پیر فتاده ز اسب خویشتن شه شد پیاده
شه ودستور[1] در پایش فتادند نقاب ازروی راز خود گشادند
به‌وناری[2] برون آورد درویش ازآنهاداشت‌هریك را یکی‌پیش
نظرزان نار خرم گشت بسیار که‌روشن دیدشمع‌بخت‌ازآن‌تار
پس آنگه داد ایشان را بشارت که برچیزیست آن‌هریك‌اشارت
وزیر ازبه بسی چون نارخندید که‌دردخویشتن رازان بهی دید
به خسرومژدهٔ آن میدهد نار که گردد گلبن‌بختش گران‌بار
به‌تخت دور درکم روزگاری ازو سر برفرازد تاجداری
خدا بخشد به دستور خداوند دراین گلزار یك نخل برومند
ولی باشد چو به با چهرهٔ زرد زآه عاشقی رخساره پر گرد
دل‌دستور خرم بود ازآن به که دردش میشود گویا ازآن به
ولی درنار حرف‌پیرش‌انداخت چوشمع‌ازبارغم‌دلگیرش‌انداخت
بلی بوی بهی نبود درآن باغ زنارش نیست‌یك دل‌خالی‌ازداغ

۱ - وزیر ۲ - انار

دراین گلشن که خندان گشت چون نار — که چشم از خون نگشتن ناردان بار
به نزدیکش دمی چون آرمیدند — دعا گویان ازاودوری گزیدند
سوی بستانسرای خویش راندند — برای میوه نخل نو نشاندند
ازآن مدت چوشد نه‌ماه و نه‌روز — شبی سر زددو مهر عـالم افروز
وزیر و شاه رازان مژده دادند — زگنج سیم قفل زر گشادنـد
چنان دادند سیم وزر بمردم — که درزیر غنیمت شد جهان گم
نظر از خرمی سوی پسر تاخت — رخ فرزند را مد نظر ساخت
چنین فرمود شاه نیك فـرجام — که منظورش کنند اهل نظر نام
بدستوری[1] که باشد رفت دستور — نظر را گوهر خود داشت منظور
که فرمان شه روی زمین چیست — بفرماید شهنشه نام این چیست
چو پرمیدید سوی شاه ایام — نظر فرمود ناظر باشدش نام
بسوی هریکی یك دایه بردند — بدست دایه ایشان را سپردند
زهجر آن لبان روح پرور — چو ماتم دار شد پستان مادر
برسم مادری بنهاد دوران — دهانشان را بجای شیر دندان
بملك حسن چون از ده گذشتند — زماه چار ده صدره گذشتند
بخوبی شد چنان شهزاده منظور — که‌درعالم چو خور گردید مشهور
قدش سروی ز بستان نکویی — گل رویش ز بـاغ تـازه رویی
پی مرغ دل هر هوشیاری — زکاکل بر سرآن سروماری
دل کس با وجود هوشیاری — نبردی جان از او با رستگاری
کمانی بود ابرویش سیه‌پی — سیه چشم جهانی داشت درپی
فکنده فتنهٔ او در جهان شور — مدامش نرگس بیمار مخمور
صف مژگان اوکز هم گذشته — کمینگاه هزاران فتنه گشته
پی خون خوردن عشاق جانباز — دولعل او دوخونی گشته همراز
دردندان او درخنده تا دید — دل گوهر زغم سوراخ گردید

۱ـ دستوراول بمعنی وزیرودوم بمعنی امروفرمان است.

گهر کودست پرورد صدف بود | بدان دندان کیش لاف شرف بود
زنخدانش بر آن رخسار دلکش | معلق کرده آبی را در آتش
ززر بر گردنش طوقی فتاده | بگنج سیم ماری تکیه داده
بری از سیم خام آن نخل ترداشت | عجب نخلی که سیم خام برداشت
جهانی بسته بود از شوق هر سو | چو بازوبند دل در بازوی او
فروغ ساعدش از آستینها | چو نور شمع از فانوس پیدا
بخوبی داد آن خورشید پایه | زسیم دست سیمین دست مایه
کمر پیچید عمری برمیانش | نگشته آگه از سر نهانش
دلا درفکر آن موی میان پیچ | طلب کن فکر باریکی در آن پیچ
مگو حرف از میان آن فزون تر | حکایت در میان بگذار و بگذر

✿✿✿

لوح معنی در دامن حکایت نهادن و زبان به درس نکته گشادن
در تعریف مکتبی که لعبت خانه چین از او نشانه ایست و حدیث
خلد برین افسانه ای.

دبیر مکتب نادر بیانی | چنین گوید ز پیر نکته دانی
که مکتبخانه ای گردید تعیین | چه مکتب، خانه ای پر لعبت چین
گلستانی ز باد فتنه رسته | دراو از هر طرف سروی نشسته
دراو خوش صورتان پرنیان پوش | چو صورتخانهٔ چین دوش بر دوش
یکی درس جفا آغاز کرده | کتاب فتنه جویی باز کرده
یکی، اغمزه از مژگان قلمزن | بخون بیدلان میشد رقمزن
یکی مصحف زهم بگشوده چون گل | یکی در نغمه سازی گشته بلبل
در آن مکتب که عشر تخانه ای بود | در او حرف بهشت افسانه ای بود
بفرمان نظر منظور و ناظر | پی تعلیم گردیدند حاضر
معلم دیدهٔ خود جایشان ساخت | سر از اکرام خاک پایشان ساخت
بسوی خویش از تعظیمشان خواند | بدامن تختهٔ تعلیمشان ماند

معلم :بررخ منظور حیران زطفلان شور حسنش درد بستان
خوشا آن دلبر غارتگر هوش کزو خرد و بزرگ افتند مدهوش
می حیرت دهد نظارهٔ او زدل طاقت برد رخسارهٔ او
به‌صد دل‌غمزه‌اش تیری فروشد لبش جانها به تکبیری فرو شد
دمی ناظر ازو غافل نمیشد بسوی دیگری مایل نمیشد
نظر ازلوح‌خودسوی‌د گرداشت الف میگفت و برقدش‌نظرداشت
بر آن‌صورت گشادی چشم‌پرنم نمیزد چشم همچون صاد برهم
چو میل آن رخ گلفام میکرد دوچشم دیگر ازوی وام‌میکرد
ز تیغ حسن او گاه نظاره دلی بودش بسان غنچه پاره
چو آن‌میم دهان گشتی‌سخن‌ساز چو‌میم‌ازحیرتش‌ماندی‌دهان‌باز
چو برحیرانی ناظر نظر کرد به‌دل‌شهزاده را چیزی‌اثر کرد
بخودمیگفت‌کاین‌حیرانیش‌چیست بسویم دیدن پنهانیش چیست
چرا چون میکنم نظارهٔ او شود تغییر در رخسارهٔ او
تغافل گر زنم بیتاب گردد براو گر تیز بینم آب گردد
بدل‌پیوسته بود این خارخارش که‌چون‌آردسری‌بیرون‌زکارش
براه‌عشق‌از‌آن‌خوشتردمی‌نیست به‌آن‌عشرت فزایی‌عالمی‌نیست
که بیند یار زیر بار شوقت شکی پیدا کند درکار شوقت
ترا ساقی کند چشم فسون ساز که‌درمستی گشایی پرده ازراز
لبش بادیگری در بذله گویی نهانی غمزه‌اش در راز جویی
تبسم را به دلجویی نشاند نظر سویت به‌جاسوسی دواند
وگر درپرده پنهان سازی آن‌راز کند از ناز قانون دگر ساز
بفرماید به ترك چشم خونریز که نوك‌خنجرمژگان کندتیز
دهد هندوی زلفش عرض‌زنجیر کشدا بروی‌خوبش‌بر‌کمان‌تیر
بجانت در زند از ناز پنجه کشد زلفش دلت‌رادر شکنجه
اگر اظهار آن معنی نمودی بروی خود در صد غم گشودی

و گر کردی نهان راز جمالش　　بسا شادی که دیدی‌ازوصالش

✻

بیان خوابی و اظهار اضطرابی که ناظررا ازراز پنهان‌از بی‌صبری خبرداده وداغ ناصبوریش برجگر نهاده وحکایت مفارقت وشکایت مهاجرت.

چنین گفت آن ادیب‌نکته پرداز　　که درس عاشقی میکرد آغاز
که‌منظورازوفاچون گل‌شکفتی　　حکایتهای مهر آمیز گفتی
به‌نوشین لعل‌آن شوخ‌شکرخند　　دل مسکین ناظر ماند دربند
حدیث خوش‌ادا گلزاریاریست　　نهال بوستان دوستداریست
حدیث ناخوش از اهل مودت　　بپای دل نشاند خارنفرت
بحرف ناخوشی کز هم شنیدند　　چنان پااز ره یاری کشیدند
که مدتها برآمد زان فسانه　　نشد پیدا صفایی در میانه
خوش‌آن‌صحبت که‌در آغازیاریست　　دراوصد گونه‌لطف‌ودوستداریست
کمال‌لطف جانان آن مجالست　　که‌روز اول بزم وصال است
بسا لطفی که‌من از یار دیدم　　به‌ذوق بزم اول کم رسیدم
به‌عیش بزم اول حالتی هست　　که‌حالی آن‌چنان کم‌میدهددست
تو گویی‌عیش عالم وام کردند　　نخستین بزم وصلش‌نام کردند
بعاشق‌لطف معشوق است‌بسیار　　ولی‌چندان که‌شدعاشق گرفتار
بلی صیاد چندان دانه ریزد　　که‌مرغ ازصید گاهی‌برنخیزد
چو گرددمرغ‌اندك‌چاشنی‌خوار　　بود در سلك مرغان گرفتار
چه‌خوش‌میگفت‌در کنج‌خرابات　　به‌دختر شاهدی شیرین‌حکایات
اگر خواهی که باجورتوسازند　　حیات خویش درجور تو بازند
بآغاز محبت در وفا کوش　　وفا کن تابری زاهل وفاهوش
بنای مهر چون شد سخت‌بنیاد　　توخواهی لطف‌میکن‌خواه‌بیداد

توشمعی را که میداری به آتش نگه‌دارش که گردد شعله‌سر کش
چراغی را که از آتش شراریست کجا برپرتو او اعتباریست
چنین القصه لطف آن وفا کیش شدی هر روز از روز دگر بیش
دمی بی‌یکدگر آرامشان نه بغیر از دیدن هم کارشان نه
اگر یك لحظه میبودند بی‌هم برون میرفت افغانشان زعالم
شدی هر روز افزون شوق ناظر به‌مکتب بیشتر میگشت حاضر
چو بی منظور یك دم جا گرفتی به همدرسان ره‌غوغا گرفتی
که قرآن کردم از دست شما بس نمیخواهم که همدرسم شود کس
مرا دیوانه کرد این درس خواندن نمیدانم چه میخواهید از من
بیکدیگر ندیدی دفتر خویش که این مکتب نمیخواهم از این بیش
نظر ازراه مکتب بر نمیداشت بدین اندوه و این رنج عالمی داشت
دمی صدره برون رفتی زمکتب که شاه من کجا رفتست یارب
گذشته آفتاب از جای هر روز کجا رفتست آن مهر جهانسوز
از این مکتب گرفتندش مگر باز و گرنه کو که با من نیست دمساز
گهی کردی بجای خویش مسکن کشیدی سر به‌جیب و پا به‌دامن
شدی منظور چون از دور پیدا زروی خرمی میجست از جا
که ای جای توچشم خون‌فشانم بیا کز داغ دوری سوخت جانم
خوشا عشق و بلای عشقبازی دل ما و جفای عشقبازی
در او غم را خواص شادمانی ازو مردن حیات جاودانی
نهان درهر بلایش صد تنعم بهر اندوه او صد خرمی گم
بجام او مساوی شهد با زهر در او یکسان خواص زهر و پازهر
فراغت بخشد از سودای غیرت رهاند خاطر از غوغای غیرت
نشاند در مقام انتظارت که کی آید برون از خانه یارت
دمی گر دیرتر آید برون یار زدل بیرون رود طاقت به‌یکبار

شود وسواس عشقت رهزن صبر کنی صد چاك در پیراهن صبر
لباس صبر تا دامن دریدن گریبان‌چاك هر جانب دویدن
در آن راهش که‌روزی‌دیده‌باشی ز مهرش گرد سر گردیده باشی
روی آنجا بتقریبی نشینی سراغش گیری‌ازهرکس که‌بینی
که‌گردد ناگهان از دور پیدا نگاهش جانب دیگر بعمدا
به‌شوخی دیده‌را نادیده کردن به‌تندی ازبر عاشق گذردن
بهردیدن هزاران خنده پنهان تغافل کردنی صد لطف باآن
بدینسان مدتی بودند دمساز دلی فارغ ز چرخ‌حیله پرداز
شبی چون طرهٔ منظور ناظر بکنجی داشت جاآشفته خاطر
در آن‌آشفتگی خواب غمش‌برد غم عالم بدیگر عالمش‌برد
میان بوستانی جای خود دید چه‌بستان ،جنتی‌مأوای‌خوددید
چنار وسرو را در دست بازی لباس سبزه از شبنم نمازی
بزیر سایهٔ سرو وصنوبر بیك پهلو فتاده سبزهٔ تر
صنوبرصوف‌سبزافکنده بردوش درخت بید گشته پوستین پوش
در آن گلشن‌نظر هرسو گشادی که‌ناگه‌ز آن‌میان‌برخاست‌بادی
بسان‌خس‌ربود ازجای‌خویشش بیابانی عجب آورد پیشش
بیابان غمی ، دشت بلایی کشنده وادیی ،خونخوارجایی
عیان از گرد بادآن بیابان زهرسواژدری برخویش پیچان
زموج پشته‌های ریگ‌آن بر نمایان گشته نقش پشت اژدر
زبان اژدها برگ گیاهش خم وپیچ افاعی[1] کوره راهش
عیان از کاسه‌های چشم اژدر زهرسو لالهٔ سیراب ازآن‌بر
شده زهر مصیبت سبزه‌زارش زخون بیدلان گل کرده خارش
کدوی می‌شده خرزهره دروی بزهراو داده ازجام فنا می
پی گمگشتهٔ آن دشت اندوه شدآتش چشم اژدر بر سر کوه

۱ ـ جمع افعی

بغایت کرد هولی در دلش کار | زروی هول‌شد ازخواب بیدار
بخودمیگفت‌ایزخوابی که دیدم | وزان درجیب‌محنت سر کشیدم
به بیداری نصیبم گر شود وای | چه‌خواهم کرد باجان غم‌افزای
ازآن‌خواب گران کوه‌غمی‌داشت | چه کوه‌غم که بارعالمی داشت

✲

بی‌تابی‌ناظراز شعلهٔ جدایی واضطراب نمودن ازداغ بینوایی‌وخویشتن رابر مشق‌جنون‌داشتن وشرح‌درون خویش برچهرهٔ‌معلم نگاشتن.

چوآن زرین قلم از خامهٔ زر | کشید ازسیم‌مدّ برلوح اخضر
سرای چرخ خالی‌شدز کوکب | چوآخرهای‌روز ازطفل مکتب
به مکتبخانه حاضر گشت ناظر | به راه خانهٔ منظور ناظر
زحد بگذشت و منظورش نیامد | دوای جان رنجورش نیامد
زبان‌ازدرس‌ولب از گفتگو بست | زبیصبری‌زجای‌خویش برجست
زمکتب هرزمان بیرون‌دویدی | فغان از درد محرومی کشیدی
ادیب کاردان از وی برآشفت | به او از غایت آشفتگی گفت
که اینها لایق وضع شما نیست | مکن اینها که‌اینهاخوشنما نیست
زهربادی مکش‌از جای‌خودپا | بود خس کو بهربادی شد ازجا
ندارد چون وقاری‌باد صرصر | بود پیوسته او را خاك برسر
نگردد غرق کشتی‌وقت طوفان | چو بالنگر بود بر روی عمان
مکن‌بی‌لنگری زنهارا زین پس | چوزر باشد سبك نستاندش کس
نداری‌انفعال[1] این کارهاچیست | نبودی‌این‌چنین‌هر گز تراچیست
چنین گیرند آیین خرد یاد | خردمندی چنین‌است‌آفرین باد
چنین یارب کسی بی‌درد باشد | ز غیرت اینقدرها فرد باشد
ز غیرت آتشی در ناظر افتاد | زدامن لوح زد بر فرق استاد

۱ـ شرم وخجالت

نهاد از دامن ارشاد تخته زد آخر برسر استاد تخته
وزآنجا شدپریشان سوی منزل رخی چون کاه و کوه درد بردل
دراین گلشن که جزغم نیست هرگز جفایی بیش از آن دم نیست هرگز
که از جانانه باید دور گشتن ز درد دوریش رنجور گشتن
درین ناخوش مقام سست پیوند چه ناخوشتر ازین پیش خردمند
که باشد یار عمری باتودمساز کند هرلحظه لطفی دیگر آغاز
ببزم وصل مدتها درآیی زنو هردم در عیشی گشایی
بناگه حیله‌ای سازد زمانه فتد طرح جدایی در میانه
خوش آنکس راکه خوبا دلبری نیست به‌وصل دلبران اورا سری نیست
زسوز عشق او را نیست داغی ز عشق وعاشقی دارد فراغی
چنین تاکی پریشان حال گردیم بیا وحشی که فارغبال گردیم
به کنج عافیت منزل نماییم درراحت بروی دل گشاییم
کسی راجای در پهلو نگیریم به وصل هیچ یاری خو نگیریم
که باری محنت دوری نباشد جفا وجور مهجوری نباشد

✻

رفتن معلم به‌درخانه دستور وبیان کردن عشق ناظر نسبت به‌منظور ومقدمه درد فراق وآغاز حکایت اشتیاق .

چوطفل روزرفت از مکتب خاك سواد شب نمود ازلوح افلاك
معلم بر در دستور جاکرد حدیث خود به‌خاصانش ادا کرد
بدستور از معلم حال گفتند یکایك صورت احوال گفتند
معلم‌را بسوی خویشتن خواند بتعظیم تمامش پیش بنشاند
چو ازهردر سخنها گفته گردید ازواحوال مکتب باز پرسید
که چونی باجفای بنده زاده بدرس تیز فهمی چون فتاده
بمکتب میرود کاری زپیشش بود سعیی به کار وبار خویشش
چه‌سرخط مینویسدمشق‌او چیست چو بحثی میکندهم‌بحث‌او کیست

دلش میل چه عالمی بیش دارد چه مبحث این زمان درپیش‌دارد
ادیب افکند سرچون خامه درپیش بسی‌پیچید همچون نامه برخویش
پس آنگه‌برزمین زد افسر خویش به‌خون آغشته بنمودش سرخویش
که داد از دست فرزند شما ، داد مرا بیداد او خون خورد فریاد
از آن روزی که این مخدوم زاده به‌مکتب خانهٔ من پا نهاده
دلم را از غم آزادی نبوده بسی غم بوده وشادی نبوده
به مکتبخانه‌ام بر کودکی بود که او زیر کتر از هرزیر کی بود
کنون تا او به‌این مکتب رسیده به‌همدرسی ایشان آرمیده
یکی ز آنها بحال خود نمانده به‌پهلوی خود ایشان را نشانده
بلی‌تفسیراین حرف‌اند کی نیست که‌صحبت رااثر باشد شکی‌نیست
بمکتب صبحدم چون گشت حاضر بود درراه مکتب خانه ناظر
که‌چون منظور سوی مکتب آید باو آهنگ دمسازی نماید
گهی در پهلوی هم جا گزینند زمانی روبروی هم نشینند
بود دایم بمکتب درسشان حرف کنند این‌نوع عمرخویشتن صرف
بدینسان حرف‌ها میکرد اظهار که تامجلس تهی گردد زاغیار
ازآن پس گفت تا داند خداوند که بدمیبینم اورا حال فرزند
به‌دام عشق منظور است پابست زمام اختیارش رفته ازدست
اگر یك‌لحظه حاضر نیست منظور از او افتد به‌مکتبخانه صد شور
نشیند گوشه‌ای از غصه دلتنگ ز دلتنگی بود با خویش درجنگ
گزد انگشت چندانی که درمشت سیه سازد چونوك خامه انگشت
دمی بندد ز تکرار سبق لب که‌من دیگر نمی‌آیم بمکتب
زمانی در گریبان آورد سر گهش چون‌حلقه ماندچشم بردر
چو منظور از در مکتب درآید نماند رنج و اندوهش سرآید
درآید در مقام همزبانی کند آهنگ عیش و شادمانی
غرض کز خواندن درس است آزاد بود درس آنچه هر کز نیستش یاد

شد از گفتار او دستور ازدست
پی آزار ناظر از زمین جست
معلم دامنش بگرفت وبنشاید
حدیث چند از هر در براوخواند
که‌اینها این زمان سودی ندارد
نمودش گر بود بودی ندارد
بباید چاره‌ای کردن دراین کار
که گرداند ازین بارش سبکبار
و گرنه کار او بد می‌شود زود
ازاین دردش نخواهد بود بهبود
زهر بحثی حدیثی کرد اظهار
سخنها گفت در تدبیر این کار
پس آنگه‌خواست دستوری‌زدستور[1]
زمین بوسید و ازدستور شد دور
بخود میگفت دستور جهاندار
چه‌سازم چون کنم تدبیر این کار
فرستم گر به‌مکتبخانه بازش
فتد ناگه برون زین پرده رازش
خبر یابد ازین شاه جهانگیر
بجز جان باختن آن‌دم چه‌تدبیر
نمیدانست تا تدبیر او چیست
پی تدبیر کارش چون کند زیست
نبود آگه که درد دوستداری
ندارد چاره‌ای جز جان سپاری

☆☆☆

بیان ظلمت شب دوری واظهار محنت مهجوری وشرح حال ناظر دور از وصال منظور وصورت احوال او در پایداری آن شب.

اسیر درد شبهای جدایی
چنین نالد ز درد بینوایی
که شد چون مشعل مهر منور
نگون از طاق این فیروزه منظر
برآمد دود از کاشانهٔ خاك
سپاه از دودشد ایوان افلاك
در آن‌شب ناظر از هجران منظور
به کنجی ساخت‌جا از همدمان‌دور
زروی درد افغان کرد بنیاد
که فریاد از دل پردرد فریاد
مرا این درد دل از پا درآورد
مبادا هیچکس را یارب این درد
چه میداند کسی تا دردمن‌چیست
چه‌دردی دارم و همدرد من کیست
نه‌همدردی که دردخویش گویم
ازو درمان درد خویش جویم

---

۱ ـ دستور اول بمعنی فرمان و دوم بمعنی وزیر است

نه‌همرازی که گویم راز بااو … دمی‌خود را کنم دمساز بااو
نه یاری تا دریاری گشاید … زمانی از دریاری در آید
نمیبینم‌چو کس دمساز باخویش … همان‌بهتر که گویم‌راز باخویش
منم در گوشهٔ دوری فتاده … سری‌بر کنج رنجوری‌نهاده
فلك بامن ندانم بر سرچیست … که باجورش‌چنین‌میبایدم‌زیست
همینش با منست آزار جویی … کسی‌ازمن‌زبون‌تر نیست گویی
سپهرا کینه‌جویی با منت چند … باین آیین‌زبون کش‌بودنت‌چند
بگوباجان من چندین‌جفا چیست … چه‌میخواهی زجانم مدعاچیست
بآزارم بسی خود را میازار … اگر خواهی هلاکم‌تیغ بردار
بکش ازخنجر کین بی‌درنگم … که من‌هم پر زعمرخودبتنگم
چه‌ذوق‌ازجان که‌بی‌دلدار باشد … دل از عمر چنین بیزار باشد
بیا ای سیل‌ازچشم تر من … فکن این کلبهٔ غم برسرمن
که آنکو همچومن‌غمناك باشد … همان بهتر که زیر خاك‌باشد
که‌آنکوچون من‌خاکی‌نشنید … همان‌بهتر که‌کس گردش‌نبیند
بدینسان تابکی برخاك گردم … اجل کوتا دهد برباد گردم
دراین‌تاریك شب‌خود را رساند … به‌یك‌دم شمع عمرم را نشاند
سراپایم بسان شمع بگداخت … غم‌این تیره‌شب ازپایم‌انداخت
شد آخرعمروشب آخرنگردید … نشان صبحدم ظاهر نگردید
همای صبح راآیا چه شد حال … مگر بستند از تار خودش بال
بگردون‌طفل‌خور ظاهرنگردید … مگر زین‌دیو زنگی‌چهره‌ترسید
خروسا نالهٔ شبگیر بردار … مرا بی همزبان درناله مگذار
هم آواز معنی بردار فریاد … چولب بستی تراآخرچه افتاد
چه درخوابی چنین‌بر کش‌نوایی … فکن در گنبد گردون صدایی
تویی صوفی سرشت زهد پیشه … ردا افکنده در گردن همیشه
به‌شب خیزی بلند آوازه گشته … بذ کرازخواب‌خوش‌شبها گذشته

زخرمنگاه گردون غم اندوز / به‌مشت‌جو قناعت کرده هرروز
چرا پیراهن آغشته در خون / به سرپیچیدی ای‌مرغ همایون
بگو کاین‌جامهٔخونینت ازچیست / سحرگاهان فغان‌چندینت ازچیست
مگر رحم آمدت برحال زارم / با این‌زاری چو کشت اندوه‌یارم
بیان آتشین جانسوز میکرد / با این افسانه شب راروزمیکرد
بلایی نیست همچون ماتم هجر / نبیند هیچکس یارب غم‌هجر
به‌بزم‌وصل اگر عمری درآیی / نمی‌ارزد به یك ساعت جدایی
جفای هجردشوار است بسیار / برآنکس‌خاصه کوخو کرده‌بایار

*

ناقهٔخیال در وادی سخن راندن‌و لعبت نظم را در هودج اندیشه‌نشاندن در رفتن ناظر از اقلیم وصال‌وخیمه‌زدن‌در سر منزل رنج و ملال.

سفر سازندهٔ این طرفه صحرا / بعزم کار سازی زد چنین پا
که‌چون‌دستوراز آن‌رازآگهی‌یافت / رخ از ذوق بساط خرمی تافت
بخود زد رای درتدبیر فرزند / که گر بگذارمش‌درخانه‌یك‌چند
برسوایی شود ناگه فسانه / فتد افسانهٔ او در میانه
جنون ازخانه اندازد برونش / بگوش شه رسد حرف جنونش
چوخسروپرسدازمن‌شرح حالش / بگویم چیست باعث برملالش
بسی در چارهٔ آن کار کوشید / چنین‌درکارش آخرمصلحت‌دید
که همره سازدش با کاردانی / رفیق او کند بسیار دانی
تجارت کردنش سازد بهانه / بشهری دیگرش سازد روانه
که شاید درد عشق اوشود کم / چو یکچندی برآید گردعالم
اگر خواهی‌دراین دیر مجازی / دوایی بهر درد عشقبازی
بنه بهر سفر رو دربیابان / که‌درد عشق را اینست‌درمان
وزیر دانش اندوز خردمند / چو کرداین‌فکردرتدبیرفرزند

طلب فرمود و پیش خود نشاندش   به گوش از هر دری حرفی رساندش
پس آنگه گفت کای تابنده خورشید   جهان را از تو روشن صبح امید
مثل باشد درین دیرینه مسکن   جهان گشتن به از آفاق خوردن
گرت باید بفرسروری دست   سفر کن زانکه این فر در سفر هست
چو لعل از خاك کان گردد سفرساز   دهد زینت به تاج هر سر افراز
ز یکجا آب چون نبود مسافر   شود یکسان بخاك تیره آخر
بنه سر در سفر ، منشین به یك جا   گرت باید ز اسفل شد به اعلا
در نامی شود هر قطره باران   ز ابرش چون سفر باشد به عمان
به کار خویش حیران ماند ناظر   بسی زآن حرف شد آشفته خاطر
نه روی آنکه گوید «نی» جوابش   نه رای آنکه سازد «با» خطابش
برو درماند پیشش آخر کار   جوابش گفت چون شد حرف بسیار
که مقصود پدر چون رفتن ماست   زما بودن بجای خویش بیجاست
ز سر سازم براه مدعا پای   بجان خدمت کنم خدمت بفرمای
پدر زان گفتگو گردید خوشحال   ز فکر کار او شد فارغ البال
طلب فرمود مرد کاردانی   بغایت زیرکی بسیار دانی
ز گرم و سرد عالم بوده آگاه   جفای راه دیده گاه و بیگاه
بتاج خویش دادش سربلندی   بتشریف شریفش ارجمندی
پس آنگه گفت کای از کار آگاه   زدامان تو دست فتنه کوتاه
نماند برتو پنهان این حکایت   که ناظر راست سودای تجارت
چه باشد گر بود در خدمت تو   بکام خود رسد از دولت تو
جوابش گفت مرد کاردیده   که او را درقدم باشم بدیده
وزیر آماده کرد اسباب رهشان   میسر شد وداع پادشهشان
پس آنگه بهر رفتن بار بستند   به مرکبهای تازی برنشستند
ز شهر آورد ناظر روی در راه   زپس میدید واز دل میکشید آه
نظر سوی سواد شهر میکرد   زدل بر میکشید آه از سر درد

چو آن کش وقت رحلت کردن آید — به عالم دیدهٔ حسرت گشاید
بیا وحشی کزین دیرغم آباد — به رفتن گام بگشاییم چون باد
چنین تا چند در یکجا نشینیم — زحد شد تابکی از پا نشینیم
به یك جا خانه آن مقدار کردیم — که خودرا پیش مردم خوار کردیم
زما دلگیر گردیدند یاران — بجان گشتند دشمن دوستاران
خوش آنکس را که یکجا نیست مسکن — نه کس را دوست می بیند نه دشمن

*

یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از اندوه جدایی و شکایت بخت نامساعد برزبان آوردن و حکایت طالع نامناسب بیان کردن .

حُدا گویندهٔ این طرفه محمل — چنین محمل کشد منزل بمنزل
که ناظر برسواد شهر میدید — ز درد نا امیدی می خروشید
بخود میگفت هر دم از سر درد — که آخر دور کار خویشتن کرد
به گورم کی توانست این سخن گفت — که درصحرا به گوران بایدم خفت
که پیشم میتوانست این ادا کرد — کزو نتوان بشمشیرم جدا کرد
کسی را کی رسیدی این بخاطر — که گردد دور از منظور ناظر
ولی آنجا که باشد دور گردون — که میداند که آخر چون شود چون
بسا کس را که باری همنشین بود — همیشه در گمانش اینچنین بود
که بی هم یك نفس دم برنیارند — دمی بی دیدن هم بر نیارند
برنگی چرخ دور از وی نمودش — که انگشت تعجب شد کبودش
بود این رنگ چرخ حیله پرداز — کند هر دم برنگی حیله‌ای ساز
گهی با بخت ساز جنگ میکرد — سرود بیخودی آهنگ میکرد
نبودی چون جرس بی نالهٔ دل — شدی افغان کنان منزل بمنزل
جرس راهر زمان گفتی به زاری — بگو دلبستگی پیش که داری
که هستت چون دل من اضطرابی — بخود داری در افغان پیچ وتابی

ز آهن در دهان داری زبانی — لب از افغان نمی‌بندی زمانی
نباشدیك زمان بی ناله‌ات زیست — زبان‌داری بگو کاین ناله‌از چیست
مرا گر ناله‌ای باشدعجب نیست — چرا کاین نالهٔ من بی‌سبب نیست
به دل‌دردیست از اندوه دوری — که با آن درد نتوانم صبوری
صبوری با غم دوریست مشکل — صبوری چون توان صددرد بردل
بیا ای سیل اشك ناصبوری — میان ما و او مگذار دوری
بنوعی ساز راه کاروان گل — که نتوان کرد الا شهر منزل
اگر نبود مدد اشك نیازم — به کوی او که خواهد برد بازم
منم چون اشك خود دره فتاده — بدشت نا امیدی سرنهاده
به‌نومیدی ز جانان دور گشته — وداعی هم ازو روزی نگشته
زجانان باوداعی گشته قانع — زآن هم بخت بد گردیده مانع
زبخت خود مدام آزرده جانم — چه‌بخت است اینکه من‌دارم ندانم
نمیدانم چه بخت وطالع است‌این — چه اوقات وچه عمر ضایع‌است‌این
مرا افسوس چون نبود درایام — که‌این‌اوقات را هم عمر شد نام
چنین با خویش بودش گفتگویی — ازودر کوه وصحراهای وهویی
سیاه از گرد شد ناگه جهانی — برون از گرد آمد کاروانی
به یك جا بار بگشودند وبودند — بحرف آشنایی لب گشودند
ز رنج راه باهم راز گفتند — بهم احوال هر جا باز گفتند
بآنها بود سوداگر جوانی — اسیر داغ سودایش جهانی
متاع عشق را او گرم بازار — به سوز عشق او خلقی گرفتار
به چین هم مکتبی بودی به‌ناظر — شدی با او به مکتبخانه حاضر
چنان ناظر شد از دیدار اوشاد — که گفتی عالمی را کس به‌او داد
زهر جا گفتگوئی کرد اظهار — سخن کردآنکه از منظور تکرار
شد از بادام عنابش روانه — بهش نارنج گشت از ناردانه
بروی کهربا گوهر دوانید — به دریاقوت‌را در خون نشانید

ز نرگسدان دمیدش لالۀ تر زرش رنگین شد از گوگرد احمر
پس آنکه گفت کای یار وفا کیش براه دوستی از جمله درپیش
چه باشد گر زمن خطی ستانی رسانی پیش او نوعی که دانی
بجان خدمت کنم گفتا روان باش جوابت هم رسانم شادمان باش
غلامی را اشارت کرد ناظر که گرداند دوات و خامه حاضر
که شرح قصۀ دوری نویسد حدیث درد مهجوری نویسد
نبود آگه که شرح درد دوری بلای روزگار ناصبوری
نه آن حرف است کاندر نامه گنجد بیانش در زبان خامه گنجد

*

رقم سازندۀ این طرفه نامه چنین گفت از زبان تیز خامه
که ناظر آتش دل درقلم زد حدیث شعلۀ دوری رقم زد
که ای شمع شبستان نکویی گل بستان فروز خوبرویی
غم دل شمع سان بگداخت مارا به صد محنت ز پا انداخت ما را
غم هجر تو مارا سوخت چندان که باخاك سیه گشتیم یکسان
زما خاکستری دوراز تو مانده غمت ما را بخاکستر نشانده
سمند عیش گردد گرد ما کم بلی توسن ز خاکستر کند رم
شد از نقش سم اسب مصیبت تن خاکی سراسر داغ محنت
چنان افتاده ام زین داغ از پا که چون فرداست گردم نیست برجا
خوش آن بادی که گرد خاکساری رساند تا حریم کوی یاری
منم در گرد باد بینوایی بخاك افتاده در کوی جدایی
تنی پرخار غم، اندوهگینی بسان خاربن صحرا نشینی
فرو رفته به کام محنت خویش گیاه آسا سری افکنده در پیش
منم چون لاله درهامون نشسته بخاك افتاده و در خون نشسته
تپیده آنقدر چون سیل باخاك که در دل خاك را افکند صد چاك

ببخت خود چو مجنون مانده در جنگ / نشسته تا کمر چون کوه در سنگ
نمی‌بینم در این صحرای اندوه / هم‌آوازی که پابرجاست چون کوه
ولی او هم هم‌آوازی چه داند / جمادی‌رسم دمسازی چه‌داند
منم مجنون دشت بینوایی / فتاده در پس کوه جدایی
فکنده سایه کوه غم بکارم / سیه کرده‌ست روز و روزگارم
مرا مگذار با ایی کوه اندره / درآخورشید مانند پس کوه
بیا ای شمع رویت مایهٔ نور / ببین بی‌مهری این شام دیجور[1]
مرا جز دو دل در بر کسی نیست / چوشمع صبح تامردن بسی نیست
شبی دارم سیاه از نا امیدی / بده از صبح وصلت روسفیدی
توخود میدانی ای شمع دل‌افروز / که ازداغ تو بنشستم بدین روز
بیا ای مرهم داغ دل من / ببین داغ دل بیحاصل من
زغم صدداغ دارم بردل ازتو / جزاین چیزی ندارم حاصل‌ازتو
بجز اندوه یار دیگرم نیست / بغیراز دست محنت برسرم نیست
خیالت در نظر شبها نشانم / زمحرومی سرشك خون‌فشانم
سر افسانهٔ دوری گشایم / زبان‌در حرف مهجوری گشایم
که آیا چون ز کویش باربستم / به محنتخانه دوری نشستم
بفکرم هیچ بار افتاد یانه / ز حالم هیچش آمدیا یانه
چو گفتندش حدیث رفتن من / بیان کردند درخون خفتن من
ازین یارب چه‌دردل گشت او را؟ / چه‌درخاطر گذشت آن تندخورا
که آیا این زمان بااونشنید ؟ / که باخود یاریش دمساز بیند؟
چومی نوشد که نقلش آورد پیش؟ / کرا بخشدز یاران جرعهٔ خویش؟
چوبر مردم کشی دارد شرابش / که‌باشد تشنهٔ تیغ چو آبش
خوش آنروزی که بزمش جای من بود / حریم وصل او مأوای من بود

---

١ ـ ظلمانی و تاریك

بغیراز من نبودش همزبانی نمیبودیم دور از هم زمانی
زمانی بی‌سبب در خشم سازی دمی افکنده طرح دلنوازی
حکایت از میان ما بدرنه زخشم وصلح ما کس‌را خبرنه
درآن‌ساعت که چشمش کردی‌انگیز که‌تیز خشم‌سازد غمزه‌اش تیز
تبسم در میان هردم فتادی خبر تا بود مارا صلح دادی
منم ترك زلال عیش جسته زآب زندگانی دست شسته
بیا ای با خیالت گفتگویم که‌آب رفته باز آید به‌جویم
دراین‌وادی که‌بی‌رویت‌زدم پای گرم برسر نیایی وای‌وصدوای
بمردن‌شمع عمرم گشته نزدیك بیا روز چنین مگذار تاریك
مکن کاری که ازجور تو میرم به روز حشر دامان تو گیرم
بیان کردم غم ودرد نهانی دگر چیزی نمیگویم تودانی
بدستش نامهٔ جانان خود داد نه‌نامه ، پاره‌ای ازجان‌خودداد
خروشان‌دست‌هم را بوسه دادند دل پر درد رو برره نهادند
چه‌خوش‌باشد که دمسازی کند بخت سوی ما نیزدمسازی کشدرخت
بیاد آنی که عمری بوده باشیم دمی دوری زهم ننموده باشیم
بیان سازد غم هجران ما را رساند نامهٔ حرمان مارا

در تعریف‌محیطی که‌موجش باقوس وقزح برابری میکرد
و کشتیش به‌زورق آفتاب سردر نمی‌آورد.

گهرپاشی که‌این گوهر گزین کرد بسوی بحر معنی روچنین کرد
که‌ناظر رخش راندی باررفیقان به‌دل صد کوه غم‌از بارحرمان[1]
به‌روز و شب بیابان میبریدند که روزی برلب دریا رسیدند
نه‌دریا بلکه پیچان اژدهایی ازو افتاده در عالم صدایی
بروی خاك مستی مانده بیتاب بلب آورده کف درعالم آب

۱ ـ نا امیدی، یاس

زدوران هر زمان شورد گر داشت   از آنرو کآب تلخی درجگر داشت
زموج دمبدم در وقت طوفان   نهادی نردبان بربام کیوان

بکف گردید موجش صولجانها[1]   ز عالم برد بیرون گوی جان‌ها
ز روی آب او عالی حصاری[2]   کشیده خویشتن را بر کناری
عیان در زیر چادر خوشخرامی   عجب بالنگری عالی مقامی
زمام اختیار از کف نهاده   عنان خود به‌دست غیر داده
کمان اما ز بند چله آزاد   زتیرش پردهٔ سر رفته برباد
درآبش سینه چون مرغابیان گم   برون آورده از دریا سرودم
شده مصقل[3] درآن بحر گهریاب   که تاریکی برد زآیینهٔ آب
بسی مردم ربا عشرت سرایی   در آن نیکویی آب وهوایی
چوالیاسش گذر برروی عمان   بمنزل برده بادش چون سلیمان
چوخیمه چادر از هرسو عیانش   ستون خیمه از تیر میانش
بروی آب از بادش شتابی   عیان از دور برشکل حبابی
چه میگویم شهابی بود ثاقب   شدی دریك نفس از دیده‌غایب
اشارت کرد ناظر سوی تجار   که‌در کشتی کشندازهرطرف بار
بیاران سوی کشتی گشت‌راهی   چویونس کرد جادربطن‌ماهی[4]

۱ـ چوگان ۲ـ قلعه ودژ ۳ـ آلت‌زدودن ، ابزاری که‌باآن زنگ‌چیزی‌رابگیرند وآنرا جلابدهند ٤ـ یونس پیغمبر ازاولادهود واز جانب‌مادر ازبنی‌اسرائیل‌بود حقتعالی‌اورا به‌پیغمبری مبعوث‌ساخت. درقصص آمده که‌چهل‌سال درمیان ایشان بودو دعوت میکرد،ولی قوم‌او امتثال فرمان وی‌نکردند واورا برنجانیدند ، یونس درحق آنها نفرین کرد وخشمناك از میان ایشان بیرون رفت،آنها که‌ایمان داشتند غمناك‌شدند پس‌یونس‌آمد تا لب دریاودرکشتی‌ای نشست وتاسه شبانه‌روز کشتی میرفت روزچهارم وقتی‌تاریکی شب‌ظاهرشد ماهی‌عظیمی‌جلوکشتی راگرفت ازهرطرف که‌راندندرو بسوی کشتی‌میکرد وسرانجام درماندند پیری درمیان ایشان بود که بسیار آزموده بود گفت کسی گناهکار درمیان مااست طلب کنید تااو را باین ماهی دهیم واگرچنین

بقیه‌درصفحه‌بعد

بگردون شد ز ملاحان ترانه بروی آب کشتی شد روانه
زدش آهنگ ملاحان ره هوش زسوز آن زدش خون درجگر جوش
کشید ازدل سرود بی‌نوایی خروشان شد ز ایام جدایی
که‌یارب کس بحال من مبادا باین آشفتگی دشمن مبادا
منم خود را ز غم رنجور کرده بپای خویش جا در گور کرده
زبخت واژگون صد درد بردل گرفته زنده در تابوت منزل
تنی ازمشت محنت رفته ازدست بمهد غصه خودرا کرده پابست
اگر بودی زطفلان‌عقل‌من‌بیش نکردی‌جوراین‌مهدم‌جگرریش
میان آب با چشم در افشان به‌سر گردانی‌خود مانده‌حیران
منم برباد داده خانهٔ خویش جدا افتاده از کاشانهٔ خویش
گرفتاری ز عمر خود به‌تنگی گرفته جای در کام نهنگی

→

نکنیم کشتی‌را تباه کند، چون یونس این‌سخن بشنید گفت‌ای مردمان گنهکار منم مرا باو بدهید، اهل کشتی گفتند مادر تو نشان عابدان‌وزاهدان می‌بینیم تواز همه داناتری و ما ازتو گنهکارتریم هر کس خویشتن را برماهی عرضه میکرد نمی‌پذیرفت تا بیونس رسید واوقصه خود بگفت و اورا بدریا انداختند وماهی‌اورا فرو برد « فالتقمه‌الحوت وهومليم » ، آورده‌اند که ماهی بااو بسخن درآمد و گفت مرا فرموده‌اند که او را عزیز دارکه ماتورا زندان وی گردانیدیم.

پس‌چهل شبانه‌روز درشکم ماهی‌تسبیح حقتعالی میکرد **افلولاانه کان من‌المسبحين للبث‌فی بطنه‌الی‌یوم یبعثون** واگرنبود که یونس‌از عابدان وزاهدان‌وتسبیح کنندگان‌بود او راتاقیامت درزندان بازداشتی ، پس‌حقتعالی یونس‌را بعداز چهل‌شبانه روز ازشکم ماهی‌نجات‌داد **فنبذناه بالعراء وهوسقيم** آنگاه‌اورا فرمان آمد که بسوی قومش باز گردد که‌آن بعضی‌که مومنند برتوسخت‌غمگین‌مانده‌اند وقوم اوتوبه وانابه کردند وحقتعالی توبه ایشان راقبول کرد وبلائی راکه بسبب‌نافرمانی برآنها نازل‌شده‌بودازایشان‌بگردانید

« فلولا کانت قرية آمنت فنفعها ایمانها الاقوم‌یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب‌الخزی»

مگر یاری نماید باد شرطه[1] رهم ازشور این خونخوار ورطه[2]

✲

خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر آشفته خاطر و به کاروان مقصود رسیدن واز نامهٔ ناظر شادمان گردیدن.

فسون سازی که این افسون نماید بدینسان بر سر افسانه آید
کزین معنی خبر چون یافت منظور که ناظر شد زبزم خرمی دور
دمی ازفکر این خالی نمیبود دلش را میل خوشحالی نمیبود
بشبها سوختی چون شمع تاروز نبودی یك نفس بی آه جانسوز
همیشه پا بدامان الم داشت زمهجوری سری برجیب غم داشت
برین میداشت خودرا تازید شاد ولی هم درزمان میرفتش ازیاد
ترا از یار اگر باریست بردل نپنداری کز آن یاراست غافل
به استادی نهان میدارد آن بار وگرنه هست از بارت خبردار
محبت هرگز ازیکسو نباشد نباشد این کشش تا زو نباشد
نباشد تا کششها از زر ناب دود کی از پیش بیتاب سیماب[3]
غم بسیار روزی داشت بردل بخاصی چند بیرون شد زمنزل
برای دفع غم شد جانب دشت بخاصان هرطرف راندی پی گشت
که گردی ناگهان برخاست ازدور به پیش گردمرکب راندمنظور
برون از گرد آمد کاروانی فتاده شور از ایشان در جهانی
حدا[4] گو راحدا از حد گذشته شتر کف کرده و رقاص گشته
شترهای دو کوهان سبك پا زکوهان برفلك جاداده جوزا
درای استران را نالهٔ کوس شترها را دهان رنگ پابوس

۱- باد موافق ، بادی که کشتی را بجانب مطلوب سوق دهد ۲- گرداب ، منجلاب ، جای خطرناك وزمینی که راه بجائی نداشته باشد ۳- جیوه ، زیبق ٤- آواز خواندن ساربان برای شتران که تندبروند.

ز بانگ اسب درخر پشتهٔ خاك / صدای گاودم[1] رفتی برافلاك
اساس خسروی دیدند تجار / زخود کردند اسبان راسکبار
دعا کردند برشهزاده منظور / که‌ازروی تو بادا چشم‌بددور
به‌دلخواه توبادا هرچه خواهی / بفرمان تو از مه تا به‌ماهی
زمانی در مقام لطف کوشید / از ایشان حال هرجاباز پرسید
قضا را بود این آن کاروانی / که‌میدادند از ناظر نشانی
جوانی پیش او گردید حاضر / بدستش داد مکتوبی زناظر
چو شهزاده سرمکتوب بگشود / برآمد ازدماغش برفلك دود
ز سوز نامه‌اش درآتش افتاد / ز دست هجر داد بیخودی داد
بایشان داد رخصت تا گذشتند / بخاصان گفت تا از راه گشتند
بدل صدغم‌دراین اندیشه میبود / که‌چون‌خوددرارساندپیش‌اوزود
بخود گفتی کز اینها گرشوم‌دور / که‌میداند کجا رفته‌است منظور
نهم رو در بیابان از پی او / روم‌چندان که این دولت‌دهدرو
بفکر کار خود بسیار کوشید / چنین باخویش آخرمصلحت‌دید
که رخش‌عزم سوی شهرتازد / بسوز هجر روزی چند سازد
پس‌آنگه افکند طرح شکاری / بود کز پیش بتوان برد کاری
چودیداین‌مصلحت‌باخوددراینکار / جهاند ازجا سمند باد رفتار
بسوی شهر از آنجابارگی راند / قدم در گوشهٔ بیچارگی ماند
بفکراینکه‌گیرد چاره‌ای پیش / نهد پا درپی آوارهٔ خویش

*

رفتن آن شهسوار شهب تازیانه وشاهباز فلك آشیانه به جست‌وجوی آن آهوی سردر بیابان محنت نهاده وآن طایردوز از مقام عزت فتاده .

سوار رخش تاز دشت دعوی / چنین راند از پی نخجیر معنی

۱ـ نفیر ، بوق،بوق درازشبیه دم گاو

که‌روزی‌چندازاینحالت‌چوبگذشت که‌سوی‌شهر منظور آمد ازدشت
بنزدیك پدر یك روز جا کرد به خسرو مدعای خود ادا کرد
غرض چون بود آهنگ شکارش برفتن داد رخصت شهریارش
سپاه بیشمارش کرد همراه تمامی از رسوم صید آگاه
اشارت کرد تا صحرانشینان حشر کردند در کوه و بیابان
یلان بستند صف در دور نخجیر زهرسو پر زنان شد طایر تیر
دم شمشیر دادی رنگ را زهر وزآن زهرش ندادی سود پازهر
پلنگ افتاده سر گردان و مضطر نهاده رسم دست انداز از سر
به‌جستن روبهان در حیله سازی بخر گوشان‌سگان دردست‌یازی[۱]
پی‌تیر یلان چون کلك جادو زخون میزد رقم برجلد آهو
عیان گردید از کیمخت[۱] گوران به جای دانهٔ کیمخت پیکان
فتاد از بیم سگ‌آهو به‌زاری به دست و پای شیران شکاری
چنین تا شام صید انداز بودند بقصد صید شیری مینمودند
زچرخ این شیر زرین یال شد گم پلنگ شب نمود از کهکشان دم
به‌عزم شب چرا شد برّه برپا شبان ماندش از پی‌خواست جوزا
به‌قصد صید این گاو پلنگی اسد میکرد ساز تیز چنگی
ازاین مزرع شد آب مهر نایاب چو کاهش چهره گشت‌ازدوری‌آب
زبحر شرق بیرون رفت خرچنگ سوی دریای مغرب کرد آهنگ
گشودی قفل زر شب از سر گنج وزآتش پلهٔ میزان گهر سنج
کند چندان فغان ازجان ناشاد که آید آه ز افغانش به فریاد
فکنده زنگی شب دلو درچاه بقعر بحر ماهی را گذرگاه
چو خواب آورد برلشکر شبیخون زلشکر گاه شد منظور بیرون
سمند تندرو میراند و میتاخت بسایه اسبش از تندی نمیساخت

---

۱ - دست یازی، بمعنی دست درازی، دست انداختن بچیزی وآهنگ کردن .

۲ - پوست اسب یا الاغ که آنرا دباغی کرده باشند .

بسان چرخ آن رخش سبك پی — بیابانی بگامی ساختی طی
چنین میراند تازین دشت اخضر — نمایان شد عیار زردهٔ خور
سحر گه لشکران ازخواب جستند — میان از بهرخدمت چست بستند
چو از شهزاده جا دیدند خالی — ز جا رفتند از آشفته حالی
چوصرصر پردر آن صحرا دویدند — ولیکن هیچ جا گردش ندیدند
زحد چون رفت سوی شهر راندند — حدیث اوبگوش شه رساندند
زبخت سست خود آشفته شدسخت — زروی بیخودی افتاد از تخت
بهوش خودچو آمد ناله برداشت — علم در جستجوی او برافراشت
باطراف جهان مردم روان کرد — ولیکن کس پیام او نیاورد
خروشان شدنظر کای دیده را نور — چه دیدی کز نظر گشتی چنین دور
مرا در دور چون نبود تأسف — که این خیل بترزاخوان یوسف
بجانم داغ یعقوبی نهادند — به گرگت همچو یوسف بازدادند
الا ای یوسف گمگشته باز آی — چویعقوبم مکن بیت الحزن جای
تو بودی آنکه منظور نظر بود — فروغ عارضت نور بصر بود
چه خوشحالی که گشتی از نظردور — نظردیگرچه خواهدداشت منظور
جهان پیش نظرتاریك از آنست — که شمعی چون توازبزمش نهانست
خروشان بود ازاینسان چندروزی — ز دل میکرد آه سینه سوزی
چوروزی چند شد آن شعله بنشست — به عیش وعشرت هر روزه پیوست
چه خوش گفت آن سخن پرداز کامل — که چیزی کز نظرشدرفت ازدل

رسیدن آن گل نودمیدهٔ چمن رعنایی وسروتازه رسیدهٔ گلشن زیبائی به مرغزاری که پنجهٔ چنارش شاخ بیداد شکستی وآفتاب بلندپایه درسایهٔ بیدش نشستی.

سمند ره نورد این بیابان — بزد راه سخن زینسان بپایان
که چون منظوردوراز لشکری گشت — خروشان همچوسیل افتاددردشت

زدل میکرد آه سرد ومیرفت دومنزل رایکی میکرد ومیرفت
کسان همزبان را یاد میکرد ز درد بیکسی فریاد میکرد
خوش آن بیکس که صحرایی گزیند که غیر از سایه همپایی نبیند
کند چندان فغان ازجان ناشاد که آید آه از افغانش بفریاد
نماند در مقام خسته حالی دل پر سازد از فریاد خالی
بیا وحشی که عنقایی گزینیم وطن در قاف تنهایی گزینیم
چومه باخور بود نقصان پذیراست می از تنها نشستن شیر گیراست
زتنهاییست می را در فرح روی چو یارش پشه شد گردد ترش روی
چوسر که همسرای پشه افتاد نیاید از سرایش غیر فریاد
چوزر با نقره یکچندی نشیند دگر خود را برنگ خود نبیند
مشو دمساز با کس تا توانی اگر میبایدت روشن روانی
چو آیینه که با هر کس مقابل ز تأثیر نفس گردد سیه دل
چو روزی چند شد القصه منظور بچشمش مرغزاری آمد از دور
چو شد نزدیك جای خرمی دید عجب آب وهوای بی‌غمی دید
در او هرسو چکاوك[1] خانه کرده چوهدهد کاکل خودشانه کرده
زجا برجسته طفل سبزه از باد به آهو نیزه بازی کرده بنیاد
زز خم خار گلها را تکسر[2] ز زخم سنك مشت یاسمین پر
گشودی ماهیش مقراض از دم بقصد آب میبرید قاقم[3]
بیان میکرد هرسو غنچه با گل بسر گوشی حدیث خون بلبل
میان سبزه آب افتاده بیهوش کشیده سبزه تنگ اورا در آغوش
پی راحت فرود آمد ز شبرنگ بطرف سبزه زاری کرد آهنگ

۱ ـ پرنده ای است کوچك وخوش آواز وحلال گوشت شبیه گنجشك و کمی بزرگتر از آن، بالای سرش تاج کوچکی از پر دارد
۲ ـ شکستگی
۳ ـ حیوانی است شبیه سنجاب پوستش نرم وسفید وگرانبها تر از پوست سنجاب

به‌آسایش بروی سبزه افتاد — سمند خویش را سردرچرا داد
فتادی‌همچو گل ازدست بردست — که شددرخواب‌نازش‌نرگس‌مست
چومست خواب شدآن‌مایهٔ ناز — سمندش ناگه آمد درتك وتاز
ز آواز سم اسب رمیده — زجاجست و گشود ازخواب‌دیده
نظر چون کرد شیری دیدازدور — درودشت ازغریوش گشته‌پرشور
زچنبر شیر گردون‌را جهانده — نشان ناخنش برثور[1] مانده
خروشش‌مرده‌را بردی زسرخواب — بزهرچشم کردی زهره ها آب
پی‌جستن زدی‌چون‌برزمین پای — نمودی کوهـهٔ گاو زمین جای
کشیدآن شیردل بر شیرشمشیر — چوشیری‌حمله‌آور گشت برشیر
هژبرتیغ زن تیغ آنچنان راند — که زخم تیغ بر گاو زمین ماند
جدا کرد آن بلا را ازسرخویش — نموداز سبزه‌و گل بسترخویش
بروی سبزه میغلتید چون آب — که‌شدبرروی گل‌آهوش درخواب

✽

سفر سازندهٔ شهر فسانه — زند بر رخش زینسان تازیانه
که‌چون‌منظور گشت‌ازخواب‌بیدار — برآمد برسمند باد رفتار
چوبیرون‌شدازآن دلکش‌نشیمن — بروی پشته‌ای بر راند توسن
نظرچون کرد شهری درنظردید — سوادش از نظر پرنورتر دید
حصار او زدی برچرخ پهلو — کواکب سنگها بر کنگر او
حصارش زلف زهره شانه کرده — ز کنگر شانه را دندانه کرده
کشیده خندقش از غرب تاشرق — درآب خندقش چوب فلك‌غرق
سواد شهر کردش دیده پرنور — چو گل ازخرمی‌بشکفت منظور
ز روی خرمی میراند توسن — که تا گشتش در دروازه روشن
براودروازه‌بان‌چون‌دیده‌بگشاد — بپای توسنش چون سایه افتاده
بگفتا کای جوان نو رسیده — که از مهرت بما پرتو رسیده

۱ ـ گاو

چسان جان برده‌ای زین بیشه بیرون / که شیرش بسته‌ره بر گاو گردون
کنون عمریست تا این راه بسته / براه رهروان از کین نشسته
زنیش خویش شیر این گذرگاه / نهاده رهروان را خار در راه
ازو این حرف چون منظور بشنید / زکار رفته گوهر بار گردید
براو پیر از تعجب دیده بگشاد / به منزلگاه خویشش بردو جاداد
چودید آن گنج درویرانهٔ خویش / به پیش آورد درویشانهٔ خویش
پس آنگه رفت سوی درگه شاه / بگفت این حال باخاصان درگاه
ازو چون شرح این معنی شنفتند / به خسرو صورت احوال گفتند
زد ازروی تعجب دست بردست / که یك تن چون زدست این بلارست
بجمعی داد خلعتها و فرمود / که باتشریف تشریف آورد زود
سوی منظور ازآنجا رونهادند / زمین از دود پیشش بوسه دادند
پی تعظیم تشریف از زمین خاست / بدن از خلعت شاهانه آراست
بآنها گشت همره بی‌توقف / سوی بازار مصر آمد چویوسف
ازو دلداده خلقی از کف خویش / هجوم بیدلانش از پس وپیش
فتاده پیش و خلقی گشته پیرو / چنین میرفت تا درگاه خسرو
بیاوردند نزدیکان درگاه / بتعظیم تمامش جانب شاه
زمین بوسید آن طوری که شاید / دعایش کرد آن نوعی که باید
بمیدان سخن افکند گویی / زهر جا کرد با او گفتگویی
چو از هر بحث گوهربار گردید / بتقریبی حدیث شیر پرسید
زمین بوسید منظور ادب کیش / به‌خسرو گفت یك یك قصهٔ خویش
چنین در بزم شه تا شام جا کرد / سخن از هردری باشه ادا کرد
شهنشه گفت تا کردند تعین / مقامی از پی شهزادهٔ چین
پی رفتن زمین بوسید منظور / بدستوری ز بزم شاه‌شد دور
چوجست ازمجلس خسرو کرانه / ببردندش به بزم خسروانه

بروی نیم تختی جاش دادند — بمجلس نقل خوشحالی نهادند
چوپاسی ازشب دیجور[1] بگذشت — سپاه خواب بر منظور بگذشت
برای پاس آن پاکیزه گوهر — گروهی حلقه‌سان ماندندبردر

✻

رسیدن رسولان قیصر به‌زمین بوس شاه مصر کشور وحرف نا امیدی شنیدن وپا ازسر بزم خسروی کشیدن ومقدمهٔ جدال وآغاز قتال.

صف آرایندهٔ این طرفه‌لشکر — چنین لشکر کشد کشور به کشور
که‌هر صبح اینچنین تا شام منظور — نمیگشت ازحریم خسروی دور
زچشمش اهل مجلس مست حیرت — گریبان کرده‌چاك ازدست حیرت
زدانش یافت قدری آن خرد کیش — که‌شاهش دادجادرپهلوی خویش
بلی هرجا که باشد صاحب‌هوش — عروس دولتش آید درآغوش
گدا از هوشمندی شاه گردد — فقیر ازهوش صاحب جاه گردد
بساشاهان که‌دوراز کسوت‌هوش — زمانه‌خرقه‌شان افکنده بردوش
بسا درویش راکز هوشمندی — سریر جاه بخشد سر بلندی
چوروزی چندشد القصه زین حال — که میبودند باهم فارغ البال[2]
درآمد ناگه‌از در حاجب شاه — ستاد از پیش شادروان درگاه
که‌ای شاهان براهت سر نهاده — رسول روم بردر ایستاده
درآید یا رود فرمان شه‌چیست — درین در بنده بااوچون کندزیست
اجازت داد خسرو کاو درآید — به‌رنگ خاك بوسانش برآید
زمین بوسید وخسرورادعا کرد — پس آنکه رو بعرض مدعا کرد
بسوی تخت‌شه شد نامه بر کف — بتشریف قبول آمد مشرف
چو خسرو دید سوی نامهٔ روم — درآن مکتوب بوداین شرح مرقوم

---

۱ ـ تاریك وظلمانی ۲ـ آسوده‌خاطر ـ۳رخسار، بناگوش، گونه

که دارد شاه شمعی در شبستان | عذارش [1]در نقاب غنچه پنهان
کند از وصل او خوشحال ما را | دهد پروانهٔ اقبال ما را
کند زودش بسوی ما روانه | نسازد در فرستاد بهانه
اگر بر عکس این کاری کشد پیش | بسا کآید چو شمعش گریه بر خویش
چو شاه آگه شد از مضمون نامه | بخود پیچید همچون نال[2] خامه
که قیصر را چه حد این تمناست | از و این آرزو بسیار بیجاست
سزد گر جغد را نبود تمنا | که چون بازش بود دست شهان جا
کجا با بوم گردد جفت طاووس | نداند اینقدر افسوس افسوس
گرفتم اینکه من بسیار پستم | نه آخر پادشاه مصر هستم
سخن کوته رسول قیصر روم | چو حرف ناامیدی کرد معلوم
زمین بوسید و رفت از منزل شاه | بعزم شهر خویش افتاد درراه
بسوی بارگاه قیصر آمد | بآیینی که می‌باید در آمد
چو قیصر کرد حرف مصریان گوش | چو نیل مصر زد خون در دلش جوش
بکین مصریان زد خیمه بیرون | پر از میخ و ستون شد روی هامون
سپاهی همره او از عدد بیش | شمارش از حساب نیك و بد بیش
سراسر آهنین دل همچو پیکان | به خونریزی چو نیزه تیز دندان
بخون چون تیغ خود را گرم کرده | بسان گرز سرها نرم کرده
چو نیزه خود آهن مانده بر سر | چو ششپر جوشن پولاد در بر
ازین معنی چو شد خسرو خبردار | چو شمعش کرد سوزی در جگر کار
فتادش در رگ جان پیچ و تابی | وز آتش گشت پیدا اضطرابی
که آیا فتح از پیش که باشد | نمك ایام بر ریش که پاشد
چو رایت از دو جانب بر فرازند | سران از هر دو جانب سر فرازند
گروهی چون سنان نیزهٔ خویش | ز اهل صف قدمها مانده در پیش
پی پشتش صفی را ناوك آسا | نهاده بر عقب از جای خود پا
کرا گردون زند از تخت بر خاك | کرا دوران رساند سر بر افلاك

۱ـ لوله باریك ، نی، نی باریك وسست و میان تهی

چو خسرو را پریشان دیدمنظور
بگفت ای چشم بدازدولتت دور

اگر رخصت دهی بالشکر مصر
زنم خرگه برون‌از کشور مصر

چنان جنگی کنم باقیصر روم
که گردداوزتاج وتخت محروم

چنان تخمی بـه خاک‌روم کارم
که گرد ازخرمن قیصر برآرم

دم صبحی که خیل روم‌سر کرد
سپاه زنگ را زیـروزبر کرد

نفیر سرکشان در عـالم افتاد
بـرآمد از نهاد کوس فـریاد

سپاه ازهر دوسوشد حمله آور
پی خونریز برهم ریخت لشکر

خدنگ‌از ترکش‌ترکان‌خون‌دوست
برون‌آمد بسان مـار ازپوست

زهر شمشیر جویی آشکاره
بجای سبزه زهـرش در کناره

کمان تخش[1] از هر سوی میدان
لب زه‌میگرفت از کین‌به‌دندان

ز بیداد تفنگ خصم بدکیش
یلان‌راماندەدردل صد گره‌بیش

سپرها بر فـراز خود زره کار
بروی گنج گفتی‌حلقه زد مـار

تبرزین‌ریخت چندان‌خون‌لشکر
که‌پیش‌انداخت‌ازشرمندگی‌سر

یلان را نرم گشت‌از گرز گردن
نهاده سر بسینه همچو کسکن[2]

سپر را بخیه هـا از هم گشاده
گریبان وار بر گردون فتاده

بـه نیزه کلهٔ درنده شیران
به‌جای گرز بر دوش دلیران

ز پیکان کمان داران لشکر
شده چون خود آهن کاسهٔ سر

زبس‌پیکان که بردل کرده منزل
شده‌چون کورهٔ‌پیکان گران‌دل

کمند سرکشان از هر کناره
به گردنها چو شهرگ‌آشکاره

محیطی شد زخون دشت ستیزه
دراو شدمـار آبی چوب نیزه

پناه خیل گردان قوی تن
سپرمانند بر سر خود آهن

به روی‌خون‌سر گردان سرکش
چودیگی‌سرنگون‌برروی‌آتش

زقسطاس ستوران زال عـالم
ز هم گیسو گشاده بهر مـاتم

۱- تیر کمان ، تیر آتشبازی ۲- این‌لغت از ترکی گرفته شده و بمعنی گرزی‌است که سرش‌را بازنجیر یا تسمه بدست نصب کنند .

علم‌درمرگ سرداران عزادار / به گردن شقه‌اش گردیده دستار
به فوت گردن افرازان سرکش / تفنگ ازغصه برخود میزد آتش
به ماتم کوس طرح‌شیون‌انداخت / سنان شال سیه در گردن‌انداخت
چنین تاشامگاهی جنگ کردند / زخون گاو زمین رارنگ کردند
چو عالم پر سپاه زنگ گردید / جهان برخیل‌رومی تنگ گردید
نگه میکرد از هر گوشه منظور / نظر بر قیصرش افتاد ازدور
شدش دست از عنان رخش کوتاه / براوبست از طریق کین سرراه
چو قیصر دید دشمن در برابر / براو شد از سر کین حمله آور
علم چون کرد دست وتیغ خونبار / که سازد از طریق کینه‌اش کار
چنان شهزاده‌اش زد بر کمرتیغ / که بگذشتش ز پهلوی دگر تیغ
ز راه کین بلارك[1] را علم کرد / علم را با علمدارش قلم کرد
چوقیصر کشته گشت وشد علم‌پست / سپه راشد عنان کینه از دست
به صحرای هزیمت[2] پا نهادند / گریزان روی در صحرا نهادند
ز پی میرفت و میزد تیغ منظور / چنین تا شدجهان برلشکری دور
چو بر رخش فلك بربست دوران / سر رومی در این فرسوده میدان
ز پی‌شان با سپاهی باز کردند / ببزم عیش و عشرت ساز کردند
بلی اینست قانون زمانه / نه امروز است در دور این‌ترانه
یکی ماتم گزیند دیگری سور[3] / یکی را تخت منزل دیگری گور
یکی را بهر ماتم کاه پاشند / یکی را زر به مسندگاه پاشند
یکی را خود زر بر کوههٔ زین / چوطفلان کرده جابراسب چوبین
یکی بر اسب جولانی نشسته / به زین زر رکاب سیم بسته
یکی بر فرق تاج زر نهاده / یکی خشت لحد برسر نهاد
یکی رازیر تخت خاك مسکن / یکی را روی تخت زر نشیمن
ندارد اعتباری کار عالم / منه زنهار بر دل بارعالم

۱ـ نوعی از پولاد جوهردار که از آن شمشیر کنند و بمعنی جوهر شمشیر نیز گفته اند ۲ـ فرار
۳ـ جشن، مهمانی.

اگر شادی مکن خوشحال خودرا | مدار از دور فارغبال خود را
که خیل مرگ دردنبال داری | خطرها درپی اقبال داری
وگر درویش بی‌شامی دراین‌راه | چرا ازغم کشی آه سحرگاه
تصور کن که‌عالم کشور تست | تویی شاه وجهان فرمانبر تست
قبای آب و رنگ‌تست افلاك | پراز زر مخزن تو خانهٔ خاك
کلاه زر به تارك آفتابت | برین لاجوردی دررکابت
ترا در سیر یکرانیست هرپا | به‌کوی شادمانی راه پیما
ترا سلطانی ازمه تابماهی‌ست | کهن‌ویرانه‌ات ایوان‌شاهی‌ست
ز روزنهاش خورشید جهانتاب | فکنده هرطرف خشت زرناب
برایوان داشتی پرتاجداری | بفرمان تو هریك شد بکاری
سپاهت رفته تا کشور گشایند | بملکت کشور دیگر فزایند
ترا برتخت شاهی خواب برده | سراسررخت هوشت آب برده
بعین خواب میبینی که دوران | بدینسان ساختت محتاج‌یك‌نان
چو شد القصه از بیمهری بخت | جدا سلطان روم‌ازتاج‌وازتخت
رقم زد شاهزاده نامهٔ فتح | که‌چون‌شد گرم‌ازوهنگامهٔ‌فتح
چو قاصد نامه پیش خسروآورد | به‌خسرو مژدهٔ عمر نوآورد
منادی کرد تا آزاد وبنده | ز اهل ثروت وارباب ژنده
باستقبال پا بیرون نهادند | قدم در عرصهٔ هامون نهادند
زشهرمصر خسرو هم برون‌رفت | به‌استقبال یك منزل فزون‌رفت
به‌خسرو چون نظرافکندمنظور | قدم کرد ازرکاب‌بارگی[1] دور
بپایش سایه‌وار افکند خود را | غبار راه اسبش ساخت خودرا
زتوسن گشت خسرو هم پیاده | چو اورا دید رو بر ره‌نهاده
کشید ازغایت مهرش درآغوش | نهادش خلعت اقبال بردوش
بسی‌لعل و گهر بروی فشانید | میان گوهر و لعلش نشانید

۱ ـ اسب، اسب بازی، اسب‌تند

چو ازهر گفتگویی باز رستند به مرکبهای تازی برنشستند
بسوی بارگه راندند توسن دلی وارسته از اندوه دشمن
دلا اندوه دشمن گر نخواهی زدرویشی طلب کن پادشاهی
چه‌خوش گفتند ارباب فصاحت خوشا درویشی و کنج قناعت

*

نامهٔ جنون ناظر درکشتی وبه طوق دیوانگی گردن نهادن.

سلاسل‌ساز این فرخنده تحریر کشد زینگونه مطلب‌رابزنجیر
که‌ناظر داشت‌درکشتی نشیمن زابر دیده دریا کرد دامن
شدی هرروزافزون شوق‌یارش که آخر باجنون افتاد کارش
گریبان میدرید وآه میزد ز آه آتش به مهروماه‌میزد
چو آتش‌یافتی بیتاب خود را دویدی کافکند در آب خود را
چوهمراهان‌ازواین حال دیدند درآن کشتی بزنجیرش کشیدند
بزنجیر جنون‌چون گشت‌پابست سری برزانوی اندوه بنشست
چو آیین جنونش برد ازکار بزنجیر ازجنون‌آمد به‌گفتار
که‌ای چون زلف خوبان‌دلارا اسیر حلقه‌هایت اهل سودا
بسی منت بگردن از تودارم که یادم میدهی از زلف یارم
منم در راه تـو ازپا فتاده به‌طوق خدمتت گردن نهاده
تویی سررشته هر عیش وشادی عجب نیکو بپای من فتادی
هم آوازی کنی ازروی یاری مرا شبها به‌کنج بیقراری
زقیـد عقل از یمن تـو رستم عجب سررشته‌ای دادی بدستم
نزد مارغمی برسینه‌ات نیش چرا پیچی بسان مار برخویش
مرا برسینه روزنها ازآنست که جسمم ناوك غم رانشانست
ترا درسینه‌این سوراخهاچیست وجودت زخمدار ناوك کیست
مرا چشمی‌ست زان‌هردم‌براهی که دارم انتظار وصل‌ماهی

نمیدانم تو باری درچه کاری — که بر ره‌حلقه‌های دیده‌داری
دراین‌زندان نه‌یی‌دیوانه‌چون‌من — بگو کز چیست‌اینطوقت‌بگردن
نه‌طوقست‌این کاب‌رخش‌خواریست — گریبان لباس بیقراریست
لب چاه مصیبت را نشانیست — برای حرف نومیدی دهانیست
فغان‌کاین طوق‌پامال‌غمم ساخت — عجب‌کاری‌مرادر گردن‌انداخت
منم‌زین‌طوق‌چون قمری‌فغانساز — بیاد قدت ای سرو سرافراز
بیاای کاکلت زنجیر سودا — که زنجیر غمم انداخت ازپا
بزنجیر غمم پامال مگذار — بیا وز پایم این زنجیر بردار
زهجر آن خم زلف گره گیر — ندارم دستگیری غیر زنجیر
به‌کنج بیکسی اینگونه دربند — بکارم صد گره زنجیر مانند
چوزنجیرم بود گرصددهن بیش — بیان‌نتوان نمودن‌یك‌غم‌خویش
بغیر ازکنج غم جایی ندارم — بجز زنجیر همپایی ندارم
مراکاین است‌همپا چون‌نیفتم — زاشك‌خویش‌چون‌در خون‌نیفتم
زدل برمیکشید آه از سردرد — چنین تابر کنار نیل‌جا کرد

*

خواب دیدن ناظر منظور راو زنجیر پاره ساختن
وصیت‌جنون در بیابان سرانداختن.

نوا آموز این دلکش ترانه — پی‌خوان اینچنین گوید فسانه
که‌چون‌از رنج دریارست‌ناظر — شبی درخواب شد آشفته خاطر
چوخوابش‌برددرچین دیدخودرا — بجانان‌عشرت آیین دیدخودرا
بجانان‌حرف‌دوری‌درمیان‌داشت — حدیث شکوهٔ او برزبان داشت
که ای‌باعث به‌سر گردانی‌من — زعشقت بی سر و سامانی‌من
چه میشد گر دراین ایام‌دوری — که بودم در مقام نا صبوری
دل غم دیده‌ام میساختی شاد — به دشنامی ز من میآمدت‌یاد
ولی عیب‌تو نتوان کرد اینطور — که این‌صورت تقاضامیکنددور

زشوق وصل جانان جست ازخواب | نه بزم خسروی دید و نه اسباب
زدستش رفته آن زلف گره گیر | بجای آن بدستش مانده زنجیر
همانمحنت سرای درد وغم دید | همان زندان و زنجیر والم دید
زطغیان جنون آن بند بگسست | زهمراهان خودپیوند بگسست
زمحنت جامه میزد چاك ومیرفت | زغم میریخت برسرخاك ومیرفت
چنین تا از فلك بنمود مهتاب | جهان را داد نور شمع مه‌تاب
به‌دمسازی سوی مهتاب رو کرد | به‌نور ماه ساز گفتگو کرد
که ای شمع شبستان الهی | زیمنت رسته شب از روسیاهی
چنان ازلوح این ظلمت زدایی | که گردد قابل صورت نمایی
الاای پیك عالم گرد شبرو | به روز تیره‌ام انداز پرتو
برسم شبروی اینجا سفر کن | بسوی آفتاب من گذر کن
بگو کای ماه بیمهر جفاکار | بت نامهربان شوخ دل آزار
دعایت میرساند خسته جانی | اسیر درد دوری ، ناتوانی
که‌ای بیمهر دلداری نه‌این بود | طریق و شیوهٔ یاری نه‌این بود
مرا دادی ز غم سر در بیابان | نشستی خودبه‌بزم عیش شادان
نیامد از منت یك بار یادی | که گویی بود اینجا نامرادی
منم شرمنده‌زین یاری که کردی | همین باشد وفاداری که کردی
بمن ازراه ورسم غمگساری | حکایتها کـه‌میکردی زیاری
دلم میگفت بامن کاین دروغست | مکن باور که‌شمع بی‌فروغست
بحرفش خامهٔ رومی‌نهادم | زبان طعن بر وی میگشادم
ولی چون‌دور بزم دوری آراست | سراسر هرچه‌دل‌میگفت‌شدراست
بگویم راست پر نامهربانی | نرنجی شیوهٔ یـاری ندانی
چه گفتم بود بیجا این حکایت | مرا باید زخود کردن شکایت
که شهری پر پری رخساردیدم | چنین بی‌مهر یاری برگزیدم
مرا هم نیست جرمی بیگناهم | زدست دل باین روز سیاهم

اگر دل پای بست او نمیبود مرا سر برسر زانو نمیبود
چو گم گشت ازجهان سودایی شب برون را نداز پیش خورشید مرکب
غلامان پهلو از بستر کشیدند بجای خویش ناظر را ندیدند
نمودند از پی او ره بسی طی ولی از هیچ ره پیدا نشد پی
خوش آن کاو در بیابانی نهدرو که هر گز کس نیابد سرپی او
زابر دیده سیل خون گشادند خروشان روی درصحرا نهادند
خروش درد بر گردون رساندند زطرف نیل سوی مصر راندند

*

رسیدن ناظر به کوهی وشیشهٔ سپهر را شکستی وپلنگش در کمینگاه گردون نشستی .

زره پیمای این صحرای دلگیر به کوه افتد چنین آواز زنجیر
که بود اندر کنار مصر کوهی نه کوهی سر فراز با شکوهی
به خون ریز اسیران پافشرده به بالای سر از کین تیغ برده
به کین دردمندانش کمرسخت زسنگ او شکسته شیشهٔ بخت
ز خاك او زراه سیل شد چاك دراوشدسینه‌چاکی هرطرف‌چاك
دراو هرپاره‌سنگ ازهر کناری شده لوح مزار خاکساری
ز داغ بی دلانش لاله محزون بخاکستر نهاده روی پرخون
پلنگش را تن از سوز اسیران به داغ کهنه ونو گشته پنهان
ز طرف خشك رودش‌خنجرخار چو دندان ازلب اژدر نمودار
در آن کوه مصیبت بودغاری بسان گور جای تنگ وتاری
پر از درد وبلا ماتم سرایی دهان از هم گشوده اژدهائی
ز تار عنکبوتش در مرتب زدم زلفین آن در کرده عقرب
درونش چون درون‌زشت‌خویان غم افزا چون وصال‌تیره رویان
دراوافکنده‌فرش‌ازجلوه‌خودمار ز تار عنکبوتش نقش دیوار
ز طرف نیل آن صحرا نشیمن درآن کوه‌مصیبت‌ساخت‌مسکن

در آن غار بلا انداخت خود را	به کام اژدها انداخت خودرا
ز دلتنگی در آن غمخانهٔ تنگ	سرود بینوایی کرد آهنگ
که در چنگ بلاتا چند باشم	به زنجیر الم پا بند باشم
مرا گویی خدا از بهر غم ساخت	برای بند و زندان الم ساخت
مگر چون چرخ عرض خیل غم داد	مرا سلطانی ملك الم داد
به ملك غم اگر نه شهریارم	زمو بر سر چه چتر است اینکه دارم
منم چون موی خود گردیده باریك	چو شام تار روزم گشته تاریك
به بند بیکسی دایم گرفتار	بسان عنکبوتم رو به دیوار
چنین تا چند از غم زار باشم	بدینسان روی بر دیوار باشم
چو پر دلگیر میگردید از غار	قدم میماند بر دامان کهسار
فغان کردی ز بار کوه اندوه	فکندی های های گریه در کوه
چو یکچندی شد آن وادی مقامش	چو مجنون دام و دد گردید رامش
چو کردی جا در آن غار غم افزا	گرفتندی بدورش وحشیان جا
کند تا بزمگاهش را منور	چراغ از چشم خود میکرد اژدر
زدی دم بر زمین شیر پر آشوب	مقامش را ز دُم میکرد جاروب
منقش متکایش یوز میشد	پلنگش بستر گلدوز میشد
زغم یك دم نمیشد آرمیده	به چشم آهوان میدوخت دیده
به یاد چشم او فریاد میکرد	ز مردم داری او یاد میکرد

✡

گرمی شعلهٔ آفتاب در عالم فتادن و مرغ آبی از غایت گرما منقار از هم گشادن و رفتن شاهزاده از مصر به سبزه زاری که از لطف نسیم او روح مسیحا تازه گشتی و با فیض چشمه سارش خضر از آب زندگانی گذشتی .

به جست و جوی آن مجنون گمنام	زند اینگونه گویای سخن گام
که چون از گرمی این مشعل زر	جهان گردید چون دریای آذر

تو گفتی مهر کز افلاك بنمود | ز آتشگاه دوزخ روزنی بود
فلك‌را گرمی خورسوخت‌چندان | که باخاك سیه گردید یکسان
ز گرمی تودهٔ گل شد چودوزخ | دراو ارزیز میشد آب‌چون یخ
چو گرماشد زحدیك‌روز منظور | زمین بوسید پیش‌خسرو ازدور
که تاب شعلهٔ خور سوخت مارا | به‌دل بدشعله‌ای افروخت مارا
توان کردن‌بدینسان‌تابکی‌زیست | بفرماید شهنشه فکرما چیست
بیان فرمود شاه مصر مسکن | که ای‌دوراز گل‌روی‌تو گلشن
برون از شهرمافرخنده‌جاییست | درآن نیکویی‌آب و هواییست
مقامی چون بهشت جاودانی | بهارش ایمن از باد خزانی
خرد خلد برینش نام کرده | دم عیسا نسیمش وام کرده
در آن ساحت اگرمنزل نمایی | نخواهد بود دوراز دلگشایی
چو گل‌منظورازین گفتار بشکفت | زمین‌بوسیدوخسرورادعا گفت
اشارت کرد خسرو تا سپاهی | سوی‌آن بزمگه کردند راهی
به‌رایض [1] گفت تا از بهرمنظور | سمندی کردزین ازهرخلل‌دور
بسان کوه اما باد رفتار | که بادازوی گرفتی‌یاد رفتار
زنور آفتاب‌آن رخش‌چون برق | رسیدی پیشتر ازغرب در شرق
اگرفارس [2] فرس [3] را برجهاندی | به‌جاسوس نظر خودرا رساندی
بسان جام جم گیتی نمایی | دوچشمش‌بسکه کردی‌روشنایی
اگر مهمیز میسودش براندام | برون‌میزد ازآن سوی ابد گام
اگرمژگان کس برهم‌رسیدی | به‌صدفرسنگ‌ازآن‌جنبش‌رمیدی
ز شیهه گاه جستن بر سرخاك | زدی گلبانگ‌ها بررخش افلاك
جهانیدی گرش برچرخ اخضر | زدی صدچرخ‌برخشت زرخور
بعزم آن مقام عشرت آیین | سوار رخش شد شهزادهٔ چین

۱ـ آنکه اسبان‌را ریاضت آموزد وبرای مسابقه‌آماده سازد ۲ـ راکب،سوار ۳ـاسب.

سواران رخش سوی دشت راندند
سرودعیش بر گردون رساندند
شدند از راه شادی دشت پیما
چنین تا آن مقام عشرت افزا
فضای دلگشایی دید منظور
عجب فرخنده جایی دید منظور
میان سبزه آبش در ترنم
گلش ازتازه رویی در تبسم
گرفته فاخته بر سروش آرام
زبان‌درذکر باقمری دراکرام
عیان گردیده داغ لالۀتر
به رنگ آینه‌کافتد در آذر
زهر جانب فتاده برگ لاله
چوپرخون پردۀ چشم غزاله
درآن‌دلکش نشیمن مانده برپا
پی‌دفع حرارت غنچه حنا
زهـر سو غنچه برآهنگ‌بلبل
سرانگشت میزد بردف گل
به‌بلبل‌در دهن خوانی‌چکاوك [1]
کله کج کرده‌چون‌هدهدبه‌تارك
سرود کبك بر گردون رسیده
به‌آن‌آهنگ‌خودرا بر کشیده
درآن عشرت سراماأوا نمودند
به بزم شادمانی جا نمودند

✲

رفتن‌شاهزاده‌منظور به‌شکار وبازرا بر کبك انداختن وشام فراق ناظر را به صبح وصال‌مبدل‌ساختن .

برد ره نکته سازمعنی اندیش
چنین ره برسر گم کردۀخویش
که‌درنزدیك‌آن دلکش نشیمن
بدان کوهی که ناظرداشت‌مسکن
بقصد کبك منظوردل افروز
گشود ازبند پای باز یك روز
ز ره شد از خرام کبك بازش
زپی شد کاورد باخویش بازش
نیامد باز واو میرفت ازپی
بیابان از پی اوساختی طی
چنین‌تا کرد جا برطرف کهسار
ز تاب تشنگی افتاد ازکار
برای آب میگردید در کوه
ره افتادش سوی‌آن غار اندوه
مقامی‌دید در وی دام وددجمع
دراوهرجانور ازنیك وبد جمع

۱ـ نام پرنده‌ای است کوچك‌و خوش آواز.

میان جمعشان ژولیده مویی وجود لاغرش پیچیده مویی
پریشان کرده برسرموی سودا چوشمع مرده‌ای بنشسته ازپا
تنش در موی سر گردید پنهان زسوز دل بخاك تیره یکسان
پر از خونش دوچشم ناغنوده چو اخگرها زخاکستر نموده
چو بوی غیر دام ودد شنیدند زحاجستند وازدورش رمیدند
زدام‌ودد چودورش گشت خالی خروشان شدزدرد خسته حالی
که ازاندوه وهجران آه‌وصد آه مراجان کاست آه‌ازهجرجانکاه
منم باوحشیان گردیده همدم گرفته گوشه‌ای زابنای عالم
مرابا چشم آهوزان خوش‌افتاد کز آن آهوی وحشی میدهدیاد
بیا ای آهوی وحشی کجایی ببین حالم‌به دشت بینوایی
بیا کز هجر روزخسته حالان سیه گردیده چون‌چشم غزالان
تو دربتخانهٔ چین بابتان یار به‌غار مصرمن‌چون‌نقش دیوار
به‌دشت‌چین‌توبا مشکین‌غزالان به کوه مصرمن‌چون شیرنالان
چه کم گردد که‌ازچشم‌فسونساز کنی در ساحری افسونی آغاز
که چون برهم‌زنم‌چشم‌جهان‌بین ترا باخویش‌بینم عشرت آیین
خوش آن‌روزی که‌درچین‌منزلم‌بود مراد دل زجانان حاصلم بود
به هرجایی که بودم یارمن بود به هرغم‌مونس وغمخوار من‌بود
گهی‌باهم به مکتبخانه بودیم دمی با هم به یك کاشانه بودیم
فلك‌روزی که طرح‌این‌غم‌انداخت که نومیدم‌زروزوصل اوساخت
دگرخودراندیدم‌شادازآن روز چه‌روزی بودخرم یادآن‌روز
مرااین‌داغ‌ازآنها بیشترسوخت که‌چون‌چرخ‌آتش‌محرومی‌افروخت
گره دیدم به‌دل این آرزو را ندیدم بار دیگر روی اورا
وداع اومرا روزی نگردید ازو کارم بفیروزی نگردید
مرا از خویش باید ناله کردن که‌خود کردم‌نه‌کس‌این‌جوربامن
اگربی‌روی‌آن شمع شب‌افروز به مکتب مینمودم صبریك روز

معلم را نمی‌آزردم از خویش صبوری مینمودم پیشهٔ خویش
ندیدی کس چنین ناشادم از هجر بـه‌این محنت نمی‌افتادم ازهجر
چو منظوراین‌سخنها کردازو گوش خروشی بر کشیدو گشت بیهوش
از آن فریاد ناظر اززمین جست زد ازروی تعجب دست‌بـردست
که شوقم برد ازجا این‌صداچیست به گـوشم این صدای آشناچیست
ازین آواز دل دز اضطراب است رگ‌جان زین صدا درپیچ‌وتابست
دلم رقاص شد این بیغمی چیست به‌راه دیده اشك خرمی چیست
بشادی میدود اشکم چه دیده‌است نوید وصل پنداری شنیده‌است
قد من‌راست شد بارش که برداشت دلم‌خوش گشت آزارش که‌برداشت
لبم باخنده همراز است چونست دلم باعشق دمساز است چونست
برآمد بخت‌خواب آلوده‌ازخواب سرشك شادیم زد خانه‌را آب
نمیدانم که خواهد آمد از راه که‌رفت ازدل به‌استقبال او آه
چه بوی امروز همراه صبا بود که‌جانم تازه گشت وروحم آسود
همان‌راحت ازآن بوجان‌من‌یافت که یعقوب از نسیم پیرهن یافت
صبا گفتی که بوی یارم آورد که‌جـانی در تن بیمارم آورد
زره ای بادمشك افشان رسیدی مگر از کشور جانان رسیدی
زمشگ‌افشانیت این‌خسته‌جان‌یافت زدشت چین‌چنین بویی‌توان‌یافت
از این‌بو گر چه جانم یافت‌راحت ولیکن تازه شد جان را جراحت
چو کرداز‌پیش روموی جنون دور ستاده در برابر دید منظور
ز شوق وصل آن خورشید پایه بخاك افتاد وبیخود شدچو سایه
خوشا صحرای عشق ووادی او خوشا ایام وصل و شادی او
خوشا تاریکی شام جدایی که بخشد صبح وصلش روشنایی
کسی کاو رافزونتر درد هجران فزونتر شادیش در وصل جـانان
کنند ازآب چون لب تشنگان‌تر کند ذوق آنکه باشد تشنه جان‌تر
چنان‌هجری که وصل انجام باشد بود خوش گرچه خون آشام باشد

کجا صاحب خرد آشفته حال‌است در آن هجران که امید وصال‌است
مرا هجری‌ست نا پیدا کرانه که داغ اوست با من جاودانه
چه‌غم بودی در این هجران‌جانکاه اگر بودی امید وصل‌را راه
فغان زین تیره شام ناامیدی که دروی نیست امید سفیدی
قیامت صبح این شام سیاه است شب ما را قیامت صبحگاه است
خوشا ایام وصل مهر کیشان کجا رفتند ایشان ، یاد از ایشان
همه رفتند وزیر خاك خفتند بسان گنج یك یك رو نهفتند
بجامی سر بسر رفتند از هوش همه زین بزمشان بردند بردوش
چنانشان خواب مستی کرد بیتاب که تاصبح جزا مانند درخواب
اجل یارب‌چو مردافکن‌شرابی‌است که در هرجانبی اوراخرابی‌است
فغان کز خواری چرخ جفا کار همه رفتند یاران وفادار
مگر ملك فنا جاییست دلکش که‌هر کس‌رفت کرد آنجافرو کش
نیامد کس کز ایشان حال‌پرسیم ز دمسازان خود احوال پرسیم
که در زیرزمین احوالشان‌چیست جدا از دوستداران حالشان‌چیست
مرا حال برادر چیست آنجا رفیق و مونس او کیست آنجا
برادرنی که نور دیدهٔ من مراد جان محنت دیدهٔ من
مرادی خسرو ملك معانی سر افراز سریر نکته‌دانی
سمند عزم تازین خاکدان راند هزاران بکر معنی بی‌پدر ماند
هزاران بکر فکرت دوش بردوش نشسته در عزای او سیه پوش
ز روشان گرد ماتم آشکاره دراین ماتم دل هریك دو پـاره
بیا وحشی بس‌است این نوحهٔ غم مگو در بزم شادی حرف ماتم
که‌باشد هـر کلامـی را مقامی مقام خاص دارد هر کلامی
بهوش خود چو آمد شاهزاده بدیداز دور ناظر اوفتاده
سرش را برسر زانوی خود ماند برویِ‌او خروشان روی خودماند
که‌ای‌بیمار غم حال دلت چیست بروز بیدلی در منزلت کیست

زتنهایی چو خواهی راز گویی بگو تا با که حالت باز گویی
بشبها شمع بزم تیره‌ات چیست چو گویی حرف روی حرف در کیست
بغیر از آه گرمت کیست دمساز بجز کوهت که میگردد هم‌آواز
بگو جز دود آه بیقراری بروز بیکسی برسر چه‌داری
بغیر از قطرهٔ اشك دمادم که میگردد بگردت درشب‌غم
چوخود را افکنی‌از کوه دلتنگ ترا برسر که می‌آید بجزسنگ
چو باز آمد بحال خویش ناظر به‌پیش دیده جانان دید حاضر
سر خود برسر زانوی او دید رخ پر گرد خود برروی او دید
زجای خویشتن برخاست خوشحال ز درد و رنج دوری فارغ‌البال
خروشان شد که آیا کیستی تو ملك‌یا حور آیا چیستی تو
منم این وان تویی اندر برابر نمی‌آید مرا این حال باور
تویی این یاپری آیا کدام است بگو بامن ترا آخر چه‌نام‌است
بشادی دست یکدیگر گرفتند نوای خرمی از سر گرفتند
روان گشتند شادان چنگ‌درچنگ نوای خوشدلی کردند آهنگ
چه‌خوشتر زانکه بعداز مدتی‌چند دویار همدم بگسسته پیوند
نبوده آگهی از یکدگرشان نه از جاه ومقام هم‌خبرشان
فلك ناگه کند افسونگری ساز رساند بی خبرشان پیش‌هم باز

✲

آمدن ناظر ومنظور به‌لشکرگاه اقبال وآگاهی شاه‌جهان‌پناه
از صورت احوال واستقبال ایشان کردن وشرایط اعزاز
بجای آوردن .

دلا بر عکس ابنای زمان‌باش به روز بینوائی شادمان باش
غم خود خور بروز شادمانی که‌داردمرگ درپی زندگانی
نبیندبی خزان کس لاله زاری خزان تانگذرد ناید بهاری
به بی‌برگی‌چوسازدشاخ‌یکچند کند سرسبزش این‌شاخ برومند

کشد چون ژاله در جیب صدف سر | شود آخر شهان را زیب افسر
گهر گر زخم مثقب[1] بر نتابد | ببازوی بتان کی دست یابد
نباشد غنچه تا یکچند دلتنگ | زدل کی خنده‌اش از خود برد زنگ
بلی هر کار وقتی گشته تعیین | چو خرما خام باشد نیست شیرین
ز ناکامی چه مینالی در این کاخ | ثمر چون پخته شد خود افتد از شاخ
بسنگ از شاخ افتد میوهٔ خام | ولیکن تلخ سازد خوردنش کام
شود از غوره دندان کند چندان | که از حلوا بباید کند دندان
دهد درد شکم حلوای خامت | ز دارو تلخ باید کرد کامت
چنین میگوید آن از کار آگه | چو با ناظر بشد منظور همره
بسوی دشت شد منظور با یار | دلی پر خنده و لب پر ز گفتار
عنان رخش در دستی گرفته | بدستی دست پا بستی گرفته
ز هجر وصل میگفتند با هم | گهی بودند خندان گاه خرم
که سر کردند ناگه خیل منظور | زغوغاشان جهان گردید پرشور
نظر کردند سوی شاهزاده | ز اسب خویش دیدندش پیاده
بدستش دست مجنون غریبی | عجب ژولیده موشخصی عجیبی
بهم گفتند کاین شخص عجب کیست | بدستش دست منظور از پی چیست
چوشد نزدیک ایشان شاهزاده | همه گشتند از توسن پیاده
زروی عجز در پایش فتاده | بعجزش رو بخاک ره نهاده
اشارت کرد تارخشی گزیدند | بتعظیمش سوی ناظر کشیدند
بناظر همعنان گردید منظور | ز حیرت درمیان لشکری دور
بهم منظور و ناظر گرم گفتار | چنین تا طرف آن فرخنده گلزار
بطرف چشمه‌ای بنشست ناظر | به‌پیشش سر تراشی گشت حاضر
زسر موی جنون بردش بپاکی | ببردش پاک چرک از جرم خاکی
بدن آراست از تشریف جانان | چو گل آمد سوی منظور خندان

[1] آلتی که باآن چیزی راسوراخ کنند، منه

یکی از جملهٔ خاصان منظور	بگفت ای دیده راازدیدنت نور
چه باشد گر گشایی پرده زین راز	بما گویی حدیث این جوان باز
ازاو منظور چون این حرف بشنید	ز درج لعل گوهر بار گردید
حدیث خویش وشرح حال ناظر	بیان فرمود ز اول تابآخر
نمیدانست لشکر تا بآن روز	که درچین شهریاداست آن دل افروز
ز حال هردو چون گشتند آگاه	یکی بهر نوید آمد سوی شاه
شنید آن مژده چون شاه جهانبان	باستقبال آمد با بزرگان
دعای شاه ناظر بر زبان راند	باو شاه جهاندان آفرین خواند
بپوزش رفت خسرو سوی منظور	که گر بیراهیی شد دار معذور
رخ خود ماند بر در شاهزاده	که ای درعرصه‌ات شاهان پیاده
چسان عذر کرمهایت توان خواست	چه‌میگویم نه جای این سخنهاست
درآنجا چند روز القصه بودند	وطن در بزم عشرت مینمودند
اشارت کرد شاه مصر کشور	کز آنجا رونهد برشهر لشکر
بعزم مصر گردیدند راهی	شه و منظور وناظر باسپاهی
برای خود در شادی گشودند	ببزم شادمانی جا نمودنـد

✲

عروس خیال ازجحلهٔ اندیشه برون آوردن واورادر نظر ناظران جلوه دادن درتعریف بزمگاه سروروصفت دامادی منظور:

عروس نظم راجویای این بکر	چنین شدخواستگارازحجلهٔ فکر
که چون خسرواز آن دشت فرحبخش	بعزم شهررانداز جای خودرخش
شبی دستوررا سوی حرم خواند	به آن جایی که‌دستوراست بنشاند
پس آنکه گفت اوراکای خرد کیش	به دانایی زهرصاحب خردپیش

بر آنم تا نهال نوبر خویش گل نو رستهٔ جان پرورخویش
سهی سرو ریاض کامکاری گل بستان فروز نامداری
فروزان شمع بزم آرای عصمت در یکدانـهٔ دریای عصمت
ببندم عقد با شهزاده منظور چه میگویی‌دراین‌اندیشه‌دستور
وزیراز گنج عصمت شد گهرسنج زبان را کرد مفتاح در گنج
که ای رایت خرد را درةالتاج بعقلت رای دور اندیش محتاج
نکواندیشه ای فرخنده راییست عجب تدبیر ورای دلگشاییست
از او بهتر نمی‌یابم در این‌کار اگر واقع شود خوبست بسیار
اشارت کرد شه تا رفت دستور بیان فرمود حرف او به منظور
جوابش داد منظور خردمند که‌ای‌بگسسته دانش‌ازتوپیوند
منم شه را کـم از خدام درگاه چه حدّ بنده و دامادی شاه
قبولم گر کند شه در غلامی زنم در دهر کوس نیکنامی
بگو باشد که صاحب اختیاری چه گویم اختیار بنده داری
زند اقبال من برچرخ خرگاه شوم گر قابل دامادی شاه
بنزد پادشه جاکرد دستور بگفت آنها که باوگفت‌منظور
از آن گفتار خسرو شاد گردید دلش از بند غم آزاد گردیـد
قضا را بود فصل نوبهاران ز ابر نو بهاری ژاله باران
نسیم صبحدم در مشکباری معطر جان ز باد نو بهاری
هزاران مرغ هرسو نغمه پرداز جهان پرصیت‌مرغان‌خوش‌آواز
به سوسن از هوا شبنم فتاده شده هر برگ تیغی‌آب داده
عروس گل نقاب از رخ گشوده رخ از زنگار گون برقع نموده
صبا برغنچه کسوت پاره کرده برون افتاده راز گل ز پرده
بنفشه هرنفس در مشك ریزی صبا هرجا شده در مشك بیزی
تو گفتی زال‌شاخ مشك بیداست که اودرکودکی مویش سفیداست

عیان چون پای مرغابی زهر سوی
نهال سرخ بیدی برلب جوی
ز باران بهاری سبز و خرم
دماغ غنچه و گل تر ز شبنم
بنفشه زان در آب انداخت قلاب
که ماهی بد ز عکس بید در آب
به تارك نارون را زان سپر بود
که از سنگ تگرگ ش بیم سر بود
بسوی ارغوان چون دیده بگشاد
شکوفه برزمین از خنده افتاد
بلی بی خنده آن کس چون نشیند
که برهندوی گلگون جامه بیند
زشاخ سبز گر گل شد گرانبار
عیان قوس قزح راصد نمودار
دهد تا آب تیغ کوهساران
نمد آورد ابـر نوبهاران
دمیده سبزه هرسو ازدل سنگ
نهان گردیده تیغ کوه درزنگ
درخت گل ز فیض باد نوروز
برنگ سبزه خرگاهیست گلدوز
نهال بید شد در پوستین گم
درخت یاسمین پوشید قاقم[1]
بعزم جشن زد شاه جوانبخت
بروی سبزه چون گل زر نشان تخت
سر افرازان لشکر سر کشیدند
بپای تخت خاصان آرمیدند
به پیش تخت خود منظور را خواند
بپهلوی خودش برتخت بنشاند
چوجا برجای خود خلق آرمیدند
بمجلس خادمان خوانها کشیدند
نه خوانی بوستان دلگشایی
بغایت دلنشین بستان سرایی
در او هر گرد خوانی آسمانی
بر او اطباق سیمین کهکشانی
سماطش[2] گسترانیده سحابی
بر او هر نان گرمی آفتابی
درخت صحن او فردوس کردار
ز الوان میوه ها گردیده پر بار
چوخوانسالار بیرون برد خوان را
زمی شد سر گران رطل گران را
خضر گردیـد مینای می ناب
زجوی زندگانی گشته پر آب
حریفان سرخوش از جام پیاپی
سرساغر گران گردیده از می
صراحی لب نهاده برلب جام
گرفته جام از لعل لبش کام

۱ـ قاقم پوش، کنایه از سفیدپوش.
۲ـ سفره، بساط.

زمینا ها فروغ آب انگور چنان کز نخل موسی آتش طور
کشیده آتش از مینا زبانه فکنده جام را آتش بخانه
رخ ساقی زمی گردیده گلرنگ چو بلبل کرده مطرب ناله آهنگ
زهرسو مطربی درنغمه سازی بزلف چنگ کردی دست یازی[1]
هوای لعل مطرب در سر نی شده دمساز فریاد پیاپی
زدف در بزمگاه افتاده آواز زدست مطربان مجلس فغان ساز
نواسازان نوا کردند آهنگ سخن در پرده قانون گفت باچنگ
فتاد از مطربان جوش ترانه بعالم نغمهٔ چنگ و چغانه
اشارت کرد شاه هفت کشور که تا بستند عقد آن دو گوهر
عروس خورچو شدزین حجله بیرون بگوهر داد زیب حجله گردون
بسوی حجله شد منظورخوشحال بمقصودش عروس جاه و اقبال
درآمد در بهشت بی قصوری در او ازهرطرف درجلوه حوری
نظر چون کرددید ازدورتختی بروی تخت حور نیك بختی
ز باغ دلبری قدش نهالی رخش از گلشن جنت مثالی
از او خوبی گرفته غایت اوج محیط حسن را ابروی اوموج
سپاه غمزهٔ او تاجداران صف مژگان او خنجر گذاران
دو چشم او دو هندوی سیه دل گرفته گوشهٔ میخانه منزل
لب لعلش حیات جاودانی بوصلش تشنه آب زندگانی
بتنگی زآن دهان ذره مقدار نفس راه گذر میدید دشوار
بـه خوان حسن بهرقوت جانها ز دندان ولب او شیرو خرما
چوگستردی بساط عشوه سازی به رخ از مهرومه میبردبازی
بروی تخت جادر پهلویش ساخت چوطوقش دستهادر گردن انداخت
چوخلوتخانه خالی شد زاغیار نیاز وناز را شد گرم بازار

١ـ دست یازی بمعنی دست درازی ودست انداختن ،آهنك کردن

گهی این دست آنرا بوسه دادی گهی آن سر به پای این نهادی
دمی این ناراو چیدی بدستان دمی آن سیب این کندی به دندان
بسوی باغ شد منظور مایل شکفت از شوق باغش غنچه سان دل
خدنگش کرد صید اندازی آهنگ زخون صید پیکان گشت گلرنگ
بسوی گنج دزدی راه پیمود به سوزن قفل را از گنج بگشود
به گردابی درون شد ماهی سیم الف پیوسته شد با حلقهٔ میم
چکید از شاخ مرجان لؤلؤتر لبالب گشت درج از لعل و گوهر
هوا دازی زبزمی دور گردید سرشك از دیدهٔ نمناك بارید
نخستین گشت گلگون عرق بار زمیدان چون برون شد رفت از کار
سحر چون گشت منظور نکونام زخلوتخانه آمد سوی حمام
طلب فرمود ناظر راسوی خویش به دمسازی نشاندش پهلوی خویش
زهر جا کرد با ناظر حکایت بجا آورد لطف بی نهایت
غرض این داشت آن سرو گل اندام گهی ازخانه گر بیرون زدی گام
که با ناظر درآید از درلطف نظر بروی گشاید از سر لطف
هزاران جان فدای دلربایی که تابخشد نوای بی نوایی
طریق دوستاری آورد پیش کند قطع نظر ازشادی خویش

✱

نشستن شاهزاده بر تخت شهریاری و بلند آوازه گشتن در خطبه کامکاری و در اختصار قصه کوشیدن و لباس تمامی بر شاهد فسانه پوشیدن .

چنین از یاری کلك جوانبخت نشیند شاه بیت فکر بر تخت
که مدتها بهم منظور وناظر طریق مهر می کردند ظاهر
نه بی هم صبر و نی آرامشان بود همین دمسازی هم کارشان بود
حریف هم به بزم میگساری رفیق هم به کوی دوستداری
ز رنگ آمیزی باد خزانی چوشد برگ درختان زعفرانی

به گلشن لشکر بهمن گذر کرد
درخت سبزکار زال زر کرد
برای خندهٔ برق درخشان
خزان پر زعفران میکرد پستان
عیان گردید یخ برجای نسرین
فکنده برلب جوخشت سیمین
ز سرما آب را حال تباهی
ز یخ خود را کشیده درپناهی
سحاب از تاب سرمای زمستان
به‌یکدیگر زدی ازژاله دندان
ز ابروی نمد بردوش افلاك
ز سرما خشك گشته پنجهٔ تاك
به‌رفتن آب‌ازآن کم‌داشت‌آهنگ
که‌یخ‌درراه‌اوزدشیشه برسنگ
شکست از سنگ ژاله‌جام لاله
بخاك افتاد نرگس راپیاله
شده غارتگر دی سوی سبزه
بگلشن‌جسته‌رنگ‌ازروی سبزه
زتاب تب خزانی شدرخ شاه
به بستر تکیه زد از پایهٔ گاه[1]
بدل گردش بدانسان آتشی کار
که میکاهید هردم شمع کردار
بزرگان‌رابسوی‌خویشتن‌خواند
بصف درصدرگاه‌خویش‌بنشاند
ببالینش نشسته شاهزاده
زغم سر بر سر زانو نهاده
بسوی دیگرش ناظر نشسته
زدلتنگی لب از گفتار بسته
بروی شه نشان مرگ ظاهر
بزرگان درغمش آشفته خاطر
بسوی اهل مجلس‌شاه چون‌دید
سرشك‌حسرتش دردیده گردید
اشارت کرد تادستور[2] برخاست
به‌گوهر تخت‌عالی را بیاراست
پس آنگه گفت تاشهزادهٔ چین
برآید برفراز تخت زرّین
بسوی مصریان رو کرد آنگاه
که تا امروز بودم برشما شاه
شه اکنون‌اوست‌خدمتکار باشید
به خدمتکاریش درکار باشید
چو برتخت زرخویشش نشانید
بدست‌خود بر او گوهر فشانید
بزرگانش مبارك باد گفتند
غبار راه او از چهره رُفتند
بلی اینست قانون زمانه
بعالم هست اکنون این‌ترانه
نبندد تا کسی ازتختگه رخت
نیاید دیگری برپایه تخت

۱ـ جا ، مکان ، تخت پادشاهی ۲ـ وزیر.

دوسر هرگز نگنجد در کلاهی / دوشه را جا نباشد تختگاهی
چو روزی چند شد شه رخت بربست / بجای تخت بر تابوت بنشست
بزرگانش الف برسر کشیدند / سمند سرکشش را دم بریدند
الف قدان بسی بالعل چون نوش / چو شمعی پیش تابوتش سیه پوش
زیکسو جامه کرده چاك منظور / فتاده ازخروشش درجهان شور
زسوی دیگرش ناظر فغان ساز / به‌عالم ناله‌اش افکنده آواز
بسوی خاك بردندش به اعزاز / خروشان آمدند از تربتش باز
همه در برپلاس غم گرفتند / بفوتش هفته‌ای ماتم گرفتند
بزرگان را بهشتم روز دستور / تمامی برد با خود سوی منظور
که تا آورد بیرونشان ز ماتم / ببزم عیش بنشستند باهم
جهان راشیوه آری اینچنین است / نشاط و محنتش باهم قرین است
اگر غم شد، نماند نیزشادی / بود در ره مراد و نامرادی
اگر درویش بدحال است اگر شاه / گذرخواهد نمودن زین گذرگاه
دم مردن بچندان لشکر خویش / به‌مخزنهای لعل و گوهر خویش
میسر کی شدش تازان تمامی / خرد یك لحظه از عمر گرامی
چنین عمری که کس نفروخت یك‌دم / ز دورانش به گنج هردوعالم
ببین تاچون فنا کردیمش آخر / خلل در کار آوردیمش آخر
چو آن کودك که او بی‌رنج عالم / بدست آرد کلید گنج عالم
کند هر لحظه دامانی پرازدر / وزآن هر گوشه‌سوراخی کند پر
ازاین درها که مادر خاك داریم / بسا فریاد کز حسرت برآریم
چو شد القصه شاه مصر منظور / بعالم عدل وداداش گشت مشهور
به ناظر داد آیین وزارت / چوازدورش به‌شاهی شدبشارت
در گنجینهٔ احسان گشادند / به عالم داد عدل وداد دادند
یکی بودند تا ازجان اثر بود / بهمشان میل هردم بیشتر بود
زیاران بی‌وفایی بد جفاییست / خوشا یاران که‌ایشان را جفا نیست

فغان از بی‌وفایان زمانه به افسون جفا کاری فسانه
مجو وحشی وفا از مردم دهر که کار شده نایدهر گز اززهر
ازاین عقرب نهادان وای و صدوای که بر دل جای زخمی ماند صدجای
چنین یاران که اندرروز گارند بسی آزارها در پرده دارند
بسی عریان تنان راجای بیم است از آن عقرب که درزیر گلیم است
نه‌یی نقش گلیم آخر چنین چند توانی بود دریك جای پیوند
به کس عنقا[1] صفت منمای دیدار ز مردم رونهان کن کیمیا وار

*

دایرهٔ پرگارسخن رااز پرگارخانهٔ دو زبان ساختن و در میدانگاه خاتمهٔ بیان علم فراغت افراختن و خاتمهٔ سخن را به مناجات مثنی کردن و نامهٔ کن و خامه قدرت تمام نمودن رسالهٔ رسالت به نعت مهر محمدی ختم نمودن.

بحمدالله که گردیدیم رنجی درآخر یافتیم این طور گنجی
در او ناسفته گوهرها نهاده طلسمش تابه‌اکنون ناگشاده
بنام ایزدچه گنج شایگانی کز او گردید پرجوهر جهانی
نگو آسان طلسمش راگشادم که پرجانی دراین اندیشه دادم
به‌دشواری چنین گنجی توان یافت بلی کی گنج بی‌رنجی توان یافت
دماغم تیره شد چون خامه بسیار که تا کردم رقم این نقش پرگار
زمو اندیشه را کردم قلم ساز شدم این لعبتان راچهره‌پرداز
بسی همچون بخورم سوخت ایام که تا گشتنداین روحانیان رام
سحرخیزی بسی کردم چوخورشید که زر گردید خاك راه امید
چو بوته پر فرو رفتم به‌آتش که‌آخراین طلا گردید بی‌غش
که‌مشتی خاك ره گربر گرفتم روانش در لباس زرگرفتم
مگر شدخاطرم مهر جهان‌تاب کزو گردید خاك‌ره زرناب

---

۱ ـ نام پرنده ای است افسانه ای وفرضی ،زیرا تا کنون دیده نشده

برون آورده ام از کان امید   زری لایق بهٔزیب تاج خورشید
چنین بی‌غش زری از کان برآید   چه کان کز مادر امکان بزاید
دراین معدن که زرسیماب گردید   بسان کیمیا نایاب گردید
پریشانی بسی دیدم چو سیماب   که تا شدجمع این مشتی زرناب
زرنابم ز کان دیگری نیست   بدین درهم نشان دیگری نیست
زهر آلایشی دل پاك کردم   گذر برحجلهٔ افلاك کردم
که این بکران معنی رونمودند   نقاب غیب از طلعت گشودند
سخن کاو بکر خلوتگاه غیب است   نهان گردیده درخرگاه عیب است
به هر آلوده‌ای کی رو نماید   نقاب غیب کی از رو گشاید
کسی کاین نظم دورا ندیشه خواند   اگر تاریخ تصنیفش نداند
شمارد پنج نوبت سه به تضعیف   که باشش باشدش تاریخ تصنیف
نداند گر به‌این قانون که شدفکر   بجوید از همه ابیات پرفکر
گزیدم گر طریق خود ستایی   بیان کردم سخنهای هوایی
بنابر سنت اهل سخن بود   وگرنه این سخن کی حدمن بود
کسی کاین نظم بی‌مقدار خواند   زصد بیت ار یکی پرکار داند
زعیب آن دگرها دیده دوزد   چراغ وصف این را بر فروزد
نه رسم عیب جویی پیشه سازد   حیات خودد راین اندیشه بازد
همان به کاین حکایتها نگویم   که باشم من که باشدعیب جویم
خدایا پرده‌ای بر عیب من کش   زبان حرف گیران دردهن کش
کلامم را بده آن حالت خاص   کزو گردند اهل حال رقاص
بنه مهری براین قلب زراندود   که درملك جهان رایج شود زود
به این زیبا عروس نورسیده   که ازنو پرده از طلعت کشیده
بده بختی که عالمگیر گردد   نه از بی طالعیها پیر گردد
در ناسفتهٔ این گنج معنی   که در معنی ندارد رنج‌دعوی
ز دست خائنانش در امان‌دار   به ملك حفظ خویشش جاودان‌دار
قبول خاص وعامش ساز یارب   به خاطرها مقامش ساز یارب

پایان ناظر و منظور

فرهاد و شیرین

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سینه‌ای ده آتش افروز
در آن سینه دلی وان دل همه‌سوز

هر آن دل را که سوزی نیست، دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پرشعله گردان، سینه پردود
زبانم کن به گفتن آتش آلود

کرامت کن درونی دردپرورد
دلی در وی درون درد و برون درد

به‌سوزی ده کلامم را روایی
کز آن گرمی کند آتش گدایی

دلم را داغ عشقی برجبین نه
زبانم را بیانی آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از و، آبی ندارد

دلی افسرده دارم سخت بی‌نور
چراغی زو بغایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده‌ام را
فروزان کن چراغ مرده‌ام را

ندارد راه فکرم روشنایی
ز لطفت پرتوی دارم گدایی

اگر لطف‌تو نبود پرتو انداز
کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز

ز گنج راز در هر کنج سینه
نهاده خازن[1] تو صد دفینه[2]

ولی لطف تو گر نبود، بصد رنج
پشیزی کس نیابد ز آنهمه گنج

چو در هر کنج، صد گنجینه‌داری
نمیخواهم که نومیدم گذاری

براه این امید پیچ در پیچ
مرا لطف تو میباید، دگر هیچ

*

۱ ـ خزانه دار، نگهبان خزانه، گنجور ۲ ـ گنج، پول، یاچیز دیگر که در زیر خاك پنهان کرده باشند

در توحید وستایش پروردگار

بنام چاشنی بخش زبانها / حلاوت[1] بخش معنی در بیانها
شکرپاش زبانهای شکر ریز / بشیرین نکته‌های حالت انگیز
بشهدی داده خوبانرا شکر خند / که دل بادل تواند داد پیوند
نهاد از آتشی برعاشقان داغ / که‌داغ‌اوزند صدطعنه‌برباغ
یکی‌راساخت شیرین کاروطناز / که شیرینی توشیرین‌ناز کن‌ناز
یکی را تیشه‌ای برسر فرستاد / که‌جان‌میکن که‌فرهادی‌توفرهاد
یکی را کرد مجنون مشوش / به‌لیلی‌داد زنجیرش که‌میکش
بهر ناچیز چیزی او دهد او / عزیزی را عزیزی او دهداو
مبادا آنکه او کس‌را کندخوار / که‌خواراوشدن کاریست‌دشوار
گرت عزت دهد روناز میکن / و گرنه چشم حسرت‌باز میکن
چوخواهد کس بسختی‌شب کند روز / ازوراحت‌رمد چون آهوازیوز[2]
و گرخواهد که باراحت فتدکار / نهد پـابر سرتخت از سردار
بلندآن سر که اوخواهد بلندش / نژندآن‌دل که‌اوخواهدنژندش
بسنگی بخشد آنسان اعتباری / که برتاجش نشاند تاجداری
به‌خاك تیره‌ای بخشد عطایش / چنان قدری که گردددیده‌جایش
ز گل‌تا سنگ‌و ز گل گیرتاخار / ازو هر چیز با خاصیتی یار
بآن خاری که در صحرافتاده / دوای درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیایی / که‌نوشته‌است‌بربر گش‌دوایی
درنابستهٔ احسان گشاده است / بهر کس آنچه‌میبایست‌داده‌است
ضروریات هر کس ازکم وبیش / مهیا کرده و بنهاده‌اش پیش
بترتیبی نهاده وضع عـالم / که‌نی‌یك‌موی‌باشد بیش‌ونی کم

۱ ـ شیرینی ۲ ـ حیوانی است گوشتخوار ودرنده شبیه‌پلنك اماکوچکتر ازآن‌ودرقدیم آنرا برای شکار تربیت میکردند.

تمنا بخش هر سرکش هواییست — جرس جنبان هر دلکش نواییست
چراغ افروز نازجان گدازان — نیاز آموز طور عشق بازان
کلید قفل و بند آرزوها — نهایت بین راه جستجوها
اگر لطفش قرین حال گردد — همه ادبارها[1] اقبال گردد
وگر توفیق او یك سو نهد پای — نه ازتدبیر کار آید نه ازرای
درآن موقف که لطفش روی پیچ است — همه تدبیرها هیچ است ،هیچ است
خرد را گر نبخشد روشنایی — بماند تا ابد در تیره رایی
کمال عقل آن باشد دراین راه — که گوید نیستم از هیچ آگاه

در رازونیاز باخداوندگار

خداوندا نه لوح ونه قلم بود — حروف آفرینش بی‌رقم بود
ارادت شد بحکمت تیز خامه — بنام عقل نامی کرد نامه
زحرف عقل کل تا نقطهٔ خاك — بیك جنبش نوشت آن کلك چالاك
ورش خواهی همان نابود و نایاب — شود نابود تر ازنقش بر آب
اگر نه‌رحمتت کردی‌قلم تیز — که‌دیدی اینهمه نقش دلاویز
نقوش کارگاه کن فکانی — بطیّ غیب بودی جاودانی
که‌دانستی که چندین نقش پرپیچ — کسی داند نمود ازهیچ برهیچ
زهی رحمت که کردی تیزدستی — زدی بر نیستی نیرنگ هستی
هر آنصورت که‌فرمودیش نیرنگ — زدش صد بوسه بر پا نقش ارژنگ[2]
زهر پرده که ازته کردیش باز — نهفتی صد هزاران چهرهٔ راز
کشیدی پرده‌هایی برچه وچون — که‌از پرده نیفتد راز بیرون
زهر پرده که بستی یا گشادی — دوصد راز درون بیرون نهادی
اگر بیرون پرده‌ور درون است — بتو از توخرد را رهنمون است
شناسا گر نمیکردی خرد را — که‌ازهم فرق کردی نیك‌وبدرا

۱ـ بخت برگشتگی ، ضد اقبال ۲ـ کتاب مانی‌نقاش

یکی بودی بد و نیك زمانه — تفاوت پاکشیدی از میانه
همای[1] و بوم[2] بودندی بهم جفت — به یك بیضه درون همخواب و همخفت
نه با اقبال آن را کار بودی — نه این را طعنهٔ ادبار[3] بودی
زتو اندوخته عقل این محك را — که میسنجد عیار یك به یك را
زچندین زادهٔ قدرت که داری — کفی برداشتی از خاك خواری
بدان عزت سرشتی آن کف خاك — که زیب شرفه[4] شد بر بام افلاك
طراز پیکری بستی بر آن گل — که آمد عاشق او جان به صد دل
به ده جا خادمانش داشتی باز — که گفتی خاك و چندین قدر و اعزاز
بخاك این قدر دادن رمز کاریست — که عزت پیش مادر خاکساریست
چه شد گو خاك باش از جمله در پس — منش برداشتم، این عزتش بس
بر آن خادمان کش داشتی پیش — دوانیدی بخدمت صدحشر بیش
همه فرمان برانی کارفرمای — همه در راه خدمت پای برجای
از آن ده خادم ده جا ستاده — مهیا هرچه فرماید اراده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم — مبادا ازسر ما سایه شان کم
نشاندی پنج از آنها بردربار — ز احوال همه عالم خبردار
گذر داران جسم و عالم جسم — برایشان را صورتها زهر قسم
زخاصان پنج بااوگاه و بیگاه — ندیده هیچگه بیرون درگاه
شده هریك بشغل خاص مأمور — به یك جا جمع لیك از یکدگر دور
همه ثابت قدم در رازداری — همه با یکدگر درسازگاری
یکی آیینه ایشان را سپردی — که خوددانی که زنگش چون ستردی
ز بیرون هرچه برقع بر گشاده — در آن آیینه عکسش اوفتاده
چنین آیینه‌ای آنرا که پیش است — اگر خودبین شود برجای خویش است

۱ـ مرغ سعادت

۲ـ جغد ۳ـ رو گردانیدن و بخت برگشتگی

٤ـ ایوان، بالکن، کنگره قصر

دماغش را بمغز آراستی پوست دلی‌دادیش کاین خلوتگه دوست
ز دل راهی گشادی در دماغش فکندی آتش دل در چـراغش
چراغش را خرد پروانه کردی ز رشکش عالمی دیوانه کردی
اگرعقل‌است‌اگرطبع است‌اگرهوش لوای[1] خدمتش دارند بردوش
بخدمت عقل‌و نفس‌وچرخ‌واختر همه پیشش ستاده دست دربر
چه‌لطف است‌اله‌اله با کفی خاك که بربستی سرچرخش بفتراك
اگر جسمانیند ارجان پاکند همه درخدمت‌این مشت خاکند
همه از بهرما هریك به کاری دریغا نیست چشم اعتباری
زما گر آشکارا ور نهان است زلطف‌ورحمتت شرح و بیان‌است
بکردیم از تمام هستی خویش نیامد هیچ جزلطفت فراپیش
اگر لطف تو دامن برفشاند زما جز نیستی چیزی نماند
بود بی رحمتت اجزای مردم صفتهای بـد اندر نیستی گم
ره هستی سراپا گر نپویند عدم یابند مارا گر بجویند
عدم‌بلك[2] ازعدم هم‌لختی آنسوی بدیهای نهفته در عدم روی
ز ما ناید بجز بـد نیك دانیم تو ما را نیك‌کن تانیك مانیم
کسی کو گریه برخودکن شب وروز که بگدازد بدو خلق بدآموز
ولی آن گریه را سودی نباشد که از تودرجگر دودی نباشد
شراری باید از تو در میانه که‌دوزخ‌سوخت‌بتوان‌زان‌زبانه
بدیهادر خودی‌خس پوش داریم بده‌برقی که دودازخودبرآریم
درخشی‌شمع راه ما کن از خود توخودماراشوو مارا کن‌ازخود
کسی کوراز خود کردی خوشش‌حال برو گو برفلك زن گوی اقبال
خوشا حال‌دل آن کس‌دراین کوی که‌چوگان‌تومیگرداندش گوی
فلك گوی سر میدان آنست که گویش‌درخم‌آن‌صولجانست[3]

۱ـ علم، پرچم ۲ـ مخفف بلکه
۳ـ چوگان

بچوگان هوا داریم گویی — هوس گرداندش هردم بسویی
بکش از دست چوگان هوا را — شکن برسر هوا جنبان ما را
ببر از ما هوا را دست بسته — که ما راسخت دارد سرشکسته
هواهایی که آن ما را بتانند — بهشت جسم ودوزخ تاب جانند
دلچون کعبه را بتخانه مپسند — حریم تست بـا بیگانه مپسند
کنشتی[۱] پرصنم‌شددل صدافسوس — در و بامش پراز زنار وناقوس
هوایت شد هوس زنار ما را — ازین زنار و بت بازآر ما را
بت وزنار این کیشی‌است باطل — بت ما بشکن و زنار بگسل
زبان‌مزدورذکر تست،زشت‌است — که خدمتکار ناقوس کنشت‌است
فکن سنگی‌به ناقوسش که‌تن‌زن — و گربد جنبداو را بردهن زن
به تاراج کنشت ما برون تاز — صلیب هستی ما سرنگون ساز
نه دربگذار ونه دیوار این دیر — بسوزان هرچه پیش آیددروغیر
ز ما درکش لباس بت پرستی — هم‌این را سوزوهم زنارهستی
اشارت کن که انگشت ارادت — برآریم از پی عرض شهادت
بما تعلیم نفی «ماسوا» کن — شهادت ورد سرتا پـای ما کن
شهادت غیرنفی «ماسوا» چیست — ز بعدلای نفی الاخدا چیست[۲]
به اینخلوت کسی کومحرمی‌یافت — به تلقین رسول هاشمی یافت

درستایش حضرت رسول اکرم(ص)

حکیم عقل کزیونان زمین است — اگرچه برهمه بالا نشین است
بهرجا شرع برمسند نشیند — کسش جز در برون در نبیند
بلی شرع است ایوان الهی — نبوت اندر او اورنگ شاهی

۱ـ آتشکده ، دیر، معبد نصاری
۲ـ اشاره به کلمه توحید (لااله الاالله)

بساطی کش نبوت‌مجلس آراست | کجاهر بوالفضولی رادراوجاست
خرد هرچند پوید گاه و بیگاه | نیابد جای جز بیرون‌در گاه
بکوشد تا کند بیرون در جای | چو نزدیك درآید گم کندپای
چه شد گوباش گامی تادر کام | چوپا نبودچه‌صدفرسخ چه‌یك‌گام
بسا کوری که آید تا در بار | چوچشمش نیست‌سر کوبدبه‌دیوار
مگرهم ازدرون بانگی برآید | که‌چشمی لطف کردیمش،در آید
دراین‌ایوان که‌باطغرای‌جاوید | برون آرند حکم بیم و امید
نبوت مسندآرایان تقدیر | وزاو اقلیم‌جان کردند تسخیر
به عالی خطبهٔ «الملك‌لله[1]» | ز ماهی صیتشان بر رفت تاماه
جهان را در صلای کار جمهور | به‌لطف وقهر تو کردند منشور
نه شاهانی که‌تخت‌وتاج‌خواهند | ازین‌ده‌های ویران باج‌خواهند
از آن‌شاهان که کشورگیرجانند | ولایت بخش ملك جاودانند
عطاهاشان بهر بی‌برگ‌وبی‌ساز | هزاران روضهٔ پر نعمت وناز
بود ملك ابد کمتر عطاشان | اگر باور نداری شو گداشان
شهانی فارغ از خیل و خزانه | طفیل پادشاهیشان زمانه
همه از آفرینش برگزیده | همه از نور یك ذات آفریده
چه ذاتی عین نور ذوالجلالی | چه نوری اله اله لایزالی
ز نورش‌هر کجا آثارروحی‌ست | بخدمت اندرش‌هرجافتوحی‌ست
جهان را علت غائی وجودش | وجود جمله موج بحر جودش
محمد تاجدار تخت کونین[2] | دو کون‌ازوی‌پراززیب‌وپراززین
چراغ چشم چرخ انجم افروز | ز نامش حرز تومار شب وروز
فلك میدان سوار لامکان پوی | مجره[3] صولجان[4] آسمان کوی
شکست آموز کار لات[5] وعزا[6] | نگونساری از او درطاق کسرا
شده‌ز آب وضوی‌اوبه یك‌مشت | به گردون دوداز آتشگاه‌زردشت

۱ـ اشاره به «الملك‌لله الواحد القهار» ۲ـ تثنیه کون مراد سرای دنیا و آخرت است
۳ـ کهکشان ۴ ـ چوگان ۵و۶ نام بت.

شکوه او صلیب از پا در افکند | کزان‌هیزم بسوزد زندو پازند
عرب را زو بر آمد آفتابی | که ازوی صبح هستی بودتابی
نه خورشیدی که‌چون‌پنهان کندروی | گذارد دهر را ظلمت زهرسوی
فروزان نیری کاندر نقاب‌است | ازو عالم سراسر آفتاب است
ز شرح او که‌مهر انورآمد | جهان را مهر بالای سر آمد
چنان‌شدظلمت کفرازجهان‌دور | که ناگه‌خال‌بت‌رویان شودنور
زعزت مولدش بامکه‌آن کرد | که اندرهرشبان روزی‌زن‌ومرد
سجود ازچار حد مرکز گل | برندش پنج نوبت درمقابل
هزاران راه را یك راه کرده | سخن بر رهروان کوتاه کرده
سپرده ره به ره داران مقصود | همه غولان ره را کرده نابود
میان آب و گل آدم نهان‌بود | که او پیغمبر آخر زمان بود
نداده بانفس یك حرف پیوند | که نقش زرنگشته سکه مانند
ز جنبش گیر از وی تابه‌آرام | نبود الا رموز وحی و الهام
چو شد قلب آزمای آفرینش | به معیاری که دانند اهل‌بینش
نخست آورد خوی آسمان‌دست | فلك راسیم قلب ماه بشکست
ز نقدخود چودیدش‌شرمساری | درستی دادش و کامل‌عیاری
که یعنی آمدم ای قلب کاران | به کامل کردن ناقص‌عیاران
کراقلبیست تا بعد ازشکستش | درستش کرده‌بسپارم به دستش
نه در دستش همین‌شق قمر بود | بهرانگشت از اینش‌صد هنر بود
به‌تخت‌هستی‌ارخاص‌است‌اگرعام | همه در حیطهٔ فرمان او رام
زمانه خانه زاد مدت‌اوست | زخردی باز اندر خدمت اوست
ز رویش روز تابی وام کرده | زمانه آفتابش نام کرده
چه میگویم به‌جنب رحمت عام | بود بیهوده وام ونسبت وام
بشب‌از گیسوی‌خود داده‌تاری | براو هرشب کواکب رانثاری
هم‌از گنجینهٔ جودش ستانند | گهرهایی که‌بر مویش فشانند

دویده آسمان عمری براهش / که کرده ذروهٔ[1] خود تختگاهش
چه مایه ابر کرده اشکباری / که گشته خاص شغل چترداری
زرشك شغل او خورشید افلاك / زندهرشام چتر خویش برخاك
سحابش بود بر سر تازیانه / چودید آن خلق وحسن جاودانه
سپندی سوخت در دفع گزندش / ببالا جمع شد دود سپندش
کسی ازچشم بدخود نیستش باك / که خواند «ان یکاد»ش ایزد پاك
در آن عرصه که نور جاودانست / براق جان در او چابك عنانست
جنیبت[2] تا بحدی پیش رانده / که ازپی سایه نیزش باز مانده
بهر جا کآفتاب آنجا نهد پای / پس دیوار باشد سایه را جای
فتادی سایه‌اش گر برسرخاك / زمین سر برزدی ازجیب افلاك
چو راه خدمتش نسپرد سایه / در آن پستی که بودش ماند مایه
گرش سایه‌زمین بوسیدی‌ازدور / دویدی‌چون‌غلامان ازپیش‌نور
بذوق بزم قرب وحدت‌انجام / بدانسان‌قالبی بودش سبك گام
که گرنه برشکم‌میبست‌سنگش / ندیدی کس بدیگرجا درنگش
تعالی الله چه قالب اصل‌جانها / دوان در سایهٔ لطفش روانها
زهی قالب نه قالب جان عالم / نه‌تنها جان‌وبس جانان عالم
ز جسمش گوخرد اندازه‌بردار / حدیث جان‌همان درپرده بگذار
که‌ترسم گرشودبی‌پرده آن‌راز / نباشد کس حریف وهم غماز
در آن‌قالب‌کسی کاین‌جانش‌باشد / به گردون برشدن آسانش‌باشد

در صفت شب معراج

شبی روشنتر از سرچشمهٔ نور / رخ شب در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمان را / زخواب انگیخته بخت‌جوان‌را
به‌شك‌ازروز مرغان شب‌آهنگ / خزیده شبپره درفرجهٔ تنگ
میان روز وشب فرق آنقدر بود / که‌هرسیاره خورشید دگربود

۱ـ اوج و بلندی، بالای چیزی ۲ـ اسب یدك کش

شد ازتحت‌الثرا تا اوج افلاك — همه‌ره‌چون دلی از تیرگی پاك
همه روشندلان آسمانی — دوان گرد سرای ام هانی
ازآن دولتسرا تاعرش اعظم — ملایك بافته پر درپرهم
زمانه چار دیوار عناصر — حلی[1] بربسته‌ز انواع نوادر
زگوهرها که بوده آسمان را — پراز در کرده راه کهکشان را
زهی آراسته از عرش تا فرش — براقی جسته برفرش ازدرعرش
براقی گرمی برق از تکش‌وام — ز فرشش‌تا فراز عرش یك گام
ندیده نقش پا چشم گمانش — نسوده دست وهم‌کس عنانش
به‌مغرب‌نغلش‌ارخوردی به‌خاره — به مشرق بودتا جستی شراره
ازین روی زمین بی‌زخم مهمیز — برآن‌سوی‌زمین‌جستی به‌یك‌خیز
چو اوصاف تك وپویش کنم‌ساز — سخن‌در گوش تازدپیش ازآواز
بهر جا آمده در عرصه پویی — زمین‌وآسمان طی کرده گویی
بزیر پا درش هنگام رفتار — نمیگردید مور خفته بیدار
نبودی چون دل‌عاشق قرارش — که‌خواهد جان عالم‌شدسوارش
خدیو عالم جان شاه «لولاك»[2] — مقیمان درش سکان افلاك
بساط آرای خلوتگاه «لاریب» — سوار ره شناس عرصهٔ غیب
محمد شبرو « اسرا بعبده[3]» — زمان‌را نظم عقد روزر شب ده
محمد جمله‌را سرخیل وسردار — جهان راسنگ کفراز راه‌بردار
زهی عز براق آن جهانگیر — که پیك ایزدش بودی‌عنانگیر
سرای ام هانی را زهی قدر — که میتابید دروی‌آن مه بدر
بزد جبریل بر در حلقهٔ‌راز — که‌بیرون‌آی‌وبر کون‌ومکان تا

۱ ـ زینت ، زیور

۲ ـ اشاره بحدیث‌شریف لولاك لماخلقت الافلاك ۳ـ اشاره به‌آیه شریفهٔ سبحان‌الذی

اسری‌بعبده لیلامن‌المسجدالحرام الی المسجدالاقصی (سوره‌بنی‌اسرائیل‌آیه‌اول) .

برون فرما که مه را دل شکسته | ز شوقت بر سر آتش نشسته
عطارد تاز وصلت مژده بشنید | چو طفل مکتب است اندر شب عید
برون تاز وبحال زهره‌پرداز | که چنگ طاقتش افتاده از ساز
فرو رفته‌است خور درآرزویت | تو باقی‌مانی وخورشید رویت
کشد گرمدت حرمان ازاین بیش | زند بهرام برخود خنجر خویش
زبرجیس وز کیوان خودچه پرسی | که میگرید برایشان عرش و کرسی
برون نه گام ولطفی یارشان کن | نگاه رحمتی در کارشان کن
سر یرافروز عرش ازخوابگاهش | برون آمد دوعالم خاك راهش
به‌یك عالم زمین دادو زمان داد | به دیگر یك بقای جاودان داد
براقش پیش بازآمد بتعجیل | دو دیده در رکاب آویخت جبریل
رکاب آراست پای احترامش | عنان پیراست دست احتشامش
بسوی مسجد اقصا عنان داد | تك وپو بادرخش آسمان داد
ز آدم تا مسیحا انبیا جمع | همه پروانه آسا گرد آن شمع
درآن مسجد امام انبیا شد | خم ابروش محراب دعا شد
پس آنگه خیر باد انبیا کرد | براقش رو براه کبریا کرد
بزیرپی نخستین عرصه پیمود | قمر رخ بررکاب روشنش سود
فروغی کآمدی کرد ازرکابش | ندادی در دو هفته آفتابش
وز آن منزل همان دم کرد شبگیر | دبستان دوم جا ساخت چون تیر
عطارد لوح خود آورد پیشش | که اینم هست کن نعلین خویشش
چو در بزم سوم آواز انداخت | بچادرزهره‌ساز خودنهان ساخت
نبودی گر نهـان درچادر او | شکستی ساز اورا بر سراو
بکاخ چارمین جاساخت برصدر | نهان شد خور زشرم آن مه‌بدر
مسیح انجیل زیر آورد از طاق | که جلد مصحفت این کهنه اوراق

بیك حمله که آورد آن جهانگیر — دژ مریخ را فرمود تسخیر

شدش بهرام با تیغ و کفن پیش — که کردم‌تو به‌ازخون کردن‌خویش

گذر بردار شرع مشتری کرد — به احکام خود او را رهبری کرد

که بشکن آلت ناهید چنگی — ز خون شو مانع مریخ جنگی

وز آنجا بردر دیر زحل تاخت — چواو راپیر راهب دید بشناخت

بگفتش داده بودندم نشانی — تویی پیغمبر آخـر زمانی

شهادت گفت و جان در پای اوداد — به‌شکر خندهٔ حلوای او داد

ثوابت از دو جانب در رسیدند — دوشش درج گهرپیشش کشیدند

نظر برتحفه‌شان نگشود و درتاخت — زپیش غیب شادروان برانداخت

گذر برمنتهای سدره فرمود — به‌سدره جبرئیلش کرد بدرود

عماری دار شد رفرف و زآنجای — به‌صحن بارگاه قدس زد پای

تویی برقع بـرافکند از میانه — دویی شد محو وحدت جاودانه

زبان بیزبانی را ز سر کرد — بگوش جان‌دلش‌بشنید وبر کرد

درآن‌خلوت که‌آنجا گم شودهوش — نکرد ازجمع گمنامان فراموش

درآن دیـوان نبرد از یاد مارا — خطی آورد و کرد آزاد مارا

زبان بستم که سرّ این‌حکایت — خدا میداند و شاه ولایت

*

درمدح شاه ولایت‌حضرت‌علی(ع)

نه هردل کاشف اسرار «اسرا»ست — نه‌هر کس‌محرم راز«فاوحا»[1]ست

نه‌هرعقلی کند این راه را طی — نه‌هردانش باین مقصد بـرد پی

۱ـ اشاره به آیات شریفه : **ثم‌دنی فتدلی فکان قاب‌قوسین اوادنی فاوحی‌الی عبده مااوحی** (سوره النجم‌آیات ۸و۹و۱۰)درخبر است که‌هنگام نزول وحی‌هم‌امیرالمومنین علـی‌درنزد پیغمبر بـوده و اولین کسی‌که آیات وحی واسرار مـلکوت اعلی باو عرضه‌می‌ش مولا امیرالمومنین علی‌علیه‌السلام بود.

نه هر کس درمقام لی‌مع‌الله / به خلوتخانهٔ وحدت برد راه
نه‌هر کو برفراز منبر آیـد / سلونی[۱] گفتن ازوی‌درخور آید
سلونی گفتن از ذاتیست‌درخور / که‌شهر علم احمد را بود در[۲]
چو گردد شه‌نهانی خلوت‌آرای / نه‌هر کسرادرآن‌خلوت‌بودجای
چو صحبت باحبیب افتد نهانی / نه‌هر کس راست راز همزبانی
چو راه گنج خاصان را نمایند / نه‌برهر کس که‌آید در گشایند
چواحمدرا تجلی رهنمون شد / نه‌هر کسرابودروشن که‌چونشد
کس‌از یك نور باید بامحمد / که روشن گرددش اسرارسرمد
بود نقش نبی نقش نگینش / سرایدلوکشف[۳] نطق یقینش
جهان راطی کند چندی‌وچونی / کلامش را طراز آید سلونی
بتاج انما گردد سرافراز / بدین افسر شود ازجمله‌ممتاز
براورنگ خلافت‌جا دهندش / کنند از انما رایت بلندش
ملك‌برخوان‌او باشد مگس‌ران / بودچرخش بجای سبزی‌خوان
جهان مهمانسرا ، او میهمانش / طفیل آفرینش گرد خوانش
علی عالی‌الشان مقصد کل / به‌ذیلش[٤] جمله را دست توسل
جبین‌آرای شاهان خاك راهش / حریم قدس دور بارگاهش
ولایش عروةالوثقی[٥] جهان را / بدو نـازش زمین‌وآسمان را
زپیشانیش نور وادی طور / جبین وروی او نور علی‌نور[٦]

۱- اشاره بکلام علی علیه‌السلام که‌مکرر دربالای منبر میفرمود: **سلونی قبل ان تفقدو...**
۲-اشاره بحدیث شریف: **انامدینةالعلم‌وعلی بابها** ۳- ناظر است بحدیث شریف: **لو کش... الغطا ماازددت یقیناً** ٤-دامن ٥-ظاهراً اشاره است به آیه‌شریفه **فقداستمسك بالعروةالوث...** (سوره بقره‌آیه ۲۵۷) ٦- اشاره به‌آیه‌شریفه **ولولم‌تمسسه نارنورعلی نوریهدی‌ا... لنوره من‌یشاء** (سوره نورآیه ۳۵)

دوانگشتش درخیبر چنان کند | که‌پشت‌دست حیرت آسمان کند
سرانگشت ارسوی بالا فشاندی | حصار آسمان را در نشاندی
یقین او زگرد ظن وشك‌پاك | گمانش برتراز اوهام وادراك
رکاب دلدل او طوقی از نور | که گردن را بدان‌زیوردهدحور
دونوك تیغ او پرکار داری | زخطش دور ایمان را حصاری
دولمعه نوك تیغ‌او ز یك‌نور | دوبینان را ازوچشم دوبین کور
شدآن‌تیغ‌دوسر کوداشت‌درمشت | برای چشم‌شرك‌وشك‌دوانگشت
سرتیغش به حفظ گنج اسلام | دهانی اژدهایی لشکر آشام
چولای نفی‌نوك ذوالفقارش | بگیتی نفی کفروشرك کارش
سرشمشیر او در صفدری داد | زلای «لافتی‌الاعلی»[1] یاد
کلامش نایب وحی الهی | گواه این سخن مه تا بماهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج | طلسم آرای راز نقد هر گنج
وجودش زاولین دم تا بآخر | مبرا از کبایر وز صغایر
تعالی‌اله زهی ذات مطهر | که آمد نفس او نفس‌پیمبر
دونهر فیض از یك قلزم جود | دوشاخ رحمت‌ازیك‌اصل‌موجود
بعینه همچو یك نور ودو دیده | که‌آن‌را چشم کوته‌بین دودیده
دویی دراسم اما یك مسما | دوبین عاری زفکر آن معما
پس‌این‌شاهد که‌بودنداز‌دویی‌دور | که‌احمدخواندباخویشش‌زیك‌نور
گراین‌یك‌نور بررخ پرده‌بستی | جهان جاوید درظلمت نشستی
نخستین نخل‌باغ ذوالجلالی | بدو خرّم ریاض لایزالی
زاصل و فرع او عالم پدیدار | یکی گل‌شدیکی برك ویکی‌بار
ورای آفرینش مایهٔ او | نموده هرچه جزوی سایهٔ‌او
کمال عقل تا اینجا برد پی | سخن‌کاینجا رسانیده کنم‌طی

۱ـ ناظر است بحدیث **لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار.**

گفتار در آرایش توصیف ونکوئی سخن و کلام

سخن صیقلگر مرآت[۱] روح است سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن گنج است ودل گنجور این گنج وز اومیزان عقل وجان گهرسنج
دراین میزان گنج وعقل سنجان که عقلش کفه‌ای شد کفهٔ جان
سخن درکنه ریزد آنقدر در که چون خالی شودعالم کندپر
نه گوهرهاش کانی لامکانی ز دیگر بوم وبرنی این جهانی
گهرها نی صدف نی حقه دیده نه از ترکیب عنصر آفریده
صدف مادر نه و عمان پدر نه چو این درها یتیم و دربدر نه
درین گفتارعمانی صدف نیست صدف راغیر بادی زوبکف نیست
درین فانی دیار خشك قلزم مجواین‌درکه‌خودهم‌میشوی گم
ز شهر وبحر این عالم بدر شو به شهری‌دیگر وبحری‌دگرشو
دیاری هست نامش هستی آباد دراوبحری زخودموجش‌نه‌ازباد
در آن دریا مجال غوص کس‌نی کناروقعر راه پیش وپس نی
چو این دریا بجنبد زو بخاری به امکان از قدم آرد نثاری
ز دُر لا مکانی هر مکانی ز ایثارش شود گوهر ستانی
بدان‌سرحد مشرف گر کنی پای بدانی پایهٔ نطق گهر زای
سخن خورده است آب زندگانی نمرده است و نمیرد جاودانی
سپهر کهنه و خاك کهن زاد سخن نازاده دارد هردورایاد
اگر خاك‌است درراهش‌غباریست و گرچرخ است پیشش‌پرده‌داریست
تواریخ حدوثش تا قدم یاد که چون‌دربطن‌قدرت بودو کی زاد
سخن گرطی نکردی شقهٔ عیب کجاهستی‌برآوردی‌سرازجیب[۱]

۱ـ آیینه

۱ـ گریبان ، یقه.

سخن طغرا[۱]ست منشور قدم را معلم شد سخن لوح وقلم را
دبستان ازل را در گشاده قلم را لوح در دامن نهاده
جهان او را دبستانی پراطفال «الف، بی»خوان‌عقل‌او کهن‌سال
سخن‌را باسخن گفت وشنود است نمود بود و بود بی‌نمود است
سخن‌رارشته زان چرخ‌است رشته که آمد پره‌اش بال فرشته
سر این رشته گم دارد خردمند که‌چون‌این‌رشته‌باجان‌یافت‌پیوند
ازین پیوند باید صدگره بیش خوردهردم به تارحکمت‌خویش
نیارد سربرون مضراب[۲]فرهنگ که پیونداز کجاشدتاراین‌چنگ
نوایی‌کاندر این قانون راز است زمضراب زبانها بی‌نیاز است
دراین موسیقی روحانی ارشاد چو موسیقار حرف ما بود باد
ازین‌نخلی که شدبرجان‌رطب‌بار نمایدنوش‌جان گرخودخوردخار
ازین شاخ گل بستان جاوید خوش آید خارهم درجیب امید
از آن خاری که‌آیدبوی‌این گل بعشق او نهد صد داغ بلبل
گل‌خودروست تارستاز گل که که داند تا زند سر ازدل که
هما پرواز عنقا آشیانی‌ست زبانش چترشاهی رایگانی‌ست
گدایی گر برش سرمایه یابد به پایش هر که افتد پایه یابد
ز ابر بال او در پر فشانی ببارد ز آسمان تاج کیانی
زپایش چون سری عیوق[۳]سا شد بتعظیمش سر عیوق تاشد
کسی راکاین هما برسر نشیند به بالا دست اسکندر نشیند
ز تاجش خسروی معراج یابد جهان در سایهٔ آن تاج یابد
فلك در خطبه‌اش جایی نهد پا که هست ازمنبرش صدپایه بالا
به منشوری که طغرا شد بنامش نویسند از امیران کلامش

---

۱ ـ چند خط منحنی تودرتو که‌اسم شخص در ضمن‌آن گنجانده میشود ، بیشتر در روی مسکوکات یا مهر اسم نقش میکنند.

۲ ـ آلتی فلزی که بدان‌تار میزنند. ۳ ـ نام ستاره ای است در کنار کهکشان .

سخن رامن غلام خانه زادم — ولیکن اندکی کاهل نهادم
بخدمت دیر دیر آیم از آنست — که بامن گاهگاهی سر گرانست
کنم این خدمت شایسته زین‌پس — که نبود پیشخدمت ترزمن کس
بر این آفتابم ایستاده — قرار ذرّگی با خویش داده
کمال‌است‌او همه، من‌جمله‌نقصم — قبولم کرده اما زان بـه رقصم
بدین خورشید اگرچه ذره‌مانند — نخواهم یافت تا جاوید پیوند
ولی این‌نام بس زین جستجویم — که در سلك هواداران اویم
چه شد کاین کورطبعان‌نظرپست — کزین خورشید کوری دیده‌شان بست
کنندم زین هوا داری ملامت — من و این شیوه تا روز قیامت

*

حکایت

به حربا[1] گفت خفاشی که تاچند — سوی خورشید بینی دیده دربند
ازین پیکر که سازد چشم خیره — چرا عالم کنی بـرخویش تیره
زنشترهاش کان‌الماس دیده‌است — بغیرازتیرگی چشمت‌چه‌دیده‌است
چه دیدی کاینچنین‌بی‌تابی ازوی — تپان چون ماهی بی‌آبی از وی
ترا جا درمغاك[2] ،او را درافلاك — برو کوتـاه‌کن دستش زفتراك
چو پروانه طلب یاری که آن‌یار — گهی پیرامن خویشت دهد بـار
چو نیلوفر ازین سودای باطل — نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
بگفتش کوتهی افسوس افسوس — تو پا می‌بینی ومن پرّ طـاووس
تو شبهای سیه دیدی چه دانی — فروغ این چراغ آسمانی
گرت روشن‌شدی‌یك چشم‌سوزن — براومیدوختنی صد دیده‌چون‌من

۱ ـ جانوری است شبیه چلپاسه که در آفتاب تغییررنگ‌میدهد و برنگهای مختلف‌درمی‌آید
۲ ـ زمین پست ،گودال ،جای گود.

تو می‌پیما سواد شام دیجور / نداری کفهٔ میزان این نور
ترازویی که باشد بهر انگشت / بود سنجیدن کافور از او زشت
همین بس حاصلم زین شغل‌سازی / که با خورشید دارم عشقبازی
ازین به دولتی خواهم در ایام / که تا خورشید باشد باشدم نام
بیا وحشی ز حربایی نیی کم / که شداین نسبت و نامش مسلم
به خورشید سخن نه دیدهٔ دل / مشو خفاش ظلمت خانهٔ گل
گر این نسبت بیابی تا به جاوید / بماند سکه‌ات بر نقد خورشید

*

گفتار درخموشی وشرح نکوئی وحسن گفتار درمراتب عشق

بیا وحشی خموشی تا کی و چند / خموشی گرچه به‌پیش خردمند
خموشی پرده پوش راز باشد / نه مانند سخن غماز باشد
چو دل را محرم اسرار کردند / خموشی را امانت دار کردند
برآنکس کز هنر یکسو نشسته / خموشی رخنهٔ صد عیب بسته
خموشی بر سخن گر در ببستی / ز آسیب زبان یك سر نرستی
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد / کند هنگامهٔ جان بر بدن سرد
خموشی پاسبان اهل راز است / ازاو کبك ایمن از آشوب باز است
نشد خاموش کبك کوهساری / از آن شد طعمهٔ باز شکاری
اگر طوطی زبان میبست در کام / نه خودرا درقفس دیدی نه دردام
نه بلبل در قفس باشد ز صیاد / که از فریاد خود باشد بفریاد
اگر رنج قفس در خواب دیدی / چو بوتیمار[1] سر درپر کشیدی
زبان آدمی با آدمیزاد / کند کاری که باخس میکند باد

---

۱ ــ مرغی است سفید رنگ که در کنار آب مینشیند، میگویند با وجود تشنگی شدید آب نمیخورد مبادا آب کم شود در امثله آدم بخیل و ممسك را بآن تشبیه‌میکنند.

زبان بسیار سربر باد داده‌است | زبان سررا عدوی خانه زادست
عدوی خانه خنجر تیز کرده | تو ازخصم برون پرهیز کرده
ولی آنجا که باشد جای گفتار | خموشی آوردصد نقص درکار
اگر بایست دایم بود خاموش | زبان‌بودی‌عبث‌بی‌ماحصل گوش
زبان‌و گوش دادت کلك نقاش | که گاهی گوش‌شو گاهی‌زبان‌باش
زگوشت نفع‌نبودوز زبان سود | که‌باشی گوش‌چون‌بایدزبان‌بود
نوا پرواز ای مرغ نواساز | که مرغان دگر را رفت‌آواز
تو اکنون‌بلبلی‌این بوستان را | صلای بوستان زن دوستان را
سرود طایران عشق سرکن | نواتعلیم مرغان سحرکن
تودستان‌زن که‌باشدعالمی گوش | زبانها را سخن گردد فراموش
کتاب عشق برطاق‌بلند است | ورای دست هر کوته‌پسند است
فرو گیراین کتاب‌از گوشهٔ طاق | که‌نگشودش کس‌وفرسودش اوراق
ورق‌نوساز این دیرین رقم را | ولی نازك تراشی ده قلم را
اگر حرفت نزاکت بار باید | قلم را نازکی بسیار باید
چومطرب‌نازکی‌خواهددرآهنگ | زند مضراب نازك‌بررگ‌چنگ
قلم بردارونوك خامه کن تیز | به‌شیرین‌نغمه‌های رغبت آمیز
نوای عشق را کن پرده‌ای ساز | که درطاق‌سپهرش پیچدآواز
فلك هنگامه کن حرف وفا را | برآرازچنگ‌ناهید این‌نوارا
حدیث‌عشق گو کز جمله‌آن به | زهر جا قصهٔ آن‌داستان‌به
محبت نامه‌ای ازخود برون‌آر | توخود دانی‌نمیگویم که‌چون‌آر
نموداری زعشق پاك بازان | بیانش‌از زبان جان گدازان
زبان‌جان گدازان آتشین است | چوشمعش‌آتش‌اندر آتشین است
کسی کش‌آن زبان در آستین نیست | زبانش هست اما آتشین نیست
حدیث عشق آتشبار باید | زبان آتشین درکار باید

❋

گفتار در بیان چگونگی عشق

یکی میل است باهر ذره رقاص کشان هرذره راتا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا به گلشن دواند گلخنی را تا به گلخن
اگر پویی زاسفل تابه‌عالی نبینی ذره‌ای زین میل خالی
ز آتش‌تا به باد از آب‌تاخاك ز زیر ماه تا بالای افلاك
همین‌میل‌است اگردانی ،همین‌میل جنیبت درجنیبت ، خیل درخیل
سر این رشته‌های پیچ در پیچ همین میل است وباقی هیچ برهیچ
از این میل‌است‌هر جنبش که‌بینی به جسم آسمانی یا زمینی
همین‌میل‌است کاهن‌رادرآموخت که خود رابرد وبرآهن‌ربا دوخت
همین میل‌آمد وباکاه پیوست که محکم‌کاه را برکهربابست
بهر طبعی نهاده آرزویی تك وپوداده هریك رابه‌سویی
برون آورده مجنون را مشوش به‌لیلی داده زنجیرش که میکش
ز شیرین کوهکن را داده شیون فکنده بیستون پیشش که میکن
زتاب شمع گشته آتش افروز زده پروانه راآتش که میسوز
ز گل بربسته بلبل راپروبال شکسته خار در جانش که مینال
غرض کاین میل‌چون گردد قوی‌پی شودعشق ودرآید در رگ وپی
وجود عشق کش عالم طفیل است زاستیلای قبض وبسط میل است
نبینی هیچ جز میلی در آغاز زاصل عشق اگر جویی‌نشان باز
اگریك‌شعله ورخود صد هزارست به‌اصلش باز گردی یك شراراست
شراری باشد اول آتش انگیز کز استیلاست آخر آتش تیز
تف‌این شعله ما رادرجگر باد از این‌آتش دل ما پرشرر باد
ازین آتش‌دل آن راکه داغیست اگرطوفان شود اورا فراغیست
کسی کش‌نیست‌این‌آتش‌فسرده‌است سراپا گر همه جانست مرده‌است
اگر صدآب‌حیوان خورده باشی چو عشقی درتونبود مرده باشی
مدار زندگی برچیست بر عشق رخ پایندگی‌درکیست درعشق

ز خود بگسل ولی زنهار زنهار | بعشق آویز و عشق از دست مگذار
به عین عشق آنکو دیده ور شد | همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیدهٔ عشق | نبیند عیب هر گز دیدهٔ عشق

حکایت

به مجنون گفت روزی عیبجویی | که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گر چه در چشم تو حوریست | بهر جزوی ز حسن او قصوریست
ز حرف عیبجو مجنون بر آشفت | در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر در دیدهٔ مجنون نشینی | بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوییست | کز و چشمت همین بر زلف و روییست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز | تو ابرو ، او نگاه ناوك انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو | تو ابرو ، او اشارت‌های ابرو
دل مجنون ز شکر خنده خونست | تو لب می‌بینی و دندان که چونست
کسی کاو را تو لیلی کرده‌ای نام | نه آن لیلی ست کز من برده آرام
اگر میبود لیلی بد نمی‌بود | ترا رد کردن او حد نمیبود

گفتار در استقامت بشدائد عشق

مزاج عشق بس مشکل پسنداست | قبول عشق بر جایی بلنداست
شکار عشق نبود هر هوسناك | نبندد عشق هر صیدی بفتراك
عقاب آنجا که در پرواز باشد | کجا از صعوه صید اندازه باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید | که بروی شیر سیلی آزماید
مکن باور که هر گز تر کند کام | ز آب جو نهنگ لجه آشام
دلی باید که چون عشق آورد زور | شکیبد با وجودیك جهان شور
اگر داری دلی در سینهٔ تنگ | مجال غم در او فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار | سر کوی فراغ از دست مگذار

درآن‌طوفان که‌عشق آتش‌انگیز / کندباد جنون را آتش آمیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد / غم خود خور که‌کاهی‌درره باد
یکی بحراست عشق بی‌کرانه / در او آتش زبانه‌در زبانه
اگر مرغابیی اینجا مزن‌پر / دراین آتش‌سمندر شو سمندر
یکی خیلست عشق عافیت سوز / هجومش در ترقی روزدرروز
فراغ بال اگر داری غنیمت / ازین‌لشکر هزیمت کن‌هزیمت
زما تاعشق بس راه درازیست / بهر گامی نشیبی وفرازیست
نشیبش چیست خاك‌راه گشتن / فراز او کدام از خود گذشتن
نشان‌آنکه عشقش کار فرماست / ثبات سعی در قطع تمناست
دلیل آنکه عشقش درنهاداست / وفای عهد برترك مراد است
چه‌باشد رکن عشق‌وعشقبازی ؟ / زلوث آرزو گشتن نمازی
غرضها راهمه یك سو نهادن / عنان خود بدست دوست دادن
اگر گویددرآتش‌رو،روی‌خوش / گلستان دانی آتشگاه و آتش
و گر گوید که‌دردریافکن‌رخت / روی بارخت‌ومنت‌داری ازبخت
بگردن پاس‌داری طوق تسلیم / نیابی فرق از امید تابیم
نه‌هجرت غم دهدنی وصل‌شادی / یکی دانی مراد ونامرادی
اگر صدسال پامالت کند درد / نیامیزد بطرف دامنت گرد
بهر فکر و بهرحال وبهر کار / چه‌درفخروچه درننك‌وچه‌درعار
بهرصورت که نبود ناگزیرت / بجـز معشوق نبود درضمیرت

حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید / ز وضع بیستونش باز پرسید
زشیرین گفت‌درهرسو نشانی‌ست / بهرسنگی ز شیرین داستانی‌ست

فلان‌روز این طرف فرمود آهنگ
فرود آمدز گلگون در فلان سنگ

فلان‌جا ایستاد وسوی من دید
فلان نقش فلان سنگم پسندید

فلان‌جا ماند گلگون از تك و پوی
به گردن بردم اورا تافلان‌سوی

غرض کز گفتگو بودش همین کام
که شیرین را بتقریبی برد نام

۞

گفتار درستایش عشق و تعبیر آن به اکسیر حقیقت

زبان‌دان رموز کیمیا کیست
که گویم حل وعقد کیمیا چیست

نه بحث مادر آن امر محال است
که در اثبات و نفیش قیل و قال است

سخن در کیمیای جسم وجانست
که گر خود کیمیایی هست آنست

بیا زین کیمیا زر کن مس‌ترا
غنی گردان وجود مفلست را

مراد از کیمیا تأثیر عشق است
که اکسیر وجود اکسیر عشق است

براین اکسیر اگر خود در از ند خاك
طلایی گردد از هر تیرگی پاك

اگر زین کیمیا بویی بر دسنگ
عیار سنگ را باشد ززر ننگ

صفات عشق را اندازه‌ای نیست
کجا کز عشق حرف تازه‌ای نیست

خواص عشق بسیار است ، بسیار
جهانرا عشق در کاراست، در کار

زجام عشق اگر مدخل خوردمی
کند منسوخ جود حاتم طی

نهیب عشق اگر باشد زدنبال
زندزالی به‌صد چون رستم‌زال

گدا را سر فرو ناید به‌شاهی
اگر عشقش دهدصاحب کلاهی

زبحر عشق اگر بارد بخاری
شود هرشوره زاری مرغزاری

زکوی عشق اگر آید نسیمی
شود هر گلخنی باغ نعیمی

همه دشوارها آسان کند عشق
غم وشادی همه یکسان کندعشق

گرت‌صد قلزم آید در گذر گاه
بهر گامی نهنگی بر سرراه

توجه کن بعشق و پیش‌نه گام
ببین اعجاز عشق قلزم آشام

ورت‌صد بند برهر دست و پایی‌ست
که‌هر بندی از آن‌دام بلایی‌ست

مدد ازعشق جو وزعشق یاری
ببین وارستگی و رستگاری

منادی میکند عشق از چپوراست
که‌حدهر کمال اینجاست‌اینجاست
کمال‌اینجاست،دیگرجا ، چه‌پویی
زهی ناقص ز دیگر جا چه‌جویی
اگر اینجا زن آید مرد گردد
رسد بی‌درد صاحب درد گردد
به یاقوتی برآید سنگ را نام
براویك جرعه گرریزی ازین‌جام
مگو نتوان دوباره زنـدگانی
که گرعشقت مدد بخشد توانی

حکایت

زلیخا راچو پیری ناتوان کرد
گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنایی برد ایام
نهادش پلکها برهم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کماندار
خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشك شد سرچشمهٔ نوش
بکلی نوشخندش شد فراموش
درآن‌پیری که صدغم حاصلش بود
همان اندوه یوسف دردلش بـود
دلش باعشق یوسف داشت پیوند
به‌یوسف بود از هرچیز خرسند
سر مویی زعشق او نمی‌کاست
بجزیوسف نمیجست ونمیخواست
کمال عشق دروی کارگرشد
نهال آرزویش بارور شد
براو نو گشت ایام جوانی
مثنا[1] کرد دور زندگانی
بمزد آن که داد بندگی داد
دوباره عشق او را زندگی‌داد
اگر میبایدت عمر دوباره
مکن پیوند عمر از عشق پاره

❊

گفتار درجلوه‌عشق وحسن مه‌رویان ونیازعشاق

زهر جا حسن بیرون مینهد پای
رخی‌ازعشق‌هست آنجا زمین‌سای
نیازی هست هرجا هست‌نـازی
نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون درآغاز
که آید چشم لیلی بـر سرناز
ایاز ار جلوه‌ای ندهد به‌بازار
نیابد همچو محمودی خریدار

۱ ـ دو کرده، شده، دوباره.

میان حسن و عشق افتاد این شور — ز ما غیر نگاهی ناید از دور
نه عذرا[1] آگهی دارد نه وامق[2] — که میگردند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته — نه نام و نی نشان هم شنفته
ز بیرون آگهی نه وزدرون سوی — بهم نازو نیاز اندر تك و پوی
نیاز و ناز را رایت به عیوق[3] — نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق
ز راه نسبت هر روح با روح — دری از آشنایی هست مفتوح
از این در کان به روی هردو باز است — ره آمد شد ناز و نیاز است
میان آن دودل کاین در بود باز — بود در راه دایم قاصد راز
اگر عالم همه گردند همدست — گمان این مبر کاین در توان بست
بود هرجا دری از خشت واز گل — بر آوردن توان الا در دل
تنی سهل است کردن از تنی دور — دل ازدل دور کردن نیست مقدور
در آن قربی که باشد قرب جانی — خلل چون افکند بعد مکانی
تن از تن دور باشد هست مقدور — بلا باشد که باشد جان ز جان دور
غرض گر آشناییهای جانست — چه غم گر صد بیابان درمیانست
که مجنون خواه در حی[4]، خواه در دشت — به جولانگاه لیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانها بجانها — عجب مهریست محکم بردهانها
خوش آن صحبت که آنجا بار تن نیست — نگهبان را مجال دم زدن نیست
تو دایم در میان راز میباش — پس دیوار گو غماز میباش
دران صحبت که جان دردسر آرد — که باشد دیگری تادم برآرد
بشهوت قرب تن باتن ضرور است — میان عشق و شهوت راه دور است
به شهوت قرب جسمانی ست ناچار — ندارد عشق با این کارها کار
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش — که خواهد دست باشیرین در آغوش
چو پاك است ازغرضها طبع فرهاد — ز قرب و بعد کی می آیدش یاد

۱ـ نام معشوق وامق ۲ ـ یکی ازعشاق مشهور ۳ ـ نام ستاره‌ای است در کنار کهکشان ۴ـ قبیل

زشیرین نیست حاصل کام پرویز ازآن پوید ببازار شکر تیز
ندارد کوهکن کامی، که تا کام به کوی دیگرش باید زدی گام
بشغل صد هوس خسرو گرفتار بحکم حسن شیرین کی کند کار
بباید جست بیکاری چوفرهاد که بتوانش پی کاری فرستاد
نهد حسن از پی کار دلی پای که بتواند شد او را کار فرمای
رود خوبی شیرین عشق گویان نشان خانهٔ فرهاد جویان
بدان کش کارفرمایی بود کار سراغ کار کن امریست ناچار
نباید کارها بی کار کن راست اگر چه عمده سعی کار فرماست

گفتار در مراتب ذوق هر کس و اختلاف طبایع

درین خرم اساس دیر بنیاد بچیزی خاطر هر کس بود شاد
بود هر دل به ذوق خاص در بند ز مشغولی بشغل خاص خرسند
برون از نسبت هر اشتراکی سرشته هر گلی از آب و خاکی
از آن گل شاخ امیدی دمیده به نشو خاص از آن گل سر کشیده
بنوعی گشته هرشاخی برومند یکی را زهر در بار و یکی قند
مذاق هر کس ازشاخی برد بهر یکی را قند قسمت شد یکی زهر
ولی آنکس که با تلخی کند خوی نسازد یك جهان زهرش ترش روی
کسی کز قند باشد چاشنی یاب ز اندك تلخیی گردد عنان تاب
ترش رویش کند یك تلخ بادام شکرجوید کز آن شیرین کند کام
چوخسرو را بزهر آلوده شد قند ززهر چشم شیرین شکر خند
نمودش تلخ آن زهر پراز نوش که دادش عشوهٔ ماه قصب پوش
اگرچه بود شهد زهر مانند به جایش یك جهان تلخی پرا کند
چنان آزرده گشتش طبع نازك که عاجز گشت نازش درتدارك
بشد با گریه‌های خنده آلود لبش پر زهر وزهرش شکر اندود
دلش پرشکوه، جانش پرشکایت ولی خود دیر پروا در حکایت

درون پرجوش و دل باسینه درجنگ / سوی بازار شکر کرد آهنگ
مزاج شاه نازك بود بسیار / ندارد طبع نازك تاب آزار
بود نازك دو طبع اندر زمانه / که جویند از پی رنجش بهانه
یکی طبع شهان و شهریاران / یکی از گلرخان و گلعذاران
ز طبع زود رنج پادشاهان / مپرس ازمن ، بپرس ازداد خواهان
ز خوی دیر صلح فتنه سازان / بپرس ازمن، مپرس ازبی نیازان
کسی زین هردو گرخودبهره منداست / که داندخشم ونازاو که چنداست

گفتار درشرح و بیان عشق و آغاز داستان

مرازین گفتگوی عشق بنیاد / که دارد نسبت ازشیرین وفرهاد
غرض عشق است وشرح نسبت عشق / بیان رنج عشق ومحنت عشق
دروغی میسرایم راست مانند / به نسبت میدهم با عشق پیوند
که هر نو گل که عشقم مینهد پیش / نوایی میزنم برعادت خویش
به آهنگی که مطرب میکند ساز / به آن آهنگ میآیم به آواز
منم فرهاد وشیرین آن شکر خند / کزان چون کوهکن جان بایدم کند
چه فرهاد وچه شیرین این بهانه است / سخن اینست ودیگرها فسانه است
بیا ای کوهکن باتیشهٔ تیز / که داردکار شیرین شکر ریز
چو شیرینی ترا شد کارفرمای / بیا خوش پای کوبان پیش نه پای
برو پرویز گو از کوی شیرین / اگر نبود حریف خوی شیرین
که آمد تیشه بر کف سخت جانی / که بگذارد بعالم داستانی
کنون بشنو دراین دیباچهٔ راز / که شیرین میرود چون برسر ناز
تقاضای جمال اینست و خوبی / که شوقی باشد اندر پای کوبی
چوخواهد غمزه بر جانی زند نیش / کسی باید که جانی آورد پیش
وگر گاهی برون تازد نگاهی / تواند تاختن بر قلبگاهی

به‌عشقی گر نباشد حسن مشغول بماند کاروان ناز معزول

*

چو خسروجست ازشیرین جدایی معطل ماند شغل دلربایی
بغایت خاطر شیر غمین ماند ازآن‌بی رونقی اندوهگین ماند
زبی یاری دلی بودش چنان تنگ که بودی بادرو دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته بلب جان در خبرگیری نشسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز خبر دار از شمار گام شبدیز[1]
اگر برسنگ خوردی نعل‌شبرنگ وزان‌خوردن‌شراری جستی‌ازسنگ
هنوز آثار گرمی باشرر بود کزآن درمجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو به شکر کرده پیمان هوس‌نو
ازآن پیمان شکن یار هوس کوش تف‌غیرت نهادی درجگر نوش
ازآن بدعهد دمساز قدم سست تراوشهای اشکش رخ بخون‌شست
ازآن‌زخمی که‌بردل کار گرداشت گذار گریه بر خون جگرداشت
ازآن‌نیشش که درجان کارمیکرد درون سنگ را افکار میکرد
نه غیرت‌بادلش میکرد کاری کز آسیبش‌توان کردن شماری
دوجا غیرت کند زورآزمایی چنان‌گیرد کزو نتوان رهایی
یکی‌آنجاکه بیندعاشق ازدور زشمع خویش بزم غیر پرنور
دگر جایی‌که معشوق وفاکیش ببیند نزگلی بابلبل خویش
چوشیرین راز طبع غیرت اندوز شکست اندر دل‌آن تیر جگردوز
برآن میبود کآرد چاره‌ای پیش که بیرون آردش ازسینهٔ ریش
ولی‌هرچند کوشش بیش میکرد دل خود را فزونتر ریش‌میکرد
نه‌خسرودردلش جاآنچنان داشت که‌آسان‌مهرش ازدل‌برتوان‌داشت
چو درطبع کسی ذوقی کند جای عجب دارم کزان بیرون‌نهد پای

۱ـ نام اسب خسروپرویز .

زبیخ و بن درختی کی توان کند / کز آن برجان نماند ریشه‌ای چند
نهالی بود خسرو رسته زان گل / زبیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش / که باجان داشت پیوند آن نهالش
نه باکس حرف گفتی نه‌شنفتی / و گر گفتی عتاب آلوده گفتی
به‌رنجش رفتن پرویز از آن کاخ / براواهل حرم راداشت گستاخ
به‌آن گستاخ گویان سرایی / نبودش هیچ میل آشنایی
جدایی را بهانه ساز میکرد / بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم خنجر داشت درزیر / چه خنجر، زخم زهرآلوده شمشیر
کسی کالودهٔ زخمی است جانش / همیشه زهر بارد از زبانش

گفتار در طلب کردن شیرین یکی ازمحرمان خود را وفرستادن اورا بجستجوی کاخ دلکش وخرم

ز هم پرواز اگر مرغی فتد دور / قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سروپرواز / نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب ودانه / ارم باشد براو صیاد خانه
نهد گل زیر پا آسیب خارش / نماید آشیان سوراخ مارش
نه ذوق آنکه افشاند غباری / کشد مرغوله‌ای[1] در مرغزاری
نه‌آن خاطر که برآزاده سروی / کند بازی به منقار تذروی[2]
زباغ وراغ[3] در کنجی خزیده / سری در زیر بال خود کشیده
دل‌شیرین که مرغی بسته‌پر بود / پرش ساعت بساعت خسته‌تر بود
زبس غم، شدبر آن‌مرغ غم‌آهنگ / سرابستان خسروچون قفس‌تنگ
دگر مرغان پراندرپر نواساز / غم دل بسته اورا راه پرواز
ز ناخوش بانك آن مرغان گستاخ / برآن شد تاپردزان گوشهٔ کاخ

۱ـ مجازاً بمعنی آوازمرغان و نغمهٔ مطربان ودراصل بمعنی موی پیچیده چون موی زلف و کاکل است
۲ـ نام پرنده‌ای است حلال گوشت که‌اغلب درسواحل بحرخزر پیدامیشود ، قرقاول ۳ـ مرغزار، صحراو دامنهٔ سبز کوه .

نهد برشاخساری آشیانه شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بردارد شماری کند کاری که ماند یادگاری
به پرگاری کشد طرح اساسی که‌ازکارش کندهرکس قیاسی
به‌شغلش خویش رامشغول دارد زخسرو طبع رامعزول دارد
یکی راازپرستاران خود خواند کشید آهی واشك‌ازدیده افشاند
که دیدی آشناییهای مردم بمردم بیوفاییهای مردم
بنامیزد زهی یاری و پیوند عفاالله[1] ز آنهمه پیمان وسوگند
چه تخمی رست ازآب وگل من دلم کرداین، که لعنت بردل‌من
تواورا بین که ماراخواندبرخوان خودش فرمود دیگرجا به‌مهمان
به بازار شکر خود کرده‌آهنگ مرا اینجا نشانده بادل تنگ
چه‌اینجا پاس این دیوار دارم همانا فرض تر زین کار دارم
به‌خسرو ماند این بستان سرایش موافق نیست طبعم را هوایش
دراین آب و هوا بوی وفا نیست به‌چشم نرگس باغش حیانیست
فقیر آن بلبلی، مسکین تذروی که‌اینجا با گلی خوکردوسروی
یکی نزهتگهی[2] خواهم شکفته غزالی هر طرف برسبزه خفته
نم سرچشمه‌ها پیوسته با نم بساط سبزه‌ها نگسسته ازهم
صفیر مرغکان بر هر سرسنگ گلش‌خوشرنك‌ومرغانش خوش‌آهنك
چنین جایی برای من بجویید ببویید و رضای من بجویید
کزین مهمان نوازیهای بسیار بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
باین مهمانی و مهمان نوازی توان صدسال کردن عشقبازی
بزرگی کرد ومهمان رانگه داشت چنین دارند مهمان را که‌اوداشت
فرو نگذاشت هیچ ازمیزبانی که برخوردار باد از زندگانی
چه زهرآلوده شکرها که خوردیم چه دندانها که بردندان فشردیم

۱ ـ خدای ببخشاید ۲ ـ جای پرطراوت، وزیبا

زهی مهمان کش آن‌صاحب‌سرایی
که آید در سرایش آشنایی
کند ازخانه ومهمان کرانه
گذارد خانه با مهمان خانه

✻

گفتار در رفتار خادمان شیرین به طلب نزهتگاه دلنشین‌و پیدا نمودن دشت بیستون وخبر دادن شیرین را .

خوشا خاکی و خوش‌آب وهوایی
که افتد قابل طرح وفایی
خوشا سر منزلی خوش سرزمینی
کـه بـاشد لایق مسند نشینی
عجب جایی بباید بهجت انگیز
که برشیرین‌سرآردهجر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند
پرستاران جنیبت‌ها کشیدند
به‌کوه ودشت میراندند ابرش[1]
مراد خاطر شیرین عنان کش
گرآهویی بدیدندی به راغی
از آن آهو گرفتندی سراغی
به‌کبگی گر رسیدندی به دشتی
بپرسیدند از وی سر گذشتی
به هرسرچشمه‌ای ، هرمرغزاری
همیکردند بودن را شماری
بدین هنجار روزی چند گشتند
که‌تا آخر به‌دشتی بر گذشتند
صفای نوخطان باسبزه زارش
صفای‌وقت وقـف چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته
نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته
زکس گرسایه برخاکش فتادی
زجا جستی و برپا ایستادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی
گشادی سایه‌اش بال و پریدی
گلش چون گلرخان پروردهٔ ناز
نوای بـلبلانش عشق پرداز
تو گفتی حسن خیزد از فضایش
فتوح عشق ریزد از هوایش
به‌شیرین آگهی دادند ازآنجای
ازآن آب وهوای رغبت افزای
که دردامان کوه وکوهساری
که‌تا کوه است ازآنجانعره‌داری
یکی صحراست پیش او گشاده
فضای او صد اندر صد زیاده
اگر برسبزه‌اش پویی به‌فرسنگ
سر برگی نیابی زعفران رنك

۱ ـ اسب سرخ رنگ که خالهای سفید داشته باشد

رسیده سبزه‌هایش تا کمرگاه درختانش زده برسبزه خرگاه
گشاده چشمه‌ای از قلهٔ کوه گل وسنبل بد گرد چشمه انبوه
فرو ریزد چو بردامان کهسار رگ ابریست پنداری گهربار
خورد بر کوه‌و کوبدسنك برسنك صدای آن رود فرسنك فرسنگ
پراندر پر زده مرغابیانش بجای موجه[1] برآب روانش
زمینهایش ز آب ابر شسته در او گلهای رنگارنك رسته
بساطش در نقاب گل نهفته گل‌ولاله‌ست کاندر هم شکفته
اگر گلگون‌در آن گرددعنان کش وگر آنجا بود نعلش درآتش
نسیمش را مذاق باده درپی همه جایش برای صحبت می
اگر شیرین دراو بزمی نهدنو دگر یادش نیاید بزم‌خسرو
زکنج‌چشم شیرین اشك غلتید ببخت خود میان گریه‌خندید
که گویا بخت شیرین راندانند که بروی اینهمه افسانه‌خوانند
شکر تلخی دهد از بخت شیرین زهی شیرین وجان سخت‌شیرین
چه‌شیرین تلخ‌بهری ، تلخ کامی زشیرینی همین قانع به‌نامی
اگر سوی‌ارم شیرین نهد روی زلاله رنك بگریزد زگل بوی
بباغ خلداگر شیرین کندجای نهد عیش‌ازدردیگر برون پای
اگر چین‌است اگر بتخانهٔ‌چین بودزندان‌چوخوشدل نیست‌شیرین
دل خوش یاد می‌آرد زگلزار چودل‌خوش نیست گل خاراست‌ومسمار[2]
اگردل‌خوش بودمی‌خوشگواراست شراب تلخ در غم زهر ماراست
دلی دارم که گر بگشایمش‌راز به‌صددرد ازدرون آید به‌آواز
غمی دارم که گر گیرم شمارش بترسم از حساب کار وبارش
کدامین دل کدامین خاطرشاد که آید از گل واز گلشنم یاد
مرا گفتندخوش جاییست‌دلکش هواخوش،دست‌خوش کهساراوخوش

۱ ـ آهسته ونرم رفتن ونیز بمعنی سوختن وسوزه نیز آمده است ۲ ـ میخ .

بلی اطراف کوه و دامن دشت — بودخوش گربذوق‌خودتوان گشت
چودامان ماند زیر کوه اندوه — چه‌ذوق‌از طرف دشت ودامن کوه
چه خرسندی در آن‌مرغ‌غم انجام — که باغ‌وراغ باید دیدش از دام
دگر گفتند جای می گساریست — که دشتی پر زگلهای بهاریست
بلی‌می‌خوش بود در دشت‌وکهسار — ولی گر یار باشد لیك کویار
بود بربلبل گل آتشین داغ — کش افتد درقفس نظارهٔ باغ

حکایت

یکی صیاد مرغی بسته پرداشت — به‌بستان بردوبند از پاش برداشت
زدندش طایران بوستانی — صلای رغبت هم آشیانی
چو پرزد دید بال خویش بسته — عدوی خانه در پهلو نشسته
برآورد از شکاف سینهٔ خویش — صفیری پرخراش از سینهٔ ریش
که مرغی‌راچه‌ذوق ازسروشمشاد — که پروازش بود در دست صیاد
قفس باشد ارم بر نغمه سازی — که بیند در کمین تاراج بازی
شما کآزادگان شاخسارید — نشاط سروو گل فرصت شمارید
که صیاد مرا بامن شماریست — مرا هم درشکنج دام کاریست

✿

گفتار دربیرون‌آمدن شیرین از مشکوی‌خسرو

بت پرشکوه ماه پر شکایت — گل‌خوش‌لهجه سرو خوش‌عبارت
سرو سر کردهٔ نازك مزاجان — رواج آموز کار بی‌رواجان
نمك پاش جراحتهای ناسور — زسر تا پا نمك شیرین پرشور
گره در گوشهٔ ابرو فکنده — دهان تنك بسته راه خنده
مزاجی با تعرض دیر خرسند — عتابی با عبارت سخت پیوند
به‌رفتن زود خیز وگرم مایه — چو دانا در بنای سست پایه

اشارت کرد تا گلگون کشیدند ز مشکو رخت در بیرون کشیدند
برون آمد ز مشکودل پر ازجوش نهانش صد هزاران زهر در نوش
بخاصان گفت مگذارید زنهار که دیگر باشدم اینجا سرو کار
زهرجنسی که‌هست‌ازما بر آن‌رنگ برون آرید ازین غمخانهٔ تنگ
زهرچیزی که‌هست‌ازما بر آن کوی برون آریدازاین‌در کشته‌مشکوی[1]
که از ما برعزیزان‌تنگ شد جای نمی‌بینیم بودن را در آن رای
کنیزانی کلید گنج در مشت غلامان قوی دست قوی پشت
درون رفتند و درها بر گشادند متاع خانه ها بیرون نهادند
مقیمان حرم کاین حال دیدند به یکبار ازحرم بیرون دویدند
که‌ای سرخیل ما شیرین بدخوی متاب از ما چنین یکبارگی روی
که ای بدخوی‌ماشیرین خود رای مکش از ماچنین یکبارگی پای
نه آخر خود خس این آستانیم چرا برخاطرت زینسان گرانیم
نه آخر عزت داغ تو داریم چراز ینگونه در پیش تو خواریم
شدی خوش زود سیر از دوستداری مکن کاین نیست جز بی‌اعتباری
زدی خوش زود پا برآشنایی مکن‌کاین نیست غیر از بیوفایی
تو در آغاز یاری سخت یاری ولی آخر عجب بی اعتباری
نمیباید بمردم آشنایی چو کردی چیست‌بی‌موجب‌جدایی
محبت کو مروت کو وفا کو وگر داری نصیب جان ما کو
شکر لب گفت آری اینچبین است ولی گویا گناه این زمین است
من اول کآمدم بودم وفا کیش دگر گون کردم اینجاعادت‌خویش
من اول کآمدم بودم وفا دار در اینجا سر برآوردم بدین کار
شما گویا ندارید این مثل یاد که باشد دزد طبع آدمیزاد
بجرم این که در طبعم وفا نیست به طعنم اینچنین کشتن روانیست

۱- بت خانه وحرم‌خانهٔ پادشاه بطریق استعاره است

اگر میبود عیبی بیوفایی / نمیکرد از شما خسرو جدایی
نه شیرین این بنا از نو نهاده است / که این آیین بدخسرو نهاده است
به خسروطعنه باید زد نه برمن / نمیدانستم اینها من در ارمن[1]
پس آنگه خیرباد یك بیك کرد / بپوزش لعل شیرین پر نمك کرد
نمك میریخت از لعل نمك ریز / وزان در دیدهها میشد نمك بیز
ز دنبال وداع گریه آلود / فرو بارید اشك حسرت اندود
که ما رفتیم گو با دلبر نو / بیا بنشین به عیش و نازخسرو
بگوییدش به عیش و ناز میباش / ولیکن گوش برآواز میباش
چولختی گفت اینهاجستازجای / نهاد اندر رکاب بارگی[2] پای
به خسروجنگ درپیوستهمیراند / گهی تند و گهی آهسته میراند
خوداندرپیشوآنپوشیده رویان / سراسیمه ز پی تازان و پویان
بلی آنرا که اندوهیست در پی / نمیداند که چون ره میکندطی
همی داند که افتد پیش و راند / چه داند تا کهآید یا که ماند
براندالقصه تاآن دشت و کهسار / بخرمن دید گل سنبل بخروار
هوایی چون هوای طبع عاشق / مزاجش را هوایی بس موافق
لبش را عهد نوشد با شکرخند / نگه را تازه شد با غمزه پیوند
زچشم خوابناکش فتنه برجست / بخدمتکاری قدش کمر بست
دوان شد ناز در پیش خرامش / نیازی بود در هرنیم گامش
غرور آمد که عشقی دیدم از دور / اگردارد ضرورت حسن مزدور
در اندیشید شیرین بادل خویش / که جانی باهزاراندیشه درپیش
چها میگویدم طبع هوسناك / بفکرچیست بازاینحسنبیباك
طبیعت مستعد ناز مییافت / در ناز و کرشمه باز میبافت
نسیمی کآمدی زان دشتوراغش / ز بوی عشق پر کردی دماغش

---

۱ ـ نام ولایتیاست از کوهستانآذربایجان ومولد شیرینمعشوق خسرو یامعشوق فرهاد کهدر آنجا بوده است ۲ـ اسب

اگر بر گل اگر برلاله دیدی نهانی از خودش در ناله دیدی
زهر برگی درآن دشت شکفته نیازی یافتی با خود نهفته
ز لعلش کاروان قند سر کرد به همزادان‌خودلب‌پرشکر کرد
که اینجا خوش فرود آمد دل‌من ازاین خاك‌است پنداری گل من
عجب دامان کوه دلنشینی‌ست سقاه‌اله[1] چه خرم سرزمینی‌ست
همیشه ساحت او جای من باد بساط او نشاط افزای من باد

*

گفتاراندر طلب نمودن شیرین استادان پرهنررا برای
بنانمودن قصرشیرین ویافتن خادمان‌فرهادرا

بنایی را که باشد حسن بانی نهد اول پیش بر مهربانی
به یك روزش رساند تابجایی که گردد چون‌فلك عالی‌بنایی
چو وقت آید که برمسندنهد گام شراب عیش باید ریخت درجام
کشد یك خشت از بنیاد سستش کند ویرانتر از روز نخستش
بنای حسن راسست است بنیاد اساس عشق یارب بی‌خلل باد
گذشته سال‌ها از عصر شیرین همان برجاست نام قصرشیرین
اساسی کاینچنین آباد مانده‌است زمحکم کاری فرهادمانده‌است
چنین گفت آنکه این‌طرح نوانداخت که چون‌شیرین بهامون بارگی‌تاخت
فضایی دید و خوش‌آب و هوایی برای کار او فرمود جایی
نه بادش را غباری بود برروی نه آبش را گلی آلوده درجوی
بساطش را هوایی رغبت انگیز طرب‌ریزوطرب خیز وطرب‌بیز
طلب فرمود خاصان هنر سنج در افشان شد ز یاقوت گهرسنج
که میخواهم دواستادو چه‌استاد دو استاد هنر ورز هنر زاد
همه کار بزرگان ساز داده به دولتخانه ها دربر گشاده

۱ـخدای سیراب کندآنرا.

بدست و کار ایشان میمنت‌یار — بدیشان میمنت‌همدست وهمکار
نخستین‌پر هنر صنعت نمایی — که از دست‌آیدش عالی بنایی
شماری رفته‌با صنعت شناسش — برون‌زانگشت‌ردطرح اساسش
همه‌طرحش بوضع هندسی‌راست — فزونی‌نیزش‌اندر هر کم‌وکاست
ولی باید که‌شیرین کار باشد — بشیرینیش حسنی یار باشد
دگر آهن تنی فولاد جانی — که بربندد مشقت را میانی
بود از سخت‌جانی‌سنگ فرسای — به‌پر کاری‌سبك‌دست وسبك‌پای
بذوق‌خود کند این‌سخت کوشی — بود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی از اساس کارشان کرد — بقدر کارزر دربارشان کرد
بقطع‌ره درنگ ازیاد بردند — گرو زآتش، سبق‌ازبادبردند
گزیدند از هنرمندان نامی — دو استاد هنرمند گرامی
بکارخویش هریك صد هنرمند — بهرانگشت هریك صدهنربند
یکی ازخشت‌وگل معجزنمایی — خورنق[1] پیش اوبی قدر جایی
عجب پاکیزه‌دست‌وسخت استاد — خودش‌چست‌وبنایش سخت‌بنیاد
اگر بام فلك کردی گل‌اندود — سرانگشتش‌نگردیدی گل‌آلود
بنایی برسر آب ارنهادی — اساسش تا قیامت ایستادی
باعجاز هنر بریك کف دست — هزاران سقف بریك‌پایه میبست
درآن‌کاری که‌بافکرش گروبود — چنان دستش بصنعت تیزرو بود
که تادرذهن میزد فکر پر کار — به‌خارج خشت‌آخر بود در کار
دگرپرصنعتی کز تیشه‌برسنگ — نمودی‌طرح‌صدچون‌نقش‌ارژنك[1]
قوی‌بازو،قوی گردن،قوی‌پشت — بفریاد آهن وفولادش از مشت
سرپا گر زدی بر سنك خاره — چو تیشه‌کردی آنرا پاره‌پاره

---

۱ ـ خورنق (بفتح‌خا و واو ونون) کاخ یا کوشکی که جای طعام خوردن پادشاه وکسان او باشد ونیز نام قصری‌بوده در حیره که بامر نعمان بن‌منذر برای بهرام گور ساخته شده‌ودر آن‌عصر بی نظیر بوده .

۱ـ دفترمانی‌نقاش که‌داعیهٔ نبوت‌داشت.

سبك کردی چودست تیشه‌فرسای | تراشیدی مگس را شهد ازپای
اگر گشتی گران بر تیشه‌اش دست | به‌باددست کوهی ساختی پست
هنرمندی که گاه خورده کاری | چو دادی تیشه را پیکرنگاری
پریدی پشه گر پیشش به‌تعجیل | نمودی برپرش صد پیکر پیل
بر آن صنعتگران دانش اندیش | برون‌دادندزینسان قصهٔ خویش
که‌زیر پرده مارا حکمرانی‌ست | که‌چون‌پرویزاوراهمعنانی‌ست
به ارمن سکهٔ شاهی بنامش | ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیکری طاووس تمثال | بسی باز سپید او را به دنبال
زخور در پیش روی نور پاشش | بگردد راه مه ازدور باشش
بهشتی طلعتی از جان سرشته | نهفته در پری جان فرشته
جهان در قبضهٔ تسخیر دارد | بسا شاهان که درزنجیر دارد
در آن‌مجلس که بااحسان‌فتدکار | کسی باید که آنجازر کند بار
به‌میلی‌چندازاین آب وهوا دور | بهشتی هست دروی جلوهٔ طور
خوش‌افتاده‌استش‌آنجاعیش‌رانی | فرو چیده بساط شادمانی
هوس دارد یکی‌قصر دل افروز | به‌بی مثلان صنعت‌صنعت‌آموز
ز خاره پایه‌اش را زیر پایی | ز استادان در او کار آزمایی
ازین‌صنعت نگارانی که دیدیم | باین صنعت شما را بر گزیدیم
ندارد دیگری این‌خط پر گار | شمارا رنجه‌باید شد دراین کار

*

گفتار اندر گفت‌وشنید غلامان شیرین بافرهاد وبردن اورا بنزد شیرین مه‌جبین .

حریص گنج بنای گهر سنج | بگفت‌این کارممکن نیست‌بی گنج
بباید گنجی از گوهر گشادن | گره ازسیم‌وقفل از زر گشادن
بود برزر مدار کار عالم | بزر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر راسخت‌بازو | زربی سنك باید در ترازو

بخلق ولطف خاطرها شود رام زروسیم است دام ، آن دانهٔ دام
دوچیز آمد کمند هوشمندان کز آن‌بندند پای ارجمندان
یکی‌جودی که بی‌منت دهد کام یکی‌خلقی که بی‌نفرت زند گام
برو گرزین‌دودر ذاتت یکی نیست که در دستت کمند زیرکی نیست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم هنر را پایهٔ قیمت شناسیم
توصنعت کن که‌زرخود بی‌شماراست به‌پیش ما هنر را اعتبار است
هنر کمیاب باشد زربسی هست هنرچیزیست کان‌با کم کسی‌هست
هر آن‌جوهر که‌نایابست کانش چو پیدا شد بود نرخ گرانش
بزر نرخ هنر هست از هنر دور چه‌نیکو گفت‌آن استاد مشهور
هر آن‌صنعت که‌برسنجی به‌مالی بهای گوهری باشد سفالی
به گنج سیم وزر بنواختندش به‌شغل خویش‌راضی ساختندش
به‌تعریف وبه تحسین وبه تعظیم به‌انعام وبه احسان زروسیم
بمرد تیشه‌سنج سخت بازو چوزر کردند گوهر در ترازو
زکارکار فرمایان بر آشفت گره بر گوشهٔ ابروزدو گفت
مگر از بهر زرما کار سنجیم زمیل‌طبع‌خود زینسان به‌رنجیم
چه‌مایه زر که مابرباد دادیم ازآن روزی که بازوبر گشادیم
بذوق کار فرما کار سازیم زمزدکار فرما بی نیازیم
بلی گفتند در پیشانی مرد نوشته حالت پنهانی مرد
برای صورت باطن نمایی چنین آیینه‌ای باشد خدایی
ز گنج‌آسوده باشدآن هنرسنج که‌پنهانش‌بهر بازوست‌صد گنج
تهی دستی خروشد ازغم قوت که اورا نیست بازوبند یاقوت
به‌ناخن تنگدستی گو نکن کان که الماسش نباشد درنگین‌دان
ترا دانیم محتاجی بزر نیست که‌صد گنجت بپای‌یك هنر نیست

بذوق کار فرما پیش نه‌پای
که‌خیزدذوق کار از کارفرما

اگر تو کارفرما را بدانی
چونقش‌سنگ در کارش بمانی

بگفت‌این کارفرماخود کدامست
که‌درهر نسبتی کارش تمام‌است

بگفتندش که‌آن شیرین مشهور
کزوپرویزرا شوریست درشور

زنام او قیاس کار اوکن
حلاوت سنجی گفتار اوکن

بکامش در نشست‌آن نام‌چون نوش
چنان کش تلخکامی‌شدفراموش

از آن نامش که جنبش دردزبان بود
اثردرحل وعقد استخوان بود

ازآن جنبش که درارکان‌فتادش
تزلزل در بنای جان فتادش

ازآن نامش‌بجان میلی‌درآمد
چه‌میلی کز درش‌سیلی درآمد

از آن سیلش که در رفت‌ازره گوش
نگون شدسقف وطاق‌خانهٔ‌هوش

به استادی‌ره‌آن سیل می‌بست
دل‌خودرا گذر برمیل می‌بست

بگفت آنگه‌بدین شغلم فتدرای
که‌افتد چشم من‌بر کارفرمای

بگفتندش چنین‌باشدبلی خیز
بس‌است‌این نازهای‌صنعت‌آمیز

گرت حسن هنر پر ناز دارد
که یارد تا ازآنت بازدارد

زحسن‌آنجا که باشد نسبتی عام
بودنازی ،چنین شدرسم‌ایام

ولی این ناز هرجادر نگیرد
بودکس کش به‌کاهی‌برنگیرد

سخن‌را پرده‌زینسان میگشادند
غرض ازپرده بیرون مینهادند

عبارت با کنایت یارمیشد
به نکته مدعا اظهار میشد

ازآن‌تخمی که میکردنددر گل
وفامیرستش ازجان ، مهر ازدل

چنانش مهرغالب شددرآن کام
که‌ره‌میخواست‌طی‌سازدبیک گام

هوای دل چوگرددرغبت‌انگیز
زجان‌فریادبرخیزد که‌هان‌خیز

تقاضای دل امید پرورد
تن‌ازجان‌طاق‌سازدجان‌زتن‌فرد

هوس رادر گریبان اخگر افتاد
صبوری راخسك دربستر افتاد

دلی پرآرزو ، جانی هواخواه
سرا پای وجود آمادهٔ راه

بایشان گفت‌اگر رفتن‌ضروراست
توقف از صلاح کاردوراست

کسی کش عزم را بی‌حزم شد پیش چومحبوسان بود درخانهٔ خویش
بزندان گررود از باغ وبستان درنگ بوستان بنداست وزندان
چو دیدندش برفتن استواری در آن ناساز گاری سازگاری
ستودندش به تعریف وبه تحسین بظاهر از خود وپنهان زشیرین
طلب را کفش پیش پانهادند غرض را رخت درصحرا نهادند
جهانیدند بـر صحرا زانبوه عنان دادند برهنجار آن کوه
بذوق خویش‌هریك نکته پیوند سخن را برمذاق خود ز صدبند
عمل پیوند عشق تازه آغاز نهان از یك بیك درپوزش راز
ازاین پرسیدی آداب بساطش وزان ترتیب اسباب نشاطش
که‌در بزمش‌بساط آرایی‌از کیست بساطش‌را نشاط‌افزایی‌از کیست
مذاقش‌راچه زهراست‌وچه‌ترياك هوس‌سوزاست طبعش یاهوسناك
دلش سخت‌است‌یا نرم استچونست عتابش بیش یا لطفش فزونست
غروری خواهدش بودن بناچار که اسباب غرورش هست بسیار
بگوییدم که رخش بی نیازی کجا تازد کجا آرد ببازی
بگفتندش که‌آری پرغرور است ولی‌جایی که استغنا ضروراست
تغافلهای او با تاجداران تواضعهای او با خاکساران
کس‌ار مسکین بودمسکین نوازاست و گرنه پای استغنا دراز است
سحاب رحمت است‌وسخت باران ولی بر کشتزار عجز کاران
از آن‌ابری که گردد قطره انگیز کند ازرشحهٔ خود سبزه‌نوخیز
چوآید وقت آن کان سبزهٔ تر رسدجایی کز آن‌دهقان‌خوردبر
فرو بارد چنان محکم تگرگی که‌نی شاخش‌بجاماند نه‌برگی
چنان ابری که گر برخشك‌خاری نم خود را دهد گاهی گذاری
چنان نشوی دهد دربار آن خار که نخلی گردد وآرد رطب‌بار
وفا تخمی است رسته از گل او فراموشی نمیداند دل او
دلی‌دارد که گرموری شود ریش به‌صدعذرش‌فرستد مرهم‌خویش

به یك ایما بیابد یك جهان راز
به‌یك دیدن بگوید صد چنان باز
زشوخیها که مخصوص جوانیست
تو گویی عاشق مرکب‌دوانیست
بخاصان برنشسته صبح تا شام
ندارد هیچ جا یك ذره آرام
ازین جانب دواند تیر در شست
شودز آنسوی‌مرغ کشته دردست
یکی‌چابك عنانش زیرزین است
که‌نی بر آسمان، نی برزمین‌است
هر آن‌جنبش که برخاطر گذشته
بدان میزان عنان انداز گشته
رود بر راه موی پرخم و پیچ
که پیچ‌وخم نجنبدزان‌شدن هیچ
گرش افتد به چشم مور رفتار
نگردد موراز آن رفتن خبردار
بتازد آنقدر روزیش کان راه
نپوید ابلق گردون به یك ماه
همان در رقص باشد زیر رانش
اگر تازد جهان اندر جهانش
برقصد چون نرقصد آری آری
که دارد آنچنان چابك سواری
سواری چون سوار لعب دانی
سواری خود سر وچابك عنانی
چوخسرو گرچه‌خسروصدهزارند
چو او ره سر کند دنباله دارند
بتازد ازکناره در میانه
به بالا برده دست و تازیانه
زشوخی درپی این یك دواند
به بازی برسرآن یك جهاند
کنون‌هرجا که هست اندر سواری‌ست
شکار انداز کبك کوهساری‌ست
بگفتاوه چه خوش باشد که‌ناگاه
سمندش‌را گذار افتد براین راه
بگفتندش که راهی نیست بسیار
از اینجا تا به آن دامان کهسار
عجب نبود که آید از پی گشت
که نزدیك‌است‌آن‌صحرا باین‌دشت
یکی صد گشت شوق واضطرابش
زدل یکباره طاقت رفت و تابش
هجوم آورد رغبتهای جانی
سرا پا دیده شد در دیده بانی
نه یك دیدن‌همه دستش نظرگاه
نشانده صدنگه در هر گذرگاه
بلی چون آرزودر دل نهد گام
نظر گردد مجاور در ره کام
به وسواس گمان آرزومند
به راه آرزو سالی شود بند
اساسی دارد این امید دیدار
که‌نتوان کندنش‌کاهی زدیوار

اگر صدتیشهٔ حرمان شودتیز | نگردد گرد این بی‌جنبش آمیز
نفرساید بنای استوارش | نسازد کهنه طول انتظارش
خوش‌است امیدوامیدخوش‌انجام | که درریزد به یکبار از دروبام
خوشا امید اگر آید فرا دست | خوشا بخت کسی کاین‌دولتش‌هست
تك و پوی نظر از حد گذشته | در آن صحرا نگاهش پهن گشته

گفتار درآوردن خادمان شیرین فرهادرا درنزدآن ماه‌جبین‌ودلربایی‌آن نازنین ازفرهاد

چوشیرین‌خیمه‌زدبرطرف کهسار | بدان کز غم شود لختی سبکبار
مدارا بامزاج خویش میکرد | حکیمانه علاج خویش میکرد
خیالش‌در دلش هردم زجایی | وزانش هرنفس در سر هوایی
می‌عشرت بگردش صبح تاشام | به صبح و شام مشغول می‌وجام
صباحی ازصبوحی عشرت اندوز | خمار شب شکسته جرعهٔ روز
شراب صبح و صبح شادمانی | صلای عیش و عیش جاودانی
هوای ابر و قطره قطره باران | کدامین ابر ؟ ابر نوبهاران
بساط دشت‌ودشتی‌چون ارم‌خوش | گذرهای خوش و می‌های‌بیغش
جهان آشوب ماه برقع انداز | به گلگون پادر آورداز سر ناز
به صحرا تاخت از دامان کهسار | نه مست مست و نه هشیارهشیار
زپی تازان بتان سرخوش مست | یکی شیشه یکی پیمانه دردست
گذشتی‌چون‌به طرف‌چشمه‌ساری | به آب می فرو شستی غباری
به خرم لاله زاری چون رسیدی | ستادی لختی و جامی کشیدی
نشاط باده و دشت گل انگیز | بساط خرم و گلگون سبك خیز
بت چابك عنان از باده سرمست | نگاهش مست‌وچشمش‌مست‌وخودمست
ازاین‌صحرا به‌آن صحرادواندی | از این پشته‌به‌آن پشته جهاندی

ز ناگه برفراز پشته‌ای تاخت / نظر بردامن آن پشته انداخت
گروهی دید از دور آشنا روی / بزد مهمیزو گلگون‌تاخت‌زآنسوی
چوشد نزدیك دید آن کارداران / که رفتند از پی صنعت نگاران
از آنجانب عنان گیران امید / رخ آورده چو ذره‌سوی خوشید
دوانیدند بروسعتگه کام / نیاز اندر تـرقی گام در گام
چو شد نزدیك از گرد تکاپوی / غبار امن افشاندند ز آنسوی
فرو جستند ورخ برخاك سودند / به دأب[1] کهتران خدمت نمودند
نگار نوش لب ، ماه شکر خند / عبارت را به شکر داد پیوند
به شیرین نکته های شکر آمیز / بقدر وسع هریك شد شکرریز
سخن طی میشد از نسبت بنسبت / چنین تاصنعت و ارباب صنعت
بگفت ازاهل صنعت باکه یارید / زصنعت‌پیشگان باخود که دارید
بگفتند از فنون دانش آگاه / دو صنعت پیشه آوردیم همراه
دومرد کاردان در هرهنر طاق / به منشور هنر مشهور آفاق
نسق بند رسوم هر شماری / هزار استاد و ایشان پیشکاری
چه افسون‌ها که برهریك‌دمیدیم / که آخر بوی تأثیری شنیدیم
نخستین کاردان بنای پرکار / نمی جنباند از جاپای پرگار
ز هرسحری که می‌بستیم تمثال / دمیدی باطل‌السحری[2] زدنبال
بهرافسون که میبردیم نـاورد / بیك جنباندن لب دفع میکرد
لب عذر آوری بـرهم نمیبست / یك‌آری ازلبش‌بیرون نمیجست
چه مایه‌گنج سیم وزر گشادیم / که تا با او قرار کار دادیم
زهی پـرعقده کار بینوایی / که‌چون‌زر نیستش‌مشکل گشایی
عجب چیزیست‌زر! جایی که‌زرهست / بآسانی مراد آید فرا دست
بلرزد کاردان زان کار پربیم / که برناید به امداد زر و سیم

۱ـ کار وعادت . خو.

۲ـ درعزائم وافسون هردعائیکه سحر را باطل کند.

بما از سنگ‌فرسا کارشد تنگ که یکسان‌بود پیش اوزروسنگ
غرور همتش رامایه زان بیش که‌سنجد مزد کس باصنعت‌خویش
تعجب کرد ماه مهر پرورد که‌چون‌خوداین‌سخن‌باورتوان کرد
که‌مردی کش‌بود این کارپیشه که سنگ خاره فرساید به تیشه
کند بی‌مزدجان‌درسخت کوشی بود مستغنی از صنعت فروشی
مگردیوانه‌است این‌سنگ‌پرداز که‌قانون عمل‌دارد بدین ساز
بگفتندش که‌نی‌دیوانه‌ای نیست بعالم خود چو اوفرزانه‌ای‌نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجی که پوید راه تو بی پای رنجی
نه‌آن‌صنعتگراست این تیشه فرسای که افتد در پی هر کار فرمای
نهاده سر بدنبال دل خویش دلش تابا که باشد الفت‌اندیش
چه گوییمت که‌ازافسون‌ونیرنگ چها گفتیم تا آمد فرا چنگ
ولی‌این گفته‌هادرپرده‌اولاست بتو اظهار آن نا کرده اولاست
مه کار آگهان رانازسر کرد ز کنج چشم انداز نظر کرد
تبسم گونه‌اش ازلب برون داد سخن را نشاهٔ سحر وفسون داد
که‌خوش‌نایدسخن‌درپرده گفتن چه‌حرف‌است‌این که‌میباید نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد که آنرا پرده‌ای در کار باشد
اگرروی‌سخن‌درنکته‌دانی‌است زبان رمز وایماخوش زبانی‌است
به سستی‌دادتن شوخ فسون ساز بساقی گفت لب پر خندهٔ ناز
که میگفتم مده چندین شرابم که‌خواهی ساختن مست‌وخرابم
تونشنیدی و چندین می‌فزودی که عقلم بردی و هوشم ربودی
چنان بیهوشیی میکرد اظهار که‌عقل‌ازدست میشدهوش‌از کار
بدیشان گفت‌هستم بیخودومست عنان هوشیاری داده از دست
دمی کآیم به حال خویشتن باز ببینم چیست شرح و بسط‌این‌راز
جهاندآنگه‌به‌روی‌دشت گلگون لبی پرخنده و چشمی پر افسون

ببازی کرد گلگون را سبکپای | خرد را برد پای چاره ازجای
بسوی مبتلای نو عنان داد | هزارش رخنه‌سر در ملك جان‌داد
چه میگویم چه‌جای این‌بیان‌است | بیان این سخن یك‌داستان است

☆

گفتار اندر دلربایی شیرین ازفرهاد مسکین وگفت‌وشنید آن‌دوبطریق‌راز ونیاز در پردهٔ راز.

خوشا عشق خوش آغازخوش‌انجام | همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشاعشق وخوشا عهد خوش‌عشق | خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگر چه آتش‌است وآتش‌افروز | مبادا کم که‌خوش سوزیست‌این‌سوز
چه خوش عهدیست عهدعشقبازی | خصوصا اول این جان گدازی
هر آن شادی که‌بود اندر زمانه | نهادند از کرانه در میانه
چو یکجاجمع شد آن‌شادی عام | شدش آغاز عشق و عاشقی‌نام
بتان کاردان خوبان پر کار | در آغاز وفا یارند و خوش‌یار
ولیکن از دمی فریاد فریاد | که عشق تازه گردد دیر بنیاد
چودید از دور شیرین عاشق نو | سبك در تاخت گلگون سبکرو
به آنجانب که میشد درتك‌وتاز | بجای گردش از ره‌خاستی ناز
براه آن غبار توتیاسای | همه‌تن چشم مرد حیرت افزای
عنان را سست کرده لعبت‌مست | که‌آن‌مسکین بر آن‌آسان‌زنددست
بخنده مصلحت دیدی فریبش | که چون غارت کند صبروشکیبش
اداها در بیان دلربایی | نگه‌ها گرم حرف آشنایی
بهر گامی که گلگون بر گرفتی | اسیر نونیازی در گرفتی
به استقبال هر جولان نازی | دوانیدی برون خیل نیازی
کشش‌بود از دوجانب سخت بازو | به‌میزان محبت هم ترازو
زسویی حسن درزور آزمایی | زسویی عشق درزنجیر خایی
ازآن جانب اشارتها که پیش‌آی | وزاین‌سوخاکساری‌ها که کوپای

ازآنسوتیغ ناز اندر کف بیم   وز اینجانب سراندر دست‌تسلیم
بهر گامی شدی نوآرزویی   نهان ازلب گذشتی گفتگویی
بسرعت‌شوق چابك گام‌میرفت   صبوری‌لب پراز دشنام میرفت
چوآن‌چابك‌عنان آمد فراپیش   بخاك افتاد پیشش آن‌وفا کیش
سراپا گشت جان بهرسپردن   همه تن سر برای سجده بردن
دعاها بانیاز عشق پرورد   بزیر لب نثار یار میکرد
سری چون‌بندگان‌افکنده‌درپیش   جبینی از سجود بندگی ریش
سراسیمه نگه در چشمخانه   که چون نظاره را یابد بهانه
سراپای وجود از عشق درجوش   همین‌لب‌ازحدیث عشق‌خاموش
پریرخ‌را عنان مستانه دردست   نگاهش‌مست‌وچشمش‌مست‌وخودمست
فریب از گوشه‌های چشم وابرو   دوانیده برون صد مرحبا گو
نگه درحال پرسی گرم گفتار   نه گوش آگاه‌ازآن‌نی‌لب‌خبردار
تواضعها برسم عادت وناز   بشرم آراسته انجام وآغاز
برون آورد مستی ازحجابش   ولی بسته همان بند نقابش
جمال ناز را پیرایه نوکرد   عبارت‌را تبسم پیشرو کرد
سخن‌را چاشنی داد از شکرخند   بگفتش خیر مقدم ای‌هنرمند
بگو تا چیست نامت وز کجایی   که گویاً سال‌هاشد کآشنایی
جوابش دادکای ماه قصب‌پوش[1]   مبادت‌از خشن‌پوشان فراموش
صدت‌مسکین چومن در جان‌گدازی   همیشه کار تومسکین نوازی
یکی مسکینم از چین‌نام‌فرهاد   غلام توولیك از خویش آزاد
فکن یك حلقه‌ام درگوش امید   طریق بندگی بین تا بجاوید
بیا این بنده‌را دربیع‌خویش‌آر   پشیمان گرشوی آزادش انگار
بشیرین بذله شیرین شکر ریز   برون داداین‌فریب عشوه‌آمیز
که مارا بنده‌ای باید وفادار   که‌نگریزد اگر بیند صدآزار

۱ـقصب بمعنی کتان‌تنك ونرم وقصب پوش کتان‌پوش‌است.

قبول خدمت ماسخت کاریست دراینخدمت دگرگونه شماریست
دلی بایدز آهن ، جانی ازسنگ که بتواندزدن درکار ماچنگ
اگراین جان ودلداری بیاپیش وگرنه باش برآزادی خویش
بگفتش کاین دل وجان جای عشق است وجودم عرصهٔ غوغای عشق است
همیشه کار جورت امتحان باد دلم را تاب وجانم را توان باد
اگر برسرزنی تیغ ستیزم مبادا قوت پای گریزم
مرا آزار کن تا میتوانی وفاداری ببین وسخت جانی
دل‌وجان کردم از فولاد آن‌روز که برق این‌امیدم‌شد درون‌سوز
بتابان کوره‌ای در امتحانم که تابینی چه فولادیست‌جانم
بگفتش ترسم‌این‌جان چوفولاد که ازسختیش بامن میکنی یاد
چوخوی گرمم آتش برفروزد اگر یاقوت باشد هم بسوزد
جوابی گرم گفتش آتش آلود که اینك‌جان برآرازخرمنش‌دود
درآن وادی که میل‌دل‌زند گام چه‌باشدجان که‌اورا کس بردنام
من ومیل‌تو بامیل توجان‌چیست دگرجان‌را که‌خواهددیدجان کیست
شکرلب گفت کاین‌میل‌ازکجاخاست بگفت‌ازیك دوحرف آشناخاست
بگفتش کآن‌چه‌حرف آشنا بود بگفتا مژده‌ای چند ازوفا بود
بگفت از گلرخان‌بیند وفا کس بگفت این‌آرزو عشاق رابس
بگفت‌این‌عشقبازان خود کیانند بگفتا سخت قومی مهربانند
بگفتش‌تاکی است این‌مهربانی بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتا چون‌فنا گردند عشاق بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفتش نخل مشتاقی دهد بار بگفت آری ولی‌حرمان بسیار
بگفتا درد حرمان را چه‌درمان بگفتا وای وای‌ازدرد حرمان
بگفتش‌لاف عشق وناله بیجاست بگفتا دردحرمان ناله فرماست
بگفت از صبر باید چاره‌سازی بگفتا صبر کو در عشقبازی
بگفت‌ازعشقبازی چیست‌مقصود بگفتا رستگی از بود ونابود

بگفتش میتوان بـا دوست پیوست　　بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتش وصل به یا هجر از دوست　　بگفتا آنچه میل خاطر اوست
زهر رشته که شیرین عقده بگشاد　　یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
نشد خوبی عنان جنبان نازی　　کزان کوته شود دست نیازی
چو حسن وعشق درجولانگه ناز　　عنان دادند لختی در تـك وتاز
نگهبانان زهرسو در رسیدند　　دومرغ هم‌نوا دم در کشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته　　شکسته مثقب[1] و در نیم سفته
سخن‌را پرده‌ای نوباز کردند　　زپرده نغمه‌ای نوساز کردند
اگرچه ظاهرا صورت دگر بود　　ولی پنهان نوایی بیشتر بود
نوای عشقبازان خوش نواییست　　که‌هر آهنك اوراره به‌جاییست
اگر چه‌صدنوا خیزد ازاین‌چنگ
چو نیکو بنگری باشد یك آهنگ

سخن وحشی تا بدینجا رسیده بود که‌اجل مهلتش نداد ودار فانی را وداع گفت .
نزدیك دویست وپنجاه سال پس از او وصال شیرازی دنباله داستان فرهاد و شیرین وحشی را سرود وما نیز برای تکمیل کار آنرا نیز در دنبال مثنوی نیمه تمام وحشی بچاپ میرسانیم .
غرض عشق است و اوصاف و کمالش　　اگر وحشی سراید یاوصالش

۱ ـ مته، آلتی که‌بدان در یا چیزی سوراخ کنند .

دنباله فرهادو شیرین

از وصال شیرازی

این شرح حال عیناً از مجمع الفصحاء بچاپ رسیده است

نام شریفش میرزا شفیع و شهیر به میرزا کوچك گشته، همه خطوط را نیکو نگارد ودر نسخ هر کسش قادر ومسلم دارد در ایام شباب بحسن صورت وحسن صوت نیز مضی ابصار اولو-الابصار ومفرح قلوب ابرار بوده ، کمالات روحانی نیز حاصل نموده ، روزگاری بارادت حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمةالله علیه معروف ومشهو واز اکابر اصحابش مذکور بودی در شیراز محفلش مجمع ارباب کمال واصحاب حال است. در فنون نظم ماهر، خاصه در غزل سرائی غزلیات شیرین از مخزن طبعش صادر وظاهر استاد موزونان فارسی واکمل خوشنویسان آن دیار باشد. مثنوی فرهاد وشیرین وحشی را تمام نموده و مثنوی بوزن تقارب مسمی به «بزم وصال» منظوم فرموده . وقتی این یك بیت بهر دو معنی گفته بودم:

عجب دارم از آن دل واز ملالش   که باشد راه در بزم وصالش

دیوانش زیاده از پانزده هزار بیت دیده آمدی در سنوات توطن فارس غالباً صحبتش میسر شدی اکنون هشت سالست که مرا دردری فراق از وصال است گویند صدمات روزگارش شکسته و بکنجی نشسته، اکنون که بسنه ۱۲۶۲ هجریست خبر فوتش رسید رحمةالله علیه

در ستایش معرفت و مقام عشق فرماید

هزاران پرده بر قانون عشق است بهر یك نغمه‌ها زافسون عشق است
بهر دم عشق پر افسون و نیرنگ زهر پرده نوایی دارد آهنگ
زهر یك پرده‌ای عشق فسون‌ساز به قانونی بر آرد هر دم آواز
ولی‌داند کسی کاهل خطا نیست که هر یك نغمه‌زان قانون جدا نیست
یکی میخانه باشد عشق دلکش در اومی‌ها همه صافی و بی‌غش
چه از خم چه سبو چه شیشه چه جام دهد مستی به رندان می آشام
اگر در ظرف آن می فرق باشد میان باده‌ها کی فرق باشد
کسی کش دیده برخم یا سبو نیست ورا در وحدت می گفتگو نیست
به جام و شیشه کی پابست گردد ز هر جامی خورد سرمست گردد
اگر گوش تو بر اسرار عشق است همه گفتارها گفتار عشق است
مرا ز افسانه گفتن نیست کامی که بر نظم کسان بدهم نظامی
سری دارم سراسر شور و سودا بمشغولی دهم خود را دل آسا
ندارم ننگ از این گر گفت دشمن گل از باغ کسان داری به‌دامن
هجوم عشق دل را تنگ دارد کجا پروای نام و ننگ دارد
به‌شیرینم نیازی نیست دانی که بس شیرین لبان دارم نهانی
هزاران بکرها در پرده دارم که خاطرها فریبم گر بر آرم
پی مشغولی این جان غمگین به بکر دیگران می‌بندم آیین
چه حاجت گستراندن خوان خود را خورم بر خوان مردم نان خود را

غرض عشق است و اوصاف کمالش اگر وحشی سراید یا وصالش

در بیان گرفتاری فرهاد بکمند عشق شیرین

چو دید آن نوش‌لب شوخ پریزاد که فرهاد است در آن صنعت استاد
صلاح آن دید چشم شیر گیرش که با تیر نگه سازد اسیرش
بمشکین طره سازد پای بستش دهد کاری که می‌شاید بدستش
غرورش مصلحت را آنچنان دید که بایدمایه دید وپایه بخشید
نخستین شرط عشق است آزمودن نشاید هر کسی را در گشودن
بسا کس کز هوس باشد نظرباز بسا کز عشق باشدخانه پرداز
بباید آزمودش تا کدام است هوس یاعاشقی اورا چه کام است
باو گر نرد یاری میتوان باخت نگه‌را گرم‌جولان میتوان ساخت
و گردست هوس باشد درازش توان از سر بآسان کرد بازش
خصوصاً چون منی ازبخت بدکار مدامم با هوسناکان فتد کار
مرا تنوان هوس‌زد بعد ازاین‌راه که‌خسرو کرده‌زین‌نیرنگم آگاه
وزان‌پس باهزاران دلستانی شدآن مه بر سرشیرین زبانی
زشرم پرده داران هوا خواه سخن‌درپرده راند آن ماه آگاه
که‌آیین‌هنرور آنچنان است که‌اورادل موافق‌با زبان‌است
مراچشم‌ازپی آن صنعت‌آراست که‌از زر چشم‌اوبرکارفرماست
چومزدوران‌نظر نبودبه سیمش نباشد دیده بر امید وبیمش
نه‌رنجش ازپی‌پا رنج باشد کند کاری که صاحب گنج‌باشد
به لعلی قانع ارکانی‌نباشد به‌نانی فارغ ارخوانی نباشد
نگردد مانعش يك گل ز گلزار نبندد دیدهٔ اندك ز بسیار
بنایی کرد باید عشق مانند که‌تنوان دور گردونش زجا کند
بسان همت عشاق عالی چو عهد عشق بازان لایزالی
ز پابر جایی وپر استواری چوعاشق گاه‌رنجو گاه‌خواری
فضایش‌چون دل آزادگان‌پاك رواقش‌چون خیال اهل ادراك

نه‌قصرو کاخ در کاراست‌مارا — که‌ازاین نوع بسیاراست مارا
غرض‌مشغولی‌وخاطر گشاییست — ازاین بگذشته صنعت آزماییست
اگر داری سراین کارفرما — هرآن صنعت که داری کار فرما
یکایك گفتنی‌ها را چو بشمرد — زلب‌جان دادو از گفتار دل‌برد
ز شیرین نکته‌های دلفریبش — زجان‌آرام برد،ازدل شکیبش
زمین بوسید فرهاد هنرمند — سخن را بانیاز افکند پیوند
که‌تاگل زینت گلزار باشد — به‌پیش عارضت گل خوار باشد
شکررا تا بشیرینی بود نام — کند شیرینی از لعل‌لبت وام
فلك‌راتافروغ‌از اختران است — زمین‌را تاطراز از دلبران‌است
مباد ای اختر خوبی و بالت — طراز دلبری بادا جمالت
نشایم خدمتی را ور توانم — کلاه‌فخر بر گردون رسانم
نباشد قابلیت چون منی‌را — قبول خاطر سیمین تنی را
ولی چون التفات مقبلان‌است — چه غم آنرا که از ناقابلان‌است
ببینی پرتو خورشید رخشان — کزاو سنگی شود لعل‌بدخشان
چوسعی ما ولطف کار فرماست — بخوبی کارها چون زرشودراست
مرا گفتی که از زردیده بردار — که کارت‌همچوزر گرددداین کار
نیازم هست امانی به گوهر — امیدم هست نی‌برسیم و برزر
بمسکینی سر گوهر ندارم — ولی از گوهری دل بر ندارم
چو لطف کارفرما هست یارم — اگر کوهی بود از جا برآرم
توان‌باشوق کوهی‌راز جا کند — فسرده خار نتواندز پا کند
گل افسرده را آبی نباشد — دل افسرده را تابی نباشد
بخوداین کار را مشکل توانم — وگر بتوان ز شوق دل توانم
در این کار ار دلم گیردثباتی — نگیرد جز به اندك التفاتی
کنیزان‌حرف‌شیرین‌چون شنیدند — نیاز مرد صنعت پیشه دیدند
تمامی همزبان گشتند یکبار — به‌فرهاد آگهی دادند از کار

که‌این بانوی‌ما بس‌ناصبور است — مزاجش نازك وطبعش غیوراست
به‌رنجش‌چون‌دل‌اوهیچ‌دل نیست — سرشتش گویی‌ازاین‌آب‌وگل نیست
به‌خونریزی‌عتابش‌بس‌دلیراست — که هم‌پیمان‌شکن‌هم‌زودسیراست
اساسی را بگردون گر برآرد — به اندك رنجشی از پا درآرد
زبس‌نازك که‌طبع آن یگانه‌است — مدامش ازپی رنجش بهانه‌است
زبی‌پروایش طبعی‌است مغرور — به‌عاشق‌سوزیش خوبی‌است‌مشهور
چوخویش آتشین کین برفروزد — جهان را خرمن هستی بسوزد
اگر آهن دلی پولاد پنجه — نه ازکار ونه از بیداد رنجه
دراین‌سودا قدم‌نه ،ورنه زنهار — سرخود گیر و وقت خود نگه‌دار
گرت از عاشقی پیرایه‌ای هست — کرازین نغزتر سرمایه‌ای هست
مراد خاطرش جوی و میندیش — گرت مرهم فرستد ور زند نیش
وگرمزدوری اورا نیز کاراست — درم بسیار و گوهر بی شماراست
چو میل خاطرت باغم نباشد — وراچندان که خواهی کم نباشد
بزد آهی زدل فرهاد مسکین — که ای شکرلبان خیل شیرین
مراکاری که اول بار فرمود — فریب چشم شیرین عاشقی بود
چه‌مزدی بهتراز این دارم امید — که‌شیرین بهر این کارم پسندید
بمن بخشیدای من خاك راهش — هزاران ساله مزد اول نگاهش
اگرشکرانه‌را جان برفشانیم — همانا قدر این نعمت ندانیم
مگوییدم که از خویش بیندیش — گرت مرهم فرستد ور زند نیش
کجاازان طبع نازك باك دارم — اگراو زهر من تریاك دارم
دراین سودا چرا باشد زیانم — که اونازك دل ومن سخت‌جانم
دراین کاراوسزد کاندیشه دارد — مرا در بار سنگ ، او شیشه‌دارد
هوسناك‌است آن کز رنجش یار — بیندیشد که با هجران فتد کار
هوس‌چون راه ناکامی نپوید — بهر کاری مراد خویش جوید
مرا کام دلی‌زان‌دلستان‌نیست — چه کام دل دلی اندرمیان نیست

اگر رنجد و گریاری نماید هم‌ازخودکاهد و برخود فزاید
ولی چون از میان برخاست عاشق همان‌خواهد که‌دلبرخواست عاشق
به‌دل‌خواهش بوددل نیست بااو و گر آسان و مشکل نیست بااو
ورازهجرش خمارازوصل‌مستی است نباشدعشقبازی خودپرستی است

در گفتگوی شیرین با فرهاد وتعریف کوه بیستون ومأمور نمودن فرهاد بکندن کوه بیستون

خوش آن بیدل که‌عشقش کار فرماست تنش در کارجانان رنج‌فرساست
گرش از کارها معزول سازد بکار خود ورا مشغول‌سازد
چودست اوفرو شوید زهر کار برآرد برسر کارش دگر بار
که‌چون جان باشدش‌مشغول‌تن‌نیز شود این عشق سازی‌دربدن‌نیز
تنش‌چون‌جان‌چو آن‌غم‌درپذیرد سراپای وجودش عشق گیرد
که‌چون‌خورشید جان‌برجسم‌تابد مزاجش نیز طبع عشق‌یابد
شود از آفتاب عشق‌جانان تن چون سنك اولعل بدخشان
چوسنك او نباشد مانع خور به‌بیرون‌برزند عشق‌ازدرون‌سر
همه عالم فروغ عشق گیرد درودیوار نورش در پذیرد
چوعکسش بردرودیوار بیند بهر جا رو نماید یاربیند
چوفرهاد ازپی‌خدمت کمربست کمر در عهدهٔ این‌کار دربست
بگلگون برنشست آن‌سروآزاد چوسایه درپیش افتادفـرهاد
چنین رفتند تا نزدیك کوهی خجسته پیکری فرخ‌شکوهی
یکی کوه ازبلندی آسمان‌رنك ازوخورشیدومه راشیشه‌برسنك
هزاران چون مجره جویبارش هزاران‌جدی‌وثورازهر کنارش
به‌از کهف از شرافت هرشکافش هزاران‌قله همچون کوه‌قافش
نشیب او به گردون رهنما بود فرازش را خدا داند کجا بود
دراونسرین گردون بس‌پریده ولی بر ذروه‌اش راهی ندیده
شده باقلهٔ او سدره همدوش سپهر از سایهٔ اونیلگون‌پوش

مدار آسمان پیرامن او
کواکب سنگهای دامن او
بسختی غیر این نتوان ستودش
که تاب تیشهٔ فرهاد بودش
و گرجویی نشان از من کنونش
بود شهرت به کوه بیستونش
اشارت رفت از آن ماه پریزاد
که آن کوه افکند از تیشه فرهاد
مگر کوه وجود کوهکن بود
که اورا کوه کندن امرفرمود
که یعنی خویش را ازپا درانداز
وزان پس باجمالم عشق میباز
اگر خواهی به وصلم آشنایی
مرا جا در درون جان نمایی
ترا کوهی شده ست این وهم و پندار
مراخواهی زراه این کوه بردار
نیم دد تا به کوهم باشد آرام
که در کوه است مأوای ددودام
مگر باشد به ندرت کوه قافی
کز او سیمرغ را باشد مطافی
وزان پس گفت کز صنعت نمایی
چنان خواهم که بازو بر گشایی
به ضرب تیشه بگشایی ز کهسار
نشیمن گاه را جایی سزاوار
برون آری بتدبیر و به فرهنك
رواق ومنظر و ایوانی ازسنك
به نوك تیشه از صنعت نگاری
تمنای دل شیرین برآری
هر آن صنعت که باحشت و گل آید
ترا ازسنك باید حاصل آید
نمایی درمقرنس هندسی را
فزایی صنعت اقلیدسی را
چنان تمثالها بنمایی ازسنك
که باشد غیرت مانی وارژنك
اگرچه دانم این کاریست دشوار
نباشدچون تویی رادرخوراینکار
ولی درخیل ما حرفی سرایند
که مردان را بسختی آزمایند

درجواب گفتگوی شیرین وقبول نمودن فرهاد کندن کوه بیستون را بجهت عمارت .

بدو فرهاد گفت ای سرو نوخیز
لبت جان پرور و زلفت دلاویز
خیالت برده از دل صبر وتابم
نگاهت کرده سرمست وخرابم
کمند زلف مشکین تو دامم
شراب لعل نوشینت بجامم
بهر خدمت که فرمایی برآنم
بجان کوشم درین ره تاتوانم

نه کوه سنگ اگر باشد زپولاد کنم بانیروی عشقش ز بنیاد
چه جای کوه اگر همت گمارم اگر دریاست گردازوی برآرم
شکفت از گفتهٔ فرهاد آن ماه بسان غنچه از باد سحرگاه
پس ازاین گفتگو وعهد و پیوند قرار این داد شیرین شکرخند
که تاانجام کارآن شوخ طناز بهر نزهتگهی جشنی کند ساز
بهر دشتی کند روزی دو منزل بمشغولی گشاید عقدهٔ دل
رسد چون کارآن مشکو بانجام کشدرختاندر آن آن‌ماه‌خودکام
وزآن پس لعل شکربار بگشود به صد شیرینی او را کرد بدرود
بمرکب‌جست وگلگون راعنان داد زفرهادآن خبردارد که جان‌داد
برفت از بیستون آن سرو آزاد نه‌او ماندااندر آن‌منزل‌نه فرهاد

در صفت مرغزاری که شیرین در آنجا آسایش نموده وگفتگوی او با دایه در ستایش حسن خوش.

همایون‌دشتی و خوش مرغزاری که شیرین را بودآنجا گذاری
مبارك منزلی ، دلکش مکانی که شیرین در وی‌آساید زمانی
فضایی خوشتر از فردوس باید که آنجا خاطر شیرین گشاید
مهی کش دردل وجان است منزل زآب و گل کجا بگشایدش دل
گلی کش نالهٔ دلها خوش آید سرود کبك و دراجش نشاید
بتی کش خوبه دلهای فکاراست کجامیلش به گشت لاله‌زاراست
کسی کش خسرو و فرهاد باید کجااز سرو و بیدش یادآید
نگار نازنین شیرین مهوش چوزلف خود پریشان و مشوش
تمنای درونی شاد میداشت امید خاطری آزاد میداشت
وزان غافل که تاگیتی بپا بود مکافات جفا کاری جفا بود
دل آزاد وفرهاد آتشین دل روان شاد و خسرو پای در گل
ولی چون لازم خوبی غرور است نکویی علت طبع غیور است

به دل آن درد را هموار میکرد
به یاران خوشدلی اظهارمیکرد
به ساغر چهره را میکرد گلگون
لبش خندان چو ساغر دل پر از خون
بسی ترتیب دادی محفل خوش
ولی کو جان شادو کو دل خوش
بهرجا جشن کردی آن دلارام
ولی یکجا دلش نگرفتی آرام
چو میل دل شدی سوی شرابش
باشك آمیختی صهبای نابش
مگر از ضعف دل پرهیز میکرد
که صهبارا گلاب آمیز میکرد
بیاد روی خسرو جام خوردی
ولی فرهاد را هم نام بردی
چنین صحرا بصحرا دشت دردشت
فریب خویشتن میدادو میگشت
زهرجا میگذشت از بیقراری
که با طبعم ندارد سازگاری
همه از ناصبوری های دل بود
بهانه تهمتش بر آب و گل بود
بدشتی ناگهان افتاد راهش
که از هر گونه گل بودو گیاهش
از او در رشك گلزار ارم بود
دو گل دروی به یك مانند کم بود
هوایش معتدل خاکش روان بخش
زلالش همچو خاك خضر جان بخش
غزالان وی از سنبل چریده
گوزنانش به سنبل آرمیده
شقایق سوختن دایم سپندش
که از چشم خسان ناید گزندش
چنان آمادهٔ نشو ونما بود
کز او هر برگ راچیدی بجا بود
نبستی پرده گردایم سحابش
فسردی از نزاکت آفتابش
زبس روییده دروی سبزه باهم
سحاب از برگ دادی ریشه رانم
زبس عطر اندر آن خاك وهوا بود
گرش صحرای چین گفتی خطا بود
بروی سبزه کبکانش به بازی
خرام آموز خوبان طرازی
غزالانش به خوبان ختایی
نموده راه و رسم دلربایی
زبس گل کاندرو هرسو شکفته
زمینش سربسر در گل نهفته
کس ار باری از آن صحرا گذشتی
خزان درخاطرش دیگر نگشتی
سرشته نشأهٔ می با هوایش
نهفته باغ جنت در فضایش
چو بگذشت اندر آن دشت آن یگانه
نماندش بهر بگذشتن بهانه

بپای چشمه‌ای آن چشمهٔ نوش　　فرود آمد که تا جامی کند نوش
به‌ساقی گفت آبی در قدح ریز　　که اندر سینه‌دارم آتشی تیز
ز بیتابی ببین در پیچ و تـابم　　فشان بر آتش دل از می آبم
بمطرب گفت قانون طرب‌ساز　　به‌قانونی که بهتر بر کش آواز
رهی سر کن که‌غم‌ازدل رهاند　　سرو کار دل ازغم بگسلاند
بفرمان صنم ساقی صلا گفت　　خمار آلودگان‌را مرحبا گفت
می گلرنگ درجام طرب کرد　　بمستی‌هوشیاری راادب کرد
نی‌مطرب چنان‌آهنگ برداشت　　که گفتی‌دورازشیرین‌شکر داشت
دماغ‌از آب‌می‌چون‌شست وشو کرد　　به‌دایه ازغم‌دل گفت‌و گو کرد
که کس چون من‌نیفتددرپی‌دل　　نبازد عمر در سودای باطل
ز کف‌دل داده وغمخواره گشته　　پی دل هرطرف آواره گشته
ز شهروبوم خود محروم مانده　　بهر ویرانه همچون بوم مانده
دلی‌دارم که‌باهر کس بجنك است　　براو پهنای‌هفت‌اقلیم‌تنگ‌است
ستیزم گر بجانان رای آن کو　　گریزم گرزدوران پای آن کو
نه جانان را سر ناکامی من　　نه‌دوران درپی بد نامی من
مرااز‌خویش باشدمشکل‌خویش　　که‌دارم هرچه‌دارم‌ازدل‌خویش
جوانی صرف کرده درغم دل　　شمرده زخم دل را مرهم‌دل
به‌نیرنگ کسان ازره فتاده　　به بوی ره درون چه فتاده
فریبی را طلب کاری شمرده　　فسونی را وفا داری شمرده
هوس را در پذیرفته به‌یاری　　طمع را نام کرده دوستداری
وفا پنداشته مکر وحیل را　　محبت خوانده افسون‌ودغل‌را
عجبتر اینکه با پیمان شکستن　　به‌یار تازه عهد تازه بستن
زشیرین برزبانش نام هم‌نیست　　سزای نامه و پیغام هم‌نیست
کند خسرو گمان کز زعم‌شکر　　دل شیرین بود ازغم پر آذر
مرا خود اولا پروای آن نیست　　و گر باشدتودانی‌جای آن‌نیست

چوخورشید جمالم پرتو آرد
به‌حربایی هزاران خسروآرد

چوگرددلعل شیرینم شکر بار
بسر دست شکربینی مگس‌وار

به‌دل رشکی نه ازپرویز دارم
نه‌از پیوند شکر نیز دارم

اگر شکر بحکم من‌بکار است
وگرخسرو ز عشق‌من‌فکاراست

ندیدم چونکه مرد این کمندش
به‌گیسوی شکر کردم به‌بندش

بلی شایستهٔ شیر است زنجیر
کمند وبندشد درخورد نخجیر

چو خسرو عشق را آمد مسخر
چه‌دامش طرهٔ شیرین چه شکر

در پند دادن‌دایه‌به‌شیرین‌ودلداری ازنازنین گوید

ز شاخی عندلیبی کرد پرواز
بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز

چوتیغ‌عشق‌جانش‌غرق‌خون‌ساخت
هوس را مرهم‌زخم درون‌ساخت

زغم‌چون‌خویشرا آزاد پنداشت
بروی یار نو این‌نغمه‌برداشت

که‌چند ازرنج‌بی‌حاصل کشیدن
زجام عشق خون دل چشیدن

بسودای یکی افسوس تاکی
تمنای کنار وبوس تاکی

چمن‌یکسر پرازگلهای زیباست
بیك گل‌اینهمه آشوب‌بیجاست

عنان بدهم‌به‌خود کامی هوس‌را
به کام دل برآرم هرنفس را

نشینم هردمی بر شاخساری
سرآرم باگلی بی‌زخم خاری

گلش گفت‌اردرین‌قولت‌فروغ‌است
ترا درعاشقی دعوی‌دروغ‌است

وگر درعاشقی قولت بود راست
بهر گلبن‌روی‌حسن‌من‌آنجاست

مرا هم نیست باخسرو شماری
ندارم بردل از وی هیچ‌باری

اگر بنیاد مهرش برهوس بود
ازوچندان که بردم‌رنج‌بس‌بود

وگر برعشق کارش‌را مدار است
بهرجا هست‌مهرش‌برقراراست

زشکر کام شیرینش تمناست
بهرجا میرود اینش تمناست

چنین‌میگفت و ازعشق فسونگر
زبانش دیگر و دل بود دیگر

گرش دلداده‌ای درپیش بودی
ز حرفش بوی سوزدل شنودی

اگر چه دایه پیری بود هشیار نبود از روی معنی پیر این کار
چو اندر تجربت شد زندگانیش از آن دریافت اندوه نهانیش
بنرمی بهر تسکین درونش زبان بگشاد و برخواند این فسونش
که ای نازت نیاز آموز شاهان سر زلفت کمند کج کلاهان
رخت خورشید را در تاب کرده لبت خون در دل عناب کرده
گل از رشك رخت خونابه نوشی شکر پیش لبت حنظل فروشی
چه فکر است این که گشتت رهزن هوش که بادت یارب این سودا فراموش
بدست غم مده خود را ازین بیش بس است، این دشمنی تا چند باخویش
ترا بینم ازین خونابه نوشی که خویش اندر هلاك خویش کوشی
همی ترسم کز این درد نهانی بباغت ره برد باد خزانی
دو تا سازد قد سرو روان را بدل سازد به خیری ارغوان را
ز حرمان خویشتن را چند کاهی تو خورشید جهانتابی نه ماهی
از این غم حاصلت جز دردسر نیست ز کام تلخ جز کام شکر نیست
اگر بازار خسرو با شکر شد نمیباید تو را خون در جگر شد
گلت را عندلیبان صد هزارند رخت را ناشکیبان بی‌شمارند
به کویت ناشکیبی گو نباشد به باغت عندلیبی گو نباشد
تو دل جستی و خسرو کام دل جست تو بی آرامی ، او آرام دل جست
بر نازت هوس را دردسر بس تو را فرهاد و خسرو را شکر بس
گلت را گر هوای عندلیب است دل فرهادت از غم ناشکیب است
و گر داری هوای صید شاهان به دام آوردن زرین کلاهان
برافشان حلقهٔ زلف دلاویز مسخر کن هزاران همچو پرویز
چو باشد گلبنی خرم به باغی از او هر بلبلی جوید سراغی
تو گل را باش تا شاداب داری چو گل داری ز بلبل کم نیاری
خزان گلبنت جز غم نباشد نباشی چون تو گم عالم نباشد
خوشا عشقی که جان و تن بسوزد از و یك شعله صد خرمن بسوزد

در بیان چگونگی عشق و آغاز کندن بیستون بنیروی محبت .

خوشا بی‌صبری عشق درون سوز — همه درد ازدرون واز برون سوز
چو عشق آتش فروزددر نهادی — بخاصیت براو آب است بادی
در آن‌هنگام کاستیلای عشق‌است — صبوری کمترین یغمای عشقست
زعاشق چون بردصبرو قرارش — به‌پیش آرد خیال وصل یارش
چوچندی با خیالش عشق بازد — پس آنگه ازوصالش سرفرازد
بسی‌عشق اینچنین نیرنگ دارد — که گاهی‌صلح‌و گاهی‌جنك‌دارد
بقای وصل خامی آورد بار — دوام هجرجان سوزد به یکبار
که‌هر یك‌زین‌دوچون‌یابددوامی — نگردد پخته ازوی‌هیچ خامی
از آن گه آب ریزد گاه آتش — که گرددپخته‌خامی‌زین کشاکش
چه شدفرهاد بر بالای آن کوه — تن‌و جانی بزیر کوه اندوه
نه دست ودل که اندر کار پیچد — نه آن سرتاز کاریار پیچد
به روزافغانی وشب یاربی داشت — زمین‌عشق‌خوش‌روزوشبی‌داشت
بآخر کرد خوش جایی معین — کمر گاهی سزاوار نشیمن
کسی‌را کاندرآنجادیده دربود — سراسردشت وصحرا درنظر بود
درآنجا با دلی پردرد واندوه — برآن‌شد تا تهی‌سازد دل کوه
پی‌صنعت میان بربست چالاك — بضرب‌تیشه کردآن کوه‌راخاك
چنان‌زد تیشه برآی کوه خاره — که‌شدآن کوه خارا پاره‌پاره
دلی‌درسینه بودش چون‌دل‌تنگ — گهی بر سینه میزد گاه‌برسنگ
زرخمش‌سنك‌اثرهاازبرون‌داشت — ولیکن‌سینه‌خونهاازدرون داشت
چودیدی‌زخم‌خوددرکاوش‌سنگ — زدی آهیٔ و گفتی ازدل‌تنگ
که‌اندر طالعم کاش‌آن هنربود — که‌آهم را درآن‌دل‌این‌اثربود
وگر گفتی هنر زین‌به‌کدامم — که آمد قرعهٔ‌عشقش به‌نامم
شراری کز دل‌آن کوه زادی — چودل جایش درون سینه‌دادی
که‌این‌ازخوی‌شیرینم‌نشانی‌است — نه‌آتش بلکه‌آب‌زندگانی‌است

خیال روی شیرینش بر آن‌داشت — که‌نقش آن‌صنم برسنگ بنگاشت
نهانی‌عذر گفتی با خیالش — کز آن برسنگ می‌بندم مثالش
که ازبس صدمه جای‌آن ندارم — که تا برسینه نقش آن نگارم
چنان تمثال‌آن گلچهره‌پرداخت — که‌برخودنیز آن رامشتبه‌ساخت
نبودی عشق را گر پیش دستی — یقین گشتی سمر دربت پرستی
به نوعی زلف عنبر می‌کشیدش — که‌آن دل کاندر آن گم کرددیدش
چنان محراب ابرو وانمودش — که‌دل‌میخواست آوردن‌سجودش
چنانش‌ترك چشم آراست‌خونریز — که در دل‌یافت ذوق خنجرتیز
چنان از بادهٔ لعلش نشان داد — که عقل اوبه بدمستی عنان داد
از آتش غنچهٔ لب ساخت خاموش — کزاونا کرده‌بدحرف‌وفا گوش
گر از لعل لبش حرفی شنودی — چنان تمثال او بستی که بودی
چونقش گوش‌اوبست آن‌وفا کیش — نخستین بست راه‌نالهٔ خویش
سرش‌راخالی ازسودای‌خودساخت — قدش را آفت‌کالای خود ساخت
درون سینه کردش کینهٔ خویش — نهانی مهر او در سینهٔ خویش
دلی را ساخت سخت وبی مدارا — بعینه چون دلش یعنی چوخارا
بعمداین‌سهواز کلکش برون‌جست — که‌آنجاراه خسرو بود اوبست
به تمثال میانش رفت در پیچ — که گردد چون میان‌اونشدهیچ
نهفتش از کمتر تا پا به دامان — که این نادیده را تمثال نتوان
در او بنمود از صنعتگریها — همه آیین و رسم دلبریها
چنان کان دلربابود آنچنان کرد — هرآنچ‌ازسنگ نتوان کردآن کرد
لبی پر خنده یعنی آشناییم — سری افکنده یعنی باوفاییم
نگاهی گرم یعنی دلنوازیم — زبانی نرم یعنی چاره سازیم
سراپا دلربا زانگونه بستش — که گر بودی دلی‌دادی بدستش
چوشد فارغ ازآن صورت‌نگاری — بپایش سر نهاد از بیقراری
فغان برداشت کای‌بت کام من‌ده — ببین بی‌طاقتی آرام من ده

ترا دانم نداری جـان تنی تو | بت سنگی و مصنوع منی تـو
ولی ره زد چنان سودای یارم | که غیرازبت پرستی نیست کارم
منم چینی وچین در بت پرستی | بود مشهور چون با باده مستی
چنان عشق فسونگر بسته دستم | که هم خود بتگرم هم بت پرستم
جهان یکسر درین کارند مادام | همه در بت پرستی خاص تاعام
گر افسرده است یـا تقلید پیشه | تواش صورت پرستی دان همیشه
چو بی عشق است او جسمی ست بی جان | چه وردش اهرمن باشد چه یزدان
بده ساقی شراب لعل رنگم | سراسر بشکن این بتها به سنگم
مگر در عاشقی نامم برآید | زیمن عاشقی کامم بـرآید

درافزونی محبت فرهادوشورعشق اودرفراق شیرین.

عجب دردیست خو با کام کردن | بنا گـه زهر غم در جام کردن
به سر بردن به شادی روزگاران | به ناگه دور افتادن ز یاران
عجب کاریست بعد از شهریاری | در افتادن به مسکینی و خواری
ز اوج کامکاری اوفتادن | به ناکامی و خواری دل نهادن
خوشی چندان که در قرب فزون تر | بمهجوری دل ازغم پرخون تر
شود هرچند افزون آشنایی | فزون تر گردد اندوه جدایـی
اگر چه کوهکن از جام شیرین | ندید از تلخکامی کام شیرین
وصال او دمی یابیشتر بود | وز آن یك دم نصیبش یك نظر بود
محبت تیر خودرا کارگر کرد | به فرهاد آنچه کرد آن یك نظر کرد
چو دید ازیك نظر یك عمر شادی | رسیدش نیز عمری نامرادی
در آن کوه آن جفاکش بادل تنگ | بجای تیشه سر میکوفت برسنگ
زسنگ از تیشه گاهی میتراشید | به ناخن سینه گاهی میخراشید
ولی چون تیشه برسنگ او فکندی | بجای سنگ نیز ازسینه کندی
که نزهتگاه جانان سینه بـاید | چو دل جایش درون سینه شاید

گر اودرسینه جای دل نهدسنگ تنش چون دل نهم در سینهٔ تنگ
بهر نقشی که بربستی به‌خارا نه‌دل صد نقش بستی زان دلارا
ازآن دیر آمد آن مشکو بانجام که کار اوفزودی‌عشق خودکام
اگرمه بودی آن کوه‌ارچو گردون بضرب تیشه‌اش کردی‌چوهامون
بهرجا کردی از آن پشته هموار به‌دل گفتی چو اینجا پا نهدیار
ادب نبود به‌نوك تیشه سودن چنین در عاشقی نااهل بودن
نمودی آن‌بلند وپست یکسان گهی با ناخن و گاهی به‌مژگان
بهرصورت که بستی زان‌جفاکار به‌دل گفتی کجا این و کجا یار
ستردی در دم آن‌نقشی که بستی پس‌آنگه‌دست‌خویش ازتیشه‌خستی
بگفتی کاین‌سزای آنچنان دست که‌نقش اینچنین گستاخ بشکست
بروز وشب نه‌خوردش بودو نه‌خفت بخویش ازوصل یارافسانه میگفت
به‌دل گفتی که‌ای مینای‌پرخون مده یکچند خون از دیده بیرون
که آن‌خونخواره‌چون آیدبه‌پیشت نیاید شرمی از مهمان خویشت
بگفتی سینه را زین بیش مگداز تو نیزاز تاب دل میسوز ومیساز
که‌چون نوشد ز خون دل شرابی مهیا سازی از بهرش کبابی
بگفتی دیده را کای ابر خون‌بار زسیل خون‌چه میبندی ره یار
بس‌است‌این‌جوی‌خون‌پیوسته‌راندن که نتوان بررهش آبی فشاندن
به‌غم گفتی که ای همخوابهٔ دل برون کش رخت ازویرانهٔ دل
که‌چون آن گنج خوبی در برآید چوجان‌جایش به‌غیر دل نشاید
بـه‌افغان گفت عشرت ساز او باش به‌سر میگفت پا انداز اوباش
زخودپرداختی‌زان پس به گردون که ای از دور تو درساغرم خون
زتوای بیستون دل گرچه‌خون‌است فزونتر سختیم از بیستون است
چو مهمانی به نزهتگاه شیرین مرا پیوسته تلخ تست شیرین
چه باشد کز در یاری درآیی مرا در عاشقی یاری نمایی

نمایی روی گلگون را بدین سوی ... که تا گلگون نمایم ازسمش روی
ولیکن دانمت کاین حد نداری ... که اورا مو کشان سوی من آری
که دانم خاطر شیرین غیوراست ... سرش ازچنبر حکم تو دوراست
چو شیرین حلقهٔ گیسو گشاید ... چومن صدچون تواش درچنبر آید
وزان پس باخیال دوست گفتی ... بخود گفتی زخود پاسخ شنفتی
که یارا هم تو از محنت رهانم ... که کاری برنیاید زین وآنم
تو یاری کن که گردون برخلاف است ... تو بامن راست شو کاو بر گزاف است
وگر گردون موافق بامن آید ... توچون بندی دری اوچون گشاید
نگارا از ره بیداد بازآی ... بده داد من و برمن ببخشای
مکن آزاد از دامم خدارا ... ولیکن با من بیدل مدارا
زدوری باشدم زان ناصبوری ... که از یاد تودور افتم زدوری
گر از دوری فراموشم نسازی ... من وبا درد دوری جان گدازی
نخست ازمرگ میجستم کرانه ... که تا دوری نیفتد در میانه
چو می بینم غمت را جاودانی ... کنون مرگم به است اززندگانی
گمان این بودکان زلف درازم ... همین جا دام گسترده است بازم
کنون چون بینم آن زلف دلاویز ... کشیده درره دل تاعدم نیز
مران ای دوست ازاین پس زپیشم ... زمانی راه ده در وصل خویشم
نخواهم عزتی زین قربت از تو ... که خواری ازمن است وعزت ازتو
ندانم فرق عزت را زخواری ... که عشقم کرده این آموزگاری
ولی عشقت به لب آورده جانم ... همیخواهم که برپایت فشانم

درا ظهار نمودن شیرین محبت خویش را به آن غمین مهجور.

اثرها دارد این آه شبانه ... ولی گر نیست عاشق در میانه
عجبهادارد این عشق پرافسون ... ولی چون عاشق ازخودرفت بیرون
چو بیخود از دلی آهی برآید ... درون تیرگی ماهی برآید

چو بیخود آید از جانی فغانی	شود نامهربانی مهربانی
چو عاشق را مراد خویش باید	به رویش کی در وصلی گشاید
نداند کز محبت با خبر نیست	همی نالد که با عشقم اثر نیست
دلی باید ز هر امید خالی	درون سوز ، آرزو کش، لاابالی
که تا با تلخ کامی‌ها بر آید	مگر شیرین لبی را در خور آید
چوفرهاد آرزورا دردرون کشت	کلید آرزوها یافت در مشت
بکلی کرد چون از خود کرانه	بیامد تیر آهش برنشانه
نمود از دولت عشق گرامیش	اثر در کام شیرین تلخ کامیش
چنان‌بد کآن‌شه خوبان ارمن	سرشکر لبان شیرین پرفن
شد از آن دشت‌مینا فام دلگیر	وزان گلگشت‌دلکش‌خاطرش‌سیر
بخود میگفت شیرین‌را چه‌افتاد	که‌جان با تلخکامی بایدش‌داد
نه وحش‌دشتم ونه دام کهسار	که‌بی دام‌اندراین‌دشتم گرفتار
گل بستانی آوردم به صحرا	ندانستم نخواهد ماند رعنا
گل صحرا تماشایی ندارد	طراوت‌های رعنایی ندارد
خدنگم را اسیر غرق خون به	به زنجیرم سروکار جنون به
چه اینجا بود باید بادل تنگ	به سردست‌وبه پاخاروبه‌دل‌سنگ
خودااین‌میگفت‌وخودانصاف‌میداد	که‌جرم‌این‌دشت‌وصحرارا نیفتاد
به‌باغ آیم چو باجانی پرازداغ	گنه برخود نهم بهتر که‌برباغ
اگر دوزخ نهادی در بهشت است	چه بندد بر بهشت‌این‌جرم زشت‌است
کسی کش‌کام تلخ ازجوش‌صفراست	بشکر نسبت تلخیش بیجاست
تو گویی از دلی آهی اثر کرد	که‌شیرین‌راچنین‌خونین‌جگر کرد
اگردانم‌زخسرومشکل خویش	هوس را ره نیابم دردل خویش
همانا آن غریب صنعت آرا	که کار افکندمش باسنگ خارا
به سنگ اشکستنش چون بود دستی	دلم را زوپدید آمد شکستی
بچشم ازدل پس آنگه دادمایه	ز نزدیکان محرم خواند دایه

بگفت‌ای زهر غم در کامم از تو / به لوح زندگانی نامم از تو
چه بودی گر نپروردی به شیرم / که پستان اجل میکرد سیرم
به شیر اول زمرگم وارهاندی / بآخر در دم شیرم نشاندی
چه‌درداست‌این که‌دردل گشته‌انبوه / دلست‌این‌دل نه‌هامون‌است‌و نه کوه
دمی دیگر در این دشت اربمانم / بکوه از دشت باید شد روانم
بگفتا دایه کای جانم ز مهرت / فروزان چون زمی تابنده چهرت
بدل درد وبجانت غم مبادا / ز غم سرو روانت خم مبادا
چرا چون زلف خود درپیچ وتابی / سیه روز از چه‌ای چون‌آفتابی
ز پرویز ار بدینسان دردمندی / از اینجا تا سپاهان نیست چندی
به گلگون تکاور ده عنان را / سیه گردان به لشکر اسپهان را
عتاب وغمزه را با هم برآمیز / به تاراج بلا ده رخت پرویز
در این ظلمات غم تا چند مانی / روان شو همچوآب زندگانی
ز تاب زلف از خسرو ببر تاب / ز آب لعل بر شکر بزن آب
ز لعل آبدار و روی انور / به شکر آب شو برخسرو آذر
دل پرویز شیرین را مسخر / تو تلخی کردی ودادی به شکر
نشاید ملك دادن دیگران را / سپردن خود بدرویشی جهان‌را
شکررا گرچه‌در آن ملك ره نیست / که دورازروی‌تودر ذات شه‌نیست
ولی چون دزد را بینی بخواری / بر افرازد علم در شهریاری
حدیث دایه راشیرین چوبشنفت / برآشفت وبتلخی پاسخت گفت
که ای فرتوت‌ازاین بیهوده گویی / به دل‌آزار شیرین چند جویی
مگر هر کس دلی دارد پریشان / زپرویزش غمی بوده‌است پنهان
مگرهرکس دلی دارد پرآتش / زشکر خاطری دارد مشوش
مرا این سرزمین ناسازگار است / به پرویزوسفاهانم چکار است
ز پرویزم بدل چیزی نبوده‌است / چنان دانم که پرویزی نبوده‌است
من این آب وهوای ناموافق / نمی‌بینم به طبع خویش لایق

کجا بااسفهانم خوش فتاده‌است · که پندارم‌درآن آتش‌فتاده‌است
غرض اینست کزاین آب وخاك‌است · که جان غمگین‌ودل اندوهناك‌است
چو بایدرفت‌ازاین‌وادی بناچار · کجا باید نمود آهنگ رفتار
تو کزما سالخورد این جهانی · صلاح خردسالان را چه دانی
چو دایه دید پرخون دیدهٔ او · ز خسرو خاطر رنجیدهٔ او
بخود گفت‌این گل‌ازبی‌عندلیبی · سروکارش بود با ناشکیبی
اگرچه‌طبعش‌ازخسرونفوراست · ولی آشفتهٔ او را ضرور است
مهی در جلوه با این نازنینی · نخواهد ساخت با تنها نشینی
گلی‌زینسان‌چمن افروز ودلکش · که‌رویش‌درچمن‌افروخت‌آتش
رواج نو بهارش گو نباشد · کم از مرغی هزارش گو نباشد
بگفتا گشت باید رهنمونش · که راه افتد بسوی بیستونش
مگر چون نازاو بیند نیازی · به گنجشگی شود مشغول بازی
مگر چون زلف او بیند اسیری · بنخجیری شود آسوده شیری
بگفت‌اکنون کزین صحرا به‌ناچار · بباید بار بربستن به یکبار
صلاح اینست ای شوخ سمنبر · که سوی بیستون رانی تکاور
که‌صحرایش‌سراسر لاله زاراست · همه کوهش‌بهاراست‌ونگاراست
مگرچون گشت‌آن‌صحرا نماید · گره از عقدهٔ خاطر گشاید
هم‌اندر بیستون آن فرخ استاد · که داردد‌رتن‌آهن جان‌زفولاد
یقین‌زان‌دم که‌بازوبر گشوده‌است · زکلك وتیشه‌صنعتها نموده‌است
بصنعتهای او طبعت خوش افتد · که صنعتهای چینی دلکش‌افتد
در اینجا نیز چندی بود باید · که تابینیم‌از گردون چه زاید
حدیث دایه را شیرین چوبشنید · تبسم‌کرد و پنهانی پسندید
بگفتا گرچه اکنون خاطر من · به جایی خوش‌ندارد باربرمن
کزآن‌روزی که مسکن‌شدعراقم · همه زهراست وتلخی در مذاقم
ز پرویزم زمانی خاطر شاد · نبوده‌است‌ای که‌روزخوش‌نبیناد

ولیکن چون هوای بیستون نیز بود چون دشت ارمن عشرت انگیز
بباید یك دو ماه آن جایگه بود وزان پس روبه ارمن کرد وآسود
به‌حکمش رخت از آن منزل کشیدند بسوی بیستون محمل کشیدند
ز بس هرسو غزالی نازنین بود سراسر دشت چون صحرای چین بود
بسرعت بسکه پیمودند هامون به یك فرسنگی ازتك ماند گلگون
یکی زان مه جبینان شد سبك تاز به گوش کوهکن گفت این خبر باز
چنین گویند کآن پولاد پنجه که بود از پنجه‌اش پولاد رنجه
میان بربست وآمد پیش بازش نیازی برد اندر خوردِ نازش
چنان کان ماه پیکر بد سواره به گردن بر کشید آن ماه پاره
عیان از پشت زین آن ماه رخسار چو ماهی کاوعیان گردد ز کهسار
به چالاکی همی برد آن دل افروز به گلگون شد بچالاکی تك آموز
تو کز نیروی عشقت آگهی نیست مشو منکر که این جزا بلهی نیست
اگر گویی نشان عشقبازان تنی لاغر بود جسمی گدازان
ز عاشق این سخن صادق نباشد وگر باشد یقین عاشق نباشد
کسی کو بردلش چون عشق باریست برش گلگون کشیدن سهل کاریست
نه هر کوعاشق است ازغم نزاراست بسا کس‌را که این غم‌ساز گاراست

درحکایت گفتگوی آن بی‌خبرازمقامات عشق بامجنون وجواب دادن مجنون .

شنیدم عاقلی گفتا به مجنون که برخودعشق‌را بستی به‌افسون
که عاشق لاغراست وزردودلتنگ تراتن فربه‌است وچهره گلرنگ
جوابش داد آن دلدادهٔ عشق به غرقاب فنا افتادهٔ عشق
که بینی هر کجا رنجور عاشق نباشد عشق باطبعش موافق
مرا این عاشقی دلکش فتاده‌است محبت بامزاجم خوش فتاده‌است
بطبع آتشین ناخوش نماید که عشق آبست اگر آتش نماید

چو من در عاشقی چون خاک پستم کجا از آب عشق آید شکستم
اگر چهرم چو گل بینی چه باک است نبینی کاصل گل از آب و خاک است
تو نیز ای در خمار از بادهٔ عشق مزاج خویش کن آمادهٔ عشق
که چون عشق گرامی سرخوش افتد بطبعت سر کشیهایش خوش افتد
سخن را تا کنون پیرایه‌ای بود که با صاحب‌سخن سرمایه‌ای بود
از آن گفتار شیرین میسرودم کزان لبهای شیرین میشنودم
کنون میبایدم خاموش بنشست که دلدارم لب از گفتار بر بست
و گر گویم هم از خود باز گویم حدیث از طالع ناساز گویم
ز دلبر گویم و ناسازگاریش هم از دل گویم و افغان و زاریش
زجانان گویم و پیوند سستش هم از دل گویم و عهد درستش
که دیده‌است اینچنین یار جفا کیش جفای او همه با بیدل خویش
که دیده‌است اینچنین ماه دل آزار ستیز او همه با عاشق زار
برید از خلق پیوندم به‌یکبار که جای ماست دل با غیر مگذار
چو دل خالی شد از هر خویش و پیوند بگفتا هم تو رخت خویش بربند
که من خوش دارم از تنها نشینی که تنها باشم اندر نازنینی
فریب او ز خویش آواره‌ام ساخت چنین بی‌خانمان بیچاره‌ام ساخت
کنون با هر که بینم سازگار است زپیوند منش ننگ است و عار است
چو گل با هر خس و خاری قرین است چو با من میرسد خلوت‌نشین است
بمن سرداست و با دشمن بجوش است باو در گفتگو، بامن خموش است
نمیپرسد ز شبهای درازم نمی‌بیند به اندوه و گدازم
نمیگوید اسیری داشتم کو بحرمان دستگیری داشتم کو
نپرسد تا زمن بیند خبر نیست نجوید تا ز من یابد اثر نیست
نبیند تا ببیند غرق خونم نگوید تا بگویم بی‌تو چونم
نخواند تا بخوانم شرح هجران نیاید تا زنم دستش بدامان
نه‌چون مینا درآید در کنارم نه‌چون ساغر کند دفع خمارم

نه‌چون‌چنگم نوازد تا خروشم نه‌چون بربط خروشد تابجوشم
لبش برلب نه‌تا چون نی‌بنالم زاندوه و فراق وی بنالم
نه‌دستی تا که خار ازپا درآرم نه‌پایی تا ره کویش سپارم
نه دینی تا باو در بند باشم دمی از طاعتی خرسند باشم
کنون این بی‌دل‌ودینم که‌بینی حکایت مختصر اینم که‌بینی
عجب‌تر آنکه گر غیرت گذارد که‌دل شرحی‌زجورش‌برشمارد
زبیم رنجش آن طبع سرکش زنم ازدل‌به کلك و دفتر آتش
همان‌بهتر که‌باز افسانه خوانم زحال خودسخن در پرده رانم
بیاساقی از آن صهبای دلکش بزن آبی براین‌جان پرآتش
که‌طبع آتشن چون‌خوش‌فروزد مبادا در جهان آتش فروزد
شرابی ده چو روی خرم‌دوست بدل شادی فزا یعنی غم دوست

در رفتن شیرین به کوه بیستون و گفتگوی‌ا و بافرهاد
وبیان مقامات محبت

چو آن‌مه برفراز بیستون شد تو گفتی مه به‌چرخ‌بی‌ستون‌شد
تفرج را خرام آهسته میکرد سخن با کوهکن‌سربسته‌میکرد
نخستین گفتش‌ای فرزانه استاد که‌کارافکندمت باسنگ‌وپولاد
ندانم چونی از این رنج‌وتیمار گمانم‌اینکه فرسودی دراینکار
بسنگت هست چون‌پولاد پنجه ویا چون سنگی از پولادرنجه
من این پولاد رویها نمودم که باسنگت چوپولاد آزمودم
چو می‌بینی زفرهنگی که‌داری درین‌ره مومی ازسنگی که‌داری
جوابش داد آن پولاد بازو که ای مهرومهت سنگ ترازو
چو در دل آتشی دارم‌نهانی سزد گرسنگ و پولادم‌بخوانی
اگرسنگ‌است از فولاد کاهد و گر پولاد سنگی نیزخواهد
من‌آن سنگین‌تن پولاد جانم که‌از سنگی بسحتی درنمانم

اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد   یقین می‌دان که عالم داد بر باد
شکرلب گفت دشوار است بسیار   که از یك تن برآید اینهمه کار
بانبازی نیازت هست دانم   بهر جاهست برخوان کش بخوانم
که با درد سر کس سر ندارم   زر ار باید دریغ از زر ندارم
بگفت این پیشه انبازی نخواهد   که این طایر هم آوازی نخواهد
اگر سی مرغ اگر سیصد هزار است   به یك سیمرغ در این قاف کار است
درین کشور اگرچه هست دستور   که گیرد کارفرما چند مزدور
ولی در شهر ما این رسم برپاست   که یك مزدور با یك کارفرماست
دگر ره سیمبر افشاند گوهر   که از زر کار مزدور است چون زر
ترا بینم بدین گردن فرازی   که از سیم و زر ما بی‌نیازی
گرت سیم و زری در کار باشد   از این در خیل ما بسیار باشد
بگفت آنکس گزیر از زر ندارد   که پنهان مخزن گوهر ندارد
مرا گنجی نهان اندر نهاد است   که با وی گنج بادآورد باد است
محبت گنج و اشکم گوهر اوست   سیه ماری چو زلفت بر سر اوست
بدیدی گنج باد آورد پرویز   ببین این گنج آب آورد من نیز
به کف زان گنج بادآورد باد است   مرا این گنج بادآور مراد است
کسی کو گنج دارد باد پیماست   ولی این گنج آب روی داناست
بگفت این گنج را چون کردی انبوه   بگفت از بس که خوردم تیشه چون کوه
چو کوهم تیشهٔ غم بر دل آید   که این گنج مرادم حاصل آید
به کان کندن زسنگ آرند گوهر   به جان کندن مرا این شد میسر
بگفت این گنج را حاصل ندانم   بگفتا بی نیازی زین و آنم
بگفت این بی‌نیازی را غرض گو   بگفتا تا نیاز آرم به یك سو
بگفتا چون به یك سو شد نیازت   بگفتا گیرم آن زلف درازت
بگفتا جز سیه روزی چه حاصل؟   بگفت این تیره روزی مقصد دل
بگفتا باز مقصد در میان است؟   بگفتا زانکه مقصودم عیان است

بگفتا چیست مقصودت ؟ بگو فاش بگفتا جان فدای روی‌زیباش
بگفتا چیست جان گفتا نثارت بگفتا چیست تن ؟ گفتا غبارت
به‌دل گفتا چه‌داری ؟ گفت یادت مرادت گفت‌چه ؟ گفتا مرادت
بگفتا بیخودی ، گفتا ز رویت بگفت آشفته‌ای ، گفتا زمویت
بگفت‌از عاشقی باری غرض چیست بگفتا عشقبازان راغرض نیست
بگفتامحرمت که ؟ گفت حرمان بگفتا همنشینت ؟ گفت هجران
بگفتاجان دراین ره برسر آید بگفتا بالله ار جان در خورآید
ز پر کاری بهر سومیکشیدش به کار عاشقی مردانه دیدش
به‌دل گفتا که این‌درعشق فردیست به‌کار عاشقی مردانه مردیست
به دامان ازهوس ننشسته گردش گواه عشق پاك اوست دردش
چو می‌بینم هوس را نیست سوزی سرآرم با محبت چند روزی
هوس چندی دلم را رهزن آمد همانا عشق پاکم دشمن آمد
به ساقی گفت او را یك قدح ده به این غمدیده داروی فرح ده
به ساغر کرد ساقی بادهٔ ناب فکند الفت میان آتش وآب
گرفت وداد ساغر کوهکن را که درمان ساز غمهای کهن را
بدو فرهاد گفت ای دلنوازم غمی کزتست چونش چاره سازم
بگفت‌این می بهردردی‌علاج است یکی خاصیتش باهر مزاج است
زدرد ارخوشدلی می‌کان‌درد است وگرد لخسته‌ای درمان درد است
چواز نوشین‌لبش کرداین‌سخن گوش بروی یار شیرین شدقدح نوش
چو نوشید از کفش جام پیاپی عنان خامشی برد از کفش می
بر آورد از دل پر درد فریاد بگفت آه از دل پردرد فرهاد
که مسکین‌راعجب‌کاری فتاده‌است که‌کارش با چنین باری فتاده‌است
نیاز خسروی دروی نگیرد کجا نازش نیاز من‌پذیرد
کسی کز افسر شاهیش عاراست به‌دلق بینوایانش چکار است
ازاین در گه که شاهان نا امیدند گدایان کی به مقصودی رسیدند

چه باشد مفلسی را زیب بازار
که گرددتاج شاهی راخریدار

براهی کافکند پی بـاد پایی
به منزل کی رسد بشکسته پایی

در آن طوفان که آسیب نهنگ است
شکسته زورقی را کی درنگ است

در آن آتش کزو یاقوت بگداخت
چگونه پنبه راجامیتوان ساخت

از آن صرصر که کوه ازجادر آورد
چه باشدتا خوداحوال کفی کرد

ز سیلابی که نخل اندازداز پای
گیاهی کی تواند ماندبرجای

دلم شد صید آن تـرك شكاری
که شیران راهمی بیندبه خواری

شدم در چنبر زلفی گرفتار
که دارد ازسر گردن کشان عار

فکندم پنجه با آن سخت بازو
که باا و چرخ بر ناید به بازو

جهاندم لاشه با چالاك رخشی
که خواندرخش گردونش درخشی

شدم باجادوی چشمی فسون ساز
که سحرش بشکندبازار اعجاز

دریغا زین تـن فرسودهٔ من
دریغـا محنت بیهودهٔ من

زپای افتادو بگریست آن چنان زار
کزان کهسار شدسیلی نگون ساز

شراب کهنه و عشق جوانی
درافکندش زپای آنسان که دانی

شکرلب گشت عطرافشان زمویش
زچشم تر گلاب افشان به رویش

بداد ازلب میی انـدوه سوزش
که گویی جان بلب آمد هنوزش

بلی زآن می که درکامش فروریخت
نمیرد، کآب خضرش درگلوریخت

وزآن پس شدبه فکرچاره سازیش
در آمد در مقام دلنوازیش

به صد طنازی و شیرین زبـانی
زلعل افشاند آب زنـدگانی

که ای سودایی زنجیر مویم
گذشته ز آزروها آرزویم

به ترکی غمزه ام تیر افکن تو
شده هندوی مستم رهزن تو

مپندار اینچنین نـا مهربانم
که رسم مهربانی را ندانم

هنوزآن عقل وآن فرهنگ دارم
که باعشق وهوس فرقی گذارم

اگر زهرم ولی پازهر دارم
به جایی لطف وجایی قهردارم

همه نیشم ولی با خود پسندان
همه نوشم به کام دردمندان

سمومم لیك خاشاك هوا را | نسیم لیك گلزار وفا را
به مغروران غرورم راست بازار | نیازم را به مهجوران سرو کار
سرم با تاج شاهان سر کش افتاد | ولی سوز گدایانم خوش افتاد
به خود گر راه میدادم هوس را | نبود از من شکایت هیچ کس را
ولی هر جا هوس شد پای برجای | کشد عشق گرامی از میان پای
بر آزادگان نادلپسندم | گر آن را ره دهم این را ببندم
ترا خسرو مبین کش تاب دادم | برنجور هوس جلاب دادم
گلش را با شکر پیوند کردم | وزان گلشکرش خرسند کردم
چو هم آهو تراشد صید وهم شیر | بری آن را بباغ این را بزنجیر
و گر برهردو نیز آسیب خواهی | از آن جان پروری زین مغز کاهی
مرا خودنیزهست آن هوشیاری | که دانم جای کین وجای یاری
بصیادی چو بازم شهره وفاش | که بشناسم کبوتر را زخفاش
بگلزار وفا آن باغبانم | که خارا ندازم و گل برنشانم
بدلجوییش طرحی تازه افکند | سخن را بانیاز افکند پیوند
بچشمم گفت آن خونخوار جادو | که مست افتاده درمحراب ابرو
بوصلم یعنی ایام جوانی | بلعلم یعنی آب زندگانی
بآشوب جهان یعنی به بویم | به تاراج خرد یعنی به مویم
باین هندوی آتشخانهٔ رو | بخورشید نهان در شام گیسو
بشاخ طوبی و این سرو نازم | بعمر خضر و گیسوی درازم
بدان نیرنگ کآن را عشوه خوانی | به نیرنگ دگر کآن را ندانی
به رنگ آمیزی کلك خیالم | به شور انگیزی شوق وصالم
بمهمان نوت یعنی غم من | بشام هجر و زلف در هم من
ببحر چرخ یعنی شبنم عشق | باصل هرخوشی یعنی غم عشق
که تاسروم خرام آموز گشته‌است | جمالم تاجهان افروز گشته‌است
ندیدم راست کاری با فروغی | سراسر بوده لافی یا دوروغی

نه با خسرو که با هر کس نشستم چو دیدم یك نظر زو دیده بستم
همه درفکر خویش و کام خویشند همه دربند ننگ و نام خویشند
اگر چه عشق را دامن بودپاك ز لوث تهمت مشتی هوسناك
ولی در دفع تهمت ناشکیب است که گفت اسلام دردنیا غریب است
به‌رمز این عشق رااسلام گفته‌است غریبش گفته کزهر کس نهفته‌است
سفرها کرده در غربت به‌خواری به‌امید وفا وبوی یاری
بآخر چون طلبکاری ندیده‌است بخودجز خودخریداری ندیده‌است
فکنده خوی خود با بی‌نصیبی نهاده برجبین داغ غریبی
غلط گفتم که آن کس بی‌نصیب است کز این آب‌حیات اوراشکیب است
چو خورپرتوفکن باشدچه پرواش که‌اورا دشمن آمد چشم خفاش
چو گل‌را نکهت و خوبی تمام‌است چه نقصانش که‌مغزی‌راز کام‌است
شکر شیرین نه اندر کام رنجور قمر روشن نه اندر دیدهٔ کور
فرشته دیو را کی درخور آید که همچون‌خویشتن دیویش باید
زعشق‌ای عاقلان غافل چرایید چرا زینگونه غفلت می‌فزایید
چرا او را بخود وا میگذارید چرا زینسان غریبش می‌شمارید
بگیریدش که این طرّار دهر است بگیریدش که این آشوب‌شهراست
همه دل میبرد دین می‌رباید جهان را بی دل و دین مینماید
نه منصبتان گذارد نه زرو مال که اوخوددشمن مال‌است و آمال
عزیزیتان بدل سازد به خواری به‌خواریتان فزاید سوگواری
چو اوخود ساز و سامانی‌ندارد چو او خود کاخ وایوانی ندارد
ز سامانتان بمسکینی نشاند ز ایوانتان به‌خاك ره کشاند
چو او خودیار وپیوندی ندارد چو اوخود خویش‌وفرزندی‌ندارد
برد پیوندتان از یار وپیوند کندچون‌خویشتان بی‌خویش‌وفرزند
مرا باری دل ازوی ناگزیراست سرم درچنبر عشقش اسیر است
فدای این غریب آشنا خوی که هست اندر غریبی آشناجوی

غریب کشور بیگانگان است ولیکن‌دردلش منزل‌چوجانست
به‌این دل الفتی دارد نهانی که از «حب‌الوطن» داردنشانی
دلم چون‌مسکن اوشدازاین‌است که گاهی‌شادوگاه‌اندوهگین‌است
رمانی نوش بخشدگاه نیشش تصرفها بود در ملك خویشش
اگر آباد سازد ور خرابش کسی رانیست‌بحث‌ازهیچ‌بابش
بیا ساقی به‌ساغر کن شرابم بکلی ساز بی‌خویش وخرابم
مگر کاین بیخودی گیرد عنانم نماید ره به‌کوی بیخودانم

درستایش پنهان‌نمودن‌راز نهانی که‌آسایش دوجهانی‌است.

اگر خواهی بماند راز پنهان به‌دل آن‌رازپنهان سازچون‌جان
مکن راز آشکارا تا توانی که‌اندر محنت واندوه‌مانی
حکیم‌این‌رازرا خود پرده‌درشد که‌رازی کزدوبیرونشدسمرشد
که‌گل‌چون‌رازخویش‌از پرده‌بگشاد به‌اندك فرصتی درآتش‌افتاد
دراول نکهت و تابش ببردند درآخر ز آتشی آبش ببردند
چوکان‌از کیسه‌بیرون‌یك گهرداد تن خود را به‌راه‌صد خطرداد
نخستش پیکر ازپولاد سودند وزان‌پس گوهرش یغمانمودند
چوراز کوهکن‌چون کوه‌شد فاش به‌سر افکند خسروفکر یغماش
که‌آن گوهر که‌درخوردشهان‌بود چو دل در سینهٔ‌پاکش‌نهان بود
چنین گویند کز شیرین و فرهاد خبر در محفل پرویز افتاد
که از چین‌چابك‌استادی‌قوی‌دست که‌درفرسودن سنگش بوددست
رسیده در بر بانوی ارمن سرشیرین لبان شیرین پرفن
گشاده دست در کار آزمایی نموده‌سحر در صنعت نمایی
زدست وتیشه آن مرد فسون‌ساز شده پولادسای و خاره‌پرداز
تهی از بیستون کرده‌ست‌طاقی چو چرخ بی‌ستون‌عالی رواقی
ز تیشه نقشها بربسته‌برسنگ که‌مانی‌رازخاطر برده‌ارتنگ
چنان در کار برده هندسی را که شسته نامهٔ اقلیدسی را

در این صنعت به‌شوق زر نبوده است | که با شوق دگر بازو گشوده است
نه بر سیم است چشم او نه بر زر | که افشاند ز نوك تیشه گوهر
چو مزدوران ندارد زر پرستی | که‌هست از بادهٔ دیگر به‌مستی
چنین گویند با آن کس که گفته | نباشد اعتمادی بر شنفته
که‌شیرین گوشهٔ‌چشمی نموده است | بکلی خاطر اورا ربوده است
بدان هم نیز میماند از آن رو | که کرد او آنچه‌در یك‌مه به‌نیرو
بود چون خسروی گر کارفرما | نیاید اوز چندین خاره فرسا
بحدی خاطر شیرین بر آشفت | که نه‌خوردش بخاطر ماند و نه‌خفت
چنانش آتش غیرت بر افروخت | که یاقوتی که بودش بر کمر سوخت
اگر چه غیرت اندر هر تنی هست | برد بر خسرو آتش بیشتر دست
که درویش ارچه‌غیرتمند باشد | به عجز خویشتن در بند باشد
ولی غیرت چو با قدرت کند زور | حریف ار چرخ باشد نیست معذور
چو شه‌غیرت کند با قدرت خویش | جهان سوزد ز سوز غیرت خویش
بخلوت شدشه و شاپور را خواند | فزودش قدر و پیش خویش بنشاند
بخود بیچید و گفت ای دانش اندوز | چه گوئی چون کنم با این غم و سوز
چه سازم با چنین ناآشنایی | که بگزیده است بر شاهی گدایی
چه گویم با چنین بی روی و راهی | که‌خوی افکنده با ظلمت‌زماهی
همانا آن پری را برده دیوی | که‌پردازد به دیوی از خدیوی
نبودم واقع از طبع زبونش | که آگاهی نبودم از درونش
بر آزادگان نبود ستوده | که بندی دل به کس ناآزموده
کسی با ناسزایی چون دهد دست | سزایش عهد و پیمانی که بشکست
چه‌خوش گفت آنکه با نااهل شد خویش | که هر کش خویش، کاهد قیمت خویش
به‌دشمن‌شهد و با ما چون شرنگ است | تو بینی تا کجا شیرین دورنگ است
زمین با خصم و با ما آسمان است | تو بینی تا کجا نامهربان است
تو آنرا بین که با شاهان نپرداخت | به نطع خسروی بازی در انداخت

بگویم تا که خونش را بریزند
که باشاهان گدایان کم‌ستیزند

زمین را بوسه زد فرزانه شاپور
که‌ای شاه باد از هر بدی دور

مبادا آسمان از خدمتت سیر
همه کارت به‌وفق رای و تدبیر

جهان را روشنی از اخترت باد
سر گردن کشان خاک‌درت باد

یکی گستاخ خواهم گفت‌شه‌را
بشرط آنکه شه بخشد گنه را

خطا در خدمت شاهان روا نیست
ولی گویم که‌شیرین‌را خطا نیست

مگر شیرین نه بهر خدمت شاه
سفر از منزل خود کرده‌چون‌ماه

مگر نه شهره شد درشهر و بازار
به مهر والفت شاه جهان دار

مگر نه رنجها در راه‌شه دید
مگر نه طعنها ازخلق بشنید

بهر چیزی که دید از نیک و از بد
قدم کی بر خلاف دوستی زد

بجرم آنکه بی‌پیوند و آیین
نیامد باشه او را سر ببالین

به‌یک‌ره‌خسرو از وی‌دل بپرداخت
ترش روشد به‌شیرین، باشکر ساخت

همین‌جرم آن‌نگار سیمبر داشت
که‌از الطاف شاه اندر نظر داشت

که همچون خاصگان‌شاهش نبینند
چو خاصانش به بانویی گزینند

چو شاه‌از لطف‌خود کردش گرامی
ز شکر داد او را تلخکامی

نشاید پیش شاهان گفت جز راست
گر اینجا نیست‌شیرین‌خسرو اینجاست

همین بااین روشها باورم نیست
که شیرین لحظه‌ای بی‌شه کند زیست

گمانم کاین حدیث آوازهٔ اوست
هم از نیرنگهای تازهٔ اوست

که‌خسرو رادراندازد به تشویش
تهی سازد دل پرانده خویش

کجاهمچون جهانداری‌جهان‌را
که‌شیرین‌از وی آساید روان‌را

کجا همچون شهنشاهی زمین‌را
که‌شیرین‌خوش کندجان‌غمین‌را

گمانم آنکه آن بیچاره مزدور
بود محنت کشی ازخانمان‌دور

ز سختی‌لختی آسوده‌است‌جانش
که‌خسرورا کندحق مهربانش

دگر در کشتن آن بی گنه مرد
چه کوشی‌چون ندانی‌اوچه‌بد کرد

ز مسکینی که آگاهیت نبود
برو آن‌به که بد خواهیت نبود

مکن در خون مسکینان دلیری ز مسکینی بترس ودستگیری
صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر که بفرستی یکی بارای وتدبیر
فرستی نامه‌ای همراه او نیز عباراتی سراسر شکوه آمیز
هم از آخر نمایی عذر خواهی دهی امیدش از الطاف شاهی
توقع دارد اونیز ای شهنشاه کزاو یاد آوری در گاه وبیگاه
نگویی عهد شیرین بی‌ثبات است زشه موقوف اندك التفات است
که دلگیر از حریم شه برون رفت دل اودا ندواو خود که چون رفت
چو آزردیش باشی عذر خواهش ور از ره رفت باز آری به راهش
به افسون رای خسرو را بر آن داشت که میباید بشیرین نامه بنگاشت
دبیر آمد به کف بگرفت خامه پرند چین گشوده بهر نامه
طراز پرنیان نام خدا کرد که چرخ بی‌ستون را او بپا کرد
فلك ارزینت افزا شد ز انجم خرد دروی چووهم اندر خرد گم
جهان‌افروز از خورشید وازماه درون آزار عقل وجان آگاه
سر گردن کشان درچنبر او رخ شاهان عالم بردر او
ادب فرمای عشاق ازنکویان بساط آرای خاك از لاله رویان
بلا پیدا کن از بالا بلندان خرد شیدا کن ازمشکین کمندان
شهت امانه‌چون من بندهٔ عشق دهندهٔ عشق نی افکندهٔ عشق
برون آرا زعقل عافیت ساز درون پیرا ز عشق خانه‌پرداز
یکی راسر نهد در دامن دوست یکی راخون کنددر گردن دوست
به این دردو به آن درمان فرستد بهر کس هرچه شاید آن فرستد
وزان پس ازشه باداد و آیین سوی بیداد گر بانوی شیرین
نگار زود رنج تلخ پاسخ بت دیر آشتی ، شیرین فرخ
قدح پیمای بزم بی‌وفایی نوا پرداز قانون جدایی
به دل سنگ افکن مینای طاقت به خوی آتش زن کشت محبت
بصورت نازنین وشوخ وچالاك به دل دور ازهمه خوبان هوسناك

خریداری شنیدم کردت آهنگ ... که‌نبود در ترازویش بجز سنگ
توهم دل درهوای او نهادی ... گرفتی سنگی وسنگیش دادی
بجز رسوایی خود زین‌چه‌بینی ... که‌برشاهی گدایی بر گزینی
خوشست‌اینرسم باشاهان گرانی ... به مسکینان بی‌دل مهربانی
خوشست این‌شیوه باعالم‌بگویی ... به‌یك جانب نهادن‌زشت‌خویی
نه دل پرداختن از شاه‌عالم ... نشستن با گرانی شاد و خرم
مرا از خلق عالم‌خود یکی گیر ... ز افزونی گذشتم اندکی گیر
خوشست‌این‌ره بطبع خلق‌بودن ... مدارا بـاهمه عـالم نمودن
نه‌از سرباز کردن سروری را ... گزیدن رند بی‌پا وسری را
چوشه را گوهری ارزنده باشی ... گدایی را نیرزد بنده باشی
ازاین‌بگذشته از یاران جدایی ... بهر بیگانه کردن آشنایی
خلل آرد به‌ملك خوبرویی ... گرفتم من نگفتم‌خودنکویی
گرفتم کز شکر آزرده بودی ... که ازرشکش بسی‌خون خورده‌بودی
نشاید در هلاك خویش کوشی ... چنین از رشگ‌شکر زهرنوشی
چوغیرت دامنت ناچار بگرفت ... به‌رغم گل نشاید خاربگرفت
مرا کام دل‌وجان ازشکر نیست ... بغیر ازشهوت تن بیشتر نیست
ازآن‌آتش که‌عشقت‌درمن‌افروخت ... وجودم جمله ازسرتاقدم‌سوخت
تو خود نفشانی و نپسندیم نیز ... که‌خویش آبی زنم‌برآتش‌تیز
چوشیرین همچو فرهادیش باید ... چرا پرویز را شکر نشاید
چرا دست ودل از انصاف‌شویی ... مرا فرمایی وخود را نگویی
توتادرفکرخویش وکام خویشی ... نه خصم من که خصم‌نام‌خویشی
به‌رغم من بهرکس آشنایی ... به‌من گردشمنی باخودچرایی
زمن از بیم بد نامی گذشتی ... به‌نام دیگران بدنام گشتی
نیالودی گرفتم دامن پاك ... چه‌سازی‌زین که‌خوانندت‌هوسناك

دورویی گرچه خوی نیکوان است ولیکن خوبرویی را زیان است
به کام دوستان بد نام بودن از آن بهتر که دشمن کام بودن
کنون باشکوه‌های من چه سازی به طعن و خندهٔ دشمن چه سازی
مرا گرچون تو طبعی بیوفا بود کنونم جای چندین طعنه‌ها بود
ولیکن چون مرا آن طبع وخو نیست اگر حرف بدی گویم نکو نیست
اگرچه تامرا این طبع وخو بود سپهرم بر خلاف آرزو بود
کجا در دوستی بر خود پسندم که همچون دشمنان بر دوست خندم
به نیکویی بدت را می‌شمارم بشیرینی بزهرت رغبت آرم
نهم برخویش جرمی کز تو بینم گل افشانم به‌خاری کز تو چینم
فریبم خاطر خود گاه و بیگاه که باشد دردل سنگ توام راه
بصورت گرچه تلخی می‌فزایی نهانم کام جان شیرین نمایی
بعین دلبری دل مینوازی بری در آتش اما پخته سازی
مثل زد دلبری دیوانه‌ای را که ماندعشق مکتب خانه‌ای را
نخست استاد باطفلی کند خوی که ازطفلی به دانش آورد روی
کند در دامن او قند و بادام که یکسر تلخ نتوان کردنش کام
چواندك خو به دانش کرد کودك کند تلخی فزون شیرینی اندك
به دانش هرچه آنرا میل جان خواست بسختی این فزود از مرحمت کاست
چو یکسر خو به دانش کرد و فرهنگ بدل گردد به صلح و دوستی جنگ
بتان را نیز با دل داستانهاست به فرهنگ محبت ترجمانهاست
دهند اول ز عیاری فریبش از آن چشم و ذقن بادام وسیبش
ز راه و رسم دلداری در آیند چو میل افزود بر خواری فزایند
وفا چندان که ورزد عاشق زار شود بی مهرتر دلدار عیار
چو یکسر خاطرش باخویشتن دید چو یك جان باخود اورا در دو تن دید
بکلی جانب او آورد روی به کام او ز عالم بر کند خوی
مرا نیز از جفایش شکوه‌ها بود چو نیکو دیدم آن عین وفا بود

اگرچه هرچه‌را نیکو بر آن خوست بحکم آنکه‌از نیکوست نیکوست
ولیکن من نگویم خوش میندیش که شه را فرقها باشد ز درویش
بر آن سنگین دلت‌از بس فغان کرد دلم گفتی که کوبد آهن سرد
گدایی تا چه حیلت کار فرمود که آهن نرم گشتش‌همچو داوود
نه عارت بود ای ناسفته گوهر که شاهان بر نشانندت بر افسر
چرا ننگت نمیآید بدین حال که مسکینی درآوردت‌به خلخال
اگر رخش هوس زینگونه رانی به رسوایی کشد کارت تو دانی
قلمزن چون به کار نامه پرداخت شه ازخاصان‌غلامی داروان‌ساخت
بدادش نـامه و گفتا برانگیز دل مجروح شیرین را نمك ریز
اگر خواهی که آساید دل شاه نباید هیچت آسودن دراین راه
گرفت‌ازشاه‌وچون‌سیلی برانگیخت بنای طاقت شیرین ز هم ریخت

در توصیف دشتی که رشك گلزار بهشت بودوتفرج شیرین
درآن دشت ورسیدن نامه خسرو به او.

بهار دلکش و باغ معانی چنین پیدا کند راز نهانی
که شیرین آن بهار گلشن راز بهاران شد به دشتی غصه پرداز
بهشتی کوثر اندر چشمه سارش دم عیسا نهان در نوبهارش
فضایش چون سرای میفروشان هوایش چون‌دماغ باده نوشان
همه صحرا گرفته لاله و گل خروش ساری و دستان بلبل
زبان سوسنش از گفت خاموش که‌آهنگ تذروانش کند گوش
بپای چشمه با گلهای شاداب فروغ آتش افزون گشته از آب
زسنگش لاله های آتشین رنگ بر آورده‌برون‌چون آتش‌ازسنك
دراورضوان‌به منت گشته مزدور زخاکش برده عطر طرهٔ حور
گلش یکسر به‌رنك ارغوان بود ولیکن با نشاط زعفران بود
زخاکش‌سبزه‌چون خنجردمیده بقصد جان غم خنجر کشیده

ز بس در وی درخت سایه گستر نبودش جز سیاه سایه پرور
نگون بید موله درسمن زار سمن را سجده میبردی شمن زار
از آن ساغر که نرگس داده پیوست شقایق خورده وافتاده سرمست
از آن لحنی که موزون کرده شمشاد شنیده سرو و گشته ازغم آزاد
نگون از کوه سیل از ابر آزار تو گفتی کوهکن گریدبه کهسار
چمن از باد گشته عنبر آگین تو گفتی طره بگشاده است شیرین
چمان در آن چمن شیرین مه رو چو شاخ طوبی اندر باغ مینو
ز قامت سروبن را جلوه آموز شقایق را زعارض چهره افروز
ز رویش ارغوان را آب رفته ز مویش سنبل اندر تاب رفته
سر زلف آشنا با شانه کرده ز سنبل باد را بیگانه کرده
دو نرگس را نموداز سرمه مشکین چمن کرد از دو آهو صفحهٔ چین
تبسم را درون غنچه ره داد به دست غمزه تیری از نگه داد
بهم برزد کمند صید پرویز بلای زهر گشت آشوب پرهیز
عدوی کوهکن را کرده سرمست هزاران دشنه اش بنهاد دردست
بلای عقل را آموخت رفتار عدوی صبر را فرمود گفتار
تفرج را سوی سرو وسمن شد گلستانی به تاراج چمن شد
به پای سرو گه آرام بگرفت بزیر یاسمن گه جام بگرفت
نگویی میل سروو یاسمن داشت که سروو یاسمن در پیرهن داشت
خرام آموختی سروو چمن را طراوت وام دادی یاسمن را
زچشم آموخت نرگس را فریبی زطرز دلبری دادش نصیبی
به سنبل شد ز گیسو دام گستر که گر دل میبری باری چنین بر
به گلگشت از رخ خویش آتش افکن که آتش در دل بلبل چنین زن
به جان سروتالی داد سروش که داد آگاهی ازجان تذورش
چو لختی جان شیرین آرمیدت بسوی باده میل دل کشیدت

یکی زان ماهرویان گشت ساقی به جامش کیمیای عمر باقی
بپیمود آتش اندیشه سوزش فروزان کرد ماه شب فروزش
به لب چون برد راح ارغوانی به کوثر داد آب زندگانی
چو آتش گشت ازمی روی شیرین نمود ازروی شیرین خوی شیرین
چوسرخوش گشت ازجام پیاپی بزد آهی و گفت ای بخت تا کی
اسیر محنت ایام بودن به کام دشمنان ناکام بودن
کجاشیرین کجا آن دشت و وادی کجا شیرین و کوی نامرادی
کجاشیرین وزهر غم چشیدن کجا شیرین و بار غم کشیدن
کجاشیرین کجا این درد و این سوز کجاشیرین کجا این صبح و این روز
نه از کس آتشم در خرمن افتاد که این آتش هم ازمن درمن افتاد
گرفتم دشمنی رادوست داری شمردم خودسری راحق گزاری
محبت خواستم از خود پرستی نهادم نام هشیاری به مستی
وفا کردم طلب از بیوفایی سزای من که جستم ناسزایی
بتلخی روز شیرین میرود سر لب خسرو شکر خاید زشکر
گهی انصاف دادی کاین چه راه است به کس بستن گناه خود گناه است
تو صیدی افکنی برخاك چالاك نبندی از غرور اورا به فتراك
چو صیاد دگر گیرد ز راهش گنهکار از چه خوانی بیگناهش
ترادردست ز آب صاف جامی ننوشی تا بنوشد تشنه کامی
اگر درهم شوی بس ناصواب است نه جرم تشنه و نه جرم آب است
ترا پا درشود ناگه به کنجی ز استغنا به یك دانگش نسنجی
چو ازوی مفلسی کامی برآرد پشیمان گرشوی سودی ندارد
چو در دست توشمعی شب فروزاست تو گویی چهره‌ام خورشید روزاست
از او گر بیکسی محفل فروزد اگر سوزد دلت آن به که سوزد
وگر بهر فریب خاطر خویش نمودی معذرت را مرهم ریش
که گرچه سینه ازغم ریش کردم سپاس من که پاس خویش کردم

نهان کردم ز دزد خانه کالا — به‌گنج خویش بستم راه یغما
به گلچینان درگلزار بستم — هوس را آزرو در دل شکستم
ببستم چنگل شاهین زدراج — ندادم گنج گوهر را به‌تاراج
نهفتم غنچه‌ای از باد شبگیر — گرفتم آهویی از پنجهٔشیر
حذر ازدشمن خون خواره کردم — رطب‌را پاس‌از افیون خواره کردم
چنین باخویشتن میگفت ومیگشت — که آمد برق‌خرمن سوزی‌ازدشت
سواری چون شرر زآتش جهیده — ز خسرو در بر شیرین رسیده
به‌دستش نامهٔ سربستهٔ شاه — جگر سوز و درون آشوب‌وجانکاه
عباراتی به زهر آلوده پیکان — بدل آتش برآتش گشته‌دامـان
اشاراتی همه چون خنجر تیز — جگر سوراخ کن ، خونابه‌انگیز
چو شیرین حرف‌حرف نامه رادید — بخویش ازتاب‌دل‌چون نامه‌پیچید
به‌یاران گفت جشن‌ای سوگواران — که آمد نامهٔ یاران به‌یاران
کرا لب تشنه اینك آب حیوان — کرا شب تیره اینك مهرتابان
کرا برجست چشم این‌شادمـانی — کرا خاریدکام این ارمغانی
که گفتی شه زشیرین کی کند یاد — بگو این نامهٔ شه کوریت باد
که‌فالی زد که این شادی برآمد — که‌آهی زد که این انده سرآمد
کدامین‌طالع‌این امداد کرده‌است — که‌شاه از مستمندان یاد کرده‌است
پرستاری ز شه بیمار گشته‌است — که بخت‌بی‌کسان‌بیدار گشته‌است
شکر را آسمان خاری به‌پاکرد — که خسرو صدقه بخشیدوفداکرد
ازین بی‌شبهه شه را مدعایی‌ست — ز مسکینان طلبکار دعایی‌ست
همیشه خوش ز دور آسمانی — شکر از طالع وشاه از جوانی
پس آنگه نامهٔ شه را بینداخت — زنرگس یاسمن را ارغوان‌ساخت
چولختی ارغوان بریاسمن کشت — به‌تلخی پاسخ این نامه بنوشت

در نوشتن شیرین جواب خسرو راوعتاب کردن بدو درعشق ومحبت با دیگران .

که ازما آفرین بر آن خداوند — که نبود در خداوندیش مانند
خداوندی که هست آورداز نیست — جز اواز نیست هست آور، دگر کیست
سپهر ازوی بلند و خاك ازاوپست — بلند و پست را او میکند هست
یکی را طبع آتشناك داده است — یکی رامسکنت چون خاك داده است
یکی را بارنه کرد و قوی دست — یکی را بارکش فرمود و پابست
یکی را گفت رو آتش برافروز — یکی را گفت چون خاشاك میسوز
یکی را طوطی شهد وشکر کرد — یکی راقوت دل خون جگر کرد
به خسرو داد مغروری که میتاز — به شیرین داد مسکینی که میساز
بخسروهرچه خواهی گفت میگوی — بشیرین هرچه جوید گفت میجوی
کرم گستر خدیوا ، سرفرازا — عدالت پرورا ، مسکین نوازا
زهی هر کام از اختر جسته دیده — شکر را رام و شیرین را رمیده
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز — رسید آن نامه یعنی تیغ خون ریز
روان افروخت اما همچو آذر — جگر پرورد لیکن همچو خنجر
نمود آن ناوك زهر آب داده — به دل از آنچه میجستی زیاده
اثر چندان که میجویی فزون تر — جگر چندانکه خواهی غرق خون تر
ز بی انصافی شاهم به فریاد — کزین سان بسته شیرین را به فرهاد
زبیم آن شهم در تهمت افکند — که برشکر زند لعلم شکر خند
زدی طعنم که گر مسکین نوازی — چرا با بی دلی چون من نسازی
تو شاهی پادشاهان ارجمندند — نیاز عشق برخود چون پسندند
تونازك طبع وشیرین آتشین خوی — بهم کی سر کنند آن طبع واین خوی
بیك تلخی که از شیرین چشیدی — به درد خود ز شکر چاره دیدی
ترا جز کامرانی خو نباشد — چوشکر هست گوشیرین نباشد
چرا تلخی ز شیرین بایدت برد — چوشیرینی ز شکر میتوان خورد

دگر فرمود شه کز رشك شکر
چو شیرین داشتی جانی پرآذر
چرا بدنام کردی خویشتن را
به یاری برگزیدی کوهکن را
شکر دور از تو چندانی ندارد
که شیرینش به انسانی شمارد
چه جای آن که بی‌انصافی آرم
چنین هم‌سنگ مردانش شمارم
تونیزای‌شه به بدکس رامکن‌یاد
میالا خویش را در طعن فرهاد
مبین نادیده مردم را به خواری
که دوراست ازطریق شهریاری
چه کارت با گدای گوشه گیری
ستمکش خسته‌ای،زاری،فقیری
اسیر محنت و درد جهانی
بلای آسمانی را نشانی
زسختیهای‌دوران خورده‌نیرنگ
فتاده کار او باتیشه و سنگ
به دست‌آورده‌باصد گونه‌تشویش
لب نانی به زور بازوی خویش
نه جسته خاطرش دلجویی کس
نه اندر گفته‌اش بدگویی کس
قرار زحمت ماداده بر خویش
اگر بگذاردش طعن بداندیش
ز سختیهای سنگین نیست آزار
مگراز سخت گوییهای اغیار
مگر باهر که فرماید کسی کار
نهانی باویش گرم است بازار
مگر از کارفرما گر به مزدور
رود لطفی زتهمت‌نیست معذور
اگرچه باکسی کاری ندارم
که بر ناکرده سوگندی‌بیارم
ولیکن‌ز آنچه درمکنون شاه‌است
خدادا ند که‌شیرین‌بی گناه‌است
مرا مشمول تهمت سازی ای شاه
که با اغیارپردازی به دلخواه
مگر بی‌تهمت آزادی نیابی
دلی‌ناکرده خون شادی نیابی
مگر تا زهر در کامی نـریزی
به عشرت‌باده درجامی نریزی
وگرافسوس شیرین‌خورده بودی
غم ناموس شیرین‌خورده بودی
مکن شاها مخور افسوس شیرین
مفرما تلخ برخود عیش‌شیرین
مخور چندین غم شیرین نباید
که در عیش تو نقصانی‌درآید
ترا پروای شیرین اینقدر نیست
از اینها جزتمنای شکر نیست

چه برمن ترسی ازبدنامی ای شاه / کزین ره دیگران راداده‌ای راه
زرسوایی کسی را کی گزنداست / چو طبع شه چنین رسواپسنداست
چرا رسوایی خود را نجویم / که پیش شه فزاید آبرویم
مگر نه دیگران رااین هنربود / که هردم آبروشان بیشتر بود
مرا دامـان بحمدالله پاك است / زحرف عیب جویانم چه باك است
زخسرو بهتری اندر جهان کو / زمن کامی که دیدی بازبر گو
چه افسونهای شیرین کار بردی / که ازحلوای شیرینم نخوردی
چو راه دل نـزدافسون شاهم / که خواهدبردن ازافسون زراهم
اگر شیرین زافسون نرم گشتی / کجا بـازار شکر گرم گشتی
اگر گشتی ز دامان آتشم تیز / زمن کی سرد گشتی مهرپرویز
اگر در من هوس را راه بودی / کمینه شکر گویم شاه بودی
هوس دشمن شدم روزم سیه گشت / وفاجستم چنین کاری تبه گشت
فریب هر هوسناکی بخوردم / که خسرو ازهوسناکان شمردم
توخودراپاس‌دار ازحرف بد گو / چو خودبهترشدی درمان من جو
چه خوش بایار گفت آن رندسرمست / که ازمستی فتادوشیشه بشکست
که چون من راه روتاخودنیفتی / بدان ماند نصیحتها که گفتی
زکارنامه چون پرداخت خامه / سمنبر مهر زد برپشت نامه
به پیك شاه داد و گفت برخیز / سنان برتحفه جای ناوك تیز
زبانی گفت با پرویز بر گوی / که این آزرده‌را آزار کم‌جوی
مزن تیغ آنکه راتیراست بردل / منه بارآنکه راباراست در دل
جفا با این دل نـاشاد کم کن / چو ازچشم‌فکندی یاد کم کن
تراعیشی خوش‌وزوزیست فیروز / چه‌میخواهی‌ازاین‌جان‌غم‌اندوز
توروز وشب‌به عیش و کامرانی / ز شبهای سیه روزان چه دانی
به شکرآنکه داری جان خرم / مرنجان خسته جانی را بهردم
نه‌آن شیرین‌بودشیرین که‌دیدی / که گر کوه بلا دیدی کشیدی

کنون سختی چنان از کارش افکند　　که کاهش مینماید کوه الوند
وزآن پس کرد گلگون را سبك خیز　　به کوه بیستون بر رغم پرویز
همی رفتی و با خود راز گفتی　　غم و درد گذشته باز گفتی
به‌دل گفتی که ای سودا گرفته　　من از دستت ره صحرا گرفته
به چندین محنتم کردی گرفتار　　نمیدانم دلی یا خصم خون خوار
به خاك تیره گر خواهی نشستم　　دگر عهد هواخواهان شکستم
گرم با درد همدم خواهی اینك　　گرم رسوای عالم خواهی اینك
فزونتر شد جنونم ز آنچه خواهی　　به‌رسوایی فزونم ز آنچه خواهی
برون مشکل برم جان از چنین دل　　به اندر سینه پیکان از چنین دل
تنوری باشد و اختر درونش　　به از سینه و این دل در درونش
چه اندر خانه صد خصمم به کینه　　چه این دل را که دارم به سینه
فتادم تا پی دل خوار گشتم　　شدم تا یار دل بی یار گشتم
ز شهر و آشنایان دورم از دل　　بجان زار و به‌تن رنجورم از دل
بتی بودم ز سر تا پا دلارا　　چنان گشتم که نشناسم سر از پا
ز گیسو داشتم زنجیر شیران　　بزنجیر او فتادم چون اسیران
هر آن خنجر که از مژگان کشیدم　　بمن بر گشت و زهر او چشیدم
کمند زلف بهر صید بودم　　چو دیدم خویشتن در قید بودم
لبم کآب حیات خویشتن داشت　　برای خویش مرگ جاودان داشت
به نرگس جادویی تعلیم کردم　　به‌جادو خویش را تسلیم کردم
فروزان بود چهر آتشینم　　ندانستم که در آتش نشینم
چو شمشیرم بد ابروی خمیده　　کنون شمشیر بر رویم کشیده
دل سنگین که بد در سینهٔ من　　کنون سنگی بود بر سینهٔ من
مرا چاهی که بد زیب زنخدان　　در آن چاهم کنون چون ماه کنعان
وزآن آتش که خوی من برافروخت　　مرا خود خرمن صبر و سکون سوخت
بلا بودم چو بالا مینمودم　　ولی آخر بلای خویش بودم

زنزدیکان یکی را خواند نزدیک — کز او افروختی شبهای تاریک
بگفت و کرد چهراز اشك خون‌تر — که ازشیرین کسی بینی زبون تر
به‌خواری بسته دل‌نادیده خواری — به یاری بسته دل‌نادیده یاری
بحدی ساخت خواری با مزاجش — که‌برمرك است‌پنداری علاجش
چنان خصمی بودبا جان خویشش — که گویی‌نیست‌جان خصمی ست‌پیشش
چو سوزد بیش راحت بیش دارد — مگر کآتش پرستی کیش دارد
مرا بینی که‌چون‌سخت است جانم — عدوی خویش وننگ خاندانم
بخود خصمی ز دشمن بیش کردم — که کرده‌است آنکه‌من باخویش کردم
کس از ظلمات‌جوید مهرتابان — کس از شمشیر نوشد آب حیوان
غزالی کاو وصال شیر جوید — نخست از جان شیرین دست‌شوید
طمع‌بستن به کس وانگه به‌پرویز — بود پهلو زدن برخنجر تیز
وفاجستن ز کس‌وانگه ز خسرو — بود عمر گذشته جستن از نو
به یادش سینه برخنجر نهادم — که پا ننهاد برخاری به یادم
به نامش زهرها نوشید کامم — که در کامش نشد جامی به نامم
وفا داری برپرویز ننگ است — بودیك‌رنگ‌باهر کس دورنك‌است
هوس را دربرش قدری تمام است — ازآن خصمیش باهر نیکنام است
طمع داند بخون خود وفا را — طفیلی نام بنهد آشنا را
بمسکینی کسی کاید به کویش — چو مسکینان نظر دارد به‌رویش
گذشتم در رهش از شهریاری — چرا اوبنگردبر من به‌خواری
چوآیم من بپای خود ز ارمن — از این افزون سزاواراست برمن
ببست از دیگرانم چشم امید — بچشم دیگرانم کاش میدید
مرا داند پرستاری به درگاه — که بامن عشق میورزد به‌دلخواه
گرازچشم بزرگی دیده برخویش — ازاو کم نیستم گر نیستم بیش
ازآن بگذر که درارمن امیرم — بملك دلبری صاحب سریرم
اگر فرّ جهانداری ست دارم — وگر فرهنگ دلداری‌ست دارم

چه‌شد کز سرتکبر دور دارم — ترحم بادلی رنجور دارم
بخود گفتم که گر خسرو امیراست — چوداغ عاشقی دارد فقیر است
همه‌عجزاست ومسکینی‌ست خویش — نشاید از تکبر دید سویش
براو از مهر همدردی نمودم — زنی بودم جوانمردی نمودم
وفاداری خوش استامانه چندان — که‌بارآرد چنین‌خواری وحرمان
تهی از ده دلان پهلو کنی‌به — بیاران دو رو یك رو کنی به
به پهلو یکدلی بنشان نکوخو — که جزیك دل نمی گنجد به‌پهلو
به‌شکر بست خود راوین نه‌بس‌بود — مرا بندد به‌فرهاد این چه کس‌بود
برمردان نهد پتیاره‌ای را — کز او رسوا کند بیچاره‌ای را
شه آفاق داند خویشتن را — فقیری بی‌سرو پا کوهکن را
همانا در دل این اندیشه دارد — که‌او خنجر به‌دست این‌تیشه‌دارد
نداند کز فریب چشم جادو — گذارم تیشهٔ این در کف او
چنین میگفت وازدل ناله می کرد — دل ازمژگان خودپرکاله میکرد
زمین ازاشك چشمش‌سیل‌خون شد — روان باسیل سوی بیستون شد
بلب زبن رشك جان خسرو آمد — ولی فرهاد را جانی نو آمد

دربیان وصل وهجران‌نکویان ورفتن‌شیرین به‌تماشای بیستون.

بهرجا وصل از دوری نکوتر — بجز یك جا که مهجوری نکوتر
رهدعطشان ز مردن آب‌خوردن — بجز یك جا که بهتر تشنه‌مردن
چه‌جا آنجاکه یار آید ز درباز — برای آنکه بردشمن کند ناز
زیاران رنج به کاو برتن آید — که بهر گوشمال دشمن آید
غذا به گر خورم ازپهلوی خویش — کزآن گسترده‌خوان‌بهر‌بدا ندیش
به‌ارخون جگر باشد به‌جامم — که ریزد ساغر غیری به‌کامم
ز شبهای سیه چندان نسوزم — که‌شمع از آتش غیری فروزم

ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست — کدام است آنکه بر بندیم بر دوست
چو آمد یار خوش بر روی او باش — به رغم هر که خواهد باش گو باش
به کام تشنه وانگه آب حیوان — هلاك آن دل کز او برگیری آسان
به ساغر کوثر و دلدار ساقی — حرام آن قطره‌ای کاو مانده باقی
چو عمر رفته را بخت آورد باز — از آن بدبخت‌تر کو کآورد باز
زشیرین کوهکن را جام لبریز — بهانه گو شکر، گو باش پرویز
به کوه این نامراد سنگ‌فرسای — به نقش پای شیرین چشم ترسای
ز درد جان گداز و آه دل سوز — زشب روزش بتر بودی شب از روز
همه‌شب از غم جانان نخفتی — خیالش پیش چشم آورده گفتی
که او از یاد ناشادم نرفته — ز چشم ار رفته از یادم نرفته
ز جان از تاب زلفم تاب برده — ز چشم از چشم مستم خواب برده
نگفتی چون برفتی کآیم از ناز — نگفتم عمر رفته نایدم باز
نگفتی با وفا طبعم قرین است — نگفتم عادت بختم نه این است
نگفتی گشت خواهم آشنا من — نگفتم راست است اما نه با من
نگفتی دل ستانم جانت بخشم — نگفتی این نبخشی و آنت بخشم
نگفتی راز تو با کس نگویم — نگفتم گویی اما پیش رویم
نگفتی خسروان از من به تابند — نگفتم ره نشینان تا چه یابند
نگفتی یکدلم با ره نشینان — نگفتم پیش آنان وای اینان
نکردی آنچه نیرنگت بیاراست — بیا تا آنچه گفتم بنگری راست
به وصل خود نگشتی رهنمونم — بیا بنگر که از هجر تو چونم
چو بنشستی به دلخواهی به پیشم — بیا بنگر به دلخواهی خویشم
ببین از درد هجرم در تب و تاب — ز چشم و دل درون آتش و آب
مرا گفتی چو دل در عشق بندی — دهد عشقت به آخر سربلندی
بلندی داده عشق ارجمندم — ولی تنها به این کوه بلندم
مرا از بهر سختی آفریدند — نخست این جامه را بر تن بریدند
شدم چون از بر مادر به استاد — سر و کارم به سنگ افتاد و پولاد

همی برسختیم سختی فزودند
به بدبختیم بدبختی فزودند
بدان سختی چولختی چاره کردم
ز آهن رخنه‌ها درخاره کردم
فتادم بادلی سنگین سروکار
که آسان کرد پیشم هرچه دشوار
کجا آهن که بااین سخت جانم
اگر کوشم در اوراهی ندانم
بسی خارا به آهن سوده کردم
ازاین خارا روان فرسوده کردم
نگارا وقت دمسازیست بازآ
مرا هنگام جانبازیست بازآ
که ازجان طاقت ازتن تاب رفته
دراین جو مانده ماهی آب رفته
براین کهسار تاب ای ماهتابم
فرو نارفته از کوه آفتابم
همی ترسم که ای جان جهانم
نیایی ور رود برباد جانم
گرازجان دادنم بیمی‌ست زان است
که جان بهر نثار دلستان است
به سختی بااجل زان می‌ستیزم
که بازآیی وجان برپات ریزم
بهجران سخت باشد زندگانی
بامید تو کردم سخت جانی
اجل را میدهم هردم فریبی
مگر یابم ز دیدارت نصیبی
به حیلت روزگاری میگذارم
که جان درپای دلداری سپارم
چه بودی طالعم دمساز گشتی
که‌جان رفته ازتن باز گشتی
زمانی روی گلگون کن بدین سوی
ز گردش بخت راگلگونه کن روی
براین کوه ارشدی آن برق رفتار
چوبرقی کاوفرود آید ز کهسار
و گراز نعل‌اوفرسودی این کوه
زمن برخاستی این کوه اندوه
نمیگویم کزین کارم نفور است
به کارسخت‌همدستی‌ضروراست
گرم همدست سازی پای گلگون
کنم‌این کوه‌رایك لحظه‌هامون
خیالت گرچه‌ای بیگانه کیشم
نخست آمد به‌همدستی خویشم
ولی چندان فریب وناز دارد
که از شوخی ز کارم بازدارد
چنین میگفت وخون دیده‌باران
ازآن کهسارچون سیل بهاران
زمانی دیده بست وبیخود افتاد
چودیدآن‌دم که‌ازهم‌دیده بگشاد
بنام ایزد یکی دشت ازغزالان
همه باگ بلندان خردسالان

همه در زیر چتر از تابش‌خور چوطاووسان چتر آورده برسر
در فردوس را گفتی گشادند که‌آن حوراوشان بیرون فتادند
همه صید افکنان در راه وبیراه کمند زلفشان بر گردن‌ماه
همه گلچهرگان با زلف پرچین ازایشان دشت‌چون دامان گلچین
سگ افکن درپی‌آهو بهرسو همه درپویه چون‌سگ دیده‌آهو
ز مژگان چنگل شاهین گشاده چوشاهین در پی کبکان فتاده
شراب لاله گونشان در پیاله همه صحرا تو گفتی رسته لاله
زمین ازرویشان همچون گلستان هوا از مویشان چون سنبلستان
بت گلگون سوار اندر میانه روان را آرزو دل را بهانه
زمژگان رخنه کن درخانهٔ دین ز صورت شعله زن در خانهٔ زین
خرد زنجیری زلف بلندش سر زنجیر مویان در کمندش
قمر از پیشکاران جمالش جنون از دستیاران خیالش
بلا را دیده بر فرمان بالاش اجل را گوش برحکم تقاضاش
نگاه فتنه برچشمان مستش فلك رادست بیرحمی به‌دستش
دل آشوبی ز همکاران مویش جهانسوزی ز همدستان خویش
شه از گنج گهر او را خریدار فقیر از آه شبگیرش طلبکار
بآن از زلف طوق بندگی نه باین ازلب شراب زندگی ده
چوچشم‌افتاد بروی کوهکن را همی مالید چشم خویشتن را
بخود میگفت کاین آن سروناز است که‌شاهان رابه وصل‌اونیاز است؟
که شد سوی گدایان رهنمونش ؟ که ره بنمود سوی بیستونش؟
کدام استاداین‌افسونگری کرد؟ که‌این‌افسون بکارآن‌پری کرد؟
که‌راهش‌زد که اندر راهش آورد؟ به‌من‌چون‌دولت‌ناگاهش آورد؟
کراتاب کمند آمد برافلاك؟ که ماه آسمان افکند بر خاك؟
مگر راه سپهر خویش دارد که ره‌براین بلندی پیش‌دارد
دراین بدکامد ازآن دلفریبان بتی‌چون سوی رنجوران‌طبیبان

پی آگاهی فرهاد مسکین
فرستادش مگر بانوی شیرین

سخنهایی که بود از بیش و کم گفت
برهمن را ز آهنگ صنم گفت

حدیث نامهٔ شاه جهان را
جواب نامهٔ سرو روان را

گر از خود یا از آن شیرین دهن گفت
تمامی را به گوش کوهکن گفت

از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد
به جایی شد که چشم کس مبیناد

تنش گفتی ز بس تاب و تب آورد
نثار پای گلگون برلب آورد

چو سیلاب ازسر کوه آن یگانه
به استقبال شیرین شد روانه

شکرلب یافت اندر نیمه راهش
به صد شیرینی آمد عذر خواهش

به کوه آمد نگار لاله رخسار
چو خورشیدی که او تابد به کهسار

رسید آنجا که مرد آهنین دست
به کوه آن نقشهای طرفه بربست

رسید آنجا که عشق سخت بازو
به کوه افکنده بدغارت به نیرو

شده صد پاره کوه ازعشق پرزور
بدانسان کز تجلی سینهٔ طور

چو پیش آمد رواقی دید عالی
که کردش دست عشق ازسنگ خالی

شکسته طاق چرخ دیـر بنیاد
بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد

همی شد تا بسنگی شد مقابل
که بد تمثال آن شیرین شمایل

بگفت این سینهٔ فرهاد زار است
که در روی نقش شیرین آشکار است

بزلف خویش دستی زد پریوش
نگشت ازحال خود آن نقش دلکش

از آنجا یافت کان تمثال خویش است
که احوالش نه چون احوال خویش است

و یا استاد چینی کرده نیرنگ
یکی آیینه بنموده است ازسنگ

تبسم را درون سینه ره داد
به صنعت پیشه مزد ازیك نگه داد

به شوخی گفت کای مرد هنرور
تو گویی بوده شیرینت برابر

مرا خود یك نظر افزون ندیدی
چسان این صورت دلکش کشیدی

اگر گویم هنر بود این هنر نیست
چنین تمثال کار یك نظر نیست

بگفت آن یك نظر ازچشم دل بود
از آتش دست هجران محو ننمود

چو دیدم بررخت از دیدهٔ دل
از آن دارم شب وروزت مقابل

بگفت‌این نقش بد گو را بهانه است
به بی پروایی شیرین بهانه‌است

همی گوید که آن کاین نقش بسته‌است
چودل شیرین به‌پهلویش نشسته‌است

که کس نادیده نقش کس نپرداخت
و گر پرداخت چون اصلش کجاساخت

بگفتا داند این کاندیشد این راز
که این‌صورت که برمه زیبدش ناز

برهر کس که جای از ناز دارد
ز بس شوخی ز کارش باز دارد

دلی از سنگ باید جانی از روی
که‌پردازد به‌سنگ و تیشه‌زین‌روی

چو شیرینش چنین بی‌خویشتن دید
به بیهوشی صلاح کوهکن دید

بگفتا بایدش جامی که پیمود
بمستی چند حرفی گفت و بشنود

اگر حرفی زند مستی بهانه‌است
توان گفت‌او به بدمستی نشانه‌است

وزین غافل که عاشق‌چون‌شود مست
لب‌ازاسرارعشقش چون‌توان‌بست

مگر میخواست وصف نو گل‌خویش
عیان‌تر بشنود از بلبل خویش

به دور آمد شرابی چون دل پاك
روان‌افروز دور از هر هوسناك

میی سرمایهٔ عشق جوانی
کمین تعریفش آب زندگانی

به صافی چون عذار دلنوازان
به تلخی روزگار عشقبازان

سراپا حکمت و آداب گشته
فلاطونی‌ست در خم آب گشته

ادبها دیده از خردی ز دهقان
شده در خورد بزم پادشاهان

نخست آن مه به لعل آلود یاقوت
نمود از لعل‌تر یا قوت را قوت

از آن روجام می جان پرور آمد
که روزی برلب آن دلبر آمد

چو جوش باده هوش‌از دل ربودش
که چندان گشت آشوبی که‌بودش

چو جام از لعل او شد شکرآلود
به آن تلخی کش ایام پیمود

جنون کش‌باخرد گرگ آشتی بود
چوفرصت یافت‌بروی دست‌بگشود

که بیرون‌شوزسر کاین خانهٔ‌ماست
نیاید صحبت عقل و جنون راست

خرد عشق و جنون را دید همدست
از آن‌هنگامه رخت خویش بربست

ادب را رفت گستاخی بسر نیز
که‌گسنایش‌ست جاتنگ‌است برخیز

حجاب‌این کشمکش‌چون دید شدراست
باو کش تا نگوید خیز برخاست

خرد با پیشکاران تا برون راند / جنون بادستیاران در درون ماند
حجاب عقل رفت وجای آن بود / حجاب عشق برجا همچنان بود
حجاب عشق اگر ازپیش خیزد / بمردی کاب مردان را بریزد
چه‌غم گرعشق داور پرده رونیست / که‌خورشیداست‌وچشم بدبراو نیست
ولی عشقی که نبود پرده‌اش پیش / همان بهتر که او بی‌پرده‌نبود
که‌عاشق چون‌نظر پرورده نبود / همان بهتر که او بی‌پرده نبود
چوآتش‌عاشق آنگه‌رخ برافروخت / که‌اول‌خویش‌وانگه‌پرده‌راسوخت
ازآتش سوختن ازپرده پیش‌است / که‌اوخود پردهٔ‌سیمای‌خویش‌است
چو شیرین کوهکن را پرده دردید / بشیرینی از او درپرده پرسید
که‌ای‌چینی نسب مرد هنرمند / بچین باکیستت خویشی وپیوند
درآن شهری ز تخم سربلندان / و یا از خاندان مستمندان
تو بافرهنگ و رای مهترانی / نپندارم که تخم کهترانی
نخستین روزکت پرسیدم از بوم / نگردید از نژادت هیچ معلوم
همی‌خواهم که‌دست ازشرم شویی / نژاد خویشتن با من بگویی
دگر گفتش تو گویی بت‌پرستی / کت‌اندر بت‌تراشی هست دستی
بسی‌نقش است دراین کوه خارا / نباشد همچو این‌صورت دل آرا
بدو فرهاد گفت آری چنین‌است / زچینم بت‌پرستی کار چین‌است
توای بت گر بچین منزل گزینی / بغیر از بت پرستی می‌نبینی
چنین می‌رفت در اندیشهٔ من / کز اول روز دانی پیشهٔ من
ولی معذوری ای سرو سمن‌سا / که یك سرداری‌وصد گونه سودا
صنم از ناز دستی برد برروی / به‌صد ناز و کرشمه گفت بااوی
که ای ازتیشه‌رشك کلك مانی / ترا بینم به‌مزدوران نمانی
غریبی پیشه‌ور از کار فرما / نه‌سودای زر ونه فکر کالا
اگر روی زمین گردد پراز در / ترا بینم که چشم دل بود پر
همه گوهر ز نوك تیشه‌داری / نخواهی زرچه در اندیشه‌داری

چنین بی مزد این زحمت کشیدن / مرا بار آور خجلت کشیدن
کشی رنج و هوای زر نداری / اگر رنج دو روزه بود باری
کراداری بگو در کشور خویش / که نه‌داری سراو نه سرخویش
بحق آشنایی‌ها که پیشم / سراسر شرح ده احوال خویشم
ازاین گفتار فرهاد هنرمند / بخود پیچیدوخامش‌ماند یکچند
وزان پس شرح‌غم با نازنین گفت / چنین شیرین نگفت‌اماچنین گفت
که‌ای لعلت زبانم برده از کار / زبانت بازم آورده به گفتار
چه میپرسی که‌تاب گفتنم نیست / و گر چه هم دل بنهفتنم نیست
شنیدم ای نگار لاله رخسار / دلی داری غمین جانی پرآزار
گلت پژمرده و طبعت فسرده‌است / که‌سودا در مزاجت‌راه برده‌است
به‌حیلت کوه و صحرا می‌سپاری / که یك دم خاطری مشغول‌داری
چه باید برسر غم غم نهادن / بفکر غم کشی چون من‌فتادن
بچنگ و باده‌ده خودرا شکیبی / نه ازدرد دل چون من غریبی
ولی گویم به‌پیشت مشکل‌خویش / بامیدی که بگشایی‌دل خویش
مگوازغم، ره‌غم چون توان بست / که‌میگویندخون باخون‌توان‌بست
نگویم کز غمم آزاد سازی / که ازغم خاطر خود شادسازی
بدان ای گل عذار مه جبینم / که من شهزادهٔ اقلیم چینم
من‌از چینم همه چین بت‌پرستند / چو من یك تن زدام بت نرستند
مرا مادر پدر بودند خرسند / زهـر کام ازجهان الا ز فـرزند
پدر گفته‌است روزی با برهمن / که گر بت سازدم این دیده روشن
به فرزندی نماید سرفرازم / مر او را خادم بت خانه سازم
چنان گفت و چنان گشت و چنان کرد / مرا شش ساله در بتخانه آورد
یکی بتگر در آنجا رشك آذر / مرا افتاد خو با مرد بتگر
چوبت میکردم از جان خدمت‌او / که بدمیل دلم باصنعت او
ازآن‌خدمت روان او برافروخت / هر آن‌صنعت که‌بودش‌بامن‌آموخت

برهمن بت تراشی داد یادم — بماند آن خوی طفلی در نهادم
چو از چشم محبت سوی من دید — چنان گشتم که استادم پسندید
بتی باری بسنگی نقش بستم — ربود آن بت عنان دل ز دستم
شب وروزم سراندر پای او بود — سرم پیوسته پر سودای او بود
بسی گشتم که او را زنده بینم — بجان آن گوهر ارزنده بینم
ندیدم در همه چین همچو اویی — شدم شیدایی و آشفته خوبی
از آن آشوب بی اندازهٔ من — همه چین گشت پر آوازهٔ من
همه گفتند شادان نیك بختی — ز باغ خسروی خرم درختی
کش اول بت می‌صورت چشاند — بمعنی بازش از صورت کشاند
همه با من نیاز آغاز کردند — مرا از همکنان ممتاز کردند
برهمن چون مرا بی‌خویشتن دید — مرا همچون صنم خود راشمن دید
من از سودای بت ز آنگونه گشته — که فرش بت پرستی در نوشته
هجوم خلق‌وعشق‌بت چنان کرد — که دورم عاقبت از خانمان کرد
سفر کردم ز صورت سوی معنی — ترا دیدم بدیدم روی معنی
چه بودی باز چشمش باز گشتی — هم از صورت بمعنی باز گشتی
وصال از دیدهٔ جانت گشاده‌است — ترا نیز اینچنین کاری فتاده‌است
هوس‌های دل دیـوانهٔ تو — همه بت بوده در بتخانهٔ تو
خیال منصب وملك وزن ومال — هوای عزت وسامان واقبال
هنرهایی که بود آخر وبالت — سراسر نقص میدیدی کمالت
همه چون بت پرستی‌های خامه — سیاه از وی چو بختت روی نامه
چو با عشق بتان افتاد کارت — شرابی شد پی دفع خمارت
ز صورت‌های بی معنی رمیدی — چنان دیدی که درمعنی رسیدی
بسی از سخت گوییهای اغیار — به سنگ‌وآهی افتادت سرو کار
بسی آه نفس را گرم کردی — که تا سنگین دلی را نرم کردی
بر دلها بسی رفتی به زاری — که نقش مهر برسنگی‌نگاری

جفاها دیدی از بیگانه وخویش زجور دلبر و کین بداندیش
که گردیدی وسنجیدی کنونش فزون دیدی زکوه بیستونش
لبی دیدی که ازشیرین کلامی شکر را داده فتوا برحرامی
رخی‌دیدی که خورشید سحر تاب چونیلوفر ز عشقش رفته در تاب
بدیدی مویی آتش پرورعشق هزاران خسرو اندرچنبر عشق
قدی دیدی خرام آهو ز شمشاد به رعنایی غلامش سرو آزاد
تذروی دیدی‌از وی باغ رنگین خضاب چنگلش از خون شاهین
غزالی دیدی از وی‌دشت را زیب وزوبر پهلوی شیران صد آسیب
بهشتی دیدی‌از وی کلبه معمور سراپا رشك غلمان ، غیرت حور
اگر چه‌آن‌هم ازصورت اثر داشت ولیکن ره به معنی بیشتر داشت
اگر چه‌نقش آن صورت زدت راه ولی جانت ز معنی بود آگاه
ترا گرنی دل و گردیده بودی چو فرهادش به‌معنی دیده بودی
برو شکری کن ار دردی رسیدت که‌آخر چاره از مردی رسیدت
که معنی‌های مردم صورت اوست جنون سرمست جام حیرت‌اوست
هرآن معنی که صورت را مقابل کجا بند صور بگشاید از دل
چو بحر معنی آید در تلاطم شود این صورت معنی دراو گم
دراین‌معنی کسی‌کاورانه دعوی‌است یقین‌داند که صورت‌عین معنی‌است

*

وصال نیز به اتمام مثنوی فرهاد وشیرین وحشی توفیق‌نیافت وپس‌ازمرك اوصابرشیرازی دنباله کار این‌دوشاعررا بپایان رسانید .

حدیثی راکه وحشی کرده عنوان وصالش نیز ناورده بپایان
بتوفیق خداوند یگانه بپایان‌آرم این شیرین فسانه

پایان فرهاد و شیرین

از

صابر شیرازی

این شرح حال عیناً از وحشی تصحیح آقای حسین نخعی در اینجا بچاپ رسیده است

آقای مهدی صابر شیرازی در نیمه سوم سدهٔ سیزدهم میزیسته وازشاعران زمان محمد شاه و ناصرالدین شاه بوده که در سال هزارو دویست وهشتاد واند هجری زندگی را بدرود گفته است. چگونگی زندگی وسر گذشت او چنانکه باید روشن نیست وتنها در پاره‌ای کتابها مانند «فارسنامه ناصری» و«آثار عجم» به کوتاهی یادی از او شده وچند شعری برای نمونه ازسروده های او آورده شده است. فرصت‌الدولهٔ شیرازی در کتاب«آثارعجم» اورا ستوده و نوشته است «مرحوم آقا مهدی دارای کمالات عدیده وخط نستعلیق پسندیده بوده» وحاج میرزا حسن فسایی نیز در«فارسنامه ناصری» از او نام برده و نوشته است:

«آقا مهدی صابر تخلص شیرازی به اوصاف کمالات آراسته بود ودر سال هزار دویست و هشتاد واند برحمت ایزدی پیوست واین چند بیت از او ثبت گردید:

آنکه دل برده زمن آفت جان خواهد شد — آفت جان من این جان جهان خواهد شد
گر بهاری شوداز گلشن رویش بینی — لاله‌سان داغ دل خلق عیان خواهد شد
این زمستان فراقش نه بپاید چندان — ابر آزار وفا قطره فشان خواهد شد ...
دست کوته مکن از ذیل ولایش «صابر» — جزازآن راه کسی کی به جنان خواهد شد»

نوشته اند صابر دیوانی داشته ولی امروز آن دیوان دردسترس نیست، تنها دستنویس کوچکی به برش ۱۳ × ۲۰ سانتیمتر، به شمارهٔ ۱۳۲۹۱ دارای ۱۸ برگ در کتابخانه مجلس شورای ملی از او در دست است که در آن «داستان فرهادو شیرین وحشی» را به پایان رسانیده است؛ این دستنویس راخود صابر به سال ۱۲۷۷ به خط «نستعلیق پسندیده» نگاشته وپس از «پایان داستان فرهادو شیرین» غزلهایی چند از عبدالرحمن جامی درآن یاد داشت نموده است؛ مثنوی فرهاد وشیرین صابر که دنبالهٔ فرهادو شیرین وحشی ووصال است دارای سیصد وچهار بیت است .

بسم الله الرحمن الرحیم

به نام خالق پیدا وپنهان | که پیدا ونهان داند به یکسان
درگنج سخن را میکنم باز | جهان پرسازم از درهای ممتاز
حدیثی راکه وحشی کرده عنوان | وصالش نیز ناورده به پایان
به توفیق خداوند یگانه | به پایان آرام آن شیرین فسانه
که کس انجام آن نشنید از کس | که درضمن سخن گفتندشان بس
حکایتها میان آن دو رفته است | که نه آن دیده کس، نی آن شنفته است
شبی درخواب فرهاد آن به من گفت | که چشمم زیر کوه بیستون خفت
که آن افسانه کس نشنیده از کس | که من خواهم بنیوشند از این پس
زوحشی دید یاری روی یاری | وصالش داشت ازیاری به کاری
بسی در معانی هر دو سفتند | به مقداری که بدمقدور، گفتند
به نام خسرو و فرهاد و شیرین | بیان عشق را بستند آیین
ولی زان قصه چیزی بود باقی | که پرشد ساغر هردو زساقی
ز دور جام مرد افکن فتادند | سخن ازلب، زکف خامه نهادند
شدند اندر هوای وصل جانان | به گیتی یادگاری ماند از آنان
کنون آن خامه دردست من افتاد | که آرد قصه‌ای شیرین ز فرهاد
چوشرح حال خودرا کوهکن گفت | ندانی پاسخش چون زان دهن گفت
وصال اینجا سخن را بس نموده است | نقاب ازچهرهٔ جان پس نموده است

زصابر بشنو آن پاسخ که او داد — که‌بس کام‌ازلبش‌زان گفتگوداد

✻

پاسخ دادن شیرین‌فرهاد را

چوازفرهاد، شیرین قصه بشنید — ز زیر لب بسان غنچه خندید
که حالی یافتم،داری چه‌اندوه — که از دست تو مینالد دل کوه
ز دستت بیستون آمد به فریاد — که ای‌شیرین‌فغان‌ازدست‌فرهاد
چو نامم از ندایت کوه بشنید — به‌آواز صدا همچون تو نالید
مرا آ گاهی از درد دلت داد — مخورغم کاخرازمن‌دل کنی‌شاد
به‌هجرم خون‌اگرخوردی، زیان نیست — زوصلم حاصلت‌جزقوت‌جان‌نیست
ز هجرم داد عشق ار گوشمالت — دهد می اینك از جام وصالت
شب تاریك هجرانت سرآید — مهت بامهرتر از اختر آید
ز تمثالی که در این کوه بستی — دل ناشاد شیرین را شکستی
تو اندر بت تراشی بودی استاد — ندانستی در اینجا باید استاد
بیا انصاف ده برسنگ خاره — چنین بندند نقش ماهپاره
کجا کی روی من دیدی که برسنك — زدی نقشم چنین‌ای‌مردفرهنك
به‌چشم مستم آر آری نگاهی — بنشناسی سفیدی از سیاهی
همی‌بینی ازاین‌بر گشته مژ گان — به سینه خنجرو در دیده پیکان
و گر بر ابرویم پیوسته بینی — زتیرش پیکر جان خسته بینی
چو رویم زآتش می بر فروزد — ز برقی خرمن صد جان‌بسوزد
زلعلم گر نیارد با تو گفتار — چه دریابی کزو آری پدیدار
به رویت درنه زانسان تنك بسته — که‌بینی‌خنده‌ای‌زان‌همچوپسته
جمالی را که یزدان‌آفریده‌است — بدین‌خوبی که‌چشم کس‌ندیده‌است
تو نتوانی به کلك وتیشه سازی — بدین صنعتگری گردن فرازی
به رویم گر توانی نیك دیدن — ببین تا نیك بتوانی کشیدن
به یك دیدن چه دریابی ز رویم — بجز ماندن به قید تار مویم

برای آن که درصنعت شوی فرد / به رویم بایدت چندین نظر کرد
حواست را بدین خدمت سپردن / ز لوح دل غبار غیر بردن
نمودن آینه‌ی دل از هوس پاك / که نقشم را تواند کردن ادراك
چورنك از آینه‌ی خود پاك سازی / درآن نقش مرا ادراك سازی
چو در آیینه‌ات نقش جمالم / در آمد کش چنان نقش مثالم
چوفرهاد این سخن زآن ماه بشنید / برآورد از درون آهی و نالید
که من زاول نظر کآن روی دیدم / به آخر پایهٔ حیرت رسیدم
به موی تو که در روی توحیران / شدم از غمزهٔ آن چشم فتان
ز بالایت به پا دیدم قیامت / نمودم زان قیامت جای قامت
ز ابرویت شدم از عالمی طاق / زرویت بر جمالت سخت مشتاق
زمژگانت که زخمش برجگر بود / به وصف از بخت من بر گشته تر بود
به دل صد زخم کاری بیش دارم / ولی صد چشم یاری پیش دارم
از آن خالی که چشمت را به دنبال / بود گشته است دیگر گون مرا حال
ز خندان پسته‌ات از هوش رفتم / سخنگو آمدم ، خاموش رفتم
ز زلفت بستهٔ رنجیر ماندم / به زنجیر تو چون نخجیر ماندم
ز شوق گردنت از سر گذشتم / به سر سیل از دوچشم تر گذشتم
گرفته گردنت در عشوه کردن / به شوخی خون صد بی دل به گردن
ازاین دستان سرانگشتان نجویم / فرو بردی زدستت بین که چونم
تنت سیم است یا مرمر ندانم / ندیده وصفی از وی چون توانم
اگر پستان و گر نافی تراهست / ندیده نقشی ازوی کی توان بست
به زیر ناف اگر داری میانی / ندانم تا ز او آرم نشانی
اگرچیزد گردرآن میان هست / نه من دانم نه خسرو تا جهان هست
به گلگونت دوبار این روی دیدم / که تمثالت به آن آیین کشیدم
چونپسندیدی آن تمثال از من / مپوشان ازمن این روی چو گلشن

مگر این خدمت از من خوش بر آید
به کامم آبی از آتش بر آید

چو شیرین این سخنها کرد از او گوش
برون رفتش قرار از دل ز سر هوش

زمانی در شگفت از آن بیان ماند
جوابی بودش اما در دهان ماند

پس از اندیشهٔ بسیار خندان
زناز آورد گلگون را به‌جولان

به‌ابرویش اشارت کرد کای یار
بیا همراه من تا طرف گلزار

بیا تا با تو بنشینم زمانی
بگویم با تو شیرین داستانی

بیا آیینه‌ای نه پیش رویم
ببر تمثال رخسار نکویم

بیا تا از لبت بخشم شرابی
که‌ازدورش چنین‌مست وخرابی

بیا تا بر رخت آرم نگاهی
که در کیش وفا نبود گناهی

بیا تا ساغری نوشیم باهم
به‌مستی یك نفس جوشیم باهم

بیا تا مزد خدمتهات بخشم
یکی پیمانه زین لبهات بخشم

که تا باشی ز مستی برنیایی
به فکر ساغر دیگر نیایی

پس آنگه گفت ساقی را که باما
بیاوهمره آور جام صهبا

که‌ازغم نو گلم‌افسرده گشته‌است
دلم از دست خسرومرده گشته‌است

پس‌ازاین گفت گلگون‌راعنان‌داد
به‌دنبالش دوان فرهاد چون باد

به هرجایی که گلگون پانهادی
رخ از یاریش او برجا نهادی

چنین میرفت تا خوش مرغزاری
که‌باصد گل نبودش رسته خاری

گل وسبزه ز بس انبوه گشته
نهان در زیر سبزه کوه گشته

روان از چشمه‌هایش آب روشن
عیان در آب روشن عکس گلشن

غزلخوان بلبلان برشاخسارش
بسر خیمه ز ابر نوبهارش

به‌خاك دشت بس بنشسته ژاله
دمیده لاله چون پر می‌پیاله

زخوشه همچو پروین تارم تاك
خیال همسری داده به‌افلاك

دل شیرین در آنجا گشت نازل
فرود آمد ز گلگون از پی دل

به‌فرش سبزه چون گل‌زار بنشست
به‌فکر کار آن افکار بنشست

نازل شدن شیرین به‌دلجوئی فرهاد مسکین
دردامنه کوه بیستون .

چو نازل شد به‌فرش سبزه‌چون گل به گل افشانـد زلف همچو سنبل
برخود خواند آن آواره دل را برایش نرم کرد آن خاره دل‌را
نشاندش رو به روی وپرده برداشت که‌دیدش کام‌خشك وچشم‌تر داشت
به‌ساقی گفت آن مینای می کو نشاط محفل جمشید و کی کو
بیارودر قدح ریز وبه من‌ده گلم افسرده بین آب چمن‌ده
بت‌ساقی قدح از باده پر کرد هلال جام راازمی‌چو خور کرد
بزد زانو به خدمت پیش‌شیرین به‌دستنش داد بدری پر زپروین
گرفت ازدست او شیرین خود کام بشوخی بوسه‌ای زد برلب جام
پس آنگه گفت بافرهاد مسکین که بستان این‌قدح‌ازدست شیرین
بخورازدستم این جان داروی‌هوش که‌غمهای کهن سازد فراموش
اگر خسرو به‌شکر کرده پیوند توهم ازلعل شیرین نوش کن‌قند
بـه‌کوری شکر قند مکرر مکرر بخشمت از لب نه شکر
شکر درکام خسروخوش گواراست کزاین‌قند مکرر روزه‌دار است
گرفت‌ازدست‌شیرین‌جام و نوشید چو خم ازآتش آن آب جوشید
روان شد گرمی می در دماغش فروزان شد زبرق می‌چراغش
خرد یکباره بیرون شد زدستش حجاب افکند یك‌سو چشم مستش
پی‌نظاره پرده‌ی شرم شق کرد زتاب دیدنش‌شیرین عرق کرد
ببرگ گل نشستش خوی چوشبنم گلشن را تازگی افزود دردم
زلب چون‌غنچه‌خندان گشت وبشکفت به‌دلداری یار مهربان گفت
بیا چون‌دل برم بنشین زمانی که بر خوان وصالم میهمانی
نظر بگشا به‌رخساری که خسرو بود محروم از آن زآن‌دلبرتو
ز کام قندم از شکر گذشته زبدر تامم از اختر گذشته
زارمن کان قندم را طلبکار شد و باشکرش شد گرم بازار

مگس طبعی یار بوالهوس بین به هرجاشکر اورا چون مگس بین
چوفرهاد این سخنها کرداز او گوش برفت از کار او یکباره سرپوش
ز جا برحست ودرپهلوش بنشست سخن بشنید ازاو خاموش بنشست
سراپا دیده شد تا بیندش روی شود همدم به آن لعل سخنگوی
ولی از شرم سر بالا نمی کرد نظر بر آن رخ زیبا نمیکرد
مراد خویشتن با او نمیگفت سخن در آن رخ نیکو نمیگفت
چو شیرین اینچنینش دید ، دردم به ساقی گفت می در ده دمادم
دمی از باده ما را آزمون آر زوسواس خردمندی برون آر
حکیمان را براین گفت اتفاق است که اندر بزم هشیاران نفاق است
زعقل دوربین دوریم از عیش ز دانش سخت مهجوریم ازعیش
خوشا مستی و صدق می‌پرستان که نی سالوس دانند ونه دستان
شنید ازوی چو ساقی جام پر کرد قدح راپخته باز از خام پر کرد
گرفت وخورد و دردیهای آن جام نصیب کوهکن آمد سرانجام
چو سؤر یار شیرین خورد فرهاد ز قید خود بکلی گشت آزاد
نه‌یاد خویش ، نی بیگانه ماندش نه صبر اندر دل دیوانه ماندش
به‌روی یار شیرین شد غزلخوان کتاب عشق را بگشود عنوان

*

غزل خواندن فرهاد .

که بررویم نگاهی کن خدا را به صحبت آشنا کن آشنا را
به بوسی زان‌لبم بنواز از مهر مکن پنهان زرنجوران دوا را
گدای کوی تو گشتم به شاهی به‌خوان وصل خودبنشان گدا را
میان عاشقانم کن سرافراز بنه تا سر نهم بر پات یارا
اگر خسرو نیم فرهاد عشقم که از یاری به سربردم وفا را
نیم صابر که صبر آرم به‌هجران بده کام دلم یا دل خدا را

غزل راچون به‌پایان برد فرهاد — به‌شیرین گفت ازهجر توفریاد
نه‌تلخ‌است آنچنان کامم زهجران — که‌چون‌خسروشکرخایم‌به‌دندان
بده بوسی از آن لعل چوقندم — که توعیسی دمی من‌دردمندم
خمار هجر دارم ده شرابم — که از بهر شراب تو کبابم
دل‌شیرین بحالش سوخت دردم — به‌ساقی گفت کوآن ساغرجم
بیا یك دم زخود آزاد سازم — خراب ازعشق چون‌فرهادسازم
شنید وجام پر کرد وبه او داد — کشیدوداد جامی هم به فرهاد
سوم ساغر چو نوشیدند باهم — به‌صحبت سخت جوشیدند باهم
چنین بودندتا شب گشت آن‌روز — نهان شد چهر مهرعالم افروز
به مغرب شد نهان مهر دل‌آرا — زمشرق ماه بدر آمد به بالا
چورخ بنهفت خور بنمود کیوان — چراغان‌شدز کوکبهای‌رخشان
پرستاران شیرین راز گفتند — سخنهایی که باید باز گفتند
که‌امشب‌را کجا؟چون برسر آری — که‌راباخودبه‌بزم وبستر آری؟
رودزینجا که وماند که اینجا؟ — نظر کن تا چه میباید به فردا

*

پاسخ دادن شیرین پرستاران‌را .

بگفت ار راز من‌پوشیده دارید — شبی باکوهکن بازم گذارید
که‌درعشقم بجزخواری ندیده‌است — ره ورسم وفاداری‌ندیده‌است
به‌سنگ وآهن از من‌یار گشته‌ست — زسختی‌محنتش‌بسیار گشته‌است
به‌یادم میتراشد کوه را روی — به‌رویش میرود ازخون‌دل‌جوی
تنش زارو دلش بیمارعشق است — زیان وسودش ازبازارعشق‌است
ز هجرم جز دل پرغم ندارد — به‌زخم ازوصل‌من مرهم ندارد
که‌تانخل قدم بر بارديده‌است — رطب‌ناخورده‌نیش‌خارچیده‌است
بیاراييد امشب محفلم را — دهید از کوهکن کام دلم را
گلم بی بلبلی خندان نگردد — سرم بی شور با سامان نگردد

لوای شاد کامی برفرازید می‌و نقل و کباب آماده سازید
اگر سیب سفاهان نیست، غم نیست ز نخدانم به‌لطف از سیب کم نیست
هم‌از نارنج و اترج بی‌نیازم که‌لیمو بار دارد سرو نازم
زحلوا گر ندارید آب دندان بود حلوای لعلم باب دندان
ازاین مهمان که‌امشب‌هست‌مارا نخواهد بست غم درشست مارا
شب قدر است و روز عید امشب نوازد چنگ‌خود ناهیدامشب
همی می درقدح ریزید تامست شودهر کس که‌دراینکوه‌سرهست
که‌کس را آگهی از ما نباشد میان ما کسی را جا نباشد
پس‌از آراستن بزم طرب را به‌ما تاروز بگذارید شب را
نه دایه نه کنیزی هست‌درکار که‌بخت کوهکن گشته‌است‌بیدار
پرستاران زاو چون این‌شنیدند زحیرت جمله‌انگشتان گزیدند
ولی‌غیر از رضای اونجستند به پیش او ورای اونجستند
یکی بزم طرب آماده کردند صراحی‌هرچه‌بد پرباده کردند
به‌محفل هر چه میبایست بردند به‌جان پا درره خدمت فشردند
نهالیها نهادند و برفتند درآن بیدار شب تاروز خفتند
یکی آگه‌نشد زیشان که‌شیرین چسان آسود بافرهاد مسکین
مگر پرکار گلبانوی هشیار که‌چون کوکب‌دو چشمش بود بیدار
فراز پشته‌ای از دور تاروز زحسرت بدهانش‌بازچون‌یوز
به‌جاسوسی زخسرو بود مأمور که بی‌اجری‌نباشد هیچ مزدور

در بیان‌مصاحبت شیرین بافرهاددرآن‌شب.

چوشیرین کوهکن‌رادیدباخویش به تنها دور از چشم بداندیش
به‌نرمی گفت اورا خیر مقدم که جانت از وصالم باد خرم
غم دیرین مگو در سینه دارم که درساغر می‌دیرینه دارم
بگوبشنوچو اکنون هست‌فرصت که‌عاقل گاه‌فرصت‌ندهدازدست

کم افتد کز دری یاری در آید ... پس ازسالی گل ازخاری بر آید
به هرسودا اگر میبود سودی ... فقیری در جهان هرگز نبودی
به‌ملك ومال اگر کس کام‌دیدی ... ز لعلم کام خسرو جام دیدی
زقسمت بیش نتوان خورد هرگز ... ز مدت پیش نتوان بردهرگز
چوفرهاداین سخنها کرداز او گوش ... بسرهمچون خم می‌آمدش جوش
بگفتا عقل کو تاکار بندم ... بگو تا پیش تو زنار بندم
بگفتا ازلبم شکر نخواهی ... بگفتا خواهم ارکیفر نخواهی
بگفتا شکرم رانرخ جان است ... بگفتا گر به‌صد جان رایگانست
بگفتا یك دو ساغر خورد باید ... بگفتا هرچه فـرمایی تو شاید
بگفتا نه صـراحی پیش دستم ... بگفتا ده قدح زان چشم مستم
نگاهی کرد ازآن چشم‌مستش ... بکلی برد دین ودل ز دستش
قدح پر کرد و گفتا گیر ودرکش ... گرفت‌وخوردو گفتا پرده برکش
شنیدوبرقع و معجر برانداخت ... به‌رویش دیده برکردوسرانداخت
چوشیرین آن‌نیاز ازکوهکن دید ... به‌رویش‌چـون گل‌سیراب خندید
ز درج لعل مروارید بنمود ... نیاز کوهکن زان‌خنده افزود
تقاضا کرد بوسیدن لبش را ... به‌سر ننهاد دندان مطلبش را
چوشیرین گشت آگه ازتقاضاش ... بسان غنچه خندان گشت لبهاش
میان خنده و مستی به‌کامش ... نهاد آن‌لب که ازوی بودکامش
لبش جون‌بالب شیرین قرین شد ... به‌کام از کوثرش ماء معین شد
نبودش باور ازبخت این که‌شیرین ... نشسته دربرش چون باغ نسرین
به‌دندان خواست خاییدن‌لبش را ... نـه‌تنها لب که سیب غبغبش را
ولی ترسید کز لعلش چکدخون ... فتد از پرده راز عشق بیرون
به‌بوسیدن نیفزود او گزیدن ... که‌چون‌خسروشکر باید مزیدن
دل‌شیرین هم‌از آن کارخوش‌بود ... که بااو یارو اوبایار خوش بود
زمانی دیر در این کار ماندند ... دویی را دربرون در نشاندنـد

یکی گشتند همچون شیر وشکر | نه از پا باخبر بودند ونی سر
چوجان وتن به‌هم پیوسته گشتند | زهر اندیشه‌ای وارسته گشتند
چو ازشب رفت پاسی دست فرهاد | شد اندر سینهٔ آن سرو آزاد
دو لیمو دید شیرین ورسیده | که به‌زآن باغبان هرگز ندیده
برای دفع صفراهای هجران | برآن شدتا گزد او را به‌دندان
ولیکن از گزیدن پاس‌خود داشت | مکید وبوسه‌ای در پاش‌بگذاشت
براند از ساحت سینه به نافش | چوشیرین‌داشت‌زین جرأت‌معافش
ز نافاودل دل فرهاد خون شد | چومشك از نافهٔ نافش برون شد
مگر پنداشت ناف اوفتاده‌است | به حقه‌لعل رخت خودنهاده‌است
همی رفت از پی افتاده نافش | که‌جا بدهد چومشك اندرغلافش
ره از شلوار بندش دید بسته | چو بندی شد دلش زین‌عقده‌خستهٔ
ولی از معنی خیر الامورش | نه‌در نزدیك دل ماند ونه‌دورش
کزاینجابر گذشتن‌حد کس نیست | بجزخسرو کسی‌را این‌هوس‌نیست
چونقدش از محك بی‌غش‌برآمد | چوآب‌افتاده ، چون‌آتش برآمد

✻

امتحان کردن شیرین فرهاد را در عشق.

به گرمی گفتش ارکار دگرهست | بجو تاوقت وفرصت‌این قدرهست
که‌این‌شب‌چون‌به روزآید زشیرین | به هجران وصل‌بگراید زشیرین
پس ازاین شب بود روز جدایی | که‌این بوده‌است تقدیر خدایی
چو فرهاداین‌شنید ،ازدل به‌صددرد | برآوردآهی وازجان فغان کرد
که ای وصلت دوای درد هجران | چه سازم در فراقت بادل وجان
توگر رخ پوشی‌ازمن‌جان‌نخواهم | اگر دردم کشد درمان نخواهم
به‌هجران گر براین سرکوه‌مانم | به زیرکوه صد اندوه مانم
نخواهم زندگانی در فراقت | که شادم ز اجتماع واحتراقت
بگفت از اجتماع واحتراقم | اگر شادی میندیش ازفراقم

که‌درقربت مه‌ار مهرش بسوزد ز مهرش بار دیگر برفروزد
هلالش را چو خواند در مقابل کند بدر وبرد اندوهش ازدل
شبان تیره‌ات را نور بخشم گه‌ازنزدیك و گه‌از دوربخشم
وگر چون‌شکرم درکام گیرد ز لعل شکرینم جام گیرد
دگر نگذاردم از کف زمانی که‌آساید ز وصلم خسته جانی
اگر با خسروم افتد چنین‌کار به‌هجرانم بباید ساخت ناچار
ز وصلم گربه ظاهردور مانی به صد محنت زمن مهجورمانی
به تمثال وبه یادم آشنا شو ز اندوه جداییها جدا شو
میسر بی‌منت‌گر هست خوابی به‌خواب آیم تراچون آفتابی
غرض‌هر کامت ازمن‌هست مقصود بخواه اکنون که آمد گاه‌بدرود
بگفتاکام خسروکام من نیست به شهدت آلوده دهن نیست
رضای تومرا مقصود جان است نه کام دل‌نه‌دل اندر میان است
تراگر راندن شهوت مراد است مرانی در کمرآب ونه‌باد است
وگر این‌نیست‌قصد وامتحان است مراآن تیر جسته ازکمان‌است
به‌چین افکندم آنرا همچو نافه چو آهوی ختایی‌بی‌گزافه
وگرزان‌صورتی برجای مانده‌است به‌راه عاشقی بی پای مانده‌است
بنتواند ز جا برخاست کامی ندارد جز قعود بی قیامی
چوخسرو گرکسی آلفته‌گردد بودکین دُر به‌سعیش سفته‌گردد
زحرف کوهکن شیرین‌بر آشفت بخندید ودر آن آشفتگی گفت
چو خسرو بایدت آلفته گشتن که میباید درم را سفته‌گشتن
تو کوه بیستون از پا درآری چرا افزار در سفتن نداری
وگر داری وازکار اوفتاده‌است چوخوانیمش به‌خدمت‌ایستاده‌است
رضای من‌اگر جویی ز جا خیز به‌خدمت‌کوش وازشنعت مپرهیز
که‌بی‌مردی زنی‌راخرمی نیست که‌بی‌روح‌القدس‌این‌مریمی‌نیست

بسنب این گوهر ناسفته‌ام را بکن بیدار عیش خفته‌ام را
که ازآمیزش خسرو به شکر نهادم پیشت این ناسفته گوهر
فکندم گنج باد آورد از دست که جانم با غم عشق توپیوست
ز عشقت بی‌نیاز از ملك و مالم در این برج شرف نبود وبالم
نخوانده‌خطبه‌ام خسرو به محضر نکرده بیع این ناسفته گوهر
متاع خویش را دیگر به خسرو بنفروشم که دارد دلبری نو
بیا آسان کن ازخود مشکلم را به بر گیر و بده کام دلم را
که مه را مشتری در کار باشد نه هرانجم که در رفتار باشد
چوفرهاداین‌سخنها کرداز‌او گوش به‌کامش‌شدشرنگ ازغیرت‌آن‌نوش
بگفت ای عشق تو منظور جانم کرم‌فرما به‌این خدمت مخوانم
ازاین خدمت مرا معذور میدار که دُرسفتن‌بسی کاریست‌دشوار
به هجران تا رضای تست سازم به وصلم گر نوازی سرفرازم
مرادرعشق‌تو از خودخبر نیست بغیر از عاشقی کار دگر نیست
براین سر کوهم ار گویی بمانم وگرخواهی‌به پایت جان‌فشانم
چوشیرین‌این‌سخنها کرداز‌او گوش به کامش‌باز کرد آن‌چشمهٔ‌نوش
دهانش را زنقل بوسه پر کرد زمژگان‌هم کنارش‌پرزُدر کرد
درآغوشش‌دمی‌بگرفت‌چون‌جان به کامش‌لب‌نهادو گفت خندان
که الحق‌چون‌تواندرعشق‌فردی ندیده تاجهان دیده‌است‌مردی
نشاندم برسر خوان وصالت نپوشیدم ز چشم جان جمالت
ترا چندان که باید آزمودم به رویت باب احسانها گشودم
زرت‌آمد برون پاك از خلاصم چه غم دیگر زطعن عام وخاصم
بمان‌چندی‌براین‌سر کوه چون برف گدازان کن به‌یادم عمرراصرف
که‌آخر زین گدازش جام لاله دمد زین خاك چون‌پرمی‌پیاله
به پایان نخل‌عشق آرد ازآن‌بار کند آسان هزاران کار دشوار

میان گفتگو شد صبح را چاك
گریبان وعیان شد عرصهٔ خاك
زریرزاغ شب چون بیضه خورشید
عیان شدچون به محفل جام جمشید
پرستاران شیرین هم ز بستر
بر آوردند سرچون خفت اختر
پی پوشیدن آن راز شیرین
زجا برخاست همچون باغ نسرین
چوخور بر کوهٔ گلگون بر آمد
چوسیل از کوه درهامون بر آمد
و داع کوهکن کرد و عنان داد
به گلگون وروانش ساخت چون باد
پرستارانش هم از پی براندند
به هجرش کوهکن را بر نشاندند
از آن هامون چو بیرون رفت شیرین
نماند آنجا بجز فرهاد مسکین
به سنگ وتیشه باز افتاد کارش
به تکمیل مثال روی یارش
ندانم در فراق یار چون کرد
زتیشه بیستون را بی‌ستون کرد
پس ازچندی که شیرین را به خسرو
گذارافتاد وجست آن شادی نو
حدیث کوهکن گفتند باهم
دُر این مدعا سفتند بـاهم
میان گفتگو خسرو ز شیرین
شنید از محنت فرهاد مسکین
به عشق کوهکن دیدش گرفتار
پی آزادیش دل ساخت بیدار
به دفع کوهکن اندیشه‌ها کرد
بسی تیر خطا از کف رها کرد
در آخر ازحدیث مرگ شیرین
به جان کوهکن افکند زوبین
نبودش چون ز عشق او فروغی
به جانش زدخدنگی ازدروغی
به تیشه دست خودسر کوفت فرهاد
شد از کوه دوصد اندوه آزاد
درخت عشق راجزغم ثمر نیست
بروبر گش جزازخون جگر نیست
نه تنها کوهکن جان داد ناشاد
که خسروهم نشد زین غصه آزاد
یکی ازتیشه تاج غم به سرداشت
یکی پهلو دریده از پسرداشت
خمش کن **صابر** ازین گفت پرپیچ
که دنیانیست غیرازهیچ درهیچ
زبان زین گفتگو بربندیکچند
که طوطی اززبان مانده است در بند
وصال و **وحشی** این افسانه خواندند
به پایان نامده دامان فشاندند

توهم رمزی ازاین افسانه گفتی
که اندر خواب دیدی یاشنفتی

جهان گویی همه‌خواب وخیال‌است
خیال‌وخواب‌اگرنبودچه‌حال‌است

دلم ازمعنی این قال خون است
که‌درآخر ندانم حال چون‌است

بود خواب وخیال این خواری ما
پس ازمردن بود بیداری ما

پایان

☆

☆☆

فهرست نامهای اعلام

و

اماکن

فهرست نامهای اماکن

آ

آب زمزم - ۲۸۱
آب سلسبیل - ۳۷۰
آذربایجان - ۵۲۱

الف

ارم، باغ ارم - ۱۰۳، ۱۹۲، ۱۹۹، ۳۲۸
۳۴۷، ۳۷۰، ۵۱۸
ارمن - ۵۲۱، ۵۲۴، ۵۵۶
اروپا - ۱۵۹
اسکندریه - ۴۲۲
افریقا - ۱۵۹، ۱۸۱
افغانستان - ۲۱۲

ب

بابل - ۱۶، ۷۷، ۱۸۶
باغ مینو - ۵۷۱
بحر اخضر - ۱۷۵، ۵۱۵
بحر خزر - ۹۵
بدخشان - ۱۵۵، ۲۱۲
بغداد - ۲۲
بم - ۳۲۵
بندرعباس - ۸
بندرهرمز - ۳۲۵
بهشت - ۴۶، ۵۴، ۶۵، ۸۰، ۱۰۳، ۱۵۵، ۱۶۳
۱۶۵، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۶، ۱۸۳، ۱۹۹، ۲۸۳
۲۸۴، ۲۹۴، ۳۷۰، ۴۱۴، ۴۳۲، ۴۶۸، ۴۷۸، ۴۸۱
۴۹۲، ۵۲۴، ۵۵۳، ۵۷۰، ۵۸۸
بیت‌الحزن - ۲۴۴
بیت‌المقدس - ۱۵۸
بیستون - ۱۶، ۱۷، ۴۴، ۴۷، ۷۷، ۸۲، ۵۰۶،
۵۰۸، ۵۱۷، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۸، ۵۵۱، ۵۵۵
۵۵۶، ۵۵۸، ۵۷۷، ۵۷۹، ۵۸۲، ۵۸۸، ۵۹۰، ۵۹۱،
۵۹۴، ۶۰۰

ت

ترکستان - ۲۴۰

ج

جحیم - ۲۵۴، ۳۱۷
جرون - ۳۲۵
جنان - ۱۷۸، ۱۸۳، ۲۵۴، ۲۹۲
جنت - ۱۶۰، ۲۵۷، ۲۸۳، ۴۳۶، ۵۴۴

چ

چشمه‌حیوان، آب حیوان، آب خضر، آب
زندگانی، آب بقا - ۳، ۴، ۷، ۲۵، ۶۱، ۹۹،
۱۰۵، ۱۰۸، ۱۲۹، ۱۶۶، ۱۹۹، ۲۱۳، ۲۴۴،
۲۵۰، ۲۹۰، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۸۵، ۳۹۱، ۴۰۲
۴۴۸، ۴۶۷، ۵۰۱، ۵۰۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۶۱،
۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۸
چین - ۱۷، ۷۷، ۱۷۵، ۲۴۰، ۲۵۱، ۴۰۶، ۱۹
۴۲۹، ۴۳۲، ۴۵۷، ۴۶۸، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۵
۴۸۰، ۵۴۴، ۵۸۶، ۵۸۷، ۶۰۰

ح

حمام(گرمابه‌میرمیران)- ۳۷۲، ۳۷۳،
حیره- ۵۲۳

خ

ختا- ۳۵۹، ۴۰۶، ۵۴۴، ۶۰۰
خراسان- ۱۹۳، ۳۵۹
خلد خلدبرین - ۶۱، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۳۱، ۱۶۰، ۲۲۴، ۲۲۹، ۲۴۴، ۲۵۱، ۲۸۴، ۳۸۵، ۴۳۲، ۴۶۸، ۵۱۸
خیبر - ۲۲۳، ۴۲۲

د

دریای احمر - ۱۵۶
دماوند - ۱۸۶
دوزخ - ۱، ۴۴، ۸۴، ۲۲۴، ۲۷۴، ۲۹۴، ۴۶۸، ۴۹۲
دومة‌الجندل - ۱۵۹

ر

ربضه - ۴۲۱
رضوان - ۱۰۷، ۱۶۵، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۸۴، ۵۷۰
ریاض - ۴۲۴

ز

زاولستان - ۲۳۵

س

سپاهان، اسپهان، اصفهان- ۱۸۵، ۱۸۶
سدرة‌المنتهی-سدره - ۱۶۸، ۳۵۶، ۴۹۸
سدیاجوج وماجوج، سداسکندر - ۱۵۹
سراندیب - ۱۷۵
سومنات - ۱۵
سعیر - ۳۳۱

ش

شب اسری(شب معراج) - ۲۲۱، ۴۹۵
شب دیجور - ۳۱۴
شب یلدا - ۴۵۰۵
شیراز- ۵۳۶

ص

صنعان - ۴۶، ۲۹۳
صور، صور اسرافیل، نفخ صور - ۲۶۰

ط

طاق بستان - ۱۷
طور - ۱۷۳، ۲۱۸، ۳۱۴، ۴۲۲، ۴۷۸، ۵۸۳

ع

عراق - ۳۵۹
عمان- ۲۴، ۱۵۴، ۲۴۷، ۲۴۹، ۳۹۵، ۳۷۰، ۴۴۹

غ

غزنین - ۱۵

ف

فرات - ۹۳
فردوس - ۲۰۰، ۲۴۸، ۲۵۴، ۴۷۷، ۵۸۲
فرنگ- ۴۰۲
فلسطین - ۶۶

ق

قاف(کوه قاف) - ۸۷، ۳۵۵، ۳۵۶، ۵۹
قره باغ - ۳۲۴

قزوین - ۳۳۲
قلزم - ۱۵۶، ۱۷۳، ۳۷۰
قندهار - ۲۶۲
قهستان - ۲۶۶
قیروان - ۱۸۱، ۱۸۵، ۱۹۰

ك

کاشان - ۹۰
کربلا - ۲۹۰، ۳۴۴
کرمانشاهان - ۷۷
کعبه - ۱۳، ۴۰، ۶۷، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۳۰، ۱۴۱، ۱۹۲، ۲۳۸، ۲۴۳، ۲۸۲، ۴۹۲
کنعان - ۴۷، ۸۶، ۸۰، ۹۸، ۳۰۱
کوثر - ۵۴، ۱۰۷، ۱۵۸، ۱۷۶، ۲۱۳، ۲۱۹، ۲۸۴، ۲۹۴، ۳۱۵، ۳۷۰، ۵۷۰، ۵۷۲، ۵۸۰، ۵۹۸
کوفه(کوفیان)- ۱۵۶، ۲۹۰، ۲۹۱،
کیوان - ۱۵۵

گ

گجرات - ۱۵

ل

لاریجان - ۱۸۶
لاهور - ۲۶۲
لیلة‌المعراج - ۱۶۳

م

محشر، حشر، قیامت، رستخیز - روز حساب، عقبی- روز جزا - ۱۶، ۳۳، ۴۵، ۶۶، ۹۶، ۹۷، ۱۰۷، ۱۳۵، ۱۶۱، ۱۷۶، ۱۸۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۵۰، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۴۸، ۳۸۵، ۴۱۴، ۴۴۸، ۴۵۰، ۴۵۳، ۴۷۲، ۴۹۰، ۵۰۳، ۵۲۳، ۵۹۲
مسجداقصی - ۱۵۷، ۴۲۰، ۴۹۶، ۴۹۷
مسجدالحرام - ۱۵۷
مسجدکوفه - ۱۶۶
مصر - ۲۲، ۵۵، ۷۴، ۷۶، ۸۰، ۹۱، ۱۵۶، ۱۶۹، ۱۷۳، ۳۴۱، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۲، ۴۶۴، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۷۰، ۴۷۵، ۴۸۱
مکه - ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۷۳، ۴۹۴
مقدونیه - ۱۵۹
مولتان - ۲۶۲

ن

نیل - ۶۰، ۲۹۳، ۳۷۵

ه

هندوستان(هند) - ۱۵، ۱۷۵، ۲۱۲، ۲۳۵، ۲۶۳، ۳۵۹

ی

یزد، دارالعباد - ۲۵، ۳۵۳
یمن - ۱۷۵، ۲۴۷
یونان - ۱۵۹

فهرست نامهای کسان

آ

آدم – ۱۵۵، ۱۵۹، ۴۱۳، ۴۹۷
آذر – ۱۵۳
آصف - ۳۳۳
آلکساندر بن فیلیپوس - ۱۵۹

الف

ابراهیم بن مسعود غزنوی – ۱۵
ابراهیم ، خلیل‌الله - ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۹، ۲۱۷، ۲۱۸، ۳۲۷، ۴۱۸
ابلیس ، شیطان -- ۱۵۵، ۱۶۵، ۲۴۹، ۲۸۶، ۴۱۳
ابوهریره – ۱۵۸
ابی‌الاسود دئلی -- ۱۶۴
احمد، محمد ، مصطفی ، خیر البشر - ۲۶۱، ۱۶۳، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۸۲، ۴۹۲، ۴۹۶، ۴۹۹، ۵۰۰،
اردشیر -- ۳۲۵
اسرافیل -- ۱۸۸
اسکندر، سکندر -- ۴۴، ۱۵۹، ۱۶۶، ۱۹۹، ۲۱۳، ۲۱۸، ۲۲۳، ۲۶۸، ۲۸۶، ۳۱۵، ۳۸۰، ۴۲۲، ۵۰۲
البتکین - ۱۵
المقتدر بالله عباسی - ۲۲
الیاس – ۳، ۴۴۹
ام‌هانی – ۱۵۷ – ۱۵۸
انس بن مالك -- ۱۵۸
انوشیروان ، نوشیروان – ۱۸۷، ۲۵۲
ایاز - ۱۵، ۲۱۶، ۵۱۰
ایوب ، ۵۵، ۷۴، ۷۵، ۷۶

ب

بکتاش بیک -- ۲۳۴، ۲۴۹، ۳۲۷، ۵۶
بلقیس – ۲۵۵، ۳۴۸
بوئیان - ۱۵
بهرام - ۲۴۲، ۲۵۳، ۴۲۰، ۵۲۳

پ

پرویز، خسرو -- ۱۶، ۱۷، ۴۴، ۷۷، ۱۲۷، ۴۳۰، ۴۴۲، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۶۰، ۴۶۵، ۴۶۸، ۴۷۲، ۴۷۵، ۴۷۶، ۵۰۲، ۵۱۱، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۴، ۵۲۶، ۵۳۸، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۹، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۶۰، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۷۰، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۶، ۵۷۸، ۵۸۰، ۵۸۶، ۵۸۸، ۵۹۰، ۵۷۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰

ج

جان‌قلی - ۳۳۵
جبرئیل - ۱۵۴، ۱۵۸، ۴۱۹، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸
جعفر بن‌محمد ، امام‌صادق(ع) - ۱۵۶ ، ۱۶۶
جلال‌الدین‌میرمیران - ۲۳۴
جم ، جمشید - ۱۶۹، ۱۸۶، ۲۲۳، ۳۹۴، ۴۰۷، ۵۹۴

ح

حاتم - ۸۷، ۲۸۱
حر - ۲۹۲
حسن‌علیه‌السلام - ۲۴۲، ۲۵۵
حسین‌علیه‌السلام - ۲۴۲، ۲۵۵، ۲۹۱
حسن‌فسائی - ۵۸۹
حشویان - ۱۵۸
حوا - ۱۵۵
حیدرمیرزا - ۳۲۴

خ

خضر - ۳، ۷۱، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۲۹، ۱۵۶، ۱۸۱، ۲۱۷، ۳۱۴، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۹۶، ۴۱۸، ۵۶۲

د

داریوش ، دارا - ۲۶، ۱۵۹
داود - ۱۶۰
دجال - ۴۲۱

ر

رالنسن‌انگلیسی - ۱۶
رستم‌زال - ۲۳۵، ۵۰۹
روشنک - ۱۵۹

ز

زکریا - ۱۶۰
زلیخا - ۲، ۲۱، ۲۲، ۴۶، ۶۶، ۸۸، ۹۱، ۱۵۸، ۳۹۷، ۵۱۰، ۵۱۱
زهرا: فاطمه(ع) - ۲۵۵، ۲۹۱
زیاریان - ۱۵
زین‌العباد - ۲۹۱

س

سامانیان - ۱۵
سام‌نریمان - ۲۳۵
سبکتکین - ۱۵
سعدی - ۳۳۳، ۳۳۶
سلمان - ۴۲۱
سلیمان - ۲۴، ۸۰، ۱۰۸، ۱۵۵، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۱۰، ۲۲۲، ۲۴۷، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۹۳، ۳۴۸، ۳۹۶، ۴۴۹،

ش

شاه‌اسماعیل‌صفوی - ۱۸۰، ۳۲۴، ۳۳۲
شاه‌خلیل‌الله‌بن‌میرمیران - ۲۱۷، ۲۸۵، ۳۳۶
شاه‌عباس - ۲۳۴،
شاه‌نعمت‌الله‌ولی - ۲۵، ۲۱۷، ۲۸۵، ۳۳۴
شدادبن‌عاد - ۱۰۳، ۱۸۶، ۱۹۶
شرف‌الدین‌علی - ۳۰۵
شعیب - ۱۶۹
شیخ‌عطار - ۴۶
شیخ‌صنعان - ۴۶
شیرین - ۱۶، ۱۷، ۲۷، ۴۷، ۵۲، ۵۸، ۷۷، ۹۶، ۱۲۷، ۱۴۷، ۲۸۴، ۴۸۸، ۵۰۶، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۵،

۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲،
۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۶۰، ۵۶۱،
۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹،
۵۷۰، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۸،
۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۹۰،
۵۹۱-۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹،
۶۰۰

ص

صابرشیرازی - ۵۸۸، ۵۸۹
صفاریان - ۱۵

ض

ضحاك - ۱۸۶

ط

طهماسب شاه صفوی - ۲۵، ۱۸۰، ۲۶۸،
۳۲۴، ۳۳۲

ع

عابدین‌عباس - ۲۲
عاد - ۲۸۶
عایشه - ۱۵۸
عباس بیك - ۶۴، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۳۰
عبدالرحمن‌جامی - ۵۸۹
عبدالله عباس - ۱۵۸
عبداللهخان‌اعتمادالدوله - ۲۰۵
عزا(نام‌بت) - ۴۹۳
عذرا - ۵۱۱
عزیزمصر - ۲۱
علی، حیدر (ع) - ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۰۰، ۲۰۵،
۲۲۳، ۲۲۵، ۲۴۴، ۲۵۰، ۲۵۷، ۲۶۲، ۲۶۳،
۲۶۵، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰

علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع) - ۲۲۸، ۲۲۹
عیسی - ۵، ۴۵، ۶۶، ۸۷، ۱۵۷، ۱۶۰، ۲۴۱،
۲۵۳، ۲۸۴، ۳۹۷، ۴۶۸، ۵۷۰

غ

غضنفر کلجاری - ۳۳۴

ف

فرانك - ۱۸۶
فرصت‌الدوله‌شیرازی - ۵۸۹
فطوس - ۱۷، ۷۷
فرهاد، کوهکن - ۱۶، ۱۷، ۲۷، ۴۴، ۴۷،
۵۲، ۵۸، ۷۷، ۸۲، ۹۳، ۹۶، ۱۱۱، ۱۲۷، ۱۴۷،
۲۸۴، ۴۸۸، ۵۰۶، ۵۰۸، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۲۱،
۵۲۲، ۵۲۴، ۵۲۹، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۶،
۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴،
۵۴۷، ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۵۳، ۵۵۶، ۵۵۸، ۵۶۰، ۵۶۴،
۵۶۸، ۵۷۱، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۲، ۵۸۳،
۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱،
۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰
فریدون - ۱۶۹، ۱۸۶، ۴۰۷

ق

قائم‌بیك - ۳۶۸
قارون - ۱۸۹، ۴۰۷
قنبر - ۴۲۱
قیصر - ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱

ك

کاویان، کاوه‌آهنگر - ۱۸۵، ۱۸۶
کلدانیان - ۱۶
کیدی یاری - ۲۷۶، ۲۷۷، ۳۷۹، ۳۸۰

ل

لات (نام‌بت) - ۴۹۳

لهراسب - ۱۶
لیلی ، ام مالک - ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۳۵، ۵۵، ۶۱، ۶۷، ۹۷، ۱۲۷، ۲۵۷، ۳۴۷، ۴۸۸، ۵۰۷، ۵۱۰، ۵۱۱

م

مالک بن صعصعه - ۱۵۸،
مأمون الرشید عباسی - ۲۲۸، ۲۲۹
مانی نقاش - ۵۲۳، ۵۴۲
مجنون، قیس بن ملوح - ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۲۹، ۳۵، ۵۵، ۶۷، ۶۸، ۸۷، ۹۷، ۱۲۷، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۹۴، ۳۴۷، ۴۴۷، ۴۶۷، ۴۷۴، ۴۸۸، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۵۶،
محمد بن حسن ، امام دوازدهم مهدی (ع) ۱۷۷، ۱۷۸، ۲۳۱
محمدشاه - ۱۶، ۵۸۹
محمود غزنوی - ۱۰، ۲۱۶، ۵۱۰
مسلم بن عقیل - ۲۶۱
مسیح ، مسیحا - ۶۶، ۸۷، ۱۵۷، ۱۷۸، ۲۸۳، ۳۲۳، ۳۹۶، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۹۷
مفضل بن عمر - ۱۵۶، ۱۶۶
ملافهمی - ۲۸۷
منصور ، (حسین بن منصور حلاج) - ۲۲، ۵۹، ۳۱۴
موسی، کلیم - ۴۵، ۱۵۷، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۸۹، ۲۱۸، ۲۵۳، ۳۱۴، ۳۲۳، ۴۷۸
مولوی - ۳۰۵
میرمیران (غیاث الدین محمد) - ۲۵، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۵، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۵۸، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۵، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲

ن

ناصرالدین شاه - ۵۸۹
نجاریان - ۱۵۸
نعمان بن منذر - ۵۲۲
نمرود - ۱۵۳، ۱۵۴، ۲۸۶
نوح - ۴۴، ۱۵۶، ۱۶۶، ۱۹۲، ۲۱۸، ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۹۷، ۳۱۸، ۳۲۷

و

وامق - ۵۱۱
ولی سلطان - ۴۳، ۲۳۴
وصال شیرازی - ۵۳۶، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰

ه

هاروت - ۲۶۶
هبیرة بن ابی وهب - ۱۵۷
هود - ۷۴

ی

یأجوج و مأجوج - ۲۸۶
یافث بن نوح - ۱۵۹
یحیی - ۱۶۰
یعقوب ، پیر کنعان - ۲، ۲۱، ۳۹، ۴۶، ۴۷، ۵۵، ۶۳، ۶۶، ۷۴، ۹۱، ۹۴، ۱۰۷، ۲۴۴، ۳۴۱، ۳۵۴، ۴۷۱
یعقوب خان - ۲۳۴
یوسف - ۲، ۲۱، ۲۲، ۳۹، ۴۷، ۵۵، ۶۳، ۶۶، ۷۴، ۸۸، ۹۱، ۹۸، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۴۲، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۶۵، ۲۷۳، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۴۱، ۳۹۷، ۴۵۴، ۴۵۷، ۵۱۰، ۵۱۱،
یونس - ۴۴۹، ۴۵۰